

# غرش طوفان

الکساندر دوما



ترجمہ و اقتباس: ذبیح اللہ منصوری

# عزیز طوفان

الکساندر ووما

ترجمہ سید رفیع الرحمن





الکساندر دوما

# غرش طوفان

ترجمہ و اقتباس:

ذبیح اللہ منصوری

(جلد پنجم)

Dumas, Alexandre

دوما، الکساندر، ۱۸۰۲ - ۱۸۷۰.

غرش طوفان / ترجمه و اقتباس ذبیح‌الله منصوری - تهران: گوتنبرگ: زرین،

۱۳۷۷.

ج ۷.

ISBN 964-407-152-2 (دوره)

ISBN 964-407-153-0 (ج ۱) - ISBN 964-407-154-9 (ج ۲)

- ISBN 964-407-155-7 (ج ۳) - ISBN 964-407-156-5 (ج ۴)

ISBN 964-407-157-3 (ج ۵) - ISBN 964-407-158-1 (ج ۶)

964-407-159-X

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

ج ۱ - ۷ (چاپ هفتم): ۱۳۷۹.

۱. داستانهای فرانسوی - قرن ۱۹، الف. منصوری، ذبیح‌الله، ۱۲۸۸ - ۱۳۶۵،

مترجم. ب. عنوان.

۸۴۳/۸

غ/۲۲۵۴ PQ

غ ۷۹۴ د

۱۳۷۷

۲۳۵۹-۷۸م

کتابخانه ملی ایران



## غرش طوفان (جلد پنجم)

نوشته: الکساندر دوما

ترجمه: ذبیح‌الله منصوری

چاپ نهم: ۱۳۸۷

شمارگان: ۲۲۰۰ دوره

لیتوگرافی: توس

چاپ: دانشگاه فردوسی مشهد

انتشارات گوتنبرگ - تهران، خیابان انقلاب، روبروی دانشگاه تهران، شماره ۱۳۴۶

تلفن: ۶۶۴۱۳۹۹۸ - ۶۶۴۰۲۵۷۹

انتشارات زرین - تهران، انقلاب، خ کارگر جنوبی، نرسیده به جمهوری، کوچه صابر، پلاک ۷، واحد ۳

دفتر مرکزی: ۶۶۴۸۷۱۵۷ - ۶۶۹۵۹۷۸۵ دفتر فروش: ۶۶۹۲۳۴۸۷ - ۶۶۹۰۹۰۶۸

**حق چاپ برای ناشرین محفوظ است**

شابک ۹۷۸-۹۶۴-۴۰۷-۱۵۲-۲ (دوره ۷ جلدی) ISBN 978-964-407-152-2 (7 vol. set)

شابک ۹۷۸-۹۶۴-۴۰۷-۱۵۷-۷ ISBN 978-964-407-157-7

«قیمت دوره ۷ جلدی: ۷۰,۰۰۰ تومان»



غرش طوفان



## آخرین کلمات میرابو<sup>۱</sup>

میرابو، روی تختخواب دراز کشیده، به هوش آمده بود. در آن اطاق روی میز ته مانده اغذیه و گلدانهای بزرگ پر از گل و گیلاسها و بطریهای شراب دیده می‌شد و هر يك از آنها دلیلی علیه میرابو بود و سهل‌انگاری و شکم‌پرستی و ناپرهیزی او را نشان می‌داد و بدان می‌مانست که در ته بشقابها و گیلاسها، زهری کشنده وجود داشته باشد و به طیب نشان بدهد که بیمار خود کشی کرده است.

ژیلبرت به سرعت به طرف میرابو رفت و وقتی قیافه او را دید نفسی

---

۱. مطالب جالب توجهی که در این فصل می‌خوانید در هیچ کتاب رمان یا تاریخ نوشته نشده و این گونه مطالب می‌باشد که این کتاب را (در نوع خود) در بین رمانهای اروپای غربی بی‌نظیر کرده است - مترجم.



کشید و گفت: خدا را شکر که این مرتبه هم خطر کمتر از آن است که من تصور می نمودم. میرابو تبسم کرد، اما آن تبسم نشان می داد که وی گفته پزشك را قبول نمی کند چون حال خود را بهتر از آنچه پزشك می فهمد می داند و اطلاع دارد که پزشك اغلب ناچار است که خود را به نفهمی بزند تا اینکه بیمار را مضطرب ننماید. ژیلبرت اول نبض میرابو را گرفت و دید نبض تند و پرقوت است، بعد زبان او را نگریست و مشاهده کرد که زبان باردار می باشد و آنگاه از حال سرش پرسید و میرابو گفت: سرم سنگین است و درد می کند. چند دقیقه دیگر استخوانهای شانه و سینه به ارتعاش درآمد و حرکات نبض نامنظم و متواتر شد و بیمار از درد می نالید. ژیلبرت مثل دفعه گذشته روی سینه و پشت و شانه او ضمد و مشمع گذاشت ولی برخلاف دفعه قبل درد ساکت نشد و به علت اینکه بنیه بیمار کم شده بود یا اینکه نمی توانست سوزش ضمد و مشمع را تحمل نماید خواهش کرد که دواهای مزبور را از روی بدنش بردارند.

بهبودی کمی که بر اثر گذاشتن مشمع حاصل شده بود پس از آن از بین رفت و درد بر میرابو غلبه نمود. منظور ما این نیست که در این کتاب يك بحث طبی را شروع کنیم و جریان بیماری خطرناك میرابو را بیان نماییم و همین قدر می گوئیم وقتی روز دمید و مردم از خانه های خود بیرون آمدند در شهر منعکس شد که حال میرابو خیلی خراب شده است. مردم می گفتند که میرابو ناپرهیزی کرده و در نتیجه بیماری عود نموده و مشکل است که این مرتبه جان به سلامت در ببرد. در آن روز معلوم شد که میرابو در نظر ملت چه اندازه ارزش دارد و اگر از بین برود چگونه جای او خالی می ماند و مثل روز قبل، عده ای از هموطنان داوطلب شدند که در ابتدا و انتهای خیابان شوسه دانتن نگهبانی نسایند و ورود و سایط نقلیه را به آن خیابان قدغن کنند که صدای عبور و مرور کالسکه ها و ارابه ها باعث تصدیع بیمار

نشود. دسته دسته مردم از اطراف شهر می آمدند و مقابل خانه میرابو بدون هیاهو، از حال او می پرسیدند و هر کس می دانست که باید از فریاد و جنجال خودداری نماید.

روزنامه ها و ناشرین راجع به وضع مزاج میرابو اعلامیه های صحیح منتشر می کردند و در ظرف چند دقیقه اعلامیه ها در تمام شهر پخش می شد. دوستان و خویشاوندان و همکاران سیاسی و رقبای میرابو، در خانه او مجتمع گردیده اطاقهای طبقه تحتانی عمارت را پر کرده بودند و چون صدایی از آنها شنیده نمی شد میرابو نمی دانست چقدر جمعیت برای اطلاع از حال او در خانه اش گرد آمده اند. بین میرابو و طبیب او زیاد صحبت رد و بدل نشد. ژیلبرت بعد از اینکه قدری بیمار را نکوهش نمود که ناپرهیزی کرده راجع به ملکه صحبت کرد و برای اینکه میرابو را وادارد که به زندگی علاقه مند باشد گفت: شما قول داده اید که شاه و ملکه را نجات بدهید و باید زنده بمانید تا اینکه به قول خود وفا نمایید. اما ژیلبرت می دانست که این مرتبه میرابو زنده نخواهد ماند. اتحادیه سیاسی ژاکوبین که در گذشته میرابو رئیس آن بود با وجود رقابت سیاسی با ناطق مشهور فرانسه، عده ای را برای احوالپرسی او فرستاد و بارناو را در رأس آن عده گماشت. وقتی این عده به ریاست بارناو وارد منزل میرابو شدند و ورود آنها را به بیمار اطلاع دادند میرابو گفت: من می دانستم که اینها بی غیرت هستند ولی اطلاع نداشتم که احمق هم می باشند.

مدت بیست و چهار ساعت ژیلبرت از بالین بیمار دور نشد و چشم بر هم نگذاشت ولی بعد از آن، در چهارشنبه شب تصمیم گرفت که به اطاق مجاور برود و روی صندلی راحتی قدری استراحت نماید. قبل از اینکه ژیلبرت روی صندلی راحتی قرار بگیرد سپرد که هر گاه واقعه ای تازه اتفاق افتاد و حال بیمار باز خراب شد فوراً او را از خواب بیدار نمایند و فکر

خواب او را نکنند. وقتی که ژیلبرت چشم گشود دید که هوا روشن شده و روز دمیده است و با اینکه از خانه میرابو صدای غیره منتظره‌ای شنیده نمی‌شد و او را هم بیدار نکرده بودند، ژیلبرت با اضطراب از جا برخاست چون می‌دانست که خیلی غریب است که هنگام شب حال بیمار باز خراب نشده باشد. بعد از خروج از اطاق به تیش برخورد و نوکر سالخورده در حالی که اشک می‌ریخت گفت: آقا، دیشب حال ارباب من خراب شد ولی هر چه خواستیم که شما را بیدار کنیم مانع گردید و گفت بگذارید دکتر بیچاره بخوابد و او را بیدار نکنید.

ژیلبرت بعد از ورود به اطاق بیمار دید که میرابو از در برخورد می‌پیچد و معلوم است که شب قبل، خیلی رنج کشیده و نبض او بکلی نامنظم می‌باشد. تیش گفت که شب گذشته ارباب او دچار هذیان شد و ضمن هذیان، مطالب بی‌سرو تهی می‌گفت و چند مرتبه نام ملکه را بر زبان می‌آورد و با خود حرف می‌زد و اظهار می‌نمود دلم می‌خواهد که بعد از مرگ، زنده می‌شدم که بینم وقتی ملکه از مرگ من مطلع گردید چه خواهد گفت. تیش این حرفها را ناشی از هذیان می‌دانست و مطلع نبود که اساسی‌ترین اظهارات میرابو همین حرفها می‌باشد. ژیلبرت در آن روز دستور داد که روی سینه او زالو بیندازند ولی چون زالوها خون بیمار را نمی‌مکیدند ژیلبرت باز متوسل به فصد در پا شد و به بیمار چند قرص مشك خورانید.

هشت ساعت تمام ژیلبرت مانند يك شمشیر باز که با شمشیر باز دیگر مبارزه کند در وجود میرابو با مرگ مبارزه کرد تا اینکه موفق گردید مرگ را عقب بزند و مریض را از درد و التهاب برهاند. مرگ گرچه عقب رفت ولی اثری که در قیافه بیمار گذاشته بود نشان می‌داد که برمی‌گردد و ژیلبرت که بالای تخت‌خواب، کنار بیمار ایستاده بود می‌دید که وی نمی‌تواند میرابو را از مرگ برهاند و شخصی که مقابل او روی تخت



دراز کشیده به طور حتم زندگی را بدرود خواهد گفت. عجب آنکه از آن ساعت به بعد بیمار و پزشک او، بدون این که قراری باهم بگذارند راجع به مریض، طوری صحبت می کردند که گویی میرابو وجود ندارد و آنها در خصوص مردی که زندگی را بدرود گفته است مذاکره می نمایند. و باز از آن ساعت به بعد قیافه میرابو دارای شکوه شد زیرا مردان بزرگ هنگامی باید بمیرند دارای قیافه ای با وقار و احترام آور می شوند. لحن صدای میرابو هم تغییر کرد و از آن پس آهسته صحبت می نمود و کلمات را با طمأنینه ادا می کرد و هرچه می گفت به نظر عمیق می آمد و احساساتی عالی از وی به منصفه ظهور می رسید.

این موقع آمدند و به میرابو گفتند جوانی که بیش از يك مرتبه او را ندیده آمده است که او را ببیند. میرابو نظری به ژیلبرت انداخت که از او اجازه بگیرد و ژیلبرت گفت: بگویید بیاید. چند لحظه دیگر جوانی که گفتیم ساکن خانه پدر میرابو بود وارد شد و مقابل تختخواب میرابو زانو بر زمین زد. میرابو درحافظه خود جستجو کرد که بداند آن جوان را در کجا دیده و بالاخره او را شناخت و جوان گفت: خدا را شکر که شما دیگران را می شناسید و این از علایم بهبود مریض است. آن جوان هنگام رفتن دست میرابو را بوسید و از اطاق خارج شد ولی بعد از چند دقیقه تیش در حالی که کاغذی در دست داشت وارد شد و ژیلبرت به صدای بلند کاغذ مزبور را چنین خواند: «هنگامی که من در آرژانتوی شما را دیدم گفتم که حاضرم در راه شما بمیرم و اینک می خواهم به عهد خود وفا کنم. من شنیده ام که می توان بیماران را به وسیله ادخال خون يك جوان سالم در بدن آنها نجات داد و من با کمال افتخار حاضرم که خون خود را برای معالجه شما تقدیم کنم.

معلوم شد که جوان مزبور نخواستہ این پیشنهاد را در حضور میرابو بکند که مبادا وی از او تشکر نماید و لذا بعد از خروج از اطاق میرابو، پیشنهاد خود را روی کاغذی نوشت و برای میرابو فرستاد. آدرس دقیق جوان روی کاغذ نوشته شده بود و میرابو پس از اینکه از مضمون نامه مطلع گردید به گریه درآمد، زیرا او تصور نمی نمود که ابنای بشر آن اندازه نسبت به وی صمیمی و فداکار هستند و گفت که آن جوان را باز وارد اطاق کنند ولی جوان برای اینکه تشکر میرابو را نشنود رفته بود و قبل از رفتن به تیش گفت: آدرس دقیق من در نامه هست و اگر به من احتیاج پیدا کردید اطلاع بدهید که حاضر شوم. چون ژیلبرت دید حال بیمار به طور موقت خوب است موافقت کرد که عده ای که برای دیدار وی آمده بودند وارد اطاق شوند و چند نفر از دوستان و خویشاوندان و از جمله خواهر میرابو و فرزند او، وارد اطاق گردیدند. ژیلبرت در حضور آنها گفت: خوب است که آقای میرابو يك یا چند طبیب دیگر را احضار کند که آنها هم او را معاینه نمایند. ولی میرابو گفت: دکتر، می دانم که حاذق تر از شما در این مملکت طبیبی وجود ندارد و از آن گذشته، چون شما از اول طبیب من بودید و برای من زحمت کشیدید من میل دارم که اگر قرار است معالجه شوم به دست شما باشد تا اینکه موفقیت در معالجه من نصیب شما شود، نه اینکه دیگران بیایند و بگویند که تجویز آنها سبب مداوای من گردید.

ژیلبرت می دانست که از اطبای دیگر کاری ساخته نیست ولی آن پیشنهاد را کرد که وجدان خود را آسوده کند تا هرگاه شانس برای مداوای بیمار وجود دارد از بین نرود و بلا استفاده نماند.

ساعتی يك مرتبه میرابو صورت کسانی را که برای احوالپرسی آمده بودند از تیش می خواست و نظری به صورت مزبور می انداخت و گرچه اسم ملکه یا شاه را نمی دید، مع هذا ژیلبرت می فهمید که می خواهد بداند

آیا از طرف شاه و بالاخص ملکه کسی برای احوالپرسی او آمده یا نه. او هر دفعه مایوس می‌گردید و آهی عمیق برمی‌کشید. میرابو قدری هم راجع به سیاست مملکت صحبت می‌کرد و می‌گفت: اگر من وزیر بودم می‌دانستم که با انگلیس و پیت صدراعظم انگستان چه بکنم چون من می‌دانم که انگلیسیها پیوسته با دست دیگران، تهدید می‌کنند و خود جرأت ندارند وارد میدان کارزار شوند. گاهی از خیابان فریاد «زننده باد میرابو» به گوش ناطق نابغه می‌رسید و دستور می‌داد که دقیقه‌ای پنجرهٔ اطاق را بگشایند که وی صدای مزبور را بهتر بشنود و مثل این بود که می‌خواهد آن صدا را وارد تمام خلل و فرج بدن خویش نماید و می‌گفت: آنهایی که باید از من قدردانی کنند مرا فراموش کرده‌اند ولی این ملت نجیب، که من برای او کاری انجام نداده‌ام از من قدردانی می‌نماید.

بار دیگر شب فرا رسید و ژیلبرت که نمی‌خواست از بیمار خود جدا شود گفت يك صندلی راحتی بزرگ برای او بیاورند و کنار تخت خواب بگذارند. میرابو که خود را برای مرگ حاضر کرده بود اعتراضی به پزشك ننمود که چرا خود را برای وی ناراحت می‌کند چون می‌دانست عنقریب خواهد مرد و ژیلبرت از شر او آسوده خواهد شد. روز دیگر همین که صبح دمید، میرابو دستور داد که پنجرهٔ اطاق را بگشایند و به پزشك خود گفت: دکتر، امروز روزی است که من با زندگی وداع می‌گویم و چون آخرین روز زندگی من است می‌خواستم برحسب تمایل خود لباس خوب بپوشم و گلها را تماشا کنم، آیا اجازه می‌دهید که من لباس خود را عوض و اطاقم را با گل تزین کنم؟ ژیلبرت گفت: اشکالی ندارد. میرابو دو نوکر خود را احضار نمود و به ژان گفت: هر قدر که می‌توانی، گلهای زیبا و معطر برای من بیاور و تو هم تیش ریش مرا بتراش و لباسم را عوض کن چون می‌خواهم امروز زیبا و تمیز باشم. تیش سالخورده با اینکه خود بر اثر



بیخوابی ممتد و پرستاری از ارباب و جواب دادن ارباب رجوع بیمار بود اطاعت کرد و ریش میرابو را با دقت تراشید و موی سرش را فرزد و لباس او را عوض نمود.

وقتی میرابو لباس پوشید به خاطر آورد که نوکرش بیمار است و از او پرسید: تیش عزیز، تو را چه می‌شود و حالت چگونه است؟ تیش گفت: از مرحمت شما خوب هستم و از خداوند خواستارم که شما را به جای من بگذارد. میرابو گفت: ولی من از خداوند خواستار نیستم که تو به جای من باشی. ناگهان صدای توپی به گوش رسید و کسی ندانست که آن توپ را برای چه انداختند و آیا از روی سهو انداخته شد یا سربازان می‌خواستند مشق کنند یا علامتی فیما بین نظامیان بوده است و میرابو بر اثر شنیدن صدای توپ لرزید و گفت: آه، مبادا تشییع جنازه آشیل (از پهلوانان قدیم یونان) شروع شده باشد و منظور او از آشیل خود او بود. ژان، نوکر میرابو بعد از اینکه از ارباب خود دستور گرفت که برود و گل تهیه کند از منزل خارج گردید. آنهایی که برای پرسس احوال میرابو آمده بودند از او پرسیدند که حال میرابو چگونه است و کجا می‌رود. ژان گفت: اربابم دستور داده که برای او گلهای زیبا و معطر تهیه نمایم و می‌روم که دستورش را اجرا کنم.

به محض اینکه مردم شنیدند که میرابو خواهان گل می‌باشد در کوچه‌ها و خیابان به راه افتادند و فریاد زدند: هموطنان، میرابو در بستر بیماری گلهای زیبا و معطر می‌خواهد. فوراً خانه‌ها باز شد و مردم دسته گلهای آماده خود را برای میرابو تقدیم کردند و آنهایی که گلخانه داشتند بدون مضایقه گلخانه‌های خود را گشودند و آنقدر گل به منزل میرابو آورده شد که ساعت ۹ صبح که تیش از پوشانیدن لباس به ارباب خود فراغت حاصل کرد اطاق میرابو مبدل به گلستان گردید. میرابو پس از پوشیدن لباس به

ژیلبرت گفت: دکتر عزیز، من از شما يك خواهش دارم و آن اینکه نزدیک يك ربع ساعت مرا در این اطاق تنها بگذارید تا من بتوانم با شخصی که می‌خواهد از من وداع کند و دیگر قدم به اینجا نخواهد نهاد خدا حافظی نمایم و انتظارم این است هنگامی که این شخص از این خانه خارج می‌شود توجه فرمایید که دشمنان من او را مورد اهانت قرار ندهند و به وی ناسزا نگویند. ژیلبرت فهمید که منظور میرابو، وداع بسا نیکول می‌باشد و قدمی برداشت که از اطاق خارج شود. میرابو گفت: دکتر عزیز، ولی من نمی‌خواهم که شما از این جا دور شوید و خواهش می‌کنم در اطاق مجاور صبر بکنید تا این يك ربع ساعت بگذرد و پس از آن تا وقتی که روح از کالبدم جدا می‌شود شما باید در کنارم باشید.

ژیلبرت که مردی فیلسوف بود و تصور نمی‌کرد که هرگز به گریه درآید احساس نمود که چشمهایش پر از اشک گردید و گفت: من در اطاق مجاور منتظر هستم. میرابو گفت: من میل دارم که شما به من قول بدهید که جایی نخواهید رفت و از من جدا نخواهید شد تا وقتی که من فوت کنم. ژیلبرت قول داد و به طرف در روانه شد ولی باز میرابو او را صدا زد و گفت: خواهش می‌کنم که درب میز تحریر دستی مرا بکشاید و جعبه‌ای را که درون میز است بیاورید و این جا روی میز دستی، کنار تختخواب من بگذارید. ژیلبرت اطاعت نمود ولی وقتی جعبه را می‌آورد از سنگینی جعبه دریافت که باید پر از پول طلا باشد. آخرین مرتبه که ژیلبرت خواست از در خارج شود باز میرابو او را صدا زد و گفت: دکتر عزیز، خواهش می‌کنم به ژان - نه تیش - بگویید که اینجا بیاید. ژیلبرت از در خارج شده و ژان را که در راهرو بسود به درون اطاق میرابو فرستاد و شنید که ژان بر حسب امر میرابو درب اطاق را از داخل بست و کلون آهنی کوچک آن را انداخت. ژیلبرت می‌دانست که بین اطاق میرابو و اطاق نیکول راهی وجود

دارد که نیکول از آن راه وارد اطاق میرابو می‌شود و با او خداحافظی می‌کند و چون نسبت به قضیه نیکول و رابطه او بسا میرابو علاقه‌ای نداشت اوقات بی‌کاری خود را صرف صحبت با مراجعه‌کنندگان راجع به وضع مزاج میرابو نمود و به آنها گفت که میرابو دیگر معالجه نخواهد شد و همان روز یا در شب فوت خواهد کرد.

دکتر ژیلبرت مشغول صحبت با مردم بود که دید يك کالسکه مقابل در خانه توقف نمود. ژیلبرت از مشاهده کالسکه مزبور، که مردم هم راه داده گذاشته بودند وارد خیابان شوسه دانتن شود، طوری خوشحال شد که به طرف پنجره دوید چون فکر کرد که لابد فرستاده ملکه، با آن کالسکه آمده که از طرف ماری آنتوانت و شاه از میرابو احوالپرسی نماید. ولی وقتی دید که از آن کالسکه کرایه، ژان نوکر میرابو پیاده شد مطلب را دریافت و فهمید که ژان رفته بود کالسکه کرایه بیاورد تا اینکه نیکول سوار شود و برود. همین طور هم شد و چند دقیقه دیگر نیکول در حالی که بالاپوش فراخ و بلندی در برداشت و روی او دیده نمی‌شد به راهنمایی ژان از منزل خارج گردید و سوار کالسکه کرایه شد و مردم بدون اینکه بدانند وی کیست کوچه دادند و به او احترام گذاشتند و کالسکه به حرکت درآمد و رفت و بیمار، پزشک خود را طلبید.

وقتی ژیلبرت وارد اطاق شد بیمار گفت: آقای دکتر، خواهش می‌کنم که این صندوقچه را در جای خود بگذارید و ژیلبرت هنگام برداشتن صندوقچه احساس کرد که همچنان سنگین است و محتویات آن را برنداشته‌اند. میرابو گویا از رخسار ژیلبرت حیرت او را دریافت چون گفت: آری دکتر عزیز، او از من پولی قبول نکرد و من از این واقعه خیلی متحیر هستم چون انتظار نداشتم که وی این اندازه به خود من علاقمند باشد. ژیلبرت خم شد و پای تخت خواب میرابو دستمال زنانه‌ای را که از اشک مرطوب بود برداشت



و گفت: این زن، نه فقط چیزی نبرد بلکه این دستمال را هم جا گذاشت. میرابو دستمال را از ژیلبرت گرفت و روی پیشانی و گونه‌های خود نهاد و گفت: تمام موجودات بشری دارای احساسات و عاطفه می‌باشند و فقط «آن زن» است که قلب و عاطفه ندارد. ژیلبرت که می‌دانست مقصود میرابو از آن زن ملکه می‌باشد خواست چیزی بگوید ولی دانست که هر چه بیان کند کودکانه خواهد بود زیرا میرابو کسی نیست که بتوان او را با حرف گول زد. بعد میرابو چشمها را برهم گذاشت و مثل این بود که به حال احتضار افتاده ولی دکتر ژیلبرت فهمید که هنوز حال نزع شروع نشده ولی ضعف به بیمار او غلبه کرده است.

بعد از یکی دو ساعت که میرابو در حال ضعف بود به تدریج حال نزع در او آغاز گردید و ژیلبرت برحسب وعده‌ای که به میرابو داد تصمیم گرفت تا لحظه آخر بالای سرش باشد. حتی اگر آن وعده را به میرابو نداده بود باز کوتاهی نمی‌کرد و از بالین او تا دقیقه آخر دور نمی‌شد برای اینکه برای يك فیلسوف و دانشمند، مبارزه مرگ و حیات، مبارزه‌ای عبرت‌آور است و دیگر اینکه فیلسوف می‌فهمد که هر قدر متوفی در زمان حیات بزرگ بوده به همان نسبت مبارزه او با مرگ از لحاظ کسب تجربه عبرت‌انگیزتر می‌شود که چگونه يك روح بزرگ، تسلیم سرپنجه قهار مرگ می‌گردد.

ژیلبرت به علت مرگ میرابو می‌اندیشید و متوجه بود که میرابو با آن بنیه قوی نمی‌بایست بمیرد و استخوان بندی نیرومند کالبد او می‌بایست او را در قبال مرگ حفظ کند. ولی آیا علت مرگ میرابو این نیست که دست دراز کرد و خواست که سلطنت فرانسه را که در شرف زوال است با بازوی توانای خود حفظ کند؟ و آیا شئامت ملکه ماری آنتوانت در او اثر نکرد و او را هم مثل دیگران که به ملکه نزدیک می‌شدند بدبخت ننمود؟

مگر بالسامو برای او این واقعه را پیش‌بینی نکرد و چگونگی مرگ میرابو را به وی نگفت؟ ژیلبرت می‌دید برای اینکه پیش‌بینی ژوزف بالسامو صورت تحقق یابد دو نفر مأمور شدند که میرابو را به طرف گورستان ببرند، یکی از آن دو نفر ملکه بود که زندگی سیاسی میرابو را مختل کرد و وجهه و محبوبیت او را نزد ملت از بین برد و دیگری نیکول به شمار می‌آمد که دست از میرابو برنداشت تا اینکه وی را به لب گور رسانید. ژیلبرت وقتی به ملکه و نیکول و اثر آنها در مرگ میرابو و دخالت غیر مستقیم و در عین حال مؤثر بالسامو در آن مرگ می‌اندیشید متوجه می‌شد که هیچ چیز قادر به مقاومت در قبال آن مرد (یعنی بالسامو) نیست یا در قبال پرنسپ و ایده آلی که وی مدافع آن می‌باشد قدرت پایداری ندارد.

هنگامی که ژیلبرت در این افکار بود، میرابو از فرط درد چشم‌گشود و خواست حرف بزند ولی نتوانست و صدایی از دهان او خارج نشد. وقتی از عهده‌ی ادای کلام بر نیامد کوشید که احساسات و حقشناسی خود را نسبت به کسانی که در آخرین لحظه عمر و اولین مرحله‌ای که منتهی به مرگ می‌شود با او کمک کردند بیان کند و ژیلبرت که احساسات میرابو را از روی چشمهای او درمی‌یافت متوجه نکته‌ای دیگر هم گردید و استنباط کرد بعد از اینکه میرابو چشمها را گشود و به حال آمد ندانست که آیا مدت يك ساعت از اغمای او می‌گذرد یا يك روز یا يك نیم روز و شاید در این مدت که وی در حال اغماء بوده شخصی از طرف ملکه آمده و پیغامی برای او آورده باشد. با اینکه میرابو نتوانست يك کلمه در این خصوص حرف بزند، ژیلبرت منظورش را دانست و فوری فرستاد دفتری را که در طبقه‌ی پایین عمارت بود آوردند. در آن دفتر تمام کسانی که می‌آمدند نام خود را ثبت می‌کردند و اگر سواد نداشتند از دیگران خواهش می‌نمودند که اسم ارباب آنها را ثبت کنند ولی در بین اسامی مراجعه‌کنندگان هیچ کس

از طرف شاه و ملکه نیامده بود.

ژیلبرت به مرور دفتر اکتفا نکرد و به امید اینکه شاید به جهتی اسم فرستادهٔ دربار از قلم افتاده باشد، ژان و تیش را احضار نمود و در حضور میرابو با دقت از آنها تحقیق کرد ولی آنها گفتند که از طرف دربار هیچ کس نیامده و اگر می‌آمد آنها فوراً به اطلاع آقای خود می‌رسانیدند چون می‌دانند مشارالیه چقدر در انتظار ورود نمایندهٔ دربار می‌باشد. میرابو آن وقت بر خود فشار آورد که بتواند صحبت کند و آن قدر کوشید تا مثل پسر «کروزوس»<sup>۱</sup> که ناگهان به صدا در آمد و فریاد زد ای سربازان از کشتن کروزوس منصرف شوید، زبان او گویا شد و گفت: مگر لویی شانزدهم و ملکهٔ او نمی‌دانند که من یگانه حافظ سلطنت فرانسه هستم و هرگاه من بمیرم سلطنت فرانسه را با خود به گور خواهم برد و آن وقت دیگران بالای قبر من، سلطنت فرانسه را قطعه‌قطعه خواهند کرد. ژیلبرت وقتی دید که بیمار او به حرف آمد فوراً به طرف او رفت که وی را تقویت کند زیرا به حرف آمدن میرابو، ژیلبرت را امیدوار کرد که شاید اعجازی روی بدهد و بیمار او زنده بماند، چون يك طیب هرگز از مداوای بیمار مأیوس نمی‌شود زیرا در طبیعت قوانین و مقتضیاتی هست که هنوز علم طب بدان راه نیافته و گاهی بیماری که در حال احتضار است ناگهان رو به بهبود می‌رود.

ژیلبرت يك شیشهٔ دوا را که محتوی ماده‌ای سبزرنگ بود و چندی قبل، شیشه‌ای نظیر آن را به میرابو داد، از جیب بیرون آورد و مقداری از آن را در قاشقی ریخت و بی‌آنکه آب یا عرق با آن مخلوط نماید به دهان

---

۱. کروزس پادشاه مملکت «لیدی» بود و مملکت او در آسیای صغیر یعنی ترکیهٔ امروز قرار داشت و می‌گویند وی اولین پادشاهی است که پول طلا سکه زد و بسیاری از مورخین عقیده دارند که کروزس همان قارون است - مترجم.

بیمار نزدیک نمود. میرابو که آن مایع سبزرنگ را دید تبسم کرد و گفت: دکتر، من می‌دانم که این دوا، عبارت از اکسیر زندگی است و اگر می‌خواهید که این اکسیر در من مؤثر واقع شود قاشق را پر کنید. ژیلبرت با نظر دقیق میرابو را نگریست تا بفهمد که وی چه می‌خواهد بگوید. میرابو گفت: دکتر، چندی قبل از این که شما شیشه‌ای از این اکسیر زندگی به من دادید و به من توصیه کردید که در مصرف آن امساک کنم و هر دفعه به چند قطره مخلوط با آب یا عرق اکتفا نمایم. من بعد از اینکه دوی شما را به دست آوردم، دادم آن را تجزیه کردند و دانستم که ماده اصلی این دوا، ریشه شاهدانه هندی است که در مشرق زمین از برگهای آن حشیش هم می‌گیرند و همین که دانستم دوايي که شما به من دادید يك داروی مخدر است در مصرف آن افراط کردم. ژیلبرت بانگی از حیرت برآورد و گفت: آه، ای بدبخت، پس شما خود را مسموم کردید؟ من حس کرده بودم که وضع مزاج شما مانند کسی است که زهر یا ترياك مصرف می‌کند. میرابو گفت: دکتر، نسبت به من خشمگین نشوید زیرا این دوا که شما به من دادید و يك داروی مخدر قوی بود تأثیری شگرف در من می‌کرد و من وقتی این دارو را چند برابر بیش از آنچه شما گفته بودید می‌خوردم احساس می‌کردم که از عمر خود نه فقط مضاعف، بلکه چند برابر بیش از میزان عادی استفاده می‌کنم.

من بر اثر خوردن این داروی مخدر طوری در احلام فرو می‌رفتم و آن قدر از تفکرات و نشئه این دارو لذت می‌بردم که گویی مالک تمام جهان و دارای قدرت مطلق هستم، بنابراین برای من متأسف نباشید که در سن چهل و دو سالگی بر اثر خوردن این دارو، زندگی را بدرود می‌گویم زیرا من مثل این است که بیش از یکصد سال با خوشی کامل زندگی کرده‌ام. خداوند که به من عمر داد، عمر بدون لذت و توأم با تأثرات و اندوه به

من بخشید به طوری که اکنون که می‌خواهم بروم نمی‌دانم که آیا باید از خداوند برای عمری که به من داده بود سپاسگزاری نمایم یا نه، ولی از شما تشکر می‌کنم برای اینکه دارویی که شما به من دادید ایام آخر عمر مرا به قدری قرین لذت و به قوه خیال طولانی کرد که من همواره خود را نیک‌بخت‌ترین مرد دنیا می‌دیدم و مانند این بود که عمر نوح کرده‌ام. در هر حال شما نباید از من دلگیر باشید که چرا در مصرف داروی شما افراط کردم زیرا افراط در صرف آن دارو، مرا سعادتمند کرد و به همین جهت می‌گویم حال که باز این دوا را به من می‌دهید قاشق را پر کنید.

ژیلبرت قدری فکر کرد و چون فهمید بدن میرابو عادت به زهر و داروی مخدر کرده، قاشق را پر نمود و به او داد. میرابو مثل اینکه چیزی لذیذ را تناول می‌نماید با میل خورد و اثر داروی مخدر طوری سریع بود که زبان میرابو که تا آن لحظه به اجبار صحبت می‌کرد، چون بلبل گویا شد و علامت نشسته در قیافه و طرز تکلم وی پدیدار گردید و بعد مثل اینکه با قوه نبوغ خود حوادث آینده را خوب می‌بیند گفت: دکتر عزیز، آنهایی که در این سال ۱۷۹۱ میلادی زندگی را بدرود می‌گویند باید خوشوقت باشند زیرا قادر به ادراک سنوات بعد که سنواتی مخوف خواهد بود نخواهند شد. آنچه ما تا امروز از انقلاب فرانسه دیدیم انقلاب روی کاغذ بود یعنی حوادث انقلاب به جای اینکه با خونریزی صورت بگیرد بدون خونریزی انجام گرفت و وضع يك یا چند قانون کفایت می‌کرد که اوضاع جدیدی به وجود بیاید ولی بعد از این، چنین کفایت نخواهد بود و هر تغییر در مملکت فرانسه با خونریزیهای هولناک شروع خواهد شد و هرچه جلو بروید خونریزی بیشتر توسعه به هم می‌رساند.

ملت فرانسه باید بداند که این نخستین انقلاب در تاریخ جهان است که در طی آن این همه تغییر صورت گرفت بدون اینکه نفوس به قتل برسند

ولی دوره آرامش گذشت و بعد از این دوره طوفان واقعی انقلاب فرانسه شروع می گردد و شاید در آن روز کسانی در این کشور یافت شوند که برای من افسوس بخورند. ولی آن اشخاص در دربار فرانسه نخواهند بود زیرا در آن موقع در فرانسه درباری باقی نخواهد ماند که برای من متأسف باشد یا نباشد. امروز هم تصور نمی نمایم که مرگ من برای لویی شانزدهم و ملکه تولید تأثیر کند و یحتمل آنها از مرگ من احساس فراغت خواهند نمود زیرا می دانند که تا وقتی من زنده باشم آنها نمی توانند هر چه خواهند بکنند و وجود من به منزله سدی است که مانع از اجرای منویات آنها می گردد. آه که من چه خیال بزرگی داشتم و هرگاه ملکه با من دوست می شد و مرا محرم خود می دانست چه نقشه درخشنده و گرانبهایی را به موقع اجرا می گذاشتم. من از يك طرف آزادی را حفظ و تقویت می کردم و از طرف دیگر مانع از نابودی سلطنت فرانسه می شدم و راهی که پیش می گرفتم این بود که سلطنت را در رأس آزادیخواهان قرار می دادم ولی افسوس که این نقشه اجرا نشد.

اکنون که می خواهم بمیرم یگانه تأسف من ناشی از این است که کار من ناتمام ماند و نتوانستم به آخر برسانم، اگر این کار به آخر می رسید نام من جساوید می شد ولی چون ناتمام ماند و بعد از من هم کسی نیست که دنبال آن را بگیرد، برای بعد از مرگ خودم می ترسم که مرا بدنام کنند. من که اکنون می میرم ثروتی از خود باقی نمی گذارم و از این حیث مکدر نیستم زیرا فرزند ندارم و آنچه از من باقی می ماند چند جلد کتاب جلف است که جزو آثار دوره جوانی من می باشد و درخور زندگی امروز نیست و وای بر من اگر آیندگان مرا از روی این کتابها مورد قضاوت قرار بدهند و تصور نمایند که من جز يك نویسنده هزل گو، چیز دیگر نبوده ام. وای بر من اگر آیندگان مرا متهم نمایند که با دربار فرانسه همدست بودم بدون

اینکه بدانند که علت همدستی من با دربار چه بود. دکتر عزیز، من امروز که می‌خواهم بمیرم هیچ کس را ندارم که خاطرات خود را به او بسپارم تا وی مرا آن طور که باید به ملت فرانسه و اروپا بلکه دنیا معرفی نماید و آنها بدانند که میرابویک نویسنده‌ی هزل گو نبود بلکه نقشه‌ای بزرگ و هدفی عالی داشت.

ژیلبرت گفت: شما که می‌گویید کارتان در دنیا ناتمام مانده و آیندگان نمی‌توانند قدر شما را بشناسند برای چه در صدد برآمدید که بمیرید و چرا عمدی با افراط در مصرف مواد مخدره موجبات فزای خود را فراهم کردید و چرا زنده نماندید که کار خود را به اتمام برسانید؟ میرابو گفت: این سؤال را که شما از من می‌کنید من هم گاهی از خودم کرده‌ام و فکر می‌کردم آیا ممکن نیست که من زنده بمانم و کار خود را به پایان برسانم ولی دیدم که بدون ملکه، از من کاری ساخته نیست و ملکه هم نخواست که با من متحد شود زیرا قولی به من نداده بود. وه که سلاطین چقدر زرنگ هستند و چگونه می‌توانند از دیگران تعهد بگیرند بدون اینکه خود کوچکترین قولی به سایرین بدهند و من چقدر احمق بودم که آن همه به ملکه قول و وعده دادم و زنجیر سنگین تعهد را به دست و پای خود بستم بی آنکه متقابلاً ملکه کوچکترین وعده‌ای به من بدهد. زیرا فقط من بودم که به ملکه وعده دادم که هر طور شده سلطنت را نجات خواهم داد و من بودم که تعهد کردم که همه چیز خود را در راه اجرای این منظور فدا کنم ولی ملکه نه عهدی با من کرد و نه قولی داد به طوری که امروز هیچ کس نمی‌تواند به او بگوید که چرا برخلاف وعده رفتار کردی و چرا میرابو را تنها گذاشتی و با وی همدست نشدی.

آری دکتر عزیز، من چون نمی‌توانستم بدون ملکه کاری را به انجام برسانم و او هم حاضر نبود که با من مساعدت کند و من نیز قولی از او



نگرفته بودم ترجیح دادم که بمیرم و اکنون که بیش از چند ساعت از عمر من باقی نمانده از شما يك خواهش دارم. ژیلبرت گفت: خواهش شما چیست؟ میرابو گفت: خواهش من این است که اگر در آخرین ساعت زندگی نتوانستم به سهولت جان تسلیم کنم شما به من کمک کنید و سعی نمایید که جان دادن را بر من آسان فرمایید زیرا من احساس می‌کنم با اینکه خود را برای مرگ آماده کرده‌ام جان به سهولت از کالبد من خارج نخواهد شد و امیدوارم که شما به محض اینکه دیدند من رنج می‌کشم دارویی به من بخورانید که فوری مرا بمیراند تا از درد و تب آسوده شوم. ژیلبرت گفت: دوست عزیز، من به شما قول داده‌ام که از بالین شما دور نشوم ولی مرگ و حیات شما در دست خداوند گار است، اما اگر اراده باری تعالی تعاقب به این بگیرد که روح شما را احضار کند مطمئن باشید که من تا آخرین لحظه اینجا می‌مانم و هر چه وظیفه طبابت من حکم می‌کند انجام خواهم داد.

میرابو سر را به ناز بالش تکیه داد و دیگر حرفی نزد اما آثار موت در چهره‌اش هویدا شد. ژیلبرت فهمید آنچه سبب شد تا آن لحظه میرابو صحبت کند و نیروی عقل وی فعالیت نماید نشئه و اثر دواى سبز رنگ بود ولی بعد اثر دوا از بین رفت و لذا میرابو ضعیف‌تر از اول، دچار حال نزع گردید. از آن موقع که ساعت چهار بود تا ساعت هفت بعد از ظهر دست سرد میرابو از دست ژیلبرت خارج نشد و حال احتضار او طوری آرام بود که مردم وارد اتاق می‌شدند و تصور می‌کردند که وی خوابیده و با نسوڪ پا، برای اینکه میرابو را بیدار نمایند خارج می‌گردیدند. ولى در ساعت هشت بعد از ظهر، مريض محتضر لرزید و ارتعاش او به ژیلبرت فهمانید که دوره جدیدی در حال نزع، که نزع واقعی می‌باشد شروع شده است.

چند لحظه دیگر سر و پیشانی میرابو از عرق سرد و لزج خیس شد و سر را قدری از روی ناز بالش بلند کرد و چیزی خواست و دیگران به تصور

اینکه تشنه است برای او آب و شراب آوردند و لسی او فهمانید که قلم و دوات می‌خواهد. کاغذی مقابلش نهادند و قلمی به دستش دادند و دوات را نزدیک او گرفتند و میرابو با سعی زیاد این دو کلمه را روی کاغذ نوشت: «باید خوابید - باید مرد». ژیلبرت نشان داد که معنی این کلمات را نفهمیده ولی دکتر، خوب به معنای آن کلمات پی برد و دانست کلماتی است که شکسپیر نویسنده معروف انگلیسی قبل از مرگ در دهان قهرمان معروف نمایشنامه خود موسوم به «هاملت» می‌گذارد. میرابو بر اثر درد شدید، کاغذ و قلم را رها کرد و سینه خود را گرفت و حمله شدیدی از درد، او را از حال برد و همین که به حال آمد یعنی حمله درد به طور موقت تسکین یافت، باز کاغذ و قلم خواست و این کلمات را نوشت: «درد من غیر قابل تحمل است و شاید این درد روزها طول بکشد و آیا شما که دوست من هستید از قدری تریاک که درد مرا تسکین می‌دهد و برای همیشه مرا در خواب راحت فرو می‌برد مضایقه می‌نمایید».

ژیلبرت دچار تردید و گرفتار وظیفه وجدانی طبابت خود گردید. او می‌توانست که با قدری تریاک درد میرابو را تسکین بدهد ولی تجویز تریاک سبب مرگ او می‌گردید و هیچ طبیبی حاضر نیست که عمداً دواپی به بیمار خود بدهد و او را بمیراند ولو اینکه بداند بیمار زنده نمی‌ماند، ولو اینکه بداند که تجویز آن دارو، دردهای او را تسکین خواهد داد ولی از این می‌ترسد که دارو سبب مرگ حتمی بیمار گردد و او نزد خدا و وجدان خویش محکوم شود. میرابو که منتظر اقدام ژیلبرت بود و می‌دید که او دست روی دست گذاشته، بر خود می‌پیچید و آنقدر پیچ و تاب کرد تا باز زبانش باز شد و گفت: آه، شما اطباء چرا بی‌رحم هستید، مگر شما به من نگفتید که نخواهید گذاشت من گرفتار درد و شکنجه شوم و مگر نمی‌بیند که من در چه حال هستم؟ برای چه مرا راحت نمی‌کنید و آیا در این لحظات آخر من

باید با کدورت از شما، که صمیمی‌ترین دوست من هستید دور شوم و به خود بگویم که شما به قولی که داده بودید عمل نکردید؟

ژیلبرت ناچار شد که دارویی بنویسد تا بروند و فوراً خریداری کنند و بیاورند و داروی مزبور جز آنچه میرابو می‌خواست چیز دیگری نبود. اما حمله درد بار دیگر به طور موقت تسکین یافت و میرابو دست دراز کرد و قلم و کاغذ خواست و ژیلبرت کاغذ را مقابل او نهاد و قلم را به دستش داد. میرابو با سعی زیاد این سه کلمه را روی کاغذ نوشت: «فرار کنید، فرار کنید، فرار کنید». بعد خواست امضاء کند ولی همین که چهار حرف اول نام خود را نوشت درد تجدید شد به طوری که موفق نگردید به طور کامل امضاء کند و فقط توانست بگوید: «ایسن را به آن زن بدهید» و روی بستر افتاد و چند لحظه دیگر روح از کالبد او جدا گردید. ژیلبرت که می‌دانست منظور میرابو از اینکه این کاغذ را به آن زن بدهید این است که آن کلمات به دست ملکه برسد، قبل از اینکه میرابو فوت کند کاغذ را برداشت و تا کرد و در جیب بغل نهاد که مفقود نشود.

ژیلبرت پس از اینکه روح از بدن میرابو خارج شد خطاب به عده‌ای که در اطاق حضور داشتند گفت: آقایان، دیگر میرابو رنج نمی‌کشد و به خواب راحت فرو رفته است. دکتر ژیلبرت پیشانی دوست خود را بوسید و از اطاق خارج شد چون توقف خود را در آن اطاق جایز نمی‌دید و اجرای وصیت میرابو حکم می‌کرد که وی فوری به کاخ سلطنتی برود و آن کاغذ را که محتوی سه کلمه است به ملکه تسلیم نماید. چند لحظه بعد از خروج ژیلبرت از آن خانه، فریاد و شیون جمعیتی که در خیابان بودند بلند شد زیرا آنها مطلع شدند که ناطق نابغه فرانسه، زندگی را وداع گفته است. در وسط شیون مردم، شخصی با عجله از خیابان وارد خانه شد و به خدمه میرابو نزدیک گردید و گفت: من از طرف دکتر ژیلبرت آمده‌ام و می‌خواهم که به

وسیله گنج مخصوص از روی صورت میرابو قالب بردارم.  
این قالب همان است که برای نسلهای دیگر باقی ماند و در آن موقع  
که آن شخص از رخسار میرابو قالب برمی داشت قیافه متوفی طوری آرام و  
حساکی از شخصیت و نبوغ بود که گویی تغییری در زندگی میرابو حاصل  
نشده و چند لحظه دیگر مردم صدای رسای او را خواهند شنید. زیرا ارواح  
بزرگ، وقتی که کالبدی را که در آن مکان داشتند ترك می گویند اثر بزرگی و  
زیبایی خود را روی آن کالبد باقی می گذارند.

## مراسم تشییع جنازه

مرگ میرابو تولید سوگواری عمومی کرد. خبر فوت و کیل نابغه فرانسوی از خیابان شوسه دانتن به اطراف پیچید و يك مرتبه از تمام پاریس ناله و شیون عزا بلند شد و مردم به طرف تئاترها دویدند و اعلان و برنامه‌ها را پاره کردند زیرا مناسب نمی‌دانستند هنگامی که میرابو فوت می‌نماید تئاترها مشغول به کار باشند.

همان شب در یکی از عمارات واقع در خیابان شوسه دانتن از طرف صاحبخانه يك مجلس ضیافت بال داده می‌شد و مردم به آن خانه ریختند و مدعوین را متفرق کردند و ادوات موسیقی نوازندگان را شکستند و خود آنها را وادار به فرار نمودند. همان وقت جلسه مجلس شورای ملی تشکیل گردید و رئیس مجلس مرگ میرابو را يك ضایعه بزرگ قلمداد کرد و

یکی از وکلا موسوم به بارر پشت تریبون قرار گرفت و بعد از اینکه شرحی راجع به میرابو بیان کرد گفت: خوب است که مجلس شورای ملی رسماً تأسف خود را از این ضایعه بزرگ بیان نماید و تمام وکلای مجلس در مراسم تشییع جنازه حضور به هم برسانند. روز بعد در مجلس شورای ملی پیشنهادی تقدیم شد مبنی بر اینکه کلیسای موسوم به «سنت ژنویو» واقع در پاریس مبدل به «پانتهئون» یعنی آرامگاه مردان بزرگ وطن شود و برای اولین بار میرابو را در آن دفن نمایند.

بی‌فایده نیست که در اینجا قانونی را که مجلس شورای ملی برای به وجود آوردن پانتهئون تصویب کرده است به اطلاع خوانندگان برسانیم زیرا این قانون در کتب تاریخی دیده نشده و گرچه مردان سیاسی برای رمان (نسبت به تاریخ) قایل به ارزش زیاد نیستند (و غافل از این می‌باشند که در رمان وقایع تاریخی بهتر و آسانتر خوانده می‌شود) ولی ما این قانون را به دو جهت در این کتاب منتشر می‌نماییم، اول اینکه متن آن، در همه جا نیست و یک سند کمیاب می‌باشد، دوم اینکه قانون مزبور از جمله تصمیماتی است که ملت از روی احساسات و علاقه و بدون نفوذ خارجی گرفته و فقط تحسین و حق‌شناسی او نسبت به میرابو سبب گردید که این قانون را وضع کند. این است متن قانون به وجود آوردن پانتهئون برای آرامگاه مردان بزرگ میهن. مجلس شورای ملی چنین تصویب می‌کند:

ماده اول - عمارت جدید سنت ژنویو اختصاص به آرامگاه مردان بزرگ خواهد داشت و از آغاز دوره آزادی، این بنا آرامگاه می‌شود.

ماده دوم - فقط مجلس شورای ملی حق دارد که تصمیم بگیرد چه شخصی باید در پانتهئون دفن شود.

ماده سوم - هونوره ریگتی میرابو از طرف مجلس شورای ملی برای تدفین در این بنا صالح تشخیص داده شده است.

ماده چهارم - مجلس شورای ملی حق ندارد در آینده افتخار تدفین در این آرامگاه را به یکی از وکلای خود ارزانی نماید اما مجلس آینده می تواند این تصمیم را در صورت اقتضا و وجود صلاحیت دربارۀ اعضای مجلس گذشته بگیرد.

ماده پنجم - به طور استثناء می توان بعضی از مردان بزرگ فرانسه را که قبل از انقلاب مرده اند در پانتهئون جای داد ولی فقط مجلس شورای ملی می تواند در این خصوص تصمیم بگیرد.

ماده ششم - هیأت مدیرۀ استان پاریس مأمور است که فوری بنای سنت ژنویو را به صورتی درآورد که برای آرامگاه مردان بزرگ میهن مناسب باشد و باید بالای آرامگاه این عبارت را نقش کند: «میهن نسبت به مردان بزرگ حق شناس است».

روز دیگر ساعت چهار بعد از ظهر تمام وکلای مجلس شورای ملی به هیأت اجتماع از مجلس خارج شدند و به منزل میرابو رفتند و در آنجا هیأت مدیرۀ استان پاریس و وزرای فرانسه حضور داشتند و نزدیک یکصد هزار نفر از پاریسیها در خیابانهای اطراف متفرق بودند ولی بین آن همه جمعیت حتی یکی نفر دیده نمی شد که از جانب ملکه آمده باشد. جنازۀ میرابو را از منزل وی بیرون آوردند که به آرامگاه او ببرند. پیشاپیش هیأت مشایعت کنندگان، لافایت فرمانده گارد ملی فرانسه و بعد از او رئیس مجلس شورای ملی با تشریفاتى مانند پادشاه، و بعد از وی وزرای فرانسه و آنگاه وکلای مجلس شورای ملی بدون اینکه فکر کنند که جزو موافقین یا مخالفین هستند حرکت می نمودند و دیده می شد که دو وکیل مخالف، بازو به بازو یکدیگر داده و غم هر دو يك اندازه می باشد. بعد از وکلای مجلس شورای ملی، اعضای اتحادیۀ ژاکوبین که در مرگ میرابو شاید بیش از آنچه واقعاً متأثر بودند تأثر به خرج می دادند حرکت می کردند. اتحادیۀ



مزبور دستور داده بود که اعضای آن باید هشت روز عزادار باشند و روبسپیر عضو آن اتحادیه و مرد انقلابی معروف که بضاعت خرید یک دست لباس سیاه و رسمی نداشت آن را کرایه کرده و پوشیده بود. بعد از رجال رسمی، نزدیک سی هزار نفر از جمعیت پاریس فیما بین دو ردیف از سربازان گارد ملی، جنازه میرابو را مشایعت می کردند و موزیک، نوای عزای می نواخت و مردم با حیرت می دیدند که دسته موزیک دارای دو آلت موسیقی جدید است که قبل از آن تاریخ ندیده بودند.

ساعت هشت بعد از ظهر، جنازه و تشییع کنندگان به کلیسای «سن اوستاش» رسیدند چون قرار بود که در آنجا مراسم مذهبی به عمل بیاید و خطابه خوانده شود و بعد جنازه را منتقل به کلیسای سنت ژنویو (پانتهئون آینده) بکنند. وقتی خطابه مذهبی خوانده شد و به پایان رسید، ده هزار نفر از سربازان گارد ملی که در کلیسا حضور داشتند یک مرتبه تفنگهای خود را به طرف بالا شلیک کردند و صدای شلیک تفنگ ده هزار نفر آنقدر مخوف بود که بعضی از وکلای مجلس، وحشت زده فریاد زدند و در تمام سقف کلیسا یک آجر و سنگ سالم باقی نماند و برخی منتظر بودند که سقف ویران گردد و کلیسا، قبر میرابو و نمایندگان ملت فرانسه شود. آنگاه در روشنایی مشعلها، به طرف کلیسای سنت ژنویو به راه افتادند و چون مدتی از شب می گذشت خیابانها تاریک شده بود و علاوه بر تاریکی خیابانها، آنهایی که جنازه را تشییع می کردند در قلب نیز احساس گرفتگی و تیرگی می نمودند. زیرا کسی نمی دانست که بعد از مرگ میرابو اوضاع چگونه خواهد شد و ارابه سیاست وارد چه طریقی خواهد گردید.

میرابو در مجلس شورای ملی فرانسه همچون شیربانی بود که دو درنده مخوف را که یکی موسوم به کینه و دیگری موسوم به جاه طلبی است رام می نمود و بعد از رفتن او، کسی وجود نداشت که بتواند آن دو درنده

را آرام نماید و هر کسی می‌فهمید که با مرگ میرابو، مجلس شورای ملی چیزی را از دست داده که جانشین ندارد. میرابو مردی بود که در عین خشم می‌توانست آرامش را حفظ کند و در عین ابراز خشونت با نرمی و عواطف قلبی، سرکشان را آرام نماید. تمام احزاب و فرقه‌های مجلس از مرگ میرابو متضرر شده بودند و هر دسته می‌دید که زیانی بزرگ بر او وارد آمده است. مثلاً سلطنت طلبان، يك سلطنت طلب جدی را از دست دادند و انقلابیون افراطی و دوآتشه فهمیدند ترمز نیرومندی که مکرر مانع از این شد آنها از فرط تعصب، ارا به سیاست را در مغاك هلاك سرنگون کنند از بین رفته است. بالاخره در نیمه شب به عمارت پانتهئون آینده رسیدند و جنازه میرابو را در دخمه آن کنار جنازه دکارت قرار دادند. در آن روز تمام رجال سیاسی و انقلابی فرانسه به استثنای يك نفر در مراسم تشییع جنازه میرابو حاضر شده بودند و آن يك نفر «په تیون» بود و روز بعد هنگامی که از او پرسیدند برای چه در مراسم تشییع جنازه میرابو حاضر نشد گفت: علتش این بود که من دیروز مدرکی از میرابو به دست آوردم و دانستم که او با انقلابیون مخالفت می‌کند و يك نقشه به خط خود او علیه انقلابیون دیدم. سه سال بعد از این تاریخ، در یکی از روزهای سرد و ابرآلود فصل پاییز، مجلس ملی موسوم به «کنوانسیون» که جلسات خود را در عمارت توپلری تشکیل می‌داد، بعد از اینکه لویی شانزدهم یعنی پادشاه فرانسه را کشت، و بعد از اینکه ملکه را کشت، و بعد از اینکه حزب ژیروندین را به قتل رسانید و هنگامی که حزب کوردلیر را مقتول کرد و پس از اینکه حزب ژاکوین را کشت و بعد از اینکه حزب کوه‌نشین (یا کوهستانی - مترجم) را به قتل رسانید و پس از اینکه خودش را که کنوانسیون باشد کشت، دید که دیگر کسی زنده نمانده تا او را به قتل برساند و لذا در فکر افتاد که مردگان را مقتول کند. این بود که با نشاط و مسرتی وحشیانه رأی داد که نظریه مجلس

شورای ملی فرانسه درباره میرابو اشتباه بوده و استعداد و خدمات میرابو نمی‌تواند فساد و گناه او را تبرئه نماید.

در آن روز مجلس ملی کنوانسیون قانونی تصویب کرد که جنازه میرابو باید از پانته‌ئون خارج گردد و در جای دیگر دفن شود و یکی از مستخدمین مجلس کنوانسیون مأمور اجرای این امر گردید و شبانه به پانته‌ئون رفت و در آستان عمارت مزبور قانون مربوط به نبش قبر و اخراج جنازه میرابو را قرائت نمود و گفت میرابو شایستگی ندارد که در پانته‌ئون کنار روسو و ولتر و دکارت به خواب ابدی برود. در آن شب صدایی رساتر از صدای اسرافیل که در روز آخرت، اموات را احضار می‌کند زیر سقف پانتوئون طنین انداز شد و گویی کنوانسیون بانگ می‌زد: ای پانته‌ئون، مرده خود را پس بده! و پانته‌ئون اطاعت نمود و جنازه را از قبر خارج کردند و به مأمور مجلس ملی سپردند. در متن قانون نوشته بودند که مأمور مجلس کنوانسیون موظف است که بعد از خروج تابوت میرابو از پانته‌ئون، تابوت مزبور را به محل عادی قبور انتقال بدهد.

کنوانسیون، محل عادی قبور را قبرستان «کلامار» تشخیص داد و قبرستان مزبور عبارت از محلی بود که هر کس به وسیله گیوتین اعدام می‌شد جنازه‌اش را در آن قبرستان دفن می‌کردند و برای اینکه نشانی از قبر میرابو باقی نماند شبانه، بدون هیچ تشریفات، تابوت محتوی جنازه میرابو را به قبرستان کلامار منتقل کردند و چاله‌ای کردند و تابوت را در آن نهادند بی آنکه سنگی یا صلیبی یا علامتی دیگر روی قبر بگذارند که قبر در آینده شناخته شود. از قبر میرابو اثری در آن قبرستان باقی نماند و فقط چندی بعد، یک روز عصر، شخصی که علاقه داشت به این راز پی ببرد، در آنجا از متصدی گورستان پرسید که قبر میرابو کجاست. وی او را از مقابل قبور عدیده عبور داد و روی یک لکه زمین مسطح متوقف شد و گفت اینجا است.

چون آن شخص می‌خواست دلیلی به‌دست بیاورد تا به او محقق گردد که قبر میرابو در همان نقطه می‌باشد، متصدی گورستان پای خود را بر زمین کوبید و گفت: به شما می‌گویم که اینجاست، زیرا در آن شب خود من کمک کردم تا تابوت وارد قبر شد و آن تابوت لعنتی و سربی، به قدری سنگین بود که اگر زود نمی‌جنبیدم مرا با خود به درون قبر می‌برد و استخوانهایم را در هم می‌شکست. شخصی که می‌خواست محل قبر میرابو را بداند «نودیه» بود و نودیه روزی مرا هم به قبرستان کلامار برد و زمین مزبور را به من نشان داد و گفت اینجاست.

اینک پنجاه سال است نسلهایی که بعد از میرابو آمده‌اند از روی آن قطعه زمین عبور می‌نمایند بی‌آنکه توجهی به نابغه فرانسوی بکنند. به فرض اینکه میرابو گناهکار بوده این ادای کفاره پنجاه ساله برای کیفر گناه او کافی است در صورتی که در اصل اتهام و گناه تردیدی بزرگ وجود دارد و نمی‌توان میرابو را مجرم دانست و اگر جرمی وقوع یافته باشد دشمنان میرابو مرتکب جرم شده‌اند نه خود او زیرا جرم میرابو مشکوک است در صورتی که دشمنان او علناً قبر وی را نبش کردند و جنازه او را از خاک بیرون کشیدند و لذا گناه دشمنان او با نبش قبر، مسلم می‌باشد. آیا هنوز موقع آن نرسیده که ملت فرانسه این زمین را که جایگاه میرابو می‌باشد کاوش کند و تابوت سربی سنگین را که نزدیک بود باعث شکستن استخوانهای متصدی قبرستان گردد و بهترین نشانی کشف جنازه اوست پیدا نماید. شاید میرابو در خور این نیست که استخوانهای او در پانته‌ئون دفن گردد ولی بدون تردید، بسیاری از کسانی که در قبرستانهای عادی خوابیده‌اند از لحاظ سیاسی و اخلاقی قدر و منزلت میرابو را ندارند مع هذا جنازه آنها در قبرستانی آبرومند به خاک سپرده شده است.

ای فرانسه، من نمی‌گویم که میرابو را به پانته‌ئون منتقل کنید بلکه

می‌گوییم که بین قبرستان محکومین و پانته‌ئون، جای دیگری را برای او انتخاب نمایید که اگر پانته‌ئون نیست باری قبرستان محکومین و جایگاه بی‌نام و نشان نباشد. میرابو احتیاجی به معرفی ندارد و همان نام او بالای قبر برای معرفی وی و مجسمه‌اش برای تزیین قبر او، و برای اینکه اعصار آینده درباره‌ی قضاوت بکنند کافی می‌باشد.

روز دوم ماه آوریل و شاید يك ساعت قبل از اینکه میرابو زندگی را بدرود گوید يك صاحب منصب عالیرتبه نیروی دریایی که اونیفورم تشریفات يك ناخدای نظامی را در برداشت به طرف عمارت تسویلی که می دانیم آن زمان مقر دربار فرانسه بود روانه شد. صاحب منصب مزبور از کنار اصطبل گذشت و از روی زنجیری عبور کرد و وارد حیاط داخلی تسویلی گردید. در آنجا يك نگهبان نظامی به صاحب منصب مزبور سلام داد و جواب گرفت ولی آن افسر، مثل کسی که می داند از کدام طرف باید برود و به اوضاع محلی خوب آشنا است، بدون تردید، به راه ادامه داد و از پلکانی گذشت و يك گالری قوسی شکل را در قفا نهاد و به اطاق دفتر شاه نزدیک شد.

پیشخدمت شاه همین که صاحب منصب مزبور را دید ندایی از حیرت و تقریباً از شادی برآورد، چون منتظر دیدن او نبود. صاحب منصب انگشت خود را بر لب گذاشت یعنی پیشخدمت چیزی نگوید و سپس پرسید: آقای هو، آیا اعلیحضرت می تواند مرا بپذیرد؟ هو که پیشخدمت شاه بود گفت: اعلیحضرت اکنون با آقای ژنرال لافایت صحبت می کنند و مشغول دادن دستور به وی می باشند. صاحب منصب دریایی گفت: آیا بعد از خروج آقای ژنرال لافایت، شرفیابی مرا به اطلاع اعلیحضرت می رسانید؟ هو گفت: لزومی ندارد که من ورود شما را اطلاع بدهم برای اینکه اعلیحضرت منتظر ورود شما هستند و دیشب می گفتند به محض اینکه شما وارد شدید بدون درنگ شما را وارد اطاق کنم. در این موقع صدای زنگی در داخل اطاق شاه شنیده شد و هو گفت: تصور می کنم که آقای ژنرال لافایت رفته که شاه مرا احضار می کند و سپس به طرف اطاق شاه رفت و وارد گردید و صاحب منصب دریایی شنید که پیشخدمت می گوید: اعلیحضرتا، آقای کنت دوشارنی اجازه شرفیابی می خواهد.

معلوم بود که شاه تنها است، و گر نه پیشخدمت برای کنت دوشارنی اجازه شرفیابی نمی گرفت. شاه گفت: بگویید داخل شود، بگویید داخل شود، من از دیشب منتظر آمدن او هستم. شارنی بزرگ که دید شاه منتظر او بود، به چابکی وارد اطاق شد و سر فرود آورد و گفت: اعلیحضرتا، من به اندازه چند ساعت تأخیر کردم ولی امیدوارم بعد از اینکه علت تأخیر را به عرض رسانیدم، اعلیحضرت این تأخیر را عفو فرماید. شاه گفت: درست است که من با بی صبری منتظر آمدن شما بودم ولی یقین دارم که تأخیر شما عمدی نبوده و يك واقعه غیر منتظره و حادثه ای که از اختیار شما خارج محسوب می شود سبب این تأخیر گردیده است. لویی شانزدهم بعد از این حرف برای ابراز محبت نسبت به شارنی بزرگ دست خود را به طرف او

دراز کرد و شارنی دست شاه را بوسید و گفت: اعلیحضرتا، امر ملوکانه دایر بر لزوم بازگشت من، پریروز، هنگام شب به من رسید<sup>۱</sup> و به محض اینکه توانستم حرکت کنم به راه افتادم که زودتر خود را به پاریس برسانم.

شاه گفت: با چه وسیله‌ای آمدیدی؟ شارنی گفت: اعلیحضرتا، با کالسکه آمدم. لویی شانزدهم تبسمی کرد و گفت: پس به همین مناسبت چند ساعت ورود شما به تأخیر افتاد؟ تبسم ملوکانه این معنی را می‌داد که اگر شارنی به جای سوار شدن بر کالسکه، که راحت‌تر از سواری بر اسب است، سوار اسبهای چاپاری می‌شد و مرتب اسب عوض می‌کرد، خیلی زودتر به پاریس می‌رسید. شارنی معنی تبسم را فهمید و گفت: اعلیحضرتا، امر ملوکانه در «مون‌مدی»<sup>۲</sup> به من واصل شد و برای من اشکال نداشت که سوار بر اسب چاپاری بشوم و به راه بیفتم ولی دیدم راهی که از مون‌مدی به پاریس منتهی می‌گردد راهی است که اعلیحضرت برای خروج از پاریس انتخاب فرموده‌اید و بنابراین ما باید این راه کالسکه رو را خوب بشناسیم و بدانیم جاده در کجا هموار و برای عبور کالسکه مناسب و در کجا ناهموار و ناراحت است و نیز باید بدانیم که وضع چارخانه‌های آن چگونه می‌باشد و آیا می‌توانند به سرعت اسب کالسکه‌های چاپاری را عوض کنند یا نه. من می-

۱. خوانندگان در اینجا نباید از جمله «پریروز... هنگام شب» حیرت کنند و فکر نمایند که اگر روز بود چرا می‌گوییم هنگام شب، زیرا اروپاییان هنگام محاسبه اوقات شبانه روز که از نصف شب شروع می‌شود، ساعت شب را هم در محاسبه، روز می‌گویند.

۲. مون‌مدی شهری است کوچک، واقع در قسمت شرقی فرانسه و مسافرینی که بخواهند از فرانسه خارج شوند و به طرف کشورهای مشرق فرانسه و از جمله اطریش و آلمان بروند از این شهر می‌گذرند. مون‌مدی در جنگهای بزرگ اول و دوم بین‌المللی دارای اهمیت نظامی شد ولی در تاریخی که حوادث این کتاب اتفاق می‌افتد، برای خواننده فقط از این جهت اهمیت دارد که در سر راه لویی شانزدهم هنگام فرار از فرانسه می‌باشد. مترجم.



می خواستم بدانم که مسافرت از مون مدی تا پاریس به وسیله کالسکه چاپاری به حساب دقیق، از روی ساعت ودقیقه چقدر طول می کشد، زیرا می دانستم که عزیمت از پاریس تا مون مدی نیز همین اندازه طول خواهد کشید. بنابراین اعلیحضرتا، من مجبور بودم که برای اطلاعات دقیق، از لحاظ حرکت کالسکه در این راه، سوار کالسکه چاپاری شوم و اگر سوار اسب می شدم این اطلاعات به دست نمی آمد.

شاه گفت: آفرین آقای کنت، شما خدمتگزاری لایق هستید و اینک بگذارید که من اطلاعاتی که راجع به اینجا و کار خودمان دارم به شما بدهم و بعد شما، اطلاعات خود را به من خواهید داد. شارنی گفت: اعلیحضرتا، من سراپا گوش هستم و گمان می کنم اطلاعاتی که اعلیحضرت به خدمتگذار جان نثار خود می فرمایید، خوب نیست. شاه گفت: همین طور است و من اکنون در اینجا، در عمارت تویلری، محبوسی بیش نیستم و اکنون قبل از اینکه شما بیایید به لافایت همین موضوع را می گفتم و به او تذکر می دادم که من اگر پادشاه يك شهر كوچك مثل متز باشم بهتر از این است که عنوان پادشاه فرانسه را روی من بگذارند ولی يك محبوس به شمار بیایم.<sup>۱</sup> شارنی سکوت کرد که شاه حرف اصلی را بگوید و لویی شانزدهم چنین ادامه داد: آیا از خبر مسافرت عمه های من مطلع شدید؟ شارنی گفت: بلی اعلیحضرتا، ولی اطلاعات من در خصوص این مسافرت کلی است و بیش از عامة مردم، در این خصوص اطلاعی ندارم.

شاه گفت: لابد شنیده اید که مجلس شورای ملی قدغن کرده کشیشهایی که در دربار و خانه ما، وظایف مذهبی را انجام می دهند باید کشیشهای

---

۱. این عبارت دارای معنای مخصوصی است و لویی شانزدهم می خواهد بگوید من اگر از پاریس فرار کنم و در شهر كوچك متز واقع در نزدیکی سرحد فرانسه سکونت اختیار نمایم بهتر از این است که در پاریس باشم - مترجم.

انقلابی باشند و فقط روحانیونی می‌توانند در دربار، وظایف مذهبی را انجام بدهند که سوگند یاد کنند که به قانون اساسی وفادار می‌باشند. اما عمه‌های من نمی‌خواستند که در عید فصیح که نزدیک است کشی‌هایی که انقلابی و طرفدار قانون اساسی هستند برای انجام مراسم مذهبی به آنها کمک کنند چون فکر کردند که خداوند آنها را نخواهد آمرزید و روح وزندگی معنوی آنها دستخوش خطر فنا خواهد گردید. عمه‌های من با من مشورت کردند چه بکنند و من به آنها گفتم خوب است که به روم بروند زیرا در روم آزادند که نزد هر کشی‌ی که مایل باشند به گناهان خود اعتراف نمایند و مراسم مذهبی را انجام بدهند. آنها هم به راه افتادند و ما نمی‌دانستیم که این واقعه بدون اهمیت چقدر هیاهو تولید خواهد کرد زیرا جلوی آنها را گرفتند و عده‌ای از مردم خواستند که به خود آنها حمله‌ور شوند ولی خوشبختانه وقتی مردم در یکی از قصابات، خواستند به آنها حمله‌ور شوند سه ساعت از حرکت کالسکه آنها گذشته بود معذک، قدری بالاتر از ادامه مسافرت آنها ممانعت کردند در صورتی که قانونی وجود ندارد که از مسافرت عمه‌های من ممانعت نماید.

انقلابیون و مجلس شورای ملی تصور می‌کردند که اگر این دو پیرزن از فرانسه خارج شوند و در آن طرف مرز، به مهاجرین دیگر که از اینجا رفته‌اند ملحق گردند دنیا ویران خواهد شد. روز بعد از حرکت آنها، غوغایی بزرگ در پاریس به وجود آمد. مارا عمه‌های مرا متهم می‌کرد که خزانه فرانسه را با خود برده و تمام وجوه و جواهرات سلطنتی را می‌خواهند از فرانسه خارج کنند، و کامیل دمولان در روزنامه خود نوشت که عمه‌های من، ولیعهد را از فرانسه خارج کردند در صورتی که چنین نبود و آن بیچاره‌ها خودشان را نمی‌توانستند از فرانسه خارج کنند تا چه رسد به اینکه ولیعهد را هم ببرند زیرا شناخته می‌شدند که اینک بدون ولیعهد مردم آنها

را شناختند. پولی هم که عمه‌های من با خود بردند از چهارصد هزار فرانک زیاده‌تر نبود مع‌هذا مانع از این شدند که آنها به راه خود ادامه بدهند به طوری که من ناچار کاغذی برای مجلس شورای ملی نوشتم و گفتم که از ادامه مسافرت آنها ممانعت نمایند و بدین ترتیب از فرانسه خارج شدند ولی مجلس بعد از اینکه چند ساعت راجع به این مسافرت گفتگو کرد دستور داد که قانونی برای منع مهاجرت از فرانسه نوشته شود که به تصویب برساند تا بعد از این هیچ يك از اصیل‌زادگان نتوانند از فرانسه خارج شوند.

شارنی گفت: اعلیحضرتا، من شنیده بودم وقتی خواستند قانون مربوط به منع مهاجرت اصیل‌زادگان را تصویب کنند میرابو نطقی ایراد کرد و مانع از تصویب این قانون شد. شاه گفت: صحیح است و میرابو با یکی از نطق‌های برجسته خود مانع از این شد که قانون تصویب شود ولی باز، حوادثی پیش آمد که سبب شد به حیثیت ما توهین نمایند. زیرا وقتی بر سر واقعه مسافرت عمه‌های بیچاره من غوغایی راه افتاد و باز شایع شد که مانند روزهای پنجم و ششم اکتبر، مردم می‌خواهند بریزند و ما را به قتل برسانند، جمعی از دوستان من - و من نمی‌دانستم که هنوز این قدر دوست صمیمی و هواخواه دارم - که جزو اصیل‌زادگان بودند به تسویری آمدند و گفتند چون شنیده‌ایم که جان شاه و ملکه در معرض خطر قرار گرفته آمده‌ایم که از سلطنت دفاع کنیم و حاضریم که جان خود را فدا نماییم. در همان روز نمی‌دانم چه کسانی شهرت داده بودند که دربار می‌خواهد قلعه باستیل را دوباره بنا کند و لافایت که ادعای هوش و سیاست می‌نماید این شایعه بی-اساس و کودکانه را باور کرد و به طرف باستیل رفت تا از تجدید بنای آن جلوگیری نماید. ولی در آنجا فهمید که فریب خورده و عوام‌الناس او را دست انداخته‌اند و همین وقت به او اطلاع دادند که عده‌ای از اصیل-

زادگان به تویلری آمده‌اند که مرا بربایند و از فرانسه خارج کنند. محتاج به توضیح نیست که این شایعه نیز صحت نداشت و فقط آن عده، که گفتم جزو دوستان من بودند، آمدند که هر گاه باز مردم خواستند به ما حمله‌ور شوند از ما دفاع نمایند. لافایت وقتی شنید جمعی به هواخواهی من، در تویلری جمع شده‌اند با توجه به اینکه دیده بود بر سر شایعه تجدید ساختمان باستیل او را دست انداخته‌اند، خشمگین با شمشیر آخته و در حالی که سربازان او سر نیزه به تفنگ زده بودند وارد تویلری گردید و دوستان ما را در اینجا خلع سلاح کرد و مقداری تپانچه و کارد از آنها به دست آمد، چون آنها وقتی شنیدند جان من و ملکه در معرض خطر است هر چه به دستشان رسید و داشتند، با خود برداشتند و آمدند. در هر حال لافایت دوستان ما را توقیف کرد و معلوم شد که برای آن واقعه هم مورخین، نامی یافته‌اند و روز توقیف دوستان ما در اینجا، به وسیله تذکره نویسان موسوم به روز «شوالیه‌های خنجر دار» خواهد گردید.

شارنی با تأثر سر را تکان داد و گفت: اعلیحضرتا، به راستی ما در دوره‌ای مخوف و نفرت انگیز زندگی می‌کنیم. شاه گفت: این وقایع باز دنباله دارد و هنوز صحبت من تمام نشده است. ما هر سال به طوری که می‌دانید در این موقع به سن کلود می‌رفتیم و امسال هم خواستیم به آنجا برویم. پریروز برای حرکت به سن کلود، دستور دادیم که کالسکه‌های ما را ببندند و سوار شدیم ولی هنگام حرکت دیدیم نزدیک هزار و پانصد نفر از مردم اطراف کالسکه‌ها را گرفته، به دهانه اسبها چسبیده، مانع از حرکت ما هستند و می‌گویند که من، قصد دارم از فرانسه فرار کنم در صورتی که چنین نبود و بعد از يك ساعت مکالمه و مباحثه، ناچار ما از کالسکه‌ها پیاده شدیم و به کاخ مراجعت کردیم و ملکه از فرط خشم گریه می‌کرد. شارنی گفت: اعلیحضرتا، مگر ژنرال دولافایت پریروز آنجا نبود که مردم را وادار به

رعایت احترام سلطنت نماید؟

شاه گفت: لافایت به جای اینکه مردم را از اطراف کالسکدها دور کند و راه را به روی ما بگشاید، به شهرداری رفت و دستور داد که ناقوس کلیسای «سن روش» را به علامت اعلام خطر به صدا درآورند و از شهردار پرچم سرخ می‌خواست تا برافرازد و اعلان کند که وطن در خطر است و حتی نمی‌آمد که از خود ما بپرسد، تا ما به او توضیح بدهیم که نباید به شایعات عوام‌الناس اعتناء نماید. آیا می‌دانید در شهرداری چه کسی مانع از این شد که لافایت پرچم سرخ برافرازد؟ این شخص دانتون بود که از مخالفین سلطنت و از انقلابیون متعصب می‌باشد. ولی همین که لافایت دید دانتون او را از این حرکت کودخانه و افراشتن پرچم سرخ ممانعت می‌کند او را مورد تهمت قرار داد و گفت دانتون صدهزار فرانک از دربار پول گرفته بود که از من حمایت و فرار ما را تسهیل کند. آری، این است وضعی که ما اکنون در اینجا داریم و در ضمن میرابو هم بیمار و در شرف نزع است و شاید در این موقع که ما صحبت می‌کنیم از دنیا رفته باشد.

شارنی گفت: اعلیحضرتا، اگر میرابو در شرف نزع است باید عجله کرد و خانواده سلطنتی باید زودتر از پاریس خارج شوند. شاه گفت: ما هم قصد داریم که عجله کنیم و زودتر از اینجا خارج شویم ولی شما بگویید که با ژنرال بویه چه کار کردید و چه تصمیمی گرفتید؟ من تصور می‌کنم که بویه اکنون دارای يك نیروی قوی است زیرا من از واقعه اخیر یعنی مسافرت عمه‌های خود و اینکه جلوی آنها را گرفته‌اند استفاده کردم و بر قوای ابواب جمع بویه افزودم. شارنی گفت: اعلیحضرتا، متأسفانه وزیر جنگ، قسمتی از ابواب جمع ژنرال بویه را از او گرفت، به طوری که اکنون ژنرال بویه نه فرمانده هنگ هوسار است و نه فرمانده هنگ سویس و فقط يك هنگ برای او باقی گذاشته‌اند که اکنون فرماندهی آن را برعهده دارد. بعد شارنی

گفت: اعلیحضرتا، اینک تصمیم شما چیست و آیا خیال دارید که از همین راه از کشور خارج شوید یا راهی دیگر را انتخاب خواهید فرمود و آیا راه جدیدی که انتخاب می‌فرمایید بر این راه مزیت دارد یا نه؟

لویی شانزدهم گفت: من در خصوص راه در گذشته با شما صحبت کردم و تصور می‌کنم که نظریات ما راجع به خط سیر من با یکدیگر موافق شد. شارنی گفت: اعلیحضرتا، من می‌دانم که رأی اعلیحضرت در خصوص انتخاب راه صایب است و فقط می‌خواستم بدانم که آیا از آن موقع تا کنون تغییری در عزم ملوکانه به وجود آمده یا نه؟ شاه گفت: نه، من کماکان عقیده دارم که باید از همین راه رفت و گرچه این راه اقلاب بیست فرسخ از هر جاده دیگر طولانی‌تر است مع هذا مصلحت در انتخابات همین راه است. شارنی از جیب خود نقشه‌ای بیرون آورد و مقابل لویی شانزدهم نهاد و پادشاه فرانسه نقشه را گشود و نظری به آن انداخت و گفت: واقعاً نقشه‌ای دقیق تهیه کرده‌اید. شارنی گفت: اعلیحضرتا، من در این نقشه کوشیده‌ام که حتی يك سنگ و يك درخت از خط سیر جاده مجهول نماند و اگر ملاحظه بفرمایید می‌بینید که تقریباً کنار جاده سنگ و درختی نیست که از آن در نقشه ذکر نشده باشد و اگر این نقشه منبسط شود و مبدل به يك نقشه عادی گردد راهنمایی مفید خواهد بود. شاه گفت: از زحمتی که برای تهیه این نقشه کشیده‌اید متشکرم ولی ما فرصت نداریم که شما این نقشه را بزرگ و منبسط کنید و دادن نقشه به دیگری برای اینکه وی آن را بزرگ نماید صلاح نیست و لذا از همین نقشه استفاده می‌نمایم.

شارنی به نقشه نزدیک گردید و گفت: اعلیحضرتا، در این خط سیر، بعضی از جاها اسب برای بستن به کالسکه فراوان است ولی در برخی از نقاط به قدر کافی اسب وجود ندارد و کالسکه چاپاری معطل می‌شود. اسب بعضی از چا پارخانه‌ها هم لاغر و ضعیف است و ما در این سفر احتیاج

به اسبهای توانا و سریع‌السیر داریم ولی فکر می‌کنم بساید در نقاطی که اسب وجود ندارد قبلاً اسب تهیه کرد و در نقاطی که اسبها لاغر و ضعیف هستند چند اسب قوی نگاهداشت که در راه به کمک اسبهای ضعیف بیایند و در آن قسمت که جزو ابواب جمع ژنرال بویه می‌باشد تمام اسبها حاضر است و فقط اعلیحضرت باید اشاره بفرمایند که وی بداند که ذات شاهانه عزم حرکت دارید تا وی بهتر مهیا باشد. ولی در قسمتهای دیگر جاده، ما بساید از اینجا اسب بفرستیم یا اگر اعلیحضرت اطمینان دارید به برخی از حکام که طرف اعتماد هستند و در ولایات می‌باشند امر بفرمایید که اسبها را در نقاط لازم آماده نمایند.

شاه‌قدری سکوت کرد و گفت: علاوه بر موضوع اسب، مسئله گماشتن نیروی نظامی هم از مسایل بااهمیت محسوب می‌شود و ما قبل از اینکه به حوزه حکمرانی ژنرال بویه برسیم باید عده‌ای از افسران و سربازان مورد اعتماد را در راه بگماریم که در موقع ضرورت با ما باشند و کمک کنند، ولی این قوا اگر زیاد باشد جاب توجه خواهد کرد و من عقیده دارم که تعداد سربازان آنها در هر ساخلو از چهل نفر باید شروع شود اما از صد نفر تجاوز ننماید و در هر ساخلو از يك تا سه صاحب‌منصب برای آنها در نظر بگیرند. شارنی گفت: من می‌بینم که باری دیگر نظریه اعلیحضرت صایب است چون اگر عده زیادی سرباز و افسر در منازل بین راه بگماریم مردم یقین حاصل خواهند کرد که واقعه بزرگی در شرف وقوع است ولی اگر شماره سربازان قلیل باشد، ما در هر منزل می‌توانیم به وسیله افسران و سربازان خود بگوییم که از طرف دولت پول مهمی به وسیله چند اراکه حمل می‌شود و سربازان مأمورند که بعد از وصول اراکه‌های حامل پول محافظ آن باشند و این توضیح را همه فوری می‌پذیرند و کسی ظنین نمی‌شود.

شاه گفت: من فکر می‌کنم که از افسران گذشته، حتی سربازان را هم باید بسی اطلاع گذاشت و آنان نیز باید تصور نمایند که برای محافظت ارا به‌ها یا کالسکه‌هایی که حامل پول هستند در راه توقف کرده‌اند زیرا به هر اندازه که به افسران اصیل زاده که هواخواه من هستند اعتماد دارم در عوض نسبت به سربازان بدگمان می‌باشم خاصه آنکه می‌شنوم از چندی به این طرف انقلابیون در بین سربازان ارتش شروع به تبلیغ کرده‌اند و می‌خواهند که آنها را نسبت به سلطنت فرانسه بدبین نمایند. شارنی گفت: اعلیحضرتا، بر حسب آزمایشهایی که من دارم فکر می‌کنم هر قدر که انقلابیون بین سربازان ارتش تبلیغ نمایند باز قسمت مهم آنها هواخواه سلطنت می‌باشند و معلوم هم نیست که اگر سربازان مزبور مرام انقلابیون را بپذیرند به آنها خوش‌تر از امروز بگذرد و مجلس شورای ملی آن طور که شاه از سربازان خود نگاهداری می‌نماید از آنها نگاهداری نماید. لویی شانزدهم گفت: سلطنت فرانسه اگر برای مردم عادی کاری نکرده باشد برای سربازان کارهای مفیدی انجام داده و از زمان جدم لویی چهاردهم سربازان پیوسته مورد توجه سلاطین بوده‌اند و به همین جهت هر گاه ناقص‌الاعضاء شوند به آنها مستمری داده خواهد شد و هر گاه در موقع پیری و تقاعد نتوانند معاش خود را تأمین کنند باز به آنها کمک می‌شود و من طرحی را در نظر گرفته‌ام که قسمتی از املاک سلطنتی بین سربازان متقاعد و پیر تقسیم گردد و آنها هر کدام قطعه زمینی داشته باشند که بتوانند زراعت کنند و در دوره پیری به آسودگی زندگی نمایند.

چون صحبت لویی شانزدهم و شارنی جدی بود پادشاه فرانسه ورقه‌ای از یادداشت به دست گرفت و شروع به بازید منازل راه کرد و به هر منزل که می‌بایست در آنجا قوایی نگاه داشته شود می‌رسید نام منزل را یادداشت می‌نمود و در کنار آن می‌نوشت که چه تعداد سرباز، از کدام واحد



نظامی باید در آن منزل آماده باشند و کدام يك از افسران باید فرماندهی آنها را بر عهد بگیرد. در وسط کار ناگهان دربی که درب محرمانه بود و به طرف اطاق کار شاه باز می شد مفتوح گردید و لویی شانزدهم حیرت زده سر را بلند کرد که بداند برای چه آن در باز می شود و شارنسی می دید که در قیافه شاه نسه فقط اثر عدم رضایت بلکه غضب نمایان شد زیرا باز شدن آن درب محرمانه طوری اهمیت داشت و چنان بر طبق تشریفات سلطنتی گشودن آن ممنوع بود که حتی ملکه هم جز در مواقع فوق العاده نمی توانست آن در را بگشاید و از آنجا وارد اطاق شاه شود.

در باز شد و ملکه ماری آنتوانت در حالی که قطعه ای کاغذ در دست داشت ورود نمود و با اینکه خواهیم دید که برای امری مهم از درب خصوصی و محرمانه وارد اطاق شاه گردید به محض دیدن شارنسی دل در برش تپید و فراموش کرد که برای چه وارد اطاق دفتر شاه شده و با لحنی که فقط شارنسی معنی آن را فهمید گفت: آه، کنت، شما اینجا هستید؟ معنی گفته ملکه این بود که اظهار می داشت: آیا شما وارد پاریس شدید و من شما را ندیدم؟ آیا شما وارد کاخ سلطنتی شدید و بدون اینکه مرا ببینید به ملاقات شاه آمده اید و آیا من در نظر شما این قدر بدون اهمیت شده ام که ملاقات شاه را بر دیدار من ترجیح می دهید؟ شارنسی برای اینکه به ملکه بفهماند که وی گناهی ندارد گفت: علیاحضرتا، من می دانم که وظیفه من اقتضا می کرد که به حضور علیاحضرت شرفیاب شوم و گزارش مسافرت خود را به عرض برسانم ولی چون اعلیحضرت امر کرده بودند که بلافاصله بعد از ورود به اینجا حضور معظم له شرفیاب شوم نمی توانستم که از اجرای امر اعلیحضرت خودداری کنم بخصوص اینکه می دانستم اعلیحضرت منتظر من هستند که بدون درنگ، گزارش مأموریتی را که به من محول فرموده اند استماع فرمایند.

شاه که نمی‌دانست چرا ملکه بعد از دیدن شارنی در اطاق او حیرت کرده گفت: کنت، ملکه به قدری علاقه دارد که بداند نتیجهٔ مأموریت شما چه شده که حیرت می‌کند چرا زودتر برای او توضیح ندادید و بعد روی خود را به طرف ملکه نمود و گفت: دوست عزیز، تقصیر از من است که کنت را اینجا نگاه داشتم تا دستورهایی به او بدهم و از گزارش مسافرت او مطلع شوم ولی اینک که کار او در اینجا تمام شده نزد شما خواهد آمد و هرچه بخواهید برای شما توضیح خواهد داد. ملکه گفت: راست است و من خیلی میل دارم که بدانم نتیجهٔ مسافرت کنت چه شد و تصور نمی‌کردم که او به پاریس برگشته است.

آنگاه ماری آنتوانت به شارنی گفت: کنت، همین که از حضور اعلیحضرت مرخص شدید نزد من بیایید. شارنی سر فرود آورد و گفت: علیاحضرتا، برای جان‌نثاری حاضرم.

شاه سر را پایین انداخته، همچنان نقشه را می‌نگریست و یادداشت می‌نوشت به طوری که ماری آنتوانت فرصت کرد برای يك لحظه نظری عمیق به شارنی بیندازد و در آن نظر، تمام عشق و علاقهٔ ملکه نسبت به افسر نیروی دریایی و هم تمام گله‌ها و سرزنشهای او جمع شده بود.

شارنی سر را پایین انداخت و منتظر شد تا شاه سر را بلند کرد و به پادشاه آمد که ملکه لابد برای کاری با اهمیت آمده که از درب خصوصی محرمانه وارد شده و به او گفت: آیا با من کاری داشتید؟ ملکه گفت: بلی اعلیحضرتا، می‌خواستم که این کاغذ را به شما ارایه بدهم. شاه کاغذ را گرفت و دید عنوان ندارد و امضای آن هم خورانده نمی‌شود و روی کاغذ نوشته‌اند «فرار کنید، فرار کنید، فرار کنید».

لویی شانزدهم پرسید: این چیست؟ ملکه گفت: اعلیحضرتا، این خط میرابو است و امضایی هم که ملاحظه می‌کنید امضای اوست و او که امروز

زندگی را وداع گفته قبل از اینکه فوت کند این کاغذ را نوشته و به ما توصیه می‌نماید که فرار کنیم. شاه گفت: بدون توصیه میرابوهم ما قصد عزیمت از پاریس را داشتیم و قبل از ورود شما، من با آقای کنت راجع به همین موضوع صحبت می‌کردم. بعد به شارنی گفت: کنت، چون صحبت‌های ما تمام شده شما می‌توانید به منزل ملکه بروید و توضیحاتی که به من دادید به او هم بدهید که مستحضر باشد. ملکه قدمی برداشت که از در خارج شود و به شارنی گفت: کنت، بیایید. ولی قبل از خروج، شاه چیزی را به خاطر آورد و گفت: راستی، آیا برات يك میلیون که من برای آقای ژنرال بویه فرستاده بودم به او رسید یا نه؟ شارنی گفت: بلی اعلیحضرتا، به او رسید ولی به طوری که خاطر شاهانه مطلع است این برات دارای وعده می‌باشد و لذا اگر بخواهند امروز آن را مبدل به وجه نقد بکنند بیست درصد باید تنزیل بدهند.

شاه گفت: من موافق هستم که بیست درصد آن را کم کنند و بقیه را نقد بدهند، آیا ژنرال بویه توانست که برات را نقد کند؟ شارنی گفت: اعلیحضرتا، چون یکی از رعایای شاهانه حاضر شد که نیمی از مبلغ برات را بدون کسر بیست درصد تنزیل بپردازد، تهیه وجه میسر گردید. شاه گفت: بقیه برات چگونه شد؟ شارنی گفت: اعلیحضرتا، بقیه برات هم بین چند نفر از رعایای اعلیحضرت سرشکن و از جمله بویه جوان، پسر ژنرال بویه مبلغی از آن را پرداخت و پدرش وجه را دریافت نمود و مبلغی دیگر به وسیله آقای پرگو توسط سفته پرداخته شد و رویهمرفته، در موقع لازم، وجه برای پیشرفت کار حاضر است و از حیث تنخواه دغدغه‌ای در بین نیست. شاه گفت: يك سؤال دیگر هم دارم و آن اینکه کدام يك از رعایای وفادار من حاضر شد، در این موقع نیم میلیون فرانك برات مرا که موعد هم داشت بپردازد بدون اینکه فکر کند ممکن است این پول از کیسه او بدر

رود و نتواند این برات را وصول نماید.

شارنی گفت: اعلیحضرتا، این رعیت شاهانه مردی ثروتمند است و لذا پرداخت این مبلغ با توجه به اینکه بعد برات را وصول می کند در خور توجه نیست. شاه گفت: با این وصف من مایلیم که نام او را بدانم. ملکه که می دانست این رعیت وفادار جز شخص شارنی هیچ کس نمی تواند باشد نظری به او انداخت. شارنی سر را فرود آورد و گفت: اعلیحضرتا، این مرد فقط به يك شرط حاضر شد که این خدمت را - اگر بتوان نام خدمت روی آن نهاد - انجام بدهد و آن اینکه گمنام باشد. شاه يك حلقه انگشتر را از دست بیرون آورد و گفت: این انگشتر از لحاظ بازرگانی بدون قیمت است و کسی خریدار آن نخواهد شد ولی از لحاظ معنوی دارای ارزشی بزرگ می باشد زیرا این انگشتر را من از دست پدرم، هنگامی که زندگی را بدرود می گفت و برودت مرگ، دستش را سرد کرده بود دریافت کردم و دست او را بوسیدم لذا برای من میلیونها ارزش دارد و من این هدیه را به این مرد، که خواسته است گمنام بماند اهدا می کنم که به یادگار تشکر من نگاه دارد و شما عین کلامی را که از من شنیدید به او بگویید.

شارنی زانو زد و در حالی که دو قطره اشک در چشמהای او می - درخشید انگشتر را از شاه گرفت و دست او را بوسید و از جا برخاست و به اتفاق ملکه که سخت در هیجان بود از اطاق دفتر شاه خارج گردید.

### وعدة يك شوهر به يك ملکه

همین که ملکه وارد اطاق خود شد روی نیمکت راحتی افتاد و به شارنی اشاره کرد که در را ببندد. در آن اطاق کسی نبود که مزاحم ملکه باشد زیرا قبل از آن و پیش از آنکه ملکه به اطاق شاه برود ژیلبرت در آن اطاق حضور داشت و ژیلبرت که خبر مرگ و نامه میرابو را می آورد درخواست نموده بود که هیچ کس در اطاق نباشد که او بتواند بدون مزاحم با ملکه صحبت کند. لذا ملکه در آن موقع که با شارنی وارد آن اطاق گردید می توانست بدون بیم از حضور دیگران عنان گریه را رها نماید. گریه ملکه آن قدر شدید و بدون تصنع بود که در قلب شارنی اثر کرد و بازمانده عشق او را به غلیان درآورد.

گفتیم «بازمانده عشق او» و منظورمان از این است که شارنی هنوز

قدری ملکه را دوست می‌داشت و عشق جدید، یعنی عشق نسبت به آندره نتوانست که عشق نسبت به ملکه را بکلی از قلب شارنی خارج کند. زیرا وقتی کسی در دوره جوانی، زنی را آن‌گونه که شارنی ملکه را دوست می‌داشت، دوست بدارد محال است که اثر عشق از قلب او زایل گردد مگر اینکه واقعه‌ای پیش بیاید که عشق را مبدل به کینه کند. اما بین شارنی و ملکه واقعه‌ای که عشق را تبدیل به کینه کند به وجود نیامده بود و لذا شارنی وقتی که دید ملکه هایهای گریه می‌کند چون هنوز قدری او را دوست می‌داشت به ترحم در آمد. چون می‌دانست که ملکه، از عشق او خیلی رنج برد و برای اینکه بتواند او را دوست داشته باشد مجبور شد اهانتها و ناسزاها را تحمل نماید و با وجود قدرت و مقام و حسب و نسب خانوادگی، خود را کوچک کند.

اما همین که به یادمی آورد که عشق ملکه چقدر برای آن زن تاجدار گران تمام شده قیافه زیبای آندره در نظرش مجسم می‌شد و می‌دید که آندره هم بدون تحمل رنج و اندوه بسر نبرده است و وقتی آندره و ملکه را با هم می‌سنجید می‌دید که آندره غرور ندارد در صورتی که ماری آنتوانت زنی متکبر می‌باشد و اگر گاهی چشمهای او با بارقه محبت نظری به او می‌اندازد، مکرر اتفاق افتاده که از همان چشمها برق غرور و خودخواهی درخشیده است. لیکن در آن هنگام اثری از خودخواهی در ماری آنتوانت وجود نداشت بلکه بر بدبختی خود می‌گریست.

هشت ماه بود که ملکه شارنی را ندیده، از محل سکونت او اطلاع نداشت و شارنی بر حسب قوای که به شاه داد حتی به ملکه نگفت در کجاست و به چه کار مشغول است. روزی بود که ملکه تصور می‌کرد اگر شارنی يك هفته از او دور شود وی و شارنی، هر دو خواهند مرد، ولی سی و دو هفته ملکه از شارنی بدون خبر ماند و در این مدت ملکه خود را

به این تسلی می‌داد که شارنی هر جا هست در خدمت شاه می‌باشد و چون مشغول خدمت شاه می‌باشد، برای او هم خدمت می‌کند، و خواه‌ناخواه مجبور است که او را به خاطر بیاورد. در این مدت، ملکه بسیاری از قطرات اشک را عقب زد و از خروج آه‌های طولانی از سینه ممانعت نمود ولی وقتی ناگهان شارنی را در اطاق شاه و در جایی که هشت ماه قبل تقریباً هنگام رفتن شارنی، در همان جا او را دید تمام آه‌ها و اشک‌ها که هشت ماه در سینه و چشم خود نگاه داشته بود طغیان نمود و رنج عشق که بر اثر جدایی و فراموشی موقتی تخفیف یافت، تجدید گردید. در آن موقع، ماری-آنتوانت گریه می‌کرد فقط برای اینکه گریه کند، چون می‌دانست که اگر گریه نکند اندوه او را خفه خواهد کرد.

شارنی که سخت ناراحت و از گریه ملکه بسیار متأثر شده بود جلو رفت و یکی از دو دست ملکه را که روی صورت گرفته بود از عارض وی جدا نمود و بوسید و گفت: علیاحضرتا، من خوشوقتم که از روزی که از اینجا رفتم، تا روزی که مراجعت کردم، همواره مشغول خدمتگزاری به علیاحضرت بودم. ملکه گفت: آه، شارنی عزیز، زمانی بود که شما اینقدر به من خدمت نمی‌کردید ولی در عوض، شب و روز در فکر من بودید.

شارنی گفت: علیاحضرتا، از طرف شاه مأموریتی به من واگذار شده بود که من می‌بایست بدون اطلاع دیگران انجام بدهم و هرگاه خبری از خود به علیاحضرت می‌دادم بر خلاف امر شاه رفتار می‌کردم و به علاوه نتیجه خدمات من بر باد می‌رفت. ملکه با لحن معنی‌دار گفت: وفاداری و سعی شما را در این مأموریت طولانی تقدیر می‌کنم ولی من احساس می‌کنم که شما، این خدمات را به ضرر احساسات خودتان انجام دادید.

شارنی فکر کرد که منظور ملکه از این حرف چیست، آیا می‌خواهد بگوید که این خدمات را به ضرر احساسات عاشقی نسبت به من انجام

دادید؟ یا اینکه منظورش چیز دیگر است و می‌خواهد بگوید که شارنی دیگری را دوست می‌دارد. بعد گفت: علیاحضرتا، اجازه بدهید که گزارشی از خدمات خود که برای نجات علیاحضرت انجام گرفته به عرض برسانم. ملکه گفت: شارنی، آیا شما چیز دیگری ندارید به من بگویید که می‌خواهید يك گزارش رسمی و اداری به من بدهید. ملکه این را گفت و دست شارنی را آهسته فشرد و نظری عمیق به او انداخت که در گذشته، شارنی حاضر بود برای آن نگاه جان فدا کند، و در حالی که شارنی را می‌نگریست دید که وی لباس زیبا دربر کرده و از این دقت در پوشیدن لباس، ماری آنتوانت نگران شد که مبادا شارنی قصد ملاقات زنی دیگر را داشته و از او پرسید: شارنی، شما چه موقع وارد شدید؟ شارنی گفت: علیاحضرتا، من هم اکنون وارد شده‌ام.

ملکه گفت: لابد از راه دور آمدید؟ شارنی گفت: علیاحضرتا، من نود فرسخ را از صبح دیروز تا اکنون طی کردم. ملکه گفت: با اسب آمدید یا با کالسکه؟ شارنی گفت: علیاحضرتا، من با کالسکه چاباری آمدم. ملکه گفت: شما با اینکه نود فرسخ را با کالسکه، بدون انقطاع طی کرده‌اید اکنون طوری شیک و منقح و مزین می‌باشید که گویی یکی از افسران جوان ژنرال لافایت از ستاد او خارج می‌شود و آیا خبرهایی که شما آورده‌اید اینقدر بدون اهمیت است که شما برای ورود به دربار عجله نکردید و ترجیح دادید که سر و تن را صفا بدهید و لباس عوض کنید؟ شارنی گفت: علیاحضرتا، خبرهایی که من آورده‌ام، برعکس خیلی با اهمیت می‌باشد ولی من فکر کردم که هرگاه با کالسکه پستی غبار آلود و گل آلود - زیرا در راه با باران مصادف شدم - وارد دربار شوم حس کنجکاو همه تحريك خواهد شد و جاسوسانی که اکنون اطراف شاه و ملکه هستند سعی می‌کنند بفهمند که من بعد از يك دوره غیبت طولانی از کجا می‌آیم، و وقتی وارد دربار شدم و



به حضور اعلیحضرت رسیدم و دیدم که ابن ابیام، اعلیحضرت چقدر تحت نظر است، از احتیاط خود خوشوقت گردیدم زیرا هرکس که مرا هنگام ورود به دربار دید تصور کرد یکی از افسران عادی هستم که آمده‌ام سلامی به شاه و ملکه عرض نمایم.

ملکه که می‌خواست سؤالی از شارنی بکند که سؤال قبل مقدمه‌آن محسوب می‌گردید نمی‌دانست چگونه پرسش نماید که خیلی تنزل نکرده باشد و گفت: من شنیده‌ام شما در پاریس يك اقامتگاه موقتی دارید و لابد در همان جا لباس خود را عوض کردید؟ شارنی گفت: خانم، من در پاریس اقامتگاه موقتی ندارم. ملکه با لحنی حزن‌آلود و آمیخته به تأثر گفت: شارنی عزیز، مگر شما در خیابان كوك هرون يك اقامتگاه موقتی ندارید و آیا كنتس دوشارنی ساکن آنجا نیست؟ شارنی از این حرف تکان خورد و خواست جوابی تند بدهد ولی لحن ملکه طوری توأم با تأثر بود که به جای خشم، شارنی قرین ترحم شد، چون دانست زنی مثل ماری‌آنتوانت با آن غرور و خودپسندی باید خیلی به خود فشار آورده باشد که این حرف را که برای او و هن‌آور است و او را كوچك می‌نماید بر زبان بیاورد. این بود که شارنی با ترحم و تأثر گفت: علیاحضرتا، قبل از اینکه من از خدمت شما مرخص شوم، گویا به عرض رسانیدم که در پاریس اقامتگاهی ندارم و هر وقت وارد پاریس شوم در میهمانخانه منزل می‌کنم مگر اینکه در کاخ سلطنتی زندگی نمایم همان‌گونه که قبل از عزیمت به این مأموریت، در کاخ زندگی می‌کردم. اکنون هم که از خارج می‌آیم به منزل كنتس دوشارنی نرفتم زیرا آنجا خانه من نیست بلکه وارد منزل برادرم ایزیدور شدم و لباس خود را در آنجا عوض نمودم.

ملکه از این حرف طوری خوشحال شد که بانگی از شادی برآورد و از روی نیمکت راحتی برخاست و دست شارنی را گرفت که ببوسد ولی

شارنی با سرعت خود را عقب کشید و گفت: آه، علیاحضرتا، آیا می‌دانید که چه می‌کنید؟ ماری آنتوانت گفت: شارنی، من از شما تشکر می‌کنم. شارنی گفت: خانم، برای چه از من تشکر می‌نمایید؟ ملکه گفت. این چه سؤالی است که می‌کنید؟ آیا شما نمی‌دانید که من برای چه از شما تشکر می‌کنم و آیا متوجه نیستید از وقتی که شما رفته‌اید، تنها لحظه خوشحالی من همین لحظه است که شما می‌گویید با کنتس ارتباطی ندارید؟ من می‌دانم که این گفته و احساسات من دیوانگی است و زنی که حسود باشد در خور ترحم است اما به خاطر بیاورید که شما هم روزی نسبت به من حسود بودید ولی امروز، آن روز را فراموش کرده‌اید ولی شما مردها وقتی دچار حسادت می‌شوید وسیله تسکین دارید و می‌توانید که با رقیبان دوئل بکنید و آنها را به قتل برسانید یا خودکشته شوید در صورتی که ما زنها وقتی دچار حسادت می‌شویم غیر از گریه کاری نمی‌توانیم گریه بکنیم و حال آنکه می‌دانیم گریه برای ما بدون فایده بلکه مضر است زیرا سبب می‌شود کسی را که دوست می‌داریم، از ما دور گردد و از گریه ما به تنگ بیاید، اما اختیار گریه در دست ما نیست و در هر حال شارنی، من از شما سپاسگزارم که مرا خوشوقت کردید و به طوری که می‌بینید دیگر گریه نمی‌کنم.

ماری آنتوانت اشک چشمها را پاک کرد و تبسم نمود ولی تبسم او به جای اینکه مسرت او را به نظر شارنی برساند برعکس، قلب مجروح وی را به نظر شارنی رسانید به طوری که وی گفت: آه، علیاحضرتا، آیا به راستی شما اینقدر رنج کشیدید؟ ماری آنتوانت گفت: خدا را شکر که شما بالاخره فهمیدید که من چقدر دچار اندوه بوده‌ام زیرا می‌دانم روزی که شما بدانید من چقدر رنج می‌کشم نمی‌توانید از دوست داشتن من خودداری کنید. شارنی - به طوری که گفتیم - هنوز قدری ملکه را دوست می‌داشت و این حرف در او اثری عمیق کرد و دید اگر بخواهد صحبت را در همان زمینه

ادامه بدهد ممکن است که باز گرفتار عشق ملكه شود لذا صحبت را تغییر داد و گفت: علیاحضرتا، آیا اجازه می‌دهید عرض کنم که در این سفر، چه خدماتی برای علیاحضرت انجام دادم؟ ماری آنتوانت گفت: من صحبت يك لحظه قبل را بیشتر دوست می‌دارم ولی چون شما میل ندارید که من فراموش کنم که ملكه هستم، برای شنیدن اظهارات شما، آقای سفیر و فرستاده فوق‌العاده، حاضرم. آن وقت شارنی به تفصیل شرح مأموریت خود را بیان کرد و گفت چگونه شاه او را نزد ژنرال بویه فرستاد و پسر بویه به پاریس آمد و چه مأموریتی انجام داد و وی چگونه از جاده‌ای که شاه و ملكه باید از آن بگذرند مدت چند ماه، وجب به وجب، نقشه‌برداری کرد و روز آخر، برای مزید اطمینان از همان جاده آمد که مبادا در آخرین روز، تغییری در چاپارخانه‌ها داده شده باشد.

ملكه که با دقت و حق‌شناسی به اظهارات شارنی گوش می‌داد خوشحال شد چون متوجه می‌گردید کاری که شارنی انجام داده، ناشی از امید استفاده مادی نیست و کسی که برای سود مادی و تحصیل مقام کار می‌کند آن گونه دقت و فداکاری نمی‌نماید و بی‌شك مشوق شارنی در اجرای آن وظایف بزرگ در درجه اول عشق و محبت بوده است. بعد از اینکه صحبت شارنی تمام شد ملكه گفت: كنت، من احساس می‌کنم که شما اگر بتوانید مرا نجات بدهید خوشوقت خواهید شد. شارنی گفت: علیاحضرتا، یگانه آرزوی من و آنچه در حال حاضر مرا به زندگی امیدوار و پابند کرده همین است که بتوانم شما و شاه را نجات بدهم و اگر این موفقیت نصیب من شود، بزرگترین پیروزی و افتخار زندگی مرا تشکیل خواهد داد. ملكه گفت: من میل داشتم که موفقیت شما بزرگترین پاداش عشق شما باشد ولی در هر حال، چون می‌دانم که شما میل دارید که نجات شاه و من و فرزندانم به دست شما صورت بگیرد من نیز با اطمینان کامل شوهر و فرزندانم و خودم را به شما می‌سپارم چون

می‌دانم وفادارتر و فداکارتر از شما کسی پیدا نخواهد شد ولی شما هم باید متقابلاً نسبت به من ترحم کنید.

شارنی با تعجب پرسید: علیاحضرتا، آیا فرمودید که ترحم کنم؟ ملکه گفت: بلی، زیرا شما نباید راضی بشوید در این موقع که من احتیاج دارم زنی نیرومند باشم و قوای خود را حفظ کنم تا بتوانم به اتفاق شما، خود و شوهر و فرزندانم را نجات بدهم، نباید راضی شوید که از دادن يك قول فروگذاری نمایید و در نتیجه قوای من ضعیف و روحیه‌ام متزلزل شود. شارنی گفت: علیاحضرتا، من فهمیدم که علیاحضرت چه می‌خواهید بگویید و چون خواهان نجات علیاحضرت و سلامت و سعادت شاه و عظمت سلطنت فرانسه هستم و آرزو دارم خدمتی که شروع کرده‌ام با موفقیت به انجام برسانم، به علیاحضرت قول می‌دهم که بدون اجازه علیاحضرت، از این ساعت به بعد، کنتس دوشارنی را ملاقات نکنم.

این گفته با لحنی آنچنان جدی و حاکی از فداکاری گوینده اداگردید که وقتی شارنی سرفروود آورد که مرخص شود ملکه برای نگاه داشتن او اقدامی نکرد. ولی همین که شارنی رفت و صدای پای او خاموش شد، ملکه دستها را فشرد و گفت: ای کاش او این قول را به دیگری می‌داد و به او می‌گفت که هرگز بدون اجازه وی مرا نخواهد دید، اما به شرط اینکه مرا مثل او دوست می‌داشت.

## سفارش غیبگو به ژیلبرت

روز نوزدهم ماه ژوئن یعنی تقریباً دو ماه و هفده روز بعد از تاریخی که شارنی از مأموریت خارج به پاریس مراجعت کرد و شاه و ملکه را دید، دکتر ژیلبرت در پاریس و در منزل خود واقع در خیابان سن او نوره با بی صبری در اطاق قدم می زد. ساعت هشت صبح بود و ژیلبرت هنگام قدم زدن گاهی به پنجره نزدیک می گردید و خارج را می نگریست و مانند شخصی به نظر می رسید که انتظار ورود کسی را دارد.

ژیلبرت در حال قدم زدن، کاغذی را که در دست داشت و آنرا تا کرده بودند می گشود و نظری به مهرها و امضاهای آن می انداخت و بعد آن را تا می کرد و این حرکت را چند مرتبه تکرار نمود و گویی که کاغذ مزبور اهمیت داشت که ژیلبرت آن همه مهرها و امضاهای آن را از نظر می گذرانید.

صدای کالسکه‌ای از خیابان به گوش ژیلبرت رسید که مقابل خانه او توقف نمود. ژیلبرت سر را وارد اطاق انتظار کرد و به خادم خود گفت: در را باز کنید، این شخص آقای کنت دوشارنی است که من منتظر او هستم. بعد به طرف پنجره رفت که خروج شارنی را از کالسکه ببیند اما وقتی رسید که کسی را ندید و دانست که راکب کالسکه وارد منزل شده است. اما خادم به جای اینکه ورود کنت دوشارنی را اطلاع بدهد گفت: آقای کنت دو کالگوسترو تشریف آوردند.

ورود کالگوسترو به قدری غیر منتظره بود که ژیلبرت فوری کاغذی را که در دست داشت در جیب نهاد و با تعجب گفت: آقای کنت دو کالگوسترو تشریف آوردند؟ بالسامو که وارد اطاق شده بود گفت: بلی دکتر عزیز، من هستم که آمده‌ام و می‌دانم که شما منتظر من نبودید بلکه انتظار آقای شارنی را می‌کشیدید ولی آقای کنت دوشارنی اکنون گرفتار است - و بعد به شما می‌گویم که چه گرفتاری برای او پیش آمده - و قبل از نیم ساعت دیگر به اینجا نخواهد آمد و به همین جهت من که از این خیابان می‌گذشتم فکر کردم حال که از اینجا عبور می‌کنم خوب است که سری به دکتر ژیلبرت عزیز بزنم و با اینکه شما منتظر ورود من نبودید امیدوارم که از ورود غیرمنتظره من ناراحت نباشید. ژیلبرت گفت: استاد عزیز، شما می‌دانید در هر موقع، چه روز و چه شب، اگر بخواهید بیایید، دو در به روی شما باز است، اول درب خانه من و دوم دریچه قلبم. بالسامو گفت: از مرحمت شما متشکرم و انتظار دارم که روزی بیاید که من نیز به شما ثابت کنم که چقدر شما را دوست می‌دارم و گویا این روز، خیلی به تأخیر نیفتد. اینک خوب است که قدری صحبت کنیم.

ژیلبرت که می‌دانست صحبت بالسامو همواره مشعر بر چیزهای حیرت‌آور است گفت: راجع به چه صحبت کنیم؟ بالسامو گفت: مگر صحبت مد

امروز را نشنیده‌اید، مد امروز این است که مردم راجع به مسافرت نزدیک شاه صحبت می‌کنند.

از این حرف ژیلبرت مرتعش شد و عرقی بر بن موهای سرش نشست ولی چون مشق کرده بود که خود را حفظ کند نگذاشت که رنگ او تغییر نماید و کاکلیوسترو گفت: چون صحبت ما قدری طول می‌کشد اجازه بدهید که من بنشینم. آنگاه بالسامو نشست و ژیلبرت که بدو از صحبت استاد خود نگران گردید متوجه شد که ورود بالسامو يك فیض غیر مترقبه است زیرا چون بالسامو هیچ چیز را از او پنهان نمی‌کند اطلاعاتی را که دارد به او خواهد گفت و وی از آن اطلاعات استفاده خواهد نمود. بالسامو گفت: ژیلبرت عزیز، مردم احساس می‌کنند که شاه خیال دارد برود و گویا عزیمت شاه موکول به فردا شده است. ژیلبرت گفت: استاد عزیز، شما می‌دانید که من خیلی میل دارم صحبت‌های شما را بشنوم و به همین جهت هر وقت که شما شروع به تکلم می‌نمایید می‌گذارم که شما صحبت خود را تمام کنید چون می‌دانم که بیان شما برای من مفید است و چیزی بر معلومات من می‌افزاید ولو اینکه گاهی از اوقات شما اشتباه کنید زیرا اگر يك قسمت از اظهارات شما اشتباه باشد، قسمت‌های دیگر آن سودمند به نظر می‌رسد.

بالسامو گفت: ژیلبرت عزیز، من چه موقع اشتباه کردم؟ آیا وقتی به شما می‌گفتم که فاوراس به قتل خواهد رسید اشتباه می‌نمودم؟ آیا وقتی به شما می‌گفتم که شاه با میرابو مخالفت خواهد کرد و میرابودر این مملکت هرگز وزیر نخواهد شد قرین اشتباه بودم؟ شاید فکر کنید که وقتی من گفتم که روبسپیر در این کشور برای قتل سلاطین سیاستگاه برپا خواهد نمود و يك افسر جوان به نام بناپارت تاج و تخت امپراطوری شارلمانی را تصاحب خواهد کرد در اشتباه می‌بودم ولی هنوز موقع آن نرسیده که اشتباهات من در این موارد آشکار شود زیرا واقعه اول و بر پا کردی سیاستگاه، از

حوادث پایان این قرن و تصاحب تاج و تخت شارلمانی از حوادث آغاز قرن آینده است. باقی می‌ماند موضوع مسافرت لویی شانزدهم که آن هم اشتباه نیست زیرا شما که خود از عمال فرار شاه هستید می‌دانید که لویی شانزدهم قرار است شب بیستم این ماه فرار نماید.

ژیلبرت گفت: استاد عزیز، لابد شما که این حرف را به من می‌زنید انتظار دارید که من اعتراف کنم که این شایعه صحیح است. بالسامو گفت: من احتیاجی به اعتراف شما ندارم زیرا شما می‌دانید که من نه فقط «همواره هستم» بلکه «همواره می‌دانم». ژیلبرت گفت: چون شما همواره می‌دانید لابد باید بدانید که دیروز ملکه خشمگین شد که چرا خواهر شاه حاضر نیست که روز یکشنبه آینده به اتفاق شاه و ملکه به کلیسای سن ژرمن بیاید و می‌گفت که نیامدن خواهر شاه، باعث تأثر من می‌شود چون برای خاطر برادرش هم که شده باید از این کار استقبال کند و چون شاه و ملکه روز یکشنبه آینده به سن ژرمن می‌روند که در کلیسای آنجا حضور به هم رسانند، لذا نه امشب از پاریس مسافرت خواهند کرد و نه فردا شب و نه روزهای آینده. بالسامو گفت: بلی، من می‌دانم که شاه و ملکه گفته‌اند روز یکشنبه آینده به سن ژرمن می‌روند و در آنجا مراسم مذهبی را به جا خواهند آورد ولی این را هم می‌دانم که فیلسوف گفته است «انسان از این جهت دارای تکلم شد که بتواند مقاصد خود را پنهان کند و فکر خویش را طوری دیگر بیان نماید» و ملکه هم مخصوصاً این حرف و شکایت از خواهر شاه را در حضور وزیر امور خارجه بیان کرد تا اینکه وزیر امور خارجه و دیگران بدانند که شایعه مسافرت خانواده سلطنتی به خارج دروغ است. ژیلبرت گفت: استاد عزیز، آیا داستان آن حواری را شنیده‌اید که حاضر نشد به حضرت عیسی علیه السلام...

بالسامو حرف ژیلبرت را قطع کرد و گفت: بلی دکتر عزیز، من



داستان این حواری را شنیده‌ام و می‌دانم که وی بعد از اینکه حضرت مسیح را پس از مصلوب شدن دید و مشاهده کرد که آن حضرت زنده است حاضر نشد که قبول کند آن حضرت زنده شده زیرا وی به چشم خود دیده بود که مسیح را به چهار میخ کشیدند و آن حضرت زندگی را بدرود گفت، و حضرت مسیح برای اینکه به آن حواری ثابت کند که وی زنده شده و خود مسیح است ناچار شد که دستها و پاهاى خویش را که دارای علایم صلیب و میخ بود به وی نشان بدهد ولی من هم می‌توانم که این چیزها را به شما نشان بدهم. مثلاً، ملکه سفارش داده بود که يك دستگاه آرایش از طلای میناکاری برای او بسازند زیرا با اینکه آقای کنت دو شارنی حساب کرد که بعد از اینکه شاه و ملکه از پاریس خارج شدند برای وصول به مقصد، بیش از سی و چهار یا سی و شش ساعت وقت نمی‌خواهند معه‌ها ملکه نمی‌تواند در این مدت قلیل بدون لوازم آرایش باشد و مجبور است که در طول راه از دستها و صورت خود مواظبت کند و به همین جهت دستور داد که يك دستگاه کامل آرایش برای او بسازند منتها به زرگر گفتند که ملکه می‌خواهد که این دستگاه آرایش را به خواهر خود که در هلند است هدیه بدهد در صورتی که ملکه تصمیم دارد در راه برای آرایش دست و صورت از آن استفاده نماید. این دلیل مربوط به دست بود که به شما گفتم که بدانید مانند آن حواری من برای اینکه ایمان بیاورم و قایل بشوم دستها را می‌بینم و می‌دانم که ملکه قصد فرار دارد.

و اما دلیل مربوط به پاها... چندی قبل آقای کنت دو شارنی که شما اکنون منتظر آمدن او هستید سفارش داد که يك دستگاه کالسکه بزرگ موسوم به برلین که شش نفر بتوانند به راحتی در آن مسافرت کنند بسازند که به منزله پاهاى فراریان باشد و آنها را از فرانسه خارج کند و همان طوری که دستگاه آرایش ساخته و پرداخته شد و دیشب در کاخ سلطنتی به ملکه

تسلیم گردید دستگاه کالسکه هم به اتمام رسید و دیروز کالسکه را به چهار اسب بستند و امتحان کردند و دانستند که کالسکه خوب و محکمی است. این هم دلیل مربوط به پاها... ولی من علاوه بر این دو دلیل می‌توانم دلیل دیگری به شما یا به خودم ارایه بدهم در صورتی که حواری موصوف احتیاج به دلیل دیگری نداشت. دلیل مزبور این است که امروز صبح زود، وزیر امور خارجه فرانسه، يك گذرنامه امضاء کرد که به نام خانم لبارون دو کورف صادر گردیده و از گذرنامه مزبور چنین مستفاد می‌شود که خانم لبارون دو کورف با دو طفل و دو خدمتکار و پیشکار و سه نوکر خود مسافرت می‌نماید و از فرانسه خارج می‌شود و خانمی که این گذرنامه به نام او صادر گردیده پرستار فرزندان خانواده سلطنتی می‌باشد و دو طفل که با این خانم مسافرت می‌کنند عبارتند از ولیعهد فرانسه و خواهر او، و دو خدمتکار که در خدمت خانم مزبور از فرانسه خارج می‌شوند عبارتند از ملکه ماری آنتوانت و شاهزاده خانم الیزابت، و پیشکار این خانم لویی شانزدهم پادشاه فرانسه است و سه نفر نوکر او، سه نفر از محارم دربار هستند که آقای کنت دوشارنی یکی از آنهاست.

این گذرنامه هم اکنون در جیب شما می‌باشد و شما قبل از اینکه من وارد این اطاق شوم گذرنامه مزبور را از نظر می‌گذرانید و اگر اجازه بدهید متن گذرنامه مزبور را به این شرح برای شما می‌خوانم: «به نام اعلیحضرت پادشاه فرانسه موافقت می‌کنم که خانم لبارون دو کورف به اتفاق دو فرزند و يك زن خدمتکار و يك پیشکار و سه نوکر خود از مرز خارج شوند - امضاء - وزیر امور خارجه». اینك بگویید که آیا باز من در اشتباه هستم یا این اطلاعات من درست می‌باشد. ژیلبرت گفت: اطلاعات شما درست است و فقط در يك مورد اشتباه کرده‌اید.

بالسامو گفت: آن مورد کدام می‌باشد؟ ژیلبرت گفت: شما می‌گفتید که

این خانم که در واقع پرستار دو طفل خانواده سلطنتی است با دو زن خدمتکار مسافرت می‌کند در صورتی که دیدید روی گذرنامه نوشته که وی با يك زن خدمتکار مسافرت می‌نماید. بالسامو گفت: من اشتباه نکرده‌ام زیرا خانواده سلطنتی وقتی از پاریس حرکت کردند مرکب از سه زن می‌باشند که یکی خانم بارون کورف مصنوعی و دو نفر دیگر، ملکه و شاهزاده خانم الیزابت هستند که عنوان ظاهری خدمتکاران خانم را خواهند داشت. ولی قبل از اینکه از فرانسه خارج شوند پرستار اطفال سلطنتی که قصد خروج از فرانسه را ندارد و در این کشور می‌ماند از کالسکه پیاده خواهد شد و آن وقت بیش از دو زن در کالسکه به نظر نخواهد رسید که یکی ملکه و دیگری شاهزاده خانم الیزابت خواهند بود و یکی از آنها نقش خانم دو کورف و دیگری نقش خدمتکار او را بازی خواهد کرد. لذا روی گذرنامه، فقط از يك زن خدمتکار اسم برده شده زیرا هنگام خروج کالسکه از مرز فرانسه از ملکه گذشته، بیش از يك زن در کالسکه وجود نخواهد داشت.

ژیلبرت سکوت کرد و بالسامو گفت: اگر با این وسایل قایل نشدید که من از فرار شاه و ملکه فرانسه اطلاع دارم بگذارید تا دلایلی دیگر به شما ارایه بدهم. اول قرار بود شاه و ملکه و دو طفل آنها و شاهزاده خانم الیزابت روز اول ماه ژوئن از پاریس حرکت کنند و با کالسکه پستی به راه ادامه بدهند و ژنرال بویه که علاقه داشت که فرار خانواده سلطنتی روز اول ژوئن انجام بگیرد در نامه‌ای که آن موقع برای شاه نوشت چنین بیان کرد: «هر قدر عجله کنید بهتر است زیرا امروز سربازان ارتش هنوز فاسد نشده‌اند لیکن در این چند روزه ممکن است که آنها فاسد گردند». آیا می‌دانید که منظور ژنرال بویه از اینکه سربازان ارتش فاسد می‌گردند چیست؟

او می‌خواست بگوید که در این چند روزه سربازان سوگند وفاداری

به قانون اساسی را یاد خواهند کرد و لذا روحیه آنها عوض خواهد گردید. البته بهتر این بود که شاه و ملکه روز اول ماه و قبل از اینکه قشون به قانون اساسی سوگند وفاداری یاد کنند از فرانسه بروند ولی بدبختانه روز اول ماه ژوئن نه کالسکه بزرگ و راحتی که باید شش نفر مسافر را حمل نماید حاضر بود و نه دستگاه آرایش که باید در بین راه برای آرامش ملکه به کار آید و ناچار فرار از پاریس را چند روزی به تأخیر انداختند تا آنها فراهم شود و در این ضمن قشون نمک به حرام فرانسه به قانون اساسی سوگند وفاداری یاد کرد و مانند احمقها از وفاداری پادشاهان فرانسه که قرنهای است برای سرباز قایل به کوچکترین ارزش نبودند و آنها را از بهایم پست تر می دانستند - زیرا احترام اسبهای اصیل در ارتش فرانسه زیاده از سرباز بود - سر باز زدند و سوگند یاد کردند که قانون اساسی را محترم بشمارند و برای حفظ آن جان فدا کنند.

وقتی شاه و ملکه دیدند که نتوانستند روز اول ماه بروند روز هشتم ماه را برای حرکت در نظر گرفتند و برای ژنرال بویه پیغام فرستادند که روز هشتم حرکت می کنیم، ولی ژنرال بویه متقابلاً برای شاه پیغام فرستاد که وسایل او، برای روز هشتم آماده نیست و خوب است که سه روز دیگر یعنی روز یازدهم ماه را تعیین نماید. روز یازدهم يك اشكال دیگر پیش آمد و آن اینکه یکی از خانمهای درباری که در نزد وایعهد خدمت می کرد روز یازدهم ماه ژوئن دوره خدمت و كشيک يك هفته او به پایان می رسید و اگر روز مزبور را برای حرکت در نظر می گرفتند آن خانم که همدم آجودان لافایت بود می فهمید که اعلیحضرتین می خواهند از پاریس بروند و این موضوع را به وی اطلاع می داد و او هم فوری ژنرال لافایت را مستحضر می کرد لذا ترجیح دادند صبر کنند تا روز یازدهم ماه تمام و دوره خدمت و كشيک يك هفته ای خانم مزبور منقضی شود و به ژنرال بویه خبر دادند که روز

دوازدهم ژوئن حرکت خواهند کرد ولی روز دوازدهم ماه جاری، شاه يك مرتبه پادشاه آمد که تا موقع دریافت اولین قسط سه ماهه بودجه دربار بیش از شش روز باقی نمانده است و هیچ عاقلی شش میلیون پول نقد را که ربع بودجه سالانه دربار است، شش روز به موقع آن مانده، رها نمی کرد که برود و بعد مرتب دست تأسف بر هم بساید که چرا از شش میلیون پول چشم پوشید. اینک تصدیق کنید که من اطلاعات نسبتاً کافی راجع به فرار شاه و ملکه دارم و وقتی می گویم که این دو خیال دارند از پاریس بروند گفته من متکی به وهم و تصور نیست.

ژیلبرت گفت: استاد عزیز، من تصدیق می کنم آنچه شما می گفتید درست است و در صحت آن تردید ندارم، به شما هم دروغ نمی گویم برای اینکه خود من با رفتن شاه و ملکه از فرانسه موافق نیستم و این امر را به صلاح آنها نمی دانم ولی تصدیق کنید که شاه گرچه نظر به اینکه شاه است باید در فرانسه بماند ولی چون پدر می باشد به اتفاق ملکه و فرزندان خود باید فرار کند تا جان آنها را حفظ نماید.

کاکلیوستر و گفت: اگر این طور که شما می گوید صحیح بود من هم با فرار شاه از پاریس موافقت می کردم چون بر هر پدر لازم است که اطفال و زوجه خود را مورد حمایت قرار بدهد و آنها را به نقاطی ببرد که در آنجا خطر وجود نداشته باشد ولی این طور نیست ولویی شانزدهم به عنوان يك شوهر و يك پدر از فرانسه بیرون نمی رود بلکه به عنوان يك پادشاه از اینجا خارج می شود زیرا لویی شانزدهم نمی تواند قانون اساسی جدید فرانسه را تحمل نماید و این قانون اساسی همچو خاری است که در دیدگان او فرو می رود. این قانون اساسی تقریباً ترجمه از قانون اساسی آمریکا است و به همین جهت کوچک ترین قدرت و امتیازی برای شاه در آن در نظر نگرفته اند زیرا آمریکا که جمهوری است پادشاه ندارد و شاه از این حیث

خیلی ملول می‌باشد، و به همین جهت است که شاه که نمی‌خواست روز اول از فرانسه فرار نماید و نمی‌خواست که به وسیلهٔ فاووراس ربوده شود امروز قصد دارد که به وسیلهٔ يك گذرنامه که اسم مستعار دارد و وزیر امور خارجه آن را امضاء کرده بدون اینکه بداند گذرنامه مربوط به کیست از فرانسه فرار کند و حاضر شده که نام «دوران» را روی خود بگذارد و پیشکار زنی باشد که آن زن هم دارای اسم مستعار است و با اینکه با سمت نوکری می‌خواهد فرار نماید دستور داده که لباس رسمی سلطنت او را در جامه‌دان بگذارند و حمل کنند. سلاطین این طور ساخته شده‌اند که نمی‌توانند فراموش نمایند که دارای ودیعهٔ سلطنت می‌باشند و لویی شانزدهم با وجود اینکه ناشناس فرار می‌نماید نمی‌تواند سلطنت خویش را فراموش نماید و زن او هم قادر نیست که بدون وسایل آرایش طلا و میناکاری و کالسکهٔ بزرگ برلین از پایتخت خویش خارج گردد.

هنگامی که بالسامو صحبت می‌کرد، ژیلبرت با دقت او را می‌نگریست و می‌خواست بداند که منظور از این حرفها چیست ولی قیافهٔ شاگرد التوتاس<sup>۱</sup> طوری بود که ژیلبرت با وجود اینکه می‌توانست افکار درونی اشخاص را از ظاهرشان استنباط کند نفهمید که منظور بالسامو چیست. این بود که صلاح را در راستی دانست و گفت: استاد بزرگوار، آنچه شما گفتید درست بود ولی اینك می‌خواهم از شما بپرسم که منظور شما از این حرفها چیست؟ آیا شما به عنوان يك دوست اینجا آمده‌اید تا به من اطلاع بدهید که از پیشرفت این کار ممانعت خواهید کرد؟ بالسامو گفت: ژیلبرت عزیز، شما می‌دانید که من هرگز نمی‌توانم به عنوان يك دشمن اینجا بیایم بلکه به عنوان يك دوست اینجا آمده‌ام و منظورم این است که به شما بگویم که

---

۱. التوتاس استاد بالسامو بود و در کتاب ژوزف بالسامو، الکساندر دوم او را

اشتباه می‌کنید و جانبداری شما از سلطنت فرانسه و سعی برای نگاهداری بنایی که ویران می‌شود خطی بزرگ است. مردانی مثل شما نباید دو دستی به اصول کهنه بچسبند زیرا مردانی مثل شما مردان اصول امروز، بلکه می‌گوییم اصول فردا هستند و شما باید آینده را بنگرید و حقیقت را رها نکنید که دنبال مجاز و اوهام بروید و اگر نمی‌خواهید که برای پیشرفت انقلاب و برقراری آزادی و مساوات کمک نمایید جلوی آن را نگیرید زیرا مردانی مثل میرابو که خود را خیلی قوی می‌دانستند نتوانستند جلوی انقلاب را بگیرند و از پا درآمدند.

ژیلبرت گفت: استاد عزیز، امروز من نمی‌توانم به شما بگویم که خود را کنار خواهم کشید زیرا امروز من برحسب قول و وعده‌ای که به شاه داده‌ام مجبورم که به او کمک نمایم که او را به محل امن برسانم، ولی بعد از اینکه او را از فرانسه خارج کردم و به محل امن رسانیدم آن وقت حاضریم که به شما جواب بدهم ولی امروز، چون من يك طیب هستم باید بیش از همه چیز علاقمند به نجات مریض خود باشم و مریض من امروز پادشاه است. ولی می‌خواهم از شما بپرسم که آیا شما در باطن با فرار شاه و ملکه موافق هستید یا مخالف؟ اگر موافق هستید که من می‌دانم این کار انجام خواهد گرفت و اگر مخالف هستید بگویید که من بیهوده زحمت نکشم زیرا می‌دانم هرگاه شما تصمیم به مخالفت بگیرید اقدام مخالف شما به طور حتم سبب عدم موفقیت ما خواهد شد. بالسامو گفت: دوست عزیز، درست است که من به عنوان يك طرفدار اینجا نیامده بودم که برای پیشرفت نقشه شما کمک بکنم ولی به عنوان يك مخالف هم اینجا نیامده‌ام بلکه آدمی هستم که بدون حب و بغض، نسبت به فرار شاه می‌نگرم و این هم دلیلی مخصوص دارد. زیرا من عقیده ندارم که قتل لویی شانزدهم برای پیشرفت انقلاب و برقراری آزادی لازم باشد و فکر می‌کنم که بدون قتل لویی شانزدهم نیز انقلاب

پیشرفت خواهد کرد، چون امروز دیگر لویی شانزدهم آنقدر اثر و اهمیت ندارد که ادامهٔ حیات او از برقراری آزادی ممانعت کند یا برعکس، مرگ او، سبب پیشرفت انقلاب باشد. این است که به تومی گویم ای برادر عزیز، چون من به قول فیثاغورث خود را کوچکتر و ناتوان‌تر از این می‌بینم - البته در پیشگاه خدا - که بتوانم حتی اختیاردار حیات يك حشره باشم لذا در واقعهٔ فرار شاه نه فقط بی‌طرف می‌مانم، بلکه اگر محتاج کمک باشی، حاضرم که به تو کمک کنم.

ژیابرت با حیرت استاد خود را نگریست زیرا می‌خواست بداند که در قعر قلب او چه می‌گذرد ولی چیزی نتوانست بفهمد و تعجب کرد که بالسامو با وجود مخالفتی که با سلطنت فرانسه دارد چگونه حاضر می‌شود که برای فرار شاه از فرانسه کمک نماید. بالسامو که علت حیرت ژیلبرت را دریافت گفت: مگر نشنیده‌اید که آشیل یونانی دارای نیزه‌ای بود که هم مجروح می‌کرد و هم شفا می‌بخشید و من هم چنین کسی هستم یا می‌توانم بگویم که چنین نیزه‌ای را دارا می‌باشم و نیزهٔ من که هم مجروح می‌کند و هم بهبود می‌بخشد زنی است که می‌تواند خود را به شکل ملکه بسازد و در کاخ ورسای هنگام شب گردش کند تا همه تصور کنند که وی ملکه است و آبروی ملکه را متزلزل نماید و هم می‌تواند که خود را به شکل ملکه بسازد و در یکی از جاده‌های فرانسه فرار کند تا در حالی که مردم در تعقیب ملکه دروغی هستند و می‌خواهند او را دستگیر نمایند ملکهٔ حقیقی از فرصت استفاده نماید و از جاده‌ای دیگر خود را نجات بدهد.

ژیلبرت گفت: استاد عزیز، من از این پیشنهاد شما بسیار حیرت می‌کنم چون یقین دارم که شما کسی نیستید که حاضر باشید کمک نمایید تا ملکه از فرانسه فرار کند یعنی این مساعدت را از لحاظ کمک به ملکه و خانوادهٔ سلطنتی نمی‌کنید بلکه قصدی دیگر دارید اما نمی‌توانم بفهمم که آن قصد



چیست. بالسامو گفت: ژیلبرت عزیز، منظور و هدف من ساده است چون من قصد دارم که در فرانسه حکومت جمهوری برقرار گردد و حکومت سلطنتی فرانسه از بین برود و تو که مرا می‌شناسی می‌دانی که من میل ندارم خون بیهوده بر زمین ریخته شود و اگر لویی شانزدهم و ملکه با پای خود از فرانسه بیرون بروند و بدون مانع، ما حکومت جمهوری را برقرار کنیم بهتر از این است که آسیبی به آنها برسد و بعد از اینکه محو شدند رژیم جمهوری در فرانسه برقرار گردد. ژیلبرت با شگفت پرسید: آیا می‌خواهید در این مملکت رژیم جمهوری برقرار کنید؟ بالسامو گفت: مگر در نظر شما این کار عجیب است؟ ژیلبرت گفت: استاد عزیز، مگر شما نمی‌بینید که در این مملکت از شرق گرفته تا غرب و از شمال گرفته تا جنوب، يك نفر جمهوریخواه وجود ندارد.

بالسامو گفت: شما اشتباه می‌کنید و اکنون در این مملکت بیش از يك نفر جمهوری طلب وجود دارد زیرا در حال حاضر، به طوری که شما می‌بینید، من و کامیل دمولن و پیتون جمهوریخواه هستیم، لیکن يك عده جمهوریخواه نیز وجود دارند که شما اکنون آنها را نمی‌بینید ولی در موقع خود آشکار خواهند شد و شما آنها را خواهید دید. بنابراین در این مملکت کسانی که طرفدار جمهوری باشند زیادند و به همین جهت بگذارید که من ترتیب کار را طوری بدهم که بدون خونریزی رژیم جمهوری برقرار گردد، آیا حاضرید که با من برای تغییر رژیم بدون ضایعات زیاد كمك نمایید؟ ژیلبرت لحظه‌ای فکر کرد و بعد گفت: استاد عزیز، اگر تصمیمی غیر از تصمیم من در این کار مداخله نمی‌داشت ولو من جان خود را در این راه فدا می‌کردم پیشنهاد شما را می‌پذیرفتم ولی من خود نمی‌توانم در این خصوص تصمیم بگیرم بلکه دیگران و بخصوص شاه و ملکه باید راجع به این موضوع تصمیم بگیرند و پای پادشاه و ملکه و حتی شعایر و یادگارهای دوهزار ساله

سلاطین فرانسه در بین می‌باشد و اینک که نمی‌توانم پیشنهاد شما را بپذیرم، استاد عزیز، از شما يك درخواست می‌کنم و آن اینکه بی‌طرف بمانید و در این کار مداخله نکنید.

بالسامو تبسمی کرد و گفت: بسیار خوب، ولی اجازه بدهید که من به شما اندرزی بدهم. در این موقع در زدند و ژیلبرت گفت: آه، ساکت باشید، به نظرم کسی می‌آید. بالسامو گفت: شما می‌دانید این شخص که می‌آید شارنی می‌باشد و صحبت کردن ما در حضور او اشکالی ندارد زیرا او هم از اندرز من استفاده خواهد کرد. در واقع کنت دو شارنی بود که با نیم ساعت تأخیر برای ملاقات ژیلبرت می‌آمد و وقتی وارد اطاق شد و يك بیگانه را در آنجا دید مردد گردید که آیا وارد شود یا برگردد. ولی بالسامو بدون اینکه حرف خود را قطع کند گفت: دکتر عزیز، اندرزی که می‌خواهم به شما بدهم این است که در این سفر از سه چیز پرهیز کنید، اول از وسایل آرایش گرانبها، دوم از عکسهایی که خیلی شبیه به صاحبش باشد و سوم از کالسکه‌های سنگین. پس از این حرف، بالسامو، مقابل ژیلبرت و شارنی سر فرود آورد و گفت: دکتر عزیز، خدا حافظ، امیدوارم که در این سفر به شما خوش بگذرد و خداوند شما را در کنف حمایت خود محفوظ بدارد.

بالسامو در حالی که نظرهای کنجکاو شارنی و نگاههای آمیخته به اضطراب ژیلبرت بدرقه‌اش می‌کرد از اطاق خارج گردید و وقتی صدای پای او قطع گردید شارنی پرسید: این آقا که بود و چگونه فهمید که ما قصد داریم به سفر برویم؟ ژیلبرت گفت: این آقا، یکی از دوستان صمیمی است که از اسرار ما مطلع می‌باشد ولی قول داده به کسی بروز ندهد و به او اعتماد کامل دارم. شارنی گفت: آیا ممکن است بگویید اسم او چه می‌باشد؟ ژیلبرت گفت: اسم او بارون دو زانون است. شارنی گفت: عجیب است، من این قیافه را مکرر دیده‌ام ولی نمی‌شناسم و بعد پرسید: آقای دکتر، آیا

گذرنامه را گرفتید؟ ژیلبرت گذرنامه را از جیب بیرون آورد و به شارنی داد و شارنی شروع به مطالعه گذرنامه کرد و از آن پس اظهارات زانون و قیافه او را فراموش نمود.

## شب بیستم ماه ژوئن

اینک خوب است که نظری به وقایع شب بیستم ژوئن بیندازیم و ببینیم که در آن شب، از ساعت ۹ بعد از ظهر تا نیمه شب چه وقایعی در نقاط مختلف اتفاق افتاد. به طوری که گفتیم خانواده سلطنتی از بیم زنی که در خدمت ولیعهد بسر می برد عزیمت خود را به تأخیر انداختند و بعد هم علل دیگر سبب تأخیر عزیمت شاه و ملکه از پاریس گردید.

زن مزبور که موسوم به خانم «روش رول» بود طبعاً بعد از اینکه عزیمت به تأخیر افتاد باز بر سرکار خود آمد و این مرتبه فهمید که شاه و ملکه در شب بیستم ماه ژوئن در ساعت یازده بعد از ظهر باید از پاریس حرکت نمایند. آنچه سبب شد که اولاً آن زن بفهمد که شاه و ملکه قصد عزیمت دارند و ثانیاً به تاریخ عزیمت پی ببرد این بود که دید جعبه های جواهر ملکه

با اینکه موجود است جواهر ندارد. زیرا ملکه جواهرات خود را به لئونار آرایشگر خویش داد و قرار شد که لئونار چند ساعت زودتر به اتفاق آقای «شوازول»<sup>۱</sup> حرکت کند، به طوری که بین عزیمت آن دو نفر و عزیمت شاه و ملکه از پاریس چند ساعت فاصله باشد. و اما شوازول که می‌بایست با آرایشگر چند ساعت زودتر از عزیمت شاه و ملکه حرکت نماید وظیفه داشت علاوه بر فرماندهی سربازانی که در مرحله اول مسافرت فراریان باید محافظ آنان باشند برای حرکت کالسکه آنها اسب تهیه کند و شش اسب قوی آماده نماید که در راه به جای اسبهای خسته به کالسکه ببندند.

خوانندگان ممکن است حیرت نمایند که چگونه يك اصیل زاده و صاحب منصبی مانند شوازول را که از خانواده معروفی بود با يك آرایشگر همسفر کردند ولی باید توجه نمود که آرایشگران در دوره سلطنت فرانسه تقریباً اصیل زاده به شمار می‌آمدند زیرا در فصول قدیم این کتاب اشاره کردیم که آنها حق داشتند شمشیر بر کمر ببندند و دیگر اینکه آرایشگر ملکه شخصیتی مافوق آرایشگران معمولی داشت و لذا شوازول خیلی کسر شأن خود نمی‌دانست که با يك آرایشگر مسافرت کند چون می‌دانست که وی از رجال دربار است. خوانندگان ممکن است سؤال نمایند که چرا ملکه که می‌خواست از فرانسه فرار کند آرایشگر را با خود برد. جوابش این است که ملکه برای سی و شش ساعت مسافرت با کالسکه‌ای که اسبهای چابکی به آن می‌بستند، احتیاج به دستگاه آرایش مخصوص داشت و نمی‌توانست بدون آرایشگر مخصوص خود در خارج از کشور زندگی نماید. چون در خارج از فرانسه هنرمندی چون لئونار وجود نداشت که بتواند با چند حرکت

---

۱. این شوازول را نباید با شوازول مذکور در کتاب ژوزف بالسامو که وزیر بود و معزول شد اشتباه کرد زیرا آن کس که وزیر بود چند سال قبل از انقلاب فرانسه زندگی را بدرود گفت - مترجم.

شانه در گیسوان ملکه، سرش را آن طور که لئونار می آراست بیاراید و کسی که نابغه‌ای چون لئونار دارد هر گاه زن، بخصوص اگر ملکه باشد او را رها نمی‌کند و هر جا که می‌رود با خود می‌برد. بنابراین با السامو درست فهمیده بود که می‌گفت سلاطین نمی‌توانند فراموش کنند که آنها پادشاه نباشند و ملکه‌فراری نمی‌توانست قبول کند که در خارج از فرانسه، آرایشگران بی‌هنر سرش را بیارایند و از خدمت هنرمندی چون لئونار محروم گردد.

و اما اینکه چرا جواهرات را به او سپردند، این موضوع هم که اکنون به نظر ما بی‌مناسبت جلوه می‌نماید آن روز دارای مناسبت بود زیرا وقتی لئونار گیسوان ملکه را می‌آراست جواهر بر سر و گاهی بر پیکر او نصب می‌کرد و او بود که باید بسنجد و تعیین کند که برای فلان نوع آرایش گیسوان، فلان جواهر ضرورت دارد. در هر حال، بعد از اینکه خانم موصوف - که در فوق گفته شد و در خدمت ولیعهد بسر می‌برد - فهمید که ملکه باید در شب بیستم از پاریس حرکت کند نه فقط آجودان لافایت را از این واقعه مستحضر نمود بلکه کاغذی هم به بایی نوشت و گفت ملکه قصد فرار دارد. لافایت به محض اینکه مطلع شد شاه و ملکه می‌خواهند از پاریس بروند، به ملاقات شاه رفت و از او توضیح خواست ولی شاه، شانه‌ها را با بی‌اعتنایی تکان داد و فهمانید که این شایعه اساس ندارد. بایی هم عین‌نامه آن زن را برای ملکه فرستاد که هم ادب و نزاکت خود را به ملکه نشان بدهد و هم خدمتی به او کرده باشد و بفهماند که یکی از خانمهای درباری جاسوسی می‌کند.

در حالی که لافایت و بایی یکی بر اثر ملاقات با شاه و دیگری با فرستادن نامه جاسوس نزد ملکه، نشان دادند که نمی‌خواهند شایعه فرار شاه و ملکه را باور نمایند، عاشق مادام روش رول، بعد از اطلاع از این موضوع، چون آجودان ژنرال لافایت بود، با ابتکار و اقدام شخصی، چند نفر از

افسران گارد ملی را در منزل خود جمع کرد و به آنها گفت: آقایان، ملکه و به احتمال قوی شاه، قصد فرار دارند و ما باید مواظب دروازه‌های شهر باشیم که آیا آنها فرار می‌نمایند یا نه؟ باید بدانیم که این صاحب‌منصب جوان که باز او را در این کتاب خواهیم دید خانه‌ای در کاخ سلطنتی داشت زیرا جزو افسرانی بود که از طرف گارد ملی عهده‌دار امنیت خانواده سلطنتی بودند و لذا وظیفه او اقتضا می‌کرد که در کاخ سلطنتی سکونت نماید و افسران گارد ملی را هم در منزل خود واقع در کاخ سلطنتی جمع کرد و به آنها توصیه نمود که مواظب باشند. چند نفر از افسران گارد ملی بدون این که از خود لافایت امری دریافت کرده باشند، بنابر توصیه آجودان او، تصمیم گرفتند که در شب بیستم ماه ژوئن، دروازه‌های شهر را تحت نظر بگیرند. در همان شب (۲۰ ماه ژوئن) در خانه شماره ۹ واقع در خیابان كوك هرون، آندره به ظاهر آرام، روی يك صندلی راحتی نشسته و با جوانی بیست و سه چهار ساله که مقابلش ایستاده بود صحبت می‌نمود.

آن جوان، لباس چابك سواران را که نام دیگر آن پيك یا قاصد است در برداشت. شلوار او از پوست موسوم به جیر و نیمته‌اش به رنگ زرد روشن و ساق چکمه‌اش برگشته و تا خورده به نظر می‌رسید و کلاه نم‌دودور و لبه‌دار و كوچك و یراق‌دوزی شده در دست داشت. آندره به آن جوان که لباسش با عنوان و مقام خانوادگی وی وفق نمی‌داد راجع به برادرش صحبت می‌کرد و می‌گفت: ویکونت، اکنون بیش از دو ماه است که برادر شما به پاریس مراجعت کرده و حتی يك مرتبه به ملاقات من نیامده است. ایزیدور دوشارنی در لباس چابك سواران گفت: خانم، به طوری که می‌دانید، در این مدت برادرم چند مرتبه مرا مأمور کرد که نزد شما بیایم و سلام او را به شما برسانم و از حال شما بپرسم و به او اطلاع بدهم. آندره گفت: من از این موضوع مستحضرم و از شما و برادرتان متشکر

می‌باشم ولی در این موقع که او، قصد دارد مسافرت کند می‌توانست که به ملاقات من بیاید و من موفق به دیدار او بشوم.

ایزیدور دوشارنی گفت: خانم، من یقین دارم که او به مناسبت گرفتاریهای شغلی، نمی‌توانست خود برای خداحافظی بیاید و مرا مأمور کرده است که از طرف او، از شما خداحافظی کنم. آندره گفت: آیا این مسافرت طولانی خواهد بود؟ ایزیدور گفت: خانم، من از این موضوع اطلاع ندارم. آندره گفت: از لباس شما احساس می‌کنم که شما هم در فکر سفر هستید و آیا شما به زودی مسافرت خواهید کرد؟ ایزیدور گفت: خانم، محتمل است که امشب در نیمه شب من به راه یفتم. آندره گفت: آیا تنها می‌روید یا با برادران سفر می‌نمایید؟ ایزیدور گفت: تصور می‌کنم که با یکدیگر سفر می‌کنیم. آندره گفت: چون باهم مسافرت می‌کنید لابد او را می‌بینید و در این صورت آیا به او خواهید گفت که مرا دیده‌اید؟ ایزیدور گفت: من به طور حتم این موضوع را به برادرم خواهم گفت زیرا او مکرر به من گفت که تا شما را ندیده، از طرف او خداحافظی نکرده‌ام، از پاریس خارج نشوم و لذا منتظر است که من جواب این سفارش را به او بدهم.

زن جوان آهی کشید و دست روی چشمها برود و گفت: ویکونت، سؤالی که من از شما می‌خواهم بکنم برای من اهمیت دارد و شما که اصیل-زاده هستید به طور قطع متوجه این سؤال می‌باشید و آیا در این مسافرت خطری متوجه برادران خواهد شد یا نه؟ ایزیدور نخواست جوابی صریح و مستقیم بدهد و گفت: خانم، در این دوره که ما زندگی می‌کنیم همه جا خطر وجود دارد و مخاطرات از زمین سبز می‌شود. يك روز قبل از این که برادرم جورج به قتل برسد اگر از او می‌پرسیدند آیا خطری تو را تهدید می‌کند جواب منفی می‌داد ولی روز دیگر جنازه او مقابل درب اطاق ملکه - در واقعه روز پنجم و ششم اکتبر - قرار گرفته بود و لذا بعید نیست که



ناگهان خطری برای برادر من تولید شود بدون این که وی پیش بینی آن خطر را کرده باشد. آندره گفت: از این قرار برادر شما در این سفر، در معرض خطر مرگ می باشد. ایزیدور گفت: من نگفتم که او در معرض خطر مرگ است. آندره گفت: بلی، ولی در باطن همین فکر را می کردید. ایزیدور گفت: خانم، در این سفر برای برادرم يك خطر قطعی وجود ندارد، ولی معتقدم که اگر سفارشی یا درخواستی دارید بفرماید که من به او ابلاغ کنم زیرا مأموریت او با اهمیت است. آندره که فهمید ایزیدور چه می گوید از جا برخاست و گفت: بسیار خوب، پنج دقیقه دیگر من مراجعت می کنم.

وقتی آندره به اطاق دیگر رفت، ایزیدور با اضطراب نظر به ساعت خود انداخت زیرا يك ربع از ساعت نه گذشته بود و ایزیدور می دانست که شاه در ساعت نه و نیم منتظر او می باشد. ولی به مناسبت کمی فاصله بین منزل آندره و کاخ تویلری، ایزیدور امیدوار بود که زود خود را به آنجا برساند. برخلاف انتظار ایزیدور، آندره زود از اطاق دیگر خارج شد و پاکتی را به طرف ایزیدور دراز کرد. ایزیدور خواست پاکت را بگیرد و آندره گفت: قدری صبر کنید. سپس چنین بیان کرد: هرگاه در این سفر برای برادر شما کنت دوشارنی واقعه ای اتفاق نیفتاد و او بدون آسیب، مأموریت خود را انجام داد لزومی ندارد که این پاکت را به او بدهید و کافی است که سلام مرا به او برسانید و به او بگویید که من از صداقت و صمیمیت و جوانمردی او بسی سپاسگزارم. ولی هرگاه واقعه ای برای او اتفاق افتاد و مجروح شد (در این موقع صدای آندره مرتعش گردید) از طرف من از او خواهش کنید که فوراً کسی را نزد من بفرستد و محل خود را اطلاع دهد تا من بی درنگ به او ملحق شوم و هرگاه جراحت او شدید بود به طوری که دیدید که تا من بیایم وقت می گذرد (ارتعاش صدای آندره

در این لحظه زیادت‌ر گردید) آنوقت این کاغذ را به او بدهید که بخواند و اگر دیدید خود او قادر به گشودن و خواندن نامه نیست شما پاکت را بگشایید و نامه را برای او بخوانید زیرا من علاقه‌ای فوق‌العاده دارم که او قبل از مرگ، از محتویات این نامه مطلع گردد، اینک آیا به من قول شرف می‌دهید که برطبق این خواهش عمل نماید؟

ایزیدور که مانند آندره متأثر شده بود گفت: خانم، قول می‌دهم که برطبق این دستور عمل کنم. آندره پاکت را به او داد و گفت: پس اینک بروید. ایزیدور پاکت را روی سینه خود در جیب بغل نهاد و از در خارج گردید و به سرعت راه‌کاخ تویلری را پیش گرفت ولی در خیابان ایستاد و در روشنایی چراغ، پاکتی دیگر را که قبلاً در جیب وی بود بیرون آورد و نظری به آدرس آن افکند و روی پاکت دیگر در جیب قرار داد. هنگامی که ایزیدور به طرف کاخ تویلری می‌رفت، دو نفر دیگر که لباسی مثل لباس او در برداشتند و چابک سوار به نظر می‌رسیدند وارد کاخ تویلری شدند ولی هر کدام راهرویی جداگانه را پیش گرفتند به طوری که نتوانستند یکدیگر را ببینند. هر يك از آن دو نفر، در راه خود به یکی از پیشخدمتهای دربار برخورد کردند و یکی از آنها را و بر پیشخدمت ملکه و دیگری را هو پیشخدمت شاه وارد اطاق کردند. وقتی آن دو وارد اطاق شدند و چشمتان به هم افتاد نتوانستند یکدیگر را بشناسد اما از تشابه لباس، دریافتند که هر دو برای کاری واحد به آنجا احضار شده‌اند. این بود که بسوی یکدیگر رفتند و به هم سلام دادند و طولی نکشید که در باز شد و ایزیدور دوشارنی با لباس چابک سواران به آنها ملحق گردید.

او هم نتوانست دو نفر دیگر را بشناسد ولی چون دریافت که برای چه آنها را احضار کرده‌اند و در بین آن سه نفر، تنها کسی بود که اطلاعی راجع به علت احضار داشت، به آنها سلام داد و چند لحظه بعد در باز شد و

این دفعه لویی شانزدهم پادشاه فرانسه قدم به اطاق گذاشت. لویی شانزدهم گفت: آقایان، من از اینکه بدون جلب موافقت قبلی شما در صدد برآمدن که از شما کمک بخواهم معذرت می‌خواهم، ولی چون شما در گذشته در گارد سلطنتی خدمت می‌کردید فکر می‌نمودم که از وفاداران سلطنت هستید، این بود که به شما اطلاع دادم که نزد خیاطی که من تعیین کرده بودم بروید و در آنجا يك دست لباس چابك سواران برای خود بدوزید و با آن لباس امشب در ساعت نه و نیم بعد از ظهر اینجا بیایید و چون حاضر شده‌اید تصور می‌کنم که اگر مأموریتی به شما واگذار شود خواهید پذیرفت. هر دوی آنها سر فرود آوردند و یکی از آنان به نام «والوری» گفت: اعلیحضرتا، هر موقع که شاه اراده کند، می‌تواند بدون اطلاع قبلی، از جان‌نثاری و پایداری اصیل زادگان خود استفاده نماید. دیگری موسوم به «مالدن» گفت: اعلیحضرتا، آنچه همکار من گفت مورد موافقت من نیز می‌باشد و تصور می‌کنم که همکار سوم ما (اشاره به ایزیدور) نیز همین عقیده را دارد.

شاه گفت: همکار سوم شما که من او را به شما معرفی می‌کنم و بی‌فایده نیست که شما او را بشناسید، آقای ویکونت ایزیدور دو شارنی می‌باشد که چندی قبل برادرش هنگامی که در کاخ ورسای از اطاق ملکه دفاع می‌کرد به قتل رسید و ما به قدری عادت کرده‌ایم که افراد خانواده شارنی را فداکار و وفادار ببینیم که دیگر حتی از آنها تشکر نمی‌کنیم. والوری گفت: اعلیحضرتا، من احساس می‌کنم که آقای ویکونت دو شارنی بهتر از ما اطلاع دارند که امر شاهانه چیست و برای چه ما را احضار فرموده‌اید. شاه گفت: آقایان، بر شما پوشیده نیست که من در اینجا محبوس هستم و در درجه اول محبوس فرمانده گارد ملی و در درجه دوم محبوس رئیس مجلس شورای ملی و در درجه سوم محبوس شهردار پاریس و در درجه چهارم محبوس مردم و خلاصه محبوس همه کس می‌باشم و اکنون در صدد برآمده‌ام

که خود را از این وضع ننگ آور نجات بدهم. بنابراین سرنوشت من و ملکه و فرزندانم در دست شماست و آیا حاضرید کمک کنید که ما از اینجا خارج شویم؟

والوری و مالدن که جوان بودند سر فرود آوردند و گفتند: اعلیحضرتا، هر چه فرمان بدهید اطاعت خواهیم کرد. شاه گفت: آقایان، امشب ما باید از اینجا خارج شویم ولی نمی‌توانیم به اتفاق خارج گردیم و قرار گذاشته‌ایم که دسته به دسته از اینجا خارج شویم و در خارج از کاخ به آقای کنت دو شارنی ملحق گردیم و او در خارج از کاخ با يك كالسكه بزرگ کرایه در کوچه خیابان «سن نیسز»<sup>۱</sup> در انتظار ما می‌باشد. قرار ما بر این است که شما آقای ویکونت، به اتفاق ملکه از کاخ خارج شوید و عهده‌دار محافظت او باشید و شما آقای مالدن به اتفاق خانم الیزابت و دخترم از کاخ بیرون بروید و شما آقای والوری به اتفاق ولیعهد و خانم تورزل از اینجا خارج شوید و خانم تورزل در سفری که در پیش داریم بر حسب ظاهر خانم و ارشد ماست زیرا گذرنامه‌ای که تحصیل کرده‌ایم به نام او نوشته شده منتها اسم دیگری روی گذرنامه ثبت گردیده است. اینک آقایان در اینجا باشید تا بعد دستور ثانوی با توضیحات دیگر به شما داده شود. شاه این را گفت و با آن سه نفر دست داد و از اطاق خارج گردید و آن سه نفر، در حال انتظار باقی

---

۱. در این فصل و فصل دیگر که در پیش داریم به مناسبت حوادث مهمی که اتفاق می‌افتد الکساندر دوما از يك سلسله اسامی خاص که اسم خیابانها و میدانها و اسکله‌ها و غیره است نام می‌برد که اگر تمام آنها را ذکر کنیم در هر صفحه از کتاب باید ده پانزده اسم غیر مأنوس را که برای خوانندگان عزیز ما خسته کننده است ذکر کرد و چون حذف قسمتی از این اسامی لطمه‌ای به اصل مطلب نمی‌زند ما فقط اسامی غیر قابل اجتناب خیابانها را ذکر می‌نماییم زیرا در غیر این صورت این فصول به شکلی در می‌آید که حلاوت و زیبایی مطلب از بین می‌رود، در صورتی که ما علاقه داریم زیبایی زمان و حوادث آن محفوظ بماند - مترجم.

ماندند.

در همان شب، آقای شوازول در منزل خود انتظار ورود فرستادهٔ ملکه یا شاه را می‌کشید. شوازول در فرار شاه، مسئولیتی بزرگ داشت زیرا در مرحلهٔ اول مسافرت، تمام دسته‌های نظامی که باید عهده‌دار محافظت شاه باشند تحت امر او قرار گرفته بودند و او می‌بایست چند ساعت زودتر از شاه و ملکه حرکت نماید تا ترتیب پستهای نظامی را در راه بدهد و در يك نقطه هم اسب تهیه نماید. در ساعت ۹ بعد از ظهر شوازول با بی‌صبری در منزل خود منتظر وصول پیغامی از طرف دربار بود تا اینکه خادمش به او خبر داد: شخصی آمده و می‌گوید از طرف ملکه آمده‌ام و می‌خواهد بدون درنگ شما را ملاقات نماید. شوازول گفت: فوری او را وارد کنید.

مردی با يك کلاه مدور و در حالی که کلاه را تا پیشانی پایین آورده و بالا پوشی فراخ بر خود پیچیده بود وارد گردید و شوازول تا او را دید گفت: آه، آقای لئونار، شما هستید؟ لئونار گفت: آقای دوک<sup>۱</sup> امیدوارم از اینکه شما را در انتظار گذاشتم مرا عفو بفرمایید برای اینکه فقط ده دقیقه است که علیاحضرت ملکه به من گفت که خدمت شما برسم. شوازول گفت: آیا از این گذشته علیاحضرت به شما چیزی نگفت و سفارشی نداد؟ لئونار گفت: چرا و علیاحضرت جواهرات خود را به من دادند و گفتند که این نامه را حضور شما تقدیم کنم و بعد لئونار نامه‌ای را به شوازول داد و شوازول آن را گشود و دید که مربوط به دستورهای آن شب است و ملکه می‌گوید که در ساعت دوازده نیمه شب از پاریس حرکت خواهند کرد و از دوک می‌خواست که لئونار را با خود ببرد و می‌گفت که لئونار باید از او اطاعت نماید و در خاتمهٔ نامه این سطور به خط ملکه نوشته شده بود: «اگر ممکن است این نامه

۱. شوازول به طوری که می‌دانید خانواده‌ای بزرگ بود که فرزندان ذکور

و ارشد آن عنوان دوک را داشتند - مترجم.

را به اونشان بدهید و بگویید که سطور ذیل را بخواند». سطور ذیل از این قرار بود: «آقای لئونار، شما موظف هستید که از دستورهای آقای دوک دوشوازول بی چون و چرا اطاعت کنید».

شوازول بعد از خواندن نامه گفت: خوب آقای لئونار، اینک بگویید که در کجا بودید و ملکه به شما چه گفت و خواهشمندم که خاطرات خود را خوب به خاطر بیاورید و اگر ممکن است کلمه به کلمه دستورهای ملکه را به من بگویید. لئونار گفت: آقای دوک، امشب تقریباً سه ربع ساعت قبل از این ملکه مرا احضار کرد و وقتی که من وارد اطاق شدم دیدم علیاحضرت تنها نیست و اعلیحضرت در آن اطاق با خانم الیزابت صحبت می کند و الاحضرت ولیعهد و الاحضرت شاهزاده خانم رویال با یکدیگر بازی می نمایند و علیاحضرت ملکه هم به بخاری دیواری تکیه داده است. علیاحضرت همین که مرا دید نزد خود احضار کرد و با صدای آهسته، به طوری که دیگران نشوند گفت: لئونار، آیا من می توانم نسبت به شما اطمینان داشته باشم؟ من در جواب گفتم: علیاحضرتا، بعد از يك عمر خدمتگزاری تصور می کنم که به قدر کافی دلایل جان نثاری خود را ارایه داده ام.

ملکه گفت: این جواهرات را بگیرید و در جیب خود بگذارید و هر وقت که از شما مطالبه کردم پس بدهید و این نامه را هم بگیرید و برای آقای دوک دو شوازول ببرید و اگر دیدید که دوک در منزل نیست قدری منتظر بمانید تا بیاید زیرا هر جا که باشد به خانه مراجعت می کند و بعد از اینکه دوک کاغذ را خواند، هر چه به شما دستور داد برطبق آن عمل نمایید. قبل از اینکه خارج شوم ملکه گفت: لباس خود را عوض کنید و کلاه لبه داری بر سر بگذارید و بالاپوش فراخی بپوشید که شما را نشانند. من هم به منزل خود رفتم و کلاه برادرم را بر سر گذاشتم و بالاپوش گشاد او را پوشیدم و اینک خدمت شما رسیدم. شوازول گفت: آیا ملکه به شما گفت که چه کاری

به شما واگذار خواهد کرد؟ لئونار گفت: نه و فقط به من دستور داد که از دستورهای شما اطاعت نمایم. این هنگام شوازل آخر نامه ملکه را به لئونار نشان داد و لئونار گفت: لازم به سفارش کتبی نبود و همان سفارش شفاهی علیاحضرت اکتفا می کرد.

این هنگام خادمی آمد و به دوک گفت: عالیجناب، کالسه حاضر است. خدمه دوک تصور می کردند که او برای سرکشی به املاک خود می رود و شوازل به لئونار گفت: بفرمایید برویم. لئونار گفت: کجا برویم؟ شوازل گفت: من شما را با خود خواهم برد و مقصد شما نقطه ای در چند فرسخی اینجا خواهد بود. لئونار گفت: الماسها را چه بکنم؟ دوک گفت: جواهرات را بسا خود بیاورید و هر وقت ملکه خواست به او بدهید زیرا ما به جایی می رویم که شما به ملکه ملحق خواهید شد یا ملکه به شما ملحق خواهد گردید. لئونار گفت: من نمی توانم با شما بیایم و غیر ممکن است که بتوانم با شما به مسافرت بیایم. شوازل گفت: مگر ملکه به شما دستور نداد که هر چه من می گویم اطاعت کنید؟ لئونار گفت: این درست، ولی من نمی دانستم که شما به من خواهید گفت از اینجا خارج شوم. شوازل گفت: مگر شما چه کار واجب و بزرگی دارید که نمی توانید از اینجا خارج شوید؟ لئونار گفت: من کلاه و بالاپوش برادرم را برداشته ام و هنگامی که او مراجعت کند بدون کلاه و بالاپوش خواهد بود و اکنون خادم من، درشکه ام را نگه داشته که سوار شوم و بروم و سر یکی از خانمهای محترم را آرایش نمایم و نمی توانم خانم مزبور را در انتظار بگذارم زیرا سخت از من خواهد رنجید.

شوازل گفت: لئونار عزیز، فقدان کلاه و بالاپوش برای برادر شما زیاد بزرگ نخواهد بود زیرا او خواهد توانست که کلاه و بالاپوش دیگری خریداری نماید و خانمی هم که باید سرش را آرایش کنید وقتی دبید وقت

گذشت و شما نیامدید به طور قطع خواهد فهمید که حادثه غیرمنتظره‌ای برای شما اتفاق افتاده و شما سر او را موقع دیگر خواهید آراست، و اما در خصوص درشکه و خادم شما، بعد از اینکه خادم شما دید که شما مراجعت نکردید و وی در حال انتظار خسته شد درشکه را برمی گرداند و اسب را به اصطبل تحویل می‌دهد و خود می‌رود و می‌خواهد و به طوری که می‌بینید هیچ يك از این اشکالات مانع از حرکت شما نیست. سپس بدون اعتناء به ناله و شکوه لئونار، دوک دوشوازول او را سوار کالسکه يك اسبی خود کرد و کالسکه مزبور که اسبی قوی و با حرارت داشت، به راه افتاد.

در نزدیکی خیابان سن او نوره، کالسکه يك اسبی دوک دوشوازول که لئونار هم در آن نشسته بود با پنج نفر از اشخاصی که آن موقع در خیابان حرکت می‌کردند برخورد کرد. آن پنج نفر از باشگاه ژاکوبنها مراجعت می‌کردند و در حالی که صحبت کنان برمی‌گشتند از آرامش و سکوت شهر حیرت می‌نمودند. آنها وقتی نزدیک کاخ تویلری رسیدند، کامیل دمولن که یکی از آن پنج نفر بود - به طوری که خود در کتاب خویش می‌نویسد و امروز در دسترس ماست - گفت: آیا به نظر شما امشب شهر پاریس به يك شهر تخلیه شده و متروک شباهت ندارد؟ یکی از آن پنج نفر موسوم به «فره‌رون» گفت: علت اینکه ما در این شب، پاریس را آرام و ساکت می‌بینیم و در راه سربازان و مأمورینی که گشت بزنند دیده نمی‌شوند این است که مخصوصاً پاریس را خلوت کرده، مأمورین را از خیابانها برداشته‌اند که راه را برای شاه باز نمایند. دانتون یکی دیگر از آن پنج نفر گفت: چگونه می‌خواهند راه را برای شاه باز نمایند؟ فره‌رون گفت: برای اینکه امشب شاه قصد فرار دارد و به همین جهت راه را به روی او باز کرده‌اند.

چهارمین شخص از آن پنج نفر موسوم به «لوژاندر» گفت: این حرف به شوخی شبیه است و من این موضوع را باور نمی‌کنم. شنیه که نفر پنجم



از آن پنج نفر بود گفت: من نیز همین عقیده را دارم و شاه از این شهر فرار نمی‌کند و به فرض اینکه فرار نماید کسی راه را برای او هموار نمی‌نماید. فره‌رون گفت: آنچه من می‌گویم شوخی نیست و حقیقت دارد زیرا من نامه‌ای در این خصوص دریافت کرده‌ام و در آن نوشته شده که ملکه و شاه قصد دارند از پاریس فرار نمایند. کامیل دمولن گفت: آیا نویسنده نامه را می‌شناسید؟ فره‌رون گفت: نه زیرا نامه بدون امضاء است. شنیه گفت: ولی به يك نامه بدون امضاء نمی‌توان ترتیب اثر داد. فره‌رون گفت: نامه بدون امضاء داریم تا نامه بدون امضاء. اگر شما يك نامه بدون امضاء دریافت کنید که در طی آن نویسنده بخواهد سودی را به طرف خود جلب کند و یا شری را از خود دفع نماید یا از کسی انتقام بکشد و خلاصه به نحوی از انحاء سودی برای او منظور باشد نمی‌توان بدان ترتیب اثر داد. ولی بعضی از نامه‌های بدون امضاء هست که هیچ‌گونه توهم نفع‌طلبی یا دفع شر دربارۀ آنها نمی‌رود و این نامه یکی از آنهاست.

آنگاه فره‌رون به يك چراغ خیابان نزدیک شد و نامه بدون امضاء را از جیب بیرون آورد و چهار نفر دیگر چنین خواندند: «به هموطن فره‌رون اطلاع داده می‌شود که امشب آقای کاپه به اتفاق زن اطریشی و دو توله گرگ، قصد دارند که از پاریس خارج شوند و در سرحد فرانسه، ملحق به آقای بویه سلاخ معروف شهر نانسی گردند». کامیل دمولن گفت: آه، کلمه کاپه برای لویی شانزدهم کلمه خوبی است و من بعد از این او را به نام کاپه خواهم خواند. شنیه گفت: اگر تو بخواهی لویی شانزدهم را به نام کاپه بخوانی مناسب نیست ندارد برای اینکه لویی شانزدهم از خانواده بوروبون است نه از سلسله کاپه.<sup>۱</sup> کامیل دمولن به شوخی گفت: کسی از این موضوع تاریخی اطلاع

---

۱. مملکت فرانسه قبل از اینکه دارای رژیم جمهوری شود ده‌ها پادشاه داشت که من حیث المجموع از سه خانواده بزرگ بودند و تمام سلاطین فرانسه، به

ندارد و فقط دو سه نفر بی سواد پر مدعی مثل تو، این موضوع را می دانند و لذا مانعی ندارد که من بعد از این لویی شانزدهم را به نام کاپه بخوانم. دانتون گفت: مبدا این نامه درست باشد و مبدا خانواده سلطنتی بخواهند امشب از پاریس فرار نمایند. کامین دمولن به شوخی گفت: حال که ما به کاخ تویلری رسیده ایم اشکالی ندارد که تحقیق کنیم و ببینیم که آیا کاپه قصد فرار دارد یا نه.

آن پنج نفر برای تفریح شروع به گردش در اطراف کاخ تویلری کردند و بعد از يك دور گردش به خیابان سن نیسز مراجعت نمودند و دیدند که ژنرال لافایت فرمانده گارد ملی پاریس سوار بر کالسکه به اتفاق افسران خود در حالی که عده ای پیشاپیش و اطراف کالسکه مشعل می کشند قصد دارد که وارد کاخ تویلری شود. دانتون گفت: بچه ها، کشیک ما در اطراف تویلری کافی است برای اینکه «مو طلایی کوچولو و ظریف»<sup>۱</sup> می رود که در موقع خواب خانواده سلطنتی حضور به هم رساند و آنها را بخواباند، آیا کسی با من می آید که رفیق راه داشته باشم یا نه؟ لوژاندر گفت: من با شما می آیم. دانتون و لوژاندر از يك طرف و سه نفر دیگر از رفقای پنج گانه از طرف دیگر رفتند.

---

هر اسم و رسم و از هر خانواده بالاخره به یکی از آن سه فامیل اصلی متصل می گردیدند و به همین جهت مورخین فرانسه نام آن سه خانواده اصلی را که به منزله ریشه خانواده های سلطنتی فرانسه است، نژاد نامیده اند و به جای اینکه بگویند فرانسه سه سلسله داشته می گویند فرانسه دارای سه نژاد بوده و این سه نژاد و در واقع سه خانواده بزرگ سلطنتی، از هزار سال قبل تا زمان انقلاب، در فرانسه سلطنت می کردند و خانواده سوم، موسوم به نژاد کاپه می باشد زیرا سرسلسله آن خانواده، پادشاهی موسوم به کاپه یعنی «سردار» یا «سرور» از کلمه «کاپ» به معنی سر بوده است - مترجم.

۱. دانتون چون با لافایت خوب نبود او را به بدی یاد می کرد و اسم موطلایی کوچولو و ظریف را با تحقیر روی او گذاشته بود - مترجم.

## حرکت شاه و ملکه از پاریس به قصد فرار

در ساعت یازده بعد از ظهر همان شب (بیستم ماه ژوئن) خانم تورزل که می‌بایست به عنوان خانم لبارون دو کورف به اتفاق شاه و ملکه از پاریس خارج شود و برحسب ظاهر، او خانم و ملکه خدمتکار و شاه پیشکار وی باشد، با كمك یکی از خانمهای دیگر که در سفر شرکت نمی‌کرد لباس از تن ولعهد كوچك و خواهر او بیرون آوردند و آنها را خوابانیدند و خدمه را مرخص کردند ولی بعد از مدت خیلی اطفال را از خواب بیدار نمودند و به آنها لباس پوشانیدند و ولعهد که می‌دید می‌خواهند لباس دخترانه به او بپوشانند مقاومت می‌کرد و می‌گفت که من لباس خود را می‌خواهم و نمی‌توانم لباس دخترانه بپوشم و خانم تورزل می‌کوشید که ولعهد كوچك را با پوشیدن لباس دخترانه موافق نماید.

در همین موقع که بچه را از خواب بیدار کرده، لباس می‌پوشانیدند که برای حرکت آماده کنند، ژنرال لافایت فرمانده گارد ملی به اتفاق دو نفر از آجودانهای خود خواستند شاه را ملاقات نمایند و چون شاه هنوز نخوابیده بود، شاه و ملکه و شاهزاده خانم الیزابت آنها را پذیرفتند. آمدن لافایت فرمانده گارد ملی فرانسه به اتفاق دو نفر از آجودانهای خود در آن موقع شب به ملاقات شاه و ملکه واقعه‌ای اضطراب‌آور محسوب می‌گردید خاصه آنکه قبلاً بر اثر نامه خانم روش رول، فرمانده گارد ملی فرانسه ظنین شده و يك مرتبه به ملاقات شاه آمده بود. چون عصر آن روز ملکه به اتفاق شاهزاده خانم الیزابت رفته بودند که در جنگل «بوادوبرلونی» در نزدیکی پاریس گردش کنند لافایت در دومین ملاقات، از ملکه پرسید: آیا گردش خوب بود؟ ملکه جواب داد: بلی و به قدر کافی هوا خوری کردیم. ژنرال لافایت گفت: علیاحضرتا، شما بی‌احتیاطی کردید که دیر از جنگل مراجعت نمودید زیرا ممکن بود مه که هنگام شب از جنگل و جاهای دیگر برمی‌خیزد شما را اذیت بکند.

ملکه خندید و گفت: آقای ژنرال، در ماه ژوئن که فصل تابستان است مه از زمین بلند نمی‌شود مگر اینکه من عمداً مه را اختراع کنم و به وجود بیاورم تا بتوانم در پناه آن فرار نمایم زیرا تصور می‌کنم که هنوز شایعه فرار ما خاموش نشده و ادامه دارد و جمعی تصور می‌نمایند که ما قصد فرار داریم. لافایت که برای همین موضوع به ملاقات شاه و ملکه آمده بود گفت: خانم، حقیقت این است که بیش از پیش راجع به این موضوع صحبت می‌کنند و حتی می‌گویند که فرار خانواده سلطنتی، امشب روی خواهد داد. ملکه گفت: آقای ژنرال، من حاضریم که با شما يك شرط ببندم. ژنرال لافایت گفت: چه شرطی؟ ملکه گفت: من حاضریم با شما شرط ببندم که شما خبر جالب توجه فرار ما را از آقای گوویون آجودان خودتان دریافت کرده‌اید.

گوویون عاشق خانم روش رول و همان آجودان جوانی بود که گفتیم به وسیله زن موصوف از خبر فرار خانواده سلطنتی مطلع گردید و وقتی این حرف را از ملکه شنید به شدت سرخ گردید و گفت: علیاحضرتا، چرا نام مرا بردید و برای چه آقای ژنرال می بایست این خبر را از من دریافت کرده باشند؟

ملکه گفت: برای اینکه شما در کاخ سلطنتی آشنایانی دارید که خبرهای اینجا را به اطلاع شما می رسانند و گاهی هم فرضها و حدسهای خود را به جای اخبار، به شما تحویل می دهند. بعد ملکه به آجودان دیگر لافایت توجه نمود و گفت: ولی آقای «روموف» در کاخ سلطنتی دارای عمالی نیست که به او خبر بدهند و لذا تصور می کنم که حاضر است تأیید کند که ما از اینجا فرار نخواهیم کرد. روموف آجودان دیگر لافایت گفت: علیاحضرتا، تأیید این موضوع از طرف من اشکال ندارد و من می توانم با صراحت بگویم که خانواده سلطنتی از اینجا نخواهند رفت زیرا خود اعلیحضرت در مجلس شورای ملی قول دادند که از پاریس خارج نشوند. این مرتبه ملکه از این کلام سرخ گردید و چون به قدر کافی راجع به مسأله فرار صحبت شده بود و ملکه به تلویح گفت که فرار نخواهند کرد راجع به مسایل دیگر صحبت نمودند و نیم ساعت به نیمه شب مانده لافایت و آجودانهای او رفتند. آقای گوویون به منزل خود واقع در کاخ سلطنتی مراجعت کرد و در آنجا به جای اینکه دوستان و آشنایان خود را مرخص نماید به آنها گفت که مواظبت را بیشتر نمایند زیرا اطمینان ندارد که گفته ملکه صحیح باشد و ممکن است که خانواده سلطنتی در آن شب فرار نمایند.

بعد از اینکه لافایت و آجودانهای او رفتند، شاه و ملکه خدمه خود را احضار نمودند و به عنوان اینکه می خواهند بخوابند البسه خود را عوض کردند و لباس خواب پوشیدند و به خدمه گفتند که دیگر با آنها کاری ندارند.

بعد از رفتن خدمه و خاموش شدن چراغها، ملکه و خانم الیزابت که بیدار بودند، برخاستند و به یکدیگر کمک کردند که بتوانند لباس بپوشند. آن دو خانم برای فرار جامه‌هایی را انتخاب کرده بودند که پوشیدن آن ساده باشد و کلاه‌لبه‌دار بزرگی برای پنهان کردن صورت بر سر نهادند و وقتی از پوشیدن لباس فارغ شدند شاه که به نوبه خود لباس عوض کرده بود وارد اطاق شد. شاه لباسی خاکستری دربر کرده و يك گیسوی عاریه دنباله‌دار موسوم به «گیسوی عاریه روسو» بر سر نهاده و جوراب ساقه بلند و کفش خود را هم به رنگ لباس انتخاب کرده بود.

لویی شانزدهم به مناسبتی خاص آن لباس را انتخاب کرد چون از يك هفته به این طرف یکی از خدمه دربار را با آن لباس به خارج می‌فرستادند و در ساعات شب و روز، او را از مقابل نگهبانان کاخ سلطنتی عبور می‌دادند که آنها و هم دیگران به مشاهده وی که لباس خاکستری در بردارد و قدری فربه است و گیسوی عاریه موسوم به گیسوی روسو بر سر نهاده عادت کنند. فراموش نکرده‌ایم که ایزیدور دو شارنی و دو نفر دیگر که دارای لباس چابك سواری بودند در یکی از اطاقها، انتظار داشتند که دستورهای جدید به آنها داده شود. آن اطاق که جوانان سه‌گانه در آن انتظار می‌کشیدند اطاق مخصوص یا بودوار ملکه بود و قدری به نیمه شب مانده آنها را از بودوار ملکه، وارد آپارتمان دختر شاه کردند و دختر شاه و برادرش ولیعهد كوچك در آن آپارتمان حضور داشتند. در کاخ توپلری يك آپارتمان خالی وجود داشت که ساکن آن شش ماه قبل، از فرانسه مهاجرت کرده بود و او از جمله اصیل‌زادگانی محسوب می‌گردید که از فرانسه مهاجرت می‌کردند که جان یا وجوه نقد و جواهرات خود را نجات بدهند.

شاه کلید آپارتمان مزبور را که خالی بود تحصیل کرد ولی کسی نمی‌دانست که کلید آن آپارتمان خالی نزد شاه می‌باشد و فایده آپارتمان مزبور

این بود که خانواده سلطنتی به سهولت می‌توانستند از آن آپارتمان خارج شوند خاصه آنکه چون همه می‌دانستند آن آپارتمان خالی است کسی برای نگاهداری آن نگهبان نظامی نمی‌گماشت. ولی اگر شاه و ملکه بعد از خروج از آن آپارتمان خالی به نظر نگهبانان می‌رسیدند برای آنها تولید حیرت نمی‌کرد زیرا هر شب، يك عده از خدمه کاخ سلطنتی که در خود کاخ نمی‌خوابیدند از آنجا خارج می‌شدند که به منازل خود بروند. خروج آنها از کاخ سلطنتی گاهی از ساعت یازده و نیم شروع می‌شد و گاهی تا دو ساعت بعد از نیمه شب طول می‌کشید و این بسته به اراده شاه و ملکه بود که زود بخوابند یا دیر و زود خدمه را مرخص نمایند یا آنها را نگاهدارند. بنابراین اگر در آن ساعت عده‌ای زن و مرد از کاخ سلطنتی خارج می‌شدند در نظر نگهبانان به منزله خدمه کاخ جلوه می‌کردند که خیال دارند به منازل خود بروند و نسبت به آنها ظنین نمی‌شدند. بعد از اینکه شاه و ملکه و فرزندان آنها و خانم تورزل و سه نفر چابك سوار از کاخ سلطنتی خارج گردیدند نقشه مسافرت این طور تنظیم شده بود: ایزیدور دوشارنی چون به اتفاق برادر بزرگش جاده‌ای را که خط سیر شاه است دیده و در نقشه برداری شرکت کرده بود می‌بایست جلو برود که اگر خطری غیر منتظره بوجود آمد شاه و ملکه را مطلع کند و مواظب باشد که در نقاط اسب عوض کردن، اسبها حاضر باشند که بدون معطلی اسبها را به کالسکه ببندند و حرکت نمایند. دو چابك سوار یعنی آقایان والوری و مالدن می‌بایست که پشت کالسکه در محلی که جای نوکرها می‌باشد بنشینند و در هر چاпарخانه مبلغ سی شاهی به سورچی بدهند در صورتی که نرخ معمولی بیست و پنج شاهی بود. ولی اگر رانندگان کالسکه، سعی می‌کردند که آنرا با سرعتی بیشتر برانند در آن صورت چابك سواران اجازه داشتند که در هر چاпарخانه حتی چهل شاهی به رانندگان بپردازند. کنت دوشارنی (شارنسی

بزرگ) می‌بایست درون کالسکه مقابل شاه و ملکه قرار بگیرد و تپانچه‌های او آماده باشد که هر گاه واقعه‌ای غیر مترقبه روی داد اقدام مقتضی نماید.

چابک سواران هم مسلح بودند و تپانچه‌های آنها در کیفهای کالسکه قرار داشت و برنامه مسافرت را چندین مرتبه برای همه آنها تکرار کردند که از حفظ نمایند. یکی از چیزهایی که به آنها گفته شد اسم مستعار آنان بود چون در راه کسی نمی‌توانست در حضور مردم دیگری را به نام او صدا بزند و لازم آمد که هر يك از مسافران نام مستعار خود و دیگران را از حفظ داشته باشد تا اینکه در موقع احتیاج فراموش نکند. وقتی از آپارتمان دختر شاه برای خروج از کاخ سلطنتی وارد آپارتمان بدون ساکن و خالی شدند، ساعتهای کاخ و کلیساهای مجاور دوازده ضربت نواخت و معلوم شد که نیمه شب فرارسیده است. بعد از اینکه وارد آپارتمان خالی شدند قدری مکث نمودند که عزم خود را جزم‌تر نمایند و بعد به راه بیفتند ولی ملکه که به صداهای خارج گوش فرا داده بود به شاه گفت: آیا این صداها را می‌شنوید؟ شاه گوش داد و دیگران هم گوش فرا دادند و به طور وضوح در آن طرف آپارتمان خالی، در راهروی کاخ، صدای حسرت چند نفر و حتی صدای صحبت آنها را شنیدند و معلوم بود که عده‌ای مشغول راه رفتن و تکلم هستند.

حضور آن عده، در آن ساعت، در راهروی مزبور و آن طرف آپارتمان خالی برای همه تولید وحشت کرد زیرا نیمه شب گذشته بسود و همه در کاخ سلطنتی می‌بایست خوابیده باشند. ملکه به خانم تورزل گفت: چون شما پیوسته ساکن کاخ سلطنتی هستید و حضور شما در هر موقع از شب، در هر نقطه از کاخ تولید حیرت نمی‌کند از این طرف بروید و خود را به پشت این آپارتمان (آپارتمان خالی از سکنه) برسانید و ببینید که اینها که هستند و در آن راهرو چه می‌کنند. خانم تورزل رفت و بعد از چند دقیقه برگشت و گفت: آقای گوویون آجودان ژنرال لافایت و چند نفر از افسران جوان گارد ملی



در آن راهرو هستند و گرچه وقتی مرا دیدند به راه افتادند و با هم صحبت متفرقه کردند ولی تردیدی نیست که برای مراقبت آنجا ایستاده‌اند و به فرض اینکه برای مراقبت آنجا نایستاده باشند چون آقای گوویون بین آنها هست من خروج از آن آپارتمان و عبور از آن راهرو را صلاح نمی‌دانم و بهتر است که راهی دیگر را برای خروج از کاخ سلطنتی انتخاب نمایم.

شاه گفت: من تصور می‌کنم این آپارتمان علاوه بر راه عادی خود که وصل به راهروی مزبور می‌شود يك راه دیگر هم برای عبور خدمه و کسبه دارد<sup>۱</sup> و باید آن راه را پیدا کنیم. اما برای پیدا کردن راه مزبور چراغ نداشتند و شاهزاده خانم الیزابت به طرف آپارتمان دختر شاه رفت و چراغی را با چراغ اطاق دختر شاه که هنوز روشن بود روشن نمود و آورد و شروع به تفحص نمودند و عاقبت در زیر آپارتمان خالی از سکنه، زیر زمینی پیدا کردند که راهی برای عبور نوکرها و کسبه به خارج از قصر داشت ولی آن راه منتهی به يك درب محکم و مقفل می‌شد و شاه و دیگران، کلید آن در را نداشتند که بتوانند آن را بگشایند. مدت يك ربع ساعت اوقات فراریان صرف پیدا کردن آن در شد و تازه درب مزبور کلید نداشت و شاه تمام کلیدهای خود را به درب مزبور امتحان کرد و هیچ کلیدی آن در را نگشود<sup>۲</sup>

---

۱. در گذشته و هم امروز، در منازل اعیان و اشراف غیر از راهروها و پلکان عادی يك درب خروج با راهرو و پلکان آن برای ورود و خروج خدمه و کسبه‌ای که خواربار به منزل می‌آوردند می‌سازند که خدمه و کسبه مجبور نشوند از مقابل اطاق خانم و آقا و احیاناً میهمان‌ها عبور نمایند و درب و راه مزبور را «درب و راه سرویس» می‌خوانند.

۲. این جلد از کتاب غرش طوفان که مربوط به واقعه فرار لویی شانزدهم و همسرش ماری آنتوانت می‌باشد یکی از عبرت‌انگیزترین صفحات تاریخ فرانسه بلکه دنیا است و آنچه در این جلد راجع به فرار لویی شانزدهم و همسرش می-

ویکونت دو شارنی خواست که به وسیله کارد خود آن در را بگشاید ولی از عهده بر نیامد و وقت هم به سرعت می گذشت. بالاخره شاه چراغ را از دست خانم الیزابت گرفت و همه را در تاریکی گذاشت و برگشت و وارد آپارتمان خود شد و به اطاقی که برای قفل سازی به وجود آورده بود رفت و يك دسته کلید، از کلیدهای مخصوص را که به هر قفلی می خورد از آن اطاق آورد. مهارت شاه در قفل سازی به قدری بود که قبل از اینکه برگردد در راه، دریافت که کدام يك از آن کلیدها به قفل آن در می خورد و آمد و کلید مزبور را وارد سوراخ قفل در نمود. دو مرتبه کلید را به حرکت در آورد و قفل باز نشد ولی در مرتبه سوم، دندانۀ کلید روی فنر قفل فشار آورد و قفل باز گردید و شاه روی خود را به طرف ملکه کرد و گفت: خانم، آیا به خاطر دارید که از قفل سازی من ناراضی بودید و اینک تصدیق می کنید که عاقبت يك عمر قفل سازی من مثمر ثمر شد و ما توانستیم این درب لجوج را بگشاییم.

ملکه خندید و گفت: اعلیحضرتا، من نمی گفتم که قفل سازی کاری بد است منتها می گفتم در عین حال که قفل سازی می کنید بهتر این است که گاهی هم پادشاه باشید و سلطنت نمایید. این گفت و شنود و شوخی قدری از اضطراب و نگرانی فراریان کاست و بعد از اینکه در باز شد فراریان بر حسب نقشه قبلی از آنجا خارج شدند. به این ترتیب که اول شاهزاده خانم الیزابت در حالی که دست دختر پادشاه را گرفته بود خارج شد. بیست قدم بعد از او می بایست که خانم تورزل در حالی که دست و لیعهد کوچک را در دست دارد حرکت کند و آقای مالدن باید طوری حرکت نماید که فیما بین این دو خانم باشد و در صورت لزوم بتواند به هر يك از آن دو کمک کند. اولین دسته از

---

خوانیم در هیچ يك از تواریخ معمولی وجود ندارد و کتاب غرش طوفان برای همین يك واقعه هم که باشد از کتب کم نظیر ادب در اروپا می باشد - مترجم.

فراریان بعد از خروج از در، وارد محوطه‌ای روشن شدند و با اینکه نگهبان نظامی در آنجا بود توجهی به آنها نکرد و آنها از کنار نگهبان عبور نمودند ولی هنوز در حیاط کاخ بودند و می‌بایست از درب کاخ هم خارج گردند.

هنگامی که شاهزاده خانم الیزابت و دختر لویی شانزدهم به طرف در می‌رفتند قراول نظامی که از طرف مقابل، در حال قدم زدن، می‌آمد تا آنها را دید ایستاد. معلوم است که ایستادن آن قراول در جهتی مخالف حرکت فراریان چه اثری در شاهزاده خانم الیزابت می‌کند ولی همین که شاهزاده خانم به چهار قدمی نگهبان مزبور رسید آن نگهبان پشت کرد و مانند اینکه دیگر توجهی به خانم الیزابت ندارد به قدم زدن ادامه داد و خانم الیزابت و دختر شاه، از درب کاخ خارج شدند. هنگامی که قراول ایستاد دختر لویی شانزدهم دست عمه خود را فشرد و گفت: عمه جان، خوب است برگردیم زیرا این نگهبان ما را شناخت. خانم الیزابت گفت: اگر او ما را شناخته باشد، چه برویم و چه برگردیم، محو شده‌ایم. ولی به طوری که گفته شد قراول آنها را شناخت و شاید شناخت و اعتنایی نکرد چون خانم الیزابت بعد گفت: من یقین دارم که نگهبان نظامی ما را شناخت و با این وصف راه داد. به همین جهت خانم مزبور وقتی از کاخ خارج شد در دل، نگهبان مزبور را که نمی‌شناخت دعا کرد و او را نجات دهنده خود دانست.

بعد از خروج از کاخ تویلری، خانم الیزابت که تصور می‌کرد از خطری بزرگ جسته به طرف گوشه خیابان سن نیسز روان شد و کنت دوشارنی که از تأخیر فراریان در اضطراب بود به استقبال او آمد و گفت: آه خانم، خوب شد بالاخره آمدید، شاه و ملکه کجا هستند؟ خانم الیزابت گفت: آنها از عقب می‌آیند. شارنی آن دو نفر یعنی خانم الیزابت و دختر

شاه را به طرف کالسکه کرایه که آماده بود برد. در این موقع يك کالسکه کرایه اما از نوع کالسکه های کوچک يك اسبی آمد و کنار کالسکه کرایه بزرگی که شارنی تهیه کرده بود ایستاد و شارنی تصور کرد که منظور راننده مزبور جاسوسی است و می خواهد بداند که چه کسانی در آن کالسکه هستند لذا به مالدن گفت: آقا، شما سوار این کالسکه کرایه بشوید و به طرف دروازه سن مارتن بروید و البته در آنجا کالسکه بزرگی را که در انتظار ما می باشد و شاه و ملکه با آن باید مسافرت کنند فوری خواهید شناخت. راننده کالسکه ای که شارنی فکر می کرد شاید جاسوس باشد به شارنی گفت: رفیق، گویا شما مسافر دارید؟ شارنی گفت: بلی و به همین جهت نتوانستم این آقا را که می خواهد به دروازه سن مارتن برود ببرم، خدا برای شما رسانیده است، این را ببرید.

راننده کالسکه مالدن را سوار کرد و با خوشحالی که خالی نمی رود به راه افتاد و با توجه به این که مالدن لباس چابك سوارها را در برداشت کالسکه چپ امیدوار بود که از او علاوه بر کرایه معمولی، انعام هم بگیرد، چون در آن دوره نوکرها گاهی از ارباب سخاوتمندتر می شدند. طولی نکشید از همان راهی که خانم الیزابت و دختر شاه آمدند، خانم تورزل و ولیعهد فرانسه که لباس دخترانه در برداشت و بعد شاه و والوری آمدند. شاه لباسی خاکستری رنگ در بر و گیسوی عاریه موسوم به گیسوی روسو بر سر داشت و شبیه به یکی از خدمه درباری بود که کار خود را تمام کرده، خسته به طرف منزل خود می رود که استراحت نماید. کنت دوشارنی بعد از اینکه شاه و والوری وارد خیابانها شدند قدری به استقبال آنها رفت و شاه را شناخت بلکه او را بر اثر شناختن والواری به جا آورد و چون شارنی از کسانی بود که می خواست شاه را پیوسته با ابهت سلطنتی ببیند، وقتی او را در آن لباس دید از تأثر آه کشید و گفت: اعلیحضرتا، علیاحضرت ملکه کجا هستند؟ شاه

گفت: با برادر شما از عقب می آیند. شارنی به والوری گفت: آقا، شما از راهی که نزدیکتر است خود را به دروازه سن مارتن که میعاد ما می باشد برسانید و در آنجا کالسکه ای که باید موکب سلطنتی را ببرد آماده است و ما هم عنقریب به شما ملحق خواهیم شد.

والوری رفت و شارنی و شاه و دیگران منتظر آمدن ملکه و ویکونت دوشارنی شدند ولی پنج دقیقه گذشت و ملکه نیامد، ده دقیقه و پانزده دقیقه گذشت و ملکه نیامد، بیست دقیقه و بیست و پنج دقیقه منقضی شد و باز ملکه پدیدار نگردید. شاه و دیگران خیلی مضطرب بودند و شارنی که مسئولیت داشت خانواده سلطنتی را از پاریس خارج کند طوری مضطرب بود که گویی او را روی آتش جا داده اند. علت تأخیر ملکه از این قرار بود: ماری آنتوانت در حالی که بازو به بازوی نوکر ظاهری خود ویکونت دوشارنی که لباس نوکران دربار را داشت داد، از کاخ سلطنتی خارج شد و نزدیک درب کاخ از روی یک زنجیر کلفت که جزو قسمتی از طارمیهای باغ محسوب می گردید پرید به طوری که نگهبانان نظامی محال بود تصور کنند این زن جوان که با این چابکی مانند دختری خردسال از روی زنجیر می پرد ملکه فرانسه است. ملکه و ایزیدور دوشارنی بدون اشکال، مانند سایرین از کاخ سلطنتی خارج گردیدند اما بعد از این که وارد خیابان شدند ملکه گفت: کجا می روید؟ ایزیدور گفت: علیاحضرتا، باید به گوشه خیابان سن نیسز رفت. ملکه گفت: اشتباه می کنید، میعاد ما آنجا نیست بلکه کنار آب است. ایزیدور گفت: خانم، من یقین دارم که میعاد ما گوشه خیابان سن نیسز می باشد. ملکه گفت: خیر، میعاد ما کنار آب است و باید کنار آب برویم.

چند مرتبه ایزیدور خواست ملکه را به طرف گوشه خیابان سن نیسز ببرد و هر دفعه ملکه به شدت امتناع کرد و گفت: وعده گاه کنار آب است.

ایزیدور گفت: خانم، شما را به خدا مواظب باشید که ما امشب اگر دچار اشتباه شویم محو خواهیم شد. ولی ملکه پا را در يك كفش کرد که وعده گاه کنار آب می باشد و به قدری از روی اطمینان حرف می زد که ایزیدور مردد گردید که مبادا گوش او، برنامه فرار را عوضی شنیده باشد. با این وصف گفت: خانم، ولی هر گاه کنار آب برادرم را نیافتیم باید علیاحضرت موافقت بفرمایید که برگردیم و به طرف گوشه خیابان سن نیسز برویم. ملکه گفت: بسیار خوب و در حالی که به بازوی ایزیدور تکیه داده بود و با دست راست يك چوب باريك را تکان می داد به طرف آب یعنی کنار رودخانه سن به راه افتادند. برای خوانندگان پارسی این توضیح زاید است که بگوییم کاخ تویلری نزدیک رودخانه سن نیز واقع شده زیرا آنها از این موضوع مستحضر می باشند ولی خوانندگان ولایات باید بدانند که رودخانه سن از نزدیک کاخ تویلری می گذرد.

آنها وقتی کنار آب رسیدند نه اثری از کنت دوشارنی و نه کسانی که جلوتر رفته بودند مانند شاه و خانم الیزابت و بچه ها ندیدند معذلك ملکه از اصرار خود دست بر نمی داشت و می گفت بالاتر برویم، یا پایین تر برویم. در بالا و پایین هم نتوانستند به فراریان دیگر ملحق شوند و ایزیدور گفت: اينك تصديق بفرمایید که آنچه من می گفتم درست بود و میعاد ما گوشه خیابان سن نیسز می باشد. ملکه گفت: آری، حق با شماست، برگردیم. ولی هنگام مراجعت بر اثر اضطراب ضعفی بر ماری آنتوانت چیره شد و نتوانست راه برود به طوری که ایزیدور گفت: خانم، شما را به خدا برخستگی خود غلبه نماید زیرا وقت می گذرد و اگر خیلی خسته هستید قدری توقف و نفس تازه کنید. ملکه گفت: نکند که برادر شما از انتظار کشیدن خسته شده باشد؟ ایزیدور گفت: خانم، من از طرف برادر خود به شما اطمینان می دهم که او در صورت لزوم تا صبح در آنجا که وعده گاه می باشد انتظار خواهد

کشید و جایی نخواهد رفت.

ماری آنتوانت گفت: آیا به عقیده شما، کنت دو شارنسی هنوز مرا دوست می‌دارد؟ ایزیدور از این سؤال بدون مناسبت که از يك ملکه، آن‌هم در آن موقع عجیب بود حیرت کرد و لسی به روی خود نیاورد و گفت: علیاحضرتا، من یقین دارم که او هم مثل ما که جزو خدمتگزاران علیاحضرت هستیم حاضر است که جان خود را فدای شما نماید، با این تفاوت که اگر ما نسبت به ملکه خود عشق و احترام داریم، او ملکه خود را می‌پرستد. ماری آنتوانت از این جواب خوشوقت شد و گفت: متشکرم و از خوشحالی دست ایزیدور را فشرد. این گفت و شنود در حالی که راه می‌پیمودند صورت گرفت تا این که به خیابان سن سیز رسیدند و این موقع ناگهان از طرف مقابل روشنایی مشعلها نمایان گردید و معلوم شد که ژنرال لافایت فرمانده گارد ملی به اتفاق اسکورت و مشعل‌داران خود از آنجا عبور می‌کند که به خانه خود برود. ایزیدور خود را جلوی ملکه قرار داد که حایل او باشد اما ملکه نخواست که ایزیدور جلوی او را بگیرد و روشنایی مشعلها مانند روز خیابان را روشن کرد و کالسکه لافایت نمایان شد. ایزیدور و ملکه دیدند که ژنرال مزبور در حالی که او نیفورم ژنرالی گارد ملی را در بر کرده درون کالسکه نشسته است.

وقتی کالسکه از جلوی ملکه می‌گذشت باز ایزیدور خود را مقابل ماری آنتوانت قرار داد که لافایت او را نبیند و شناسد ولی ملکه با قوت، ایزیدور را از جلوی خود دور نمود و با چوب خیزران ظریف و طلاکوب که در دست داشت و خانمها در آن دوره برای شیکی آن چوب را به دست می‌گرفتند روی چرخ کالسکه لافایت زد و آهسته گفت: ای زندانبان، من اکنون از زندان تو نجات یافته‌ام. وقتی کالسکه سواران دور شدند ایزیدور گفت: علیاحضرتا، آیا متوجه هستید که خود را در معرض چه خطری قرار داده

بودید؟ ملکه گفت: بلی، لیکن من با این عمل از لافایت انتقام گرفتم و گرفتن انتقام به این می‌ارزید که خود را در معرض خطر قرار بدهیم. پس از آن ملکه، مثل اینکه نیرویی تازه یافته، مثل اطفال با سرعت برای وصول به میعاد به حرکت درآمد.



## در آنجا که يك موضوع جزئی مربوط به تشریفات، نزدیک بود که کار را خراب کند.

هنوز ملکه به میعاد نرسیده بود که مردی که يك بالاپوش آبی رنگ دربر و کلاهی از مشمع<sup>۱</sup> بر سر داشت به او نزدیک شد و بازویش را گرفت و او را به سرعت به طرف کالسکه کرایه، متوقف در گوشه خیابان سن نيسز، برد. این مرد کنت دو شارنی بود و در آن کالسکه خانواده سلطنتی از نیم ساعت قبل انتظار آمدن ملکه را می کشیدند و با وحشت تصور می کردند که برای او اتفاقی غیر منتظره روی داده و به همین مناسبت انتظار داشتند که ملکه را خسته و وحشت زده ببینند ولی او را خندان و با نشاط یافتند، زیرا

---

۱. مقصود از مشمع در اینجا پارچه ای است که روی آن موم و صمغ درخت کاج می مالیدند که باران در آن نفوذ ننماید و پارچه مزبور صیقلی می شد - مترجم.

ملکه از زدن چوب دستی به چرخ کالسکه لافایت هنوز خوشحال بود و گویی که آن ضربت را بر خود لافایت وارد آورده است.

شارنی بازوی ملکه را رها کرد و اسبی را که نوکری نگاه می‌داشت به برادر خود ایزیدور نشان داد و گفت: شما سوار شوید و بروید. ایزیدور بدون يك کلمه حرف سوار شد و رفت زیرا می‌دانست وظیفه‌اش این است جلو برود که در سر راه اسبها برای تعویض آماده باشند و در هر نقطه، کالسکه سلطنتی به محض اینکه رسید اسب را عوض کند و به راه ادامه بدهد. همه سوار کالسکه کرایه شدند. ملکه عقب کالسکه نشست و ولیعهد را روی زانوی خود نشاند و شاه کنار او قرار گرفت و شاهزاده خانم الیزابت و دختر لویی پانزدهم و خانم تورزل جلوی کالسکه نشستند. شارنی بزرگ در محل راننده جلوس کرد و اسبها را به حرکت در آورد و برای اینکه جاسوسانی را اگر در کمین هستند فریب بدهد از چند خیابان که در سر راه مقصد نبود گذشت و سپس راه دروازه سن‌مارتن را پیش گرفت و همه دیدند که در آنجا کالسکه بزرگ موسوم به برلین برای مسافرت آماده است. شارنی درب کالسکه را گشود و همه از کالسکه کرایه پیاده شدند و به طرف کالسکه بزرگ موسوم به برلین رفتند و اول شاه سوار شد و بعد ملکه و آنگاه خانم الیزابت و بچه‌ها و سپس خانم تورزل سوار گردیدند. شارنی بزرگ قبل از اینکه جلوی کالسکه بنشیند رفت و کالسکه کرایه را از جاده خارج کرد و کنار راه در جویی انداخت و هر کس می‌دید تصور می‌کرد که يك کالسکه آسیب دیده است. شارنی بزرگ و والوری جلوی کالسکه یعنی جای راننده نشستند و مالدن هم عقب کالسکه و در محل نوکرها قرار گرفت و کالسکه به راه افتاد و بعد از يك ساعت به اولین چاپارخانه موسوم به «بوندی» رسیدند. به محض اینکه به آنجا رسیدند دیدند که چهار اسب تازه نفس و خاموت شده در حالی که ایزیدور کنار آنها ایستاده برای حرکت

مهباهستند و علاوه بر برلین سلطنتی، يك کالسکه دو نفری هم آنجا بود که با اسبهای پستی حرکت می کرد و در آن کالسکه دو نفر از زنهای خدمه که مأمور خدمتگزاری و لیمه و خواهرش بودند قرار داشتند. این دو نفر زن را قبلاً به بوندی فرستاده بودند که در آنجا يك کالسکه پستی برای حرکت پیدا کنند و همه جا تا سرحد در قفای کالسکه سلطنتی بیایند ولی آنها در آنجا کالسکه پستی پیدا نکردند و لذا کالسکه کرایه ای را که بدان وسیله از پاریس تا چاپارخانه بوندی آمده بودند خریداری کردند و هزار فرانک به صاحبش دادند و به چاپارخانه گفتند که اسبهای چاپاری را به کالسکه مزبور ببندند.

صاحب کالسکه کرایه، که کالسکه قراضه خود را هزار فرانک به آن دو خانم فروخته بود می خواست بداند که آنها چه موقع حرکت می کنند و این زنهای ابله چه کسانی هستند که هزار فرانک در ازای يك کالسکه قراضه به او می دهند. این بود که وی در مهمانخانه آنجا، پشت میزی نشسته شراب می آشامید و منتظر حرکت خانمهای دو گانه بود. لابد خوانندگان می گویند که چرا خانواده سلطنتی فرانسه اینقدر سبکسر بودند که چنین موضوعی را قبلاً پیش بینی و حل نکردند، مگر تهیه يك کالسکه ولو با خرید آن در شهر، مشکل بود که حتماً باید خانمهای خدمتکار را به بوندی بفرستند و آنها در صدد تهیه کالسکه پستی بر آیند و بعد هم موفق نشوند و کالسکه کرایه ای را خریداری کنند، و در نتیجه، حس کنجکاو و فروشنده که چنین خریداران ابلهی نصیب او گردیده تحریک شود. ولی سبکسری خانواده سلطنتی فرانسه منحصر به همین يك مورد نبود و هم اکنون نمونه دیگری از سبکسری آنها را می بینیم.

وقتی به بوندی رسیدند بر طبق نقشه قبلی قرار بود شارنی که جلوی کالسکه نشسته بود وارد کالسکه سلطنتی شود و جای خانم تورزل را بگیرد و

خانم تورزل به شهر مراجعت نماید، اما شاه و ملکه که این تصمیم را داشتند فراموش کرده بودند که با خانم تورزل در این خصوص صحبت کنند که او بداند از بوندی باید به شهر برگردد. وقتی شاه به خانم تورزل گفت که موقع مراجعت اوست، خانم مزبور که علاوه بر وفاداری نسبت به خانواده سلطنتی در رعایت تشریفات، ثانی خانم نوآی بود - که شرح او را در کتاب ژوزف بالسامو دادیم و گفتیم لویی پانزدهم او را «خانم تشریفات» می نامید - گفت: اعلیحضرتا، وظیفه من مواظبت از فرزندان شاه است و به موجب حکم سلطنتی این منصب به من داده شده و من نمی توانم از مواظبت صرف نظر کنم گویا اینکه اعلیحضرت، با يك امر صریح به من دستور بازگشت بدهید.

ملکه که می خواست خانم تورزل را از کالسکه بیرون کند تا شارنی به جای او بنشیند و خود را بیشتر در امنیت ببیند گفت: خانم تورزل عزیز، شما بیمار هستید و با وجود بیماری با فداکاری فوق العاده و جمالب تحسین، تا اینجا آمده اید ولی اکنون به مناسبت کسالتی که دارید همینجا در بوندی بمانید و ما در هر نقطه که متوقف شدیم به شما اطلاع خواهیم داد که فوراً به ما ملحق گردید. خانم تورزل منصب سرپرستی از فرزندان شاه را به سهولت به دست نیاورده بود تا به سهولت از دست بدهد. در دربار سلاطین فرانسه بعضی از مناصب، به ظاهر دارای عظمت نبود ولی محترم شمرده می شد و بخصوص این مزیت را داشت که صاحبان مناصب مزبور، شب و روز، در جوار شاه و ملکه بودند و هر چه برای خودشان و دیگران می خواستند بدون زحمت می گرفتند، در صورتی که گاهی از اوقات وزرا و ژنرالهای عالی مرتبه، برای يك کار كوچك می باید ماهها آمد و رفت کنند و به این و آن متوسل شوند. خانم تورزل هم دارای چنین منصبی بود و می دانست اگر از کالسکه پیاده شود و برگردد دیگر معلوم نیست که دارای شغل سابق

بشود، این بود که با لحن جدی گفت: علیاحضرتا، اگر اعلیحضرت امر کنند که من برگردم یا در اینجا بمانم فوراً اطاعت خواهم کرد ولی بدون امر شاه من نمی‌توانم مراجعت نمایم زیرا هم از انجام وظیفه قصور کرده، هم حق خود را از دست داده‌ام.

لویی شانزدهم جرأت نمی‌کرد که امر صریح صادر کند و می‌ترسید که خانم تورزل را که تا آن روز خدمتگزاری وفادار بود برنجانسد. کسانی که در زندگی تجربه دارند یعنی زندگی کرده‌اند، می‌دانند که چرا شاه جرأت نمی‌کرد خانم تورزل را پیاده کند، چون همانطور که کوچکان از بزرگان ملاحظه می‌کنند سعی دارند اقدامی ننمایند که منافعی بامیل بزرگان باشد مهتران نیز در بسیاری از مواقع از رنجش کهتران می‌ترسند بخصوص اگر مهتر، پادشاهی چون لویی شانزدهم باشد و برخورد ببالد که در تمام عمر حکمی برخلاف عدالت صادر نکرده است. راه حلی به نظر شاه رسید و گفت: آقای شارنی، آیا ممکن نیست که کماکان شما جلوی کالسکه بنشینید؟ شارنی گفت: اعلیحضرتا، من اکنون دو لباس دربر دارم، یکی لباس افسری من است که زیر لباس رانندگی پوشیده‌ام و دیگری لباس رانندگی من می‌باشد که اختصاص به رانندگان کالسکه‌های کرایه در شهر دارد. من اگر با لباس افسری جلوی کالسکه بنشینم که به طور حتم جلب توجه همگی را خواهد کرد خاصه آنکه در این جاده از بزرگ تا کوچک مرا می‌شناسند زیرا مدت چندماه من در این جاده مشغول نقشه برداری بوده‌ام، و اگر با لباس رانندگی کالسکه‌های کرایه شهری جلوی کالسکه قرار بگیرم باز حس کنجکاو مردم بخصوص در چاپارخانه‌ها تحریک می‌شود زیرا این لباس، برای این کالسکه بزرگ و با ابهت، کوچک است.

ملکه که می‌خواست شارنی را وارد کالسکه نماید گفت: آقای شارنی، سوار کالسکه شوید و من ولیعهد را روی زانوهای خود خواهم نشانید و

خانم الیزابت هم برادرزاده خود را روی زانوها قرار خواهد داد و فقط قدری جای ما تنگ خواهد شد. شارنی بزرگ با وجود دعوت ملکه از جا تکان نخورد چون منتظر امر شاه بود و شاه گفت: خانم، ما باید نود فرسخ راه را طی کنیم و نمی‌توانیم که به هم فشرده باشیم و شما نمی‌توانید پیوسته ولیعهد را روی زانوهای خود نگاهدارید. در این گفت و شنود خانم تورزل از جا برخاسته درون کالسکه ایستاده، منتظر امر شاه بود ولی شاه نمی‌خواست امر صریح برای پیاده شدن خانم مزبور صادر نماید و تورزل هم نمی‌خواست بدون امر صریح شاه که می‌دانست اقلاً يك عوض و پاداش دارد از کالسکه پیاده شود. شاه به شارنی بزرگ گفت: من راه حل دیگری به نظرم رسیده و آن این که شما به جای برادران سوار اسب شوید و جلو بروید و خبر کنید که در چاپارخانه برای ما اسب آماده باشد و برادران که لباس مناسب دارد جلوی کالسکه بنشینند.

شارنی بزرگ گفت: اعلیحضرتا، عرض کردم که من مدت چند ماه در این جاده مشغول رفت و آمد و نقشه برادری بودم و تمام مدیران و شاید کارکنان چاپارخانه مرا می‌شناسند و اگر ببینند که يك افسر نیروی دریایی از درجه ناخدا اول، مانند يك جلودار، جلو می‌تازد که در چاپارخانه‌ها اسب خبر کند حیرت خواهند کرد زیرا این کار از وظایف خدمه عادی و جلودارها است. شاه گفت: راست می‌گویید. ملکه متحیر مانده بود که چه بکند و بالاخره گفت: آقای کنت، هرطور که می‌دانید رفتار کنید و عمده این است که شما از ما جدا نباشید. شارنی گفت: علیاحضرتا، من نیز همین قصد را دارم و یگانه راه حل این است که من به شکل يك مسافر عادی با لباس معمولی، به وسیله اسب چاپاری، عقب کالسکه سلطنتی حرکت نمایم و هیچ وقت بیش از پانصد قدم با کالسکه فاصله نداشته باشم ولی باید لباس خود را عوض کنم. ملکه گفت: از این قرار برای تغییر لباس به پاریس مراجعت خواهید کرد؟

ولی آخر شما وسیله نقلیه ندارید. شارنی بزرگ گفت: با همین اسب که برادرم را اینجا آورده مراجعت خواهم کرد و در پاریس لباس خود را عوض خواهم نمود و با يك اسب چاپاری به راه خواهم افتاد تا این که به شما برسم.

شارنی برای اینکه به صحبت خاتمه بدهد گفت: خانم، بیش از این تأخیر جایز نیست زیرا وقت می‌گذرد و تا اینجا هم مقداری تأخیر شده است. سپس به برادر خود و یکونت دو شارنی و خدمه ساختگی گفت که آماده حرکت باشند و چند لحظه دیگر کالسکه حامل خانواده سلطنتی به راه افتاد و کالسکه سبك دو نفری حامل دو نفر از خانمهای خدمتکار آن را تعقیب کرد. لیکن خوب است نظری به پاریس بیندازیم و ببینیم که در غیاب شاه و ملکه اوضاع پایتخت چگونه است. در آن شب يك نفر سازنده موی عاریه و سرباز گارد ملی (در آن دوره که همه موی عاریه بر سر می‌گذازدند شماره این اشخاص به اندازه سلمانیهای امروز فراوان بود) برای ملاقات یکی از دوستان خود به کاخ توپلری رفت. دوست مزبور که جزو قراولان کاخ توپلری محسوب می‌گردید برای سازنده موی عاریه تعریف کرد که می‌گویند امشب شاه و ملکه از پاریس فرار می‌نمایند.

سازنده موی عاریه و سرباز گارد ملی که مدتی بود این شایعه را می‌شنید فکر کرد لابد این موضوع صحت دارد و در بازگشت از کاخ توپلری می‌اندیشید که مبادا در آن شب، شاه و ملکه از پاریس فرار نمایند و چون خیالات، به طور عموم، در شب قوی‌تر از روز است سازنده موی عاریه نتوانست که در آن شب بخوابد و بعد از مدتی که از يك دنده به دنده دیگر برگشت و خوابش نبرد از جا برخاست و لباس پوشیده و به سراغ دوست دیگر خود که نانوا و هم «سپور» گارد ملی بود رفت. سازنده گیسوی عاریه،

آنچه را که در کاخ تو بلری شنیده بود برای نانو که در عین حال از نفرات سپاه گارد ملی سپور محسوب می گردید بیان کرد. سپور که قبل از شنیدن اظهارات عاریه ساز، به طور کلی خبر فرار احتمالی خانوادۀ سلطنتی را شنیده بود طوری از شنیدن خبر دوست خود به هیجان درآمد که از تخت خواب پایین جست و شلواری پوشید و شروع به بیدار کردن همسایه ها که سرباز گارد ملی بودند نمود و نزدیک سی نفر را از خواب بیدار کرد. این موقع مصادف با زمانی بود که ملکه کالسکه ژنرال لافایت را در خیابان دید و با چوب خیزران زیبا و طلا کوب خود روی چرخ کالسکه او کوبید.

عاریه ساز و سپور و دیگران که همه خود را میهن پرست می دانستند فکر کردند که چگونه از فرار شاه و ملکه جلوگیری نمایند و فکرشان به اینجا رسید که بروند و لافایت را که در خیابان سن اونوره منزل دارد از این موضوع بیاگاهانند. لذا به هیأت اجتماع با تفنگهای خود به راه افتادند و به طرف منزل لافایت رفتند. لافایت مشغول کردن لباس و آماده شدن برای خواب بود و وقتی به او خبر دادند که نزدیک سی چهل نفر از میهن پرستان برای ملاقات او آمده اند و می گویند جهت يك امر فوری و فوری باید او را بینند، لافایت به طور موقت از خواب صرف نظر کرد و لباس خود را پوشید تا میهن پرستان را بپذیرد، چون در آن دوره، به مناسبت اینکه آغاز

---

گردیده معنای مأمور رفت و روب شهرداری را می دهد در صورتی که معنای واقعی این کلمه روزی که وارد ایران شد چیزی دیگر بود. سپور سربازان سپاه مخصوصی در فرانسه بودند (و هستند) که شغل آنها ساختن استحکامات و پل سازی و تسطیح جاده های نظامی بود و هست و ما می توانیم آنها را جزو سپاه مهندس قشون به شمار بیاوریم. این کلمه روز اول با همین مفهوم وارد ایران شد ولی بعد مبدل به سپور گردید و به مأمورین رفت و روب شهر اطلاق شد و ظاهراً روز اول واحدهای سپور مأمور تسطیح معابر و جوی سازی و غیره شده بودند و به تدریج شغل آنها و هم نام آنان مفهوم اولیه را از دست داد - مترجم.



انقلاب بود، سران انقلاب و از جمله لافایت خود را از مردم می‌دانستند و هنوز قدرت مقام و ثروت گزاف، باد به دماغ آنها نینداخته بود که بگویند وقت پذیرایی ندارند. دیگر اینکه لافایت فکر کرد اگر واقعه‌ای بسا اهمیت پیش نیامده باشد سی چهل نفر راه نمی‌افتند که در آن مسوق شب، او را ملاقات کنند. لذا به آنها اجازه ورود داد و عاریه‌ساز و سپور از طرف خود و به نام هم میهنان، وحشت خود را از فرار خانواده سلطنتی بیان کردند و گفتند: امشب همه می‌گویند که شاه و ملکه فرار خواهند کرد و ما آمدیم به شما اطلاع بدهیم که از فرار آنها جلوگیری کنید.

لافایت خندید و برای اینکه هموطنان را آسوده خاطر کند گفت: تمام این شایعات از نامه‌ای که يك خانم درباری موسوم به خانم روش‌رول برای آجودان من آقای گوویون نوشته سرچشمه می‌گیرد و من نیز این شایعه را باور کردم و چون مسئولیت من زیاده‌تر از شماست خود به کاخ تویلری رفتم و آنقدر در آنجا ماندم تا شاه و ملکه خوابیدند، بنابراین خاطر جمع باشید که آنها فرار نخواهند کرد و چون شاه و ملکه خوابیده‌اند شما هم بروید و بخوابید و اجازه بدهید که من هم بخوابم که بتوانم صبح زود سرخیزم و کماکان خدمتگزار میهن و ملت باشم. چون هنوز هموطنان مردد بودند لافایت گفت: خاطر شما از این حیث آسوده باشد و من سر خود را ضمانت می‌دهم که شاه و ملکه فرار نکنند. این قول قطعی از طرف شخصی مانند لافایت، هم میهنان را تقریباً آسوده خاطر کرد و خواستند برگردند ولی به خاطر آوردند که ساعت عبور و مرور آزاد منقضی گردیده و لذا جلوی آنها را خواهند گرفت و از لافایت خواهش کردند که اسم شب را به آنها بگوید که بتوانند به منازل خویش مراجعت نمایند.

هموطنان، بعد از خروج از منزل لافایت، چون اسم شب داشتند و می‌دانستند هر وقت که بخواهند می‌توانند به منازل خود برگردند فکر کردند

بد نیست که نظری هم به کاخ سلطنتی بیندازند که ببینند آیا اوضاع آنجا آرام یا غیر عادی می باشد. نرسیده به کاخ سلطنتی، میهن پرستان عضو گارد ملی دیدند که يك سوار به تاخت می آید و تفنگهای خود را جلوی او متقاطع کردند که بدانند او کیست و از کجا می آید زیرا وقتی يك یا چند نفر، انتظار وقوع يك حادثه را می کشند، هر واقعه كوچك در نظرشان با اهمیت و مربوط به آن واقعه جلوه می کند. سوار که تفنگها را مقابل خود متقاطع دید ایستاد و گفت: چه می گوئید و چه می خواهید؟ وطن پرستان گفتند: ما می خواهیم بدانیم که شما به کجا می روید؟ سوار گفت: من به توپلری می-روم. وطن پرستان پرسیدند: برای چه به توپلری می روید؟ سوار گفت: برای اینکه گزارش مأموریت خود را به شاه بدهم. وطن پرستان گفتند: آیا در این ساعت می خواهید گزارش مأموریت خود را بدهید؟ سوار گفت: بلی. یکی از آنها گفت: آخر در این ساعت شاه خوابیده است. سوار گفت: من می دانم که شاه در این ساعت خوابیده ولی او را بیدار خواهند کرد.

پرسش کننده گفت: از این قرار شاه در انتظار شماست. سوار گفت: تقریباً همین طور است. سؤال کننده گفت: پس شما دو ساعت قبل شاه را دیدید؟ سوار گفت: بلی. سؤال کننده پرسید: شاه به چه کار مشغول بود؟ سوار گفت: ژنرال لافایت از حضور شاه خارج می شد و شاه می خواست بخوابد. یکی از وطن پرستان گفت: اگر شما از طرف شاه به مأموریت رفته بودید باید اسم شب را بدانید، اسم شب چیست؟ سوار گفت: اسم شب «پاریس و پواتیه» می باشد. میهن پرستان گفتند: راست می گوید، بگذارید برود، رفیق خدانگهدار. سوار که همانا کنت دوشارنی بود با اسب خسته خود رکاب کشید و به طرف توپلری رفت. یکی از وطن پرستان گفت: خوب است که ما در اینجا باشیم تا این سوار بعد از اینکه گزارش مأموریت خود را به شاه داد مراجعت نماید و از او پرسیم که شاه مشغول به چه کار است.

دیگری گفت: از این صاحب منصبها در تویلری فراوان هستند و همان جا می خوابند و اگر او هم منزلش در تویلری باشد ما تا صبح باید منتظر بمانیم و بهتر این است که برویم و بخوابیم.

این پیشنهاد تصویب شد و همه گفتند باید رفت و خوابید، پاینده باد ملت و بعد از اینکه چند مرتبه به سلامتی ملت پاینده باد گفتند با اطمینان از اینکه شاه و ملکه فرار نخواهند کرد و گرنه لافایت سرش را ضمانت نمی داد به طرف خانه های خود رفتند.

## فراریان در راه

اکنون بیایید که کالسکه سلطنتی را که حامل فراریان می باشد تعقیب کنیم و ببینیم که در راه، برای فراریان چه حوادثی اتفاق افتاد. زیرا واقعه فرار شاه و ملکه از پاریس و نتایج آن، از لحاظ اوضاع فرانسه و اروپا و دنیا، به قدری با اهمیت بود که ارزش آن را دارد که ما فراریان را تعقیب کنیم و حوادث کوچک مسافرت آنها را که شاید در هر کتابی نخوانید، به نظر شما برسانیم.

در آن فصل، سه ساعت بعد از نصف شب هوا روشن می شد و لذا در آن موقع فجر دمید و طولی نکشید که کالسکه سلطنتی برای عوض کردن اسب در چارخانه ای موسوم به «مو» توقف کرد. شاه که اشتهایی صاف داشت احساس گرسنگی نمود و گفت غذایی را که همراه دارند بیاورند.

لغذای مزبور عبارت بود از يك قطعه گوشت گوساله و مقداری نان و چهار بطری شراب شامپانی، ولی بدون گاز و کف، که کنت دوشارنی قبل از حرکت در کالسکه نهاد. چون درون کالسکه وارد و چنگال یافت نمی شد شاه مالدن را با اسم مستعار او که همانا ژان بود صدا زد، چون گفتیم که برای هر يك از همراهان يك نام مستعار انتخاب کرده بودند. لویی شانزدهم گفت: کارد شکاری خود را به من بدهید تا من این گوشت گوساله را ببرم و او کاردی را که به کمر داشت به شاه تقدیم کرد.

در حالی که شاه مشغول بریدن گوشت گوساله بود ملکه سر را از دریچه کالسکه بیرون آورده عقب را می نگرست که ببیند آیا شارنی بزرگ می آید یا نه. شاه به مالدن گفت: آیا گرسنه هستید؟ مالدن آهسته گفت: نه اعلیحضرتا، من گرسنه نیستم و احتیاج به غذا ندارم. شاه به ملکه که بیرون را می نگرست گفت: خانم، در چه فکر هستید؟ ملکه تبسم کرد و گفت: من در این فکر هستم که لافایت در این موقع حالی خوش ندارد. چون والوری به دریچه کالسکه نزدیک شد شاه اسم مستعار او را صدا زد و گفت: فرانسوا، تصور می کنم که وضع ما بد نیست و تا اینجا با موفقیت آمده ایم و هنوز کسی متوجه فرار ما نشده زیرا اگر از فرار ما مطلع شده بودند تا این ساعت ما توقیف شده بودیم. والوری گفت: اعلیحضرتا، همین طور است و من همه طرف را آرام می بینم و هیچ نوع علامتی به نظر نمی رسد که حاکی از مطلع شدن دیگران باشد. کالسکه يك مرتبه دیگر با اسبهای تازه نفس به حرکت درآمد و بعد هوا کاملاً روشن شد و آفتاب صحرا را منور کرد. نزدیک ساعت هشت صبح، کالسکه به يك سربالایی رسید و اسبها که تا آن موقع با حرکت یورتمه سریع حرکت می نمودند، آهسته کالسکه را می کشیدند. مالدن و والوری که حرکت آهسته کالسکه را دیدند برای رفع خستگی پاها پیاده شدند که قدری پیاده روی نمایند.

شاه مالدن را صدا زد و گفت: کالسکه را نگاه دارید و در را باز کنید که من پیاده شوم و قدری راه بروم و تصور می‌کنم که ملکه و بچه‌ها هم بی‌میل نباشند که قدری رخوت پساها را رفع کنند. کالسکه توقف کرد و همه به استثنای خانم تورزل که بیمار بود پیاده شدند و در يك لحظه خانواده سلطنتی، روی جاده متفرق گردید و ولیعهد كوچك عقب پروانه‌ای دوید و خواهرش شروع به چیدن گل‌های وحشی صحرا کرد. خانم الیزابت بازوی شاه را گرفت و به قدم زدن پرداختند و ملکه در قفای آنها به راه افتاد و گاهی سر را برمی‌گردانید که ببیند شارنی بزرگ پیدا می‌شود یا نه. هوا لطیف بود و صحرا در آن فصل که یکی از بهترین فصول مراتع و جنگلهای فرانسه است صفا داشت و آفتاب بر برگ درختها و علفها که هنوز قطرات شبنم روی آنها دمیده می‌شد می‌تابید و از دور، یعنی از پشت جنگل و مرتعها، صدای نی لبك چوپانان به گوش می‌رسید.

هر کس آن خانواده را می‌دید و مشاهده می‌کرد که برادر به بازوی خواهر تکیه داده و زنی جوان و زیبا، آن دو را تعقیب می‌کند و فرزندان قشنگ و فربه وسط علفها می‌دوند با خود می‌گفت لابد اینها افراد يك خانواده محترم اشرافی هستند که اینك با کالسکه و خدمه خود به کاخ خویش مراجعت می‌نمایند که در آنجا مشغول زندگی منظم و سعادتبخش باشند و کسی فکر نمی‌کرد که آنها شاه و ملکه و افراد يك خانواده سلطنتی هستند که تاج و تخت خود را نهاده، فرار اختیار کرده‌اند و هرگاه آنها را دستگیر نمایند و برگردانند سرنوشتی مخوف در انتظارشان خواهد بود. گرچه بعد حوادثی اتفاق افتاد که آرامش مسافرین را برهم زد ولی در آن دقایق، آن خانواده كوچك و محدود، احساس نشاط می‌کردند و طراوت صحرا و زیبایی طبیعت در آنها اثر کرده بود. يك مرتبه ملکه مانند این که ریشه پیدا کرده ایستاد زیرا از انتهای جاده، سواری اسب می‌تاخت. ماری آنتوانت جرأت

نکرد که احساسات خود را بروز بدهد و بگوید «آه، این شارنی است»، بلکه گفت: آه، اینک از خبرهای پاریس مطلع خواهیم شد.

همه به استثنای ولیعهد کوچک روی خود را برگردانیدند ولی ولیعهد که عقب پروانه می‌دوید و بالاخره توانسته بود آن را بگیرد بانگ شادی بر می‌کشید و علاقه‌ای به خبرهای پاریس نداشت. شاه که چشمش ضعیف بود و دور را نمی‌دید، دوربین کوچکی از جیب بیرون آورد و مقابل چشم گذاشت و گفت: این آقای شارنی است. ملکه که به قلب خود بیش از دوربین شاه اعتماد داشت گفت: بلی اعلیحضرتا، این آقای شارنی می‌باشد. شاه گفت: توقف نکنید و بیایید سربالایی را تمام کنیم زیرا نباید وقت را تلف کرد و آقای شارنی بالاخره به ما ملحق خواهد شد. ملکه جرأت نکرد بگوید خبرهای پاریس ارزش آن را دارد که انسان برای شنیدن آن توقف نماید و عقب شاه به راه افتاد.

کالسکه بعد از اینکه سربالایی را طی کرد، به قلعه آن رسید و ایستاد و شارنی در حالی که اسب می‌تاخت خانواده سلطنتی را از دور می‌دید اما نمی‌دانست که سرنشینان کالسکه پیاده شده، روی جاده متفرق گردیده‌اند. بالاخره سوار به خانواده سلطنتی رسید و ملکه دید که شارنی يك ردنكوت سبز رنگ که يقه عريض دارد و يك جلیقه سفید و يك شلوار جیرچسبان و يك چکمه نظامی که ساق آن به زیر زانو می‌رسید پوشیده و کلاهی بزرگ بر سر نهاده و رنگ صورت او که در موقع عادی سفید و مات است بر اثر اسب تاختن سرخ شده و از چشمهای او بر اثر بی‌خوابی و خستگی برق می‌جهد.

ملکه شارنی را به قدری زیبا دید که آهی عمیق از سینه برکشید و شارنی از اسب پیاده شد و مقابل شاه و آنگاه مقابل ملکه تعظیم کرد و همه به استثنای دو نفر نوکر، اطراف او جمع شدند ولی نوکرهای ظاهری که

وظیفه حفظ خانواده سلطنتی را داشتند وظیفه خود را فراموش نکردند و با چشم اطراف را می‌پاییدند. شاه به آنها گفت: آقایان، جلو بیایید زیرا چیزهایی که آقای شارنی از پاریس می‌آورد مورد علاقه همه کس و از جمله شما نیز هست. شارنی شروع به صحبت کرد و شرح ورود خود را به پاریس بیان نمود و گفت که چگونه سربازان گارد ملی جلوی او را گرفتند و او چه توضیحی به آنها داد و بعد وارد کاخ سلطنتی شد و اسب خود را به یکی از خدمه سپرد. آنگاه لباس خود را عوض کرد و هنگام خروج از کاخ سلطنتی عمداً از راهرویی که آپارتمان شاه و ملکه در آنجاست گذشت ولی اثری از نگهبان نظامی ندید و معلوم شد که گویون که اول شب ظنن گردیده، رفقای خود را مأمور نگهبانی کرده بود خاطر جمع شد و نگهبانان را مرخص کرد. از مجموع توضیحات شارنی چنین مستفاد می‌شد که تا ساعت دو، تا دو ساعت و نیم بعد از نصف شب در پاریس کسی از فرار شاه و ملکه مطلع نگردیده است. شارنی گفت: بعد خواستم مراجعت کنم و دیدم تحصیل يك اسب سواری در آن موقع شب، در چاپارخانه پاریس تقریباً غیر ممکن است و ناچار با اسب خسته‌ای که مرا به پاریس برده بود مراجعت کردم و هرطور شده خود را به چاپارخانه بوندی رسانیدم و آنجا يك اسب تازه نفس از چاپارخانه گرفتم و آمدم و خوشوقتم که موکب سلطنتی را بدون اضطراب می‌بینم.

ملکه بعد از شنیدن خبرهای خوب شارنی دید فرصتی به دست آورده که با او دست بدهد و شارنی با احترام دست ملکه را گرفت ولی این موقع رنگ از روی ملکه پرید و معلوم نبود که علت بی‌رنگ شدن ملکه چیست و آیا از فرط شادی بی‌رنگ شده یا اینکه چون شارنی دست او را فشار نداده از فرط تأثر رنگ از صورت او پریده است. بعد همه سوار شدند و کالسکه به راه افتاد تا به چاپارخانه رسیدند و در آنجا اسبهای کالسکه را



عوض کردند ولی برای شارنی اسب سواری آماده نشده بود زیرا ایزیدور که جلو می‌رفت نمی‌توانست پیش‌بینی کند که برادرش با اسب سواری حرکت می‌نماید و موکب سلطنتی هم در آن موقع وسیله‌ای نداشتند که ایزیدور را که جلو می‌رفت از این موضوع مستحضر نمایند. ولی بعد از پنج دقیقه شارنی هرطور بود اسبی پیدا کرد و به راه افتاد و این تأخیر باعث ملالت نشد زیرا قرار بر این بود که شارنی از عقب بیاید منتهی آنقدر نزدیک باشد که هر وقت ملکه سر را از کالسکه بیرون می‌کند بتواند او را ببیند. پس از آن کالسکه سلطنتی باری دیگر در چاپارخانه موسوم به «مون-میرای» اسب عوض کرد و شارنی باردیگر برای به‌دست آوردن اسب سواری معطل شد.

يك ربع دیگر که شارنی از آن چاپارخانه به راه افتاد به سرعت اسب تاخت چون تصور می‌کرد که کالسکه سلطنتی خیلی جلو است، ولی ناگهان در خم جاده، نزدیک بود که اسب او به کالسکه سلطنتی تصادم نماید. شارنی فوراً از اسب پیاده شد که بداند چرا کالسکه متوقف شده و معلوم شد که یکی از تسمه‌ها که اسب را به کالسکه متصل می‌نماید پاره شده و شارنی فوراً جعبه عقب کالسکه را گشود. در آن جعبه انواع ابزارها و وسایل یدکی موجود بود و يك تسمه مال‌بند از آن بیرون آورد و شروع به تجدید تسمه کرد. در این موقع والوری و مال‌دن به شاه گفتند که تپانچه‌های آنها را که درون کیف کالسکه است به آنها بدهد ولی شاه از دادن تپانچه‌ها امتناع کرد. آنها گفتند: اگر خطری پیش بیاید و بخواهند شاه و ملکه را توقیف کنند ما اسلحه آتشی نداریم. شاه گفت: هر واقعه‌ای پیش بیاید میل ندارم که به خاطر من خونریزی شود. چون مال‌بند تجدید گردیده بود کالسکه به راه افتاد ولی نیم ساعت وقت مسافرین بر اثر این واقعه تلف گردید. دو ساعت بعد از ظهر، کالسکه فراریان به شالون رسید که شهری کوچک

می‌باشد و چاپارخانه دارد. قبل از حرکت از پاریس شاه می‌گفت اگر ما، بدون اینکه توقیف شویم به شالون برسیم دیگر می‌دانیم که توقیف نخواهیم شد و در آن موقع به شالون رسیده بودند و اسبهای کالسکه را عوض می‌کردند. دو نفر از سکنه شهر، آن موقع با دقت سر نشینان کالسکه را می‌نگریستند و یکی از آنها يك مرتبه ناپدید شد اما دیگری به کالسکه نزدیک گردید و به شاه گفت: اعلیحضرتا، چرا بی احتیاطی می‌کنید و خود را به مردم نشان می‌دهید؟ و به کارکنان چاپارخانه‌ها نهیب زد که چرا عجله نمی‌کنند و زودتر اسبها را به کالسکه نمی‌بندند. این شخص مدیر چاپارخانه شالون بود و برای اینکه اسبها زودتر بسته شود خود او هم به دیگران کمک کرد و اسبها بسته شد. اسبهایی که کالسکه سلطنتی را می‌کشیدند دو به دو به کالسکه بسته می‌شدند و به محض اینکه راننده خواست اسبها را به حرکت آورد دو اسب عقب از پا درآمدند و بعد از اینکه آنها را بلند کردند، در اولین حرکت کالسکه، دو اسب جلو به همان وضع مبتلا شدند.

کسی ندانست که آن واقعه بر اثر يك کار عمدی بود یا سهوی، ولی دریافتند که اسبها، طوری محکم به کالسکه و مال‌بند بسته شده‌اند که نمی‌توانند حرکت کنند و شارنی ناچار دستور داد که اسبها را باز کنند و دوباره ببندند و مدیر چاپارخانه که بیش از شاه، برای حرکت خانواده سلطنتی عجله داشت، خون می‌خورد که زودتر موکب سلطنتی از آنجا عبور کند. مردی که بعد از دیدن شاه و ملکه از مدیر چاپارخانه دور گردید و رفت، در آن موقع شهردار شالون را ملاقات کرد و به شهردار گفت: در این هنگام که من با شما مشغول گفتگو هستم، مشغول عوض کردن اسبهای کالسکه‌ای در چاپارخانه هستند و در آن کالسکه شاه و ملکه نشسته‌اند و معلوم است که می‌خواهند فرار کنند. شهردار شالون يك مرد انقلابی متعصب نبود ولی نمی‌خواست که میهن پرستان افراطی او را متهم به طرفداری از سلطنت فرانسه نمایند، لذا گفته آن مرد را

انکار نکرد ولی توضیح خواست و به ظاهر منظورش از توضیحا این بود که بدانند آیا آن مرد درست می‌گوید یا اشتباه کرده است.

شهردار شالون می‌خواست دفع‌الوقت کند و به همین جهت وقتی به اتفاق آن مرد به طرف چاپارخانه به راه افتادند و به چاپارخانه رسیدند کالسکه حامل موکب سلطنتی از نظر ناپدید می‌گردید. در حالی که کالسکه در جاده راه می‌پیمود اسبها یکی بعد از دیگری زمین می‌خوردند و کسی نمی‌دانست که علت زمین خوردن آنها چیست زیرا یسراق و اتصال آنها به کالسکه هم محکم نبود تا گفته شود بر اثر تنگی و فشار زمین می‌خورند. وقتی کالسکه از دروازه شهر شالون عبور کرد، ملکه و خانم الیزابت با مسرت گفتند: اینک ما دیگر نجات یافته‌ایم. ولی صد قدم بالاتر مردی به طرف کالسکه آمد و سر را از دریچه کالسکه داخل کرد و گفت: شما پیش‌بینی‌های لازم را نکرده‌اید و به طور حتم توقیف خواهید شد. ملکه از این حرف فریاد زد و آن مرد مانند این که از فریاد ملکه ترسیده باشد در جنگل کوچکی کنار جاده از نظر ناپدید گردید. ولی خانواده سلطنتی دل‌گرم بودند که چهار فرسخ بالاتر با دوک دوشوازل برخورد خواهند کرد و آن پس، تحت حمایت سربازان خواهند بود. اما در آن موقع سه ساعت از ظهر می‌گذشت و راه‌پیمایی خانواده سلطنتی به اندازه چهار ساعت به تأخیر افتاده بود.

### يك سلسله تصادف مشئوم

به طوری که دیدیم دوک دو شوازول به وسیله کالسکه کوچک پستی لئونار را با خود برد و لئونار آرایشگر ملکه يك لحظه از این فکر غافل نبود که برادر او بدون کلاه و بالاپوش چه خواهد کرد و خانم محترمی که وی باید سرش را بیاراید و تأخیر کرده درباره او چه فکری خواهد نمود. یگانه امیدواری او این بود که شوازول گفت بیش از دو سه فرسخ از شهر دور نخواهند شد و در آنجا، لئونار آرایشگر ملکه خواهد توانست که به پاریس مراجعت کند و کلاه و بالاپوش برادر را پس بدهد و اگر امشب وقت گذشته فردا با عذرخواهی گیسوان مشتری محترم را خواهد آراست.

وقتی که کالسکه به چاپارخانه اول رسید، لئونار دید به جای این که شوازول از کالسکه پیاده شود دستور داد که اسبها را با سرعت عوض نمایند.

لئونار که دید آنجا پیاده نمی‌شوند گفت: آقای دوک، مرا به کجا می‌خواهید ببرید؟ دوک گفت: شما چکار دارید که به کجا می‌روید، آنچه برای شما اهمیت دارد این است که بتوانید فردا در شهر باشید. لئونار گفت: همین طور است زیرا من فردا در ساعت ده صبح باید گیسوان ملکه را آرایش کنم. شوازل گفت: اگر یگانه دغدغه شما ناشی از همین است خاطر جمع باشید. لئونار گفت: اگر من فردا صبح در شهر نباشم نه فقط نمی‌توانم کلاه و بالاپوش برادرم را پس بدهم و سربك مشتری محترم را آرایش نمایم، بلکه موفق به آرایش گیسوان ملکه هم نخواهم گردید. شوازل گفت: آقای لئونار، نگران نباشید و بالاخره منظور شما حاصل خواهد گردید. لئونار آرام گرفت چون او فکر نمی‌کرد که ممکن است شوازل او را برباید و از شهر خسار ج کند. ولی وقتی که به چاپارخانه دوم رسیدند لئونار دید که باز شوازل قصد دارد که جلو برود و به او گفت: آقای دوک، مرا کجا می‌برید؟

شوازل گفت: آقای لئونار، حقیقت این است که من شما را به دو سه فرسخی شهر نمی‌برم بلکه قصد دارم که شما را به سرحد برسانم. لئونار با حیرت و وحشت دستها را به طرف آسمان بلند کرد و گفت: آه، آیا شما قصد دارید که مرا به سرحد برسانید؟ شوازل گفت: بلی، من از طرف ملکه مأمور هستم که به سرحد بروم و در آنجا به سوارانی که تحت فرماندهی من می‌باشند ملحق شوم و در ضمن نامه‌ای را از سربازان خود دریافت نمایم و آن را به علیاحضرت ملکه برسانم. اما خود من بعد از دریافت آن نامه نمی‌توانم مراجعت کنم تا خود نامه را به ملکه بدهم و از طرفی آن نامه به قدری با اهمیت است که نمی‌توان آن را به دست همه کس داد. من به ملکه گفتم آیا شما يك آدم امین و مورد اعتماد را می‌شناسید که بعد از وصول به سرحد من نامه را به او بدهم و خود، مأموریت خویش را تعقیب نمایم و او، نامه را برای شما بیاورد. ملکه گفت یگانه کسی که اکنون طرف اعتماد

من می‌باشد آقای لئونار است، او را با خود ببرید و نامه را به وی بدهید که بیاورد. لئونار که از این همه ابراز اعتماد مشعوف و مغرور شده بود گفت: ملکه درست فهمیده و من مردی در خور اعتماد هستم ولی وقتی به سرحد رسیدیم و شما نامه را به من دادید من چگونه مراجعت نمایم و کاغذ را به ملکه تسلیم کنم زیرا من نه پول دارم و نه وسایل سفر بازگشت؟

لئونار ساده‌دل فراموش کرده بود که نزدیک دو سه میلیون جواهرات ملکه در جیب او هست و با آن جواهر، هر قدر پول که بخواهد می‌تواند به دست بیاورد. لئونار این موضوع را فراموش نمی‌کرد اما به فکر او نمی‌رسید که به وسیله آن جواهرات، می‌تواند پول تهیه کند. شوازل گفت: آقای لئونار، از حیث پول و وسایل سفر دغدغه نداشته باشید زیرا من نه فقط پول به شما می‌دهم و برای بازگشت شما کالسکه تهیه می‌کنم بلکه در این کالسکه لباس هم دارم و به شما لباس می‌دهم که بعد از مراجعت به پایتخت مجبور نشوید با این لباس که در بردارید نزد ملکه بروید و کاغذ به او تسلیم کنید. لئونار آهی کشید و گفت: خدایا، نمی‌دانم که برادرم بدون کلاه و بالاپوش چه خواهد کرد و جواب مشتری خود را که خانمی محترم است چه بدهم و من نمی‌توانم بفهمم که این کارها چگونه به اتمام خواهد رسید. شوازل گفت: مطمئن باشید که با خوشی و موفقیت به پایان می‌رسد.

شوازل قبلاً دستور داده بود که در چاپارخانه مون‌میرای برای آنها دو تخت‌خواب و شام تهیه نمایند و جلودار او که جلو می‌رفت این موضوع را به اطلاع چاپارخانه مزبور رسانید و لذا وقتی به آنجا رسیدند شروع به صرف شام کردند و شوازل گفت: آقای لئونار، اینک بخواهیم برای اینکه فردا صبح زود باید از خواب بیدار شویم و امر کرد که کالسکه اودر ساعت چهار صبح آماده برای حرکت باشد و یک ربع به ساعت چهار مانده بیايند و او را بیدار کنند. لئونار به محض اینکه وارد بستر شد خوابید چون از

موضوع کلاه و بالاپوش برادر و آرایش گیسوان آن مشتری محترم گذشته، تشویشی دیگر نداشت و این اضطراب آنقدر شدید نیست که انسان را از خواب شب بیدارزد. ولی شوازل که با لباس وارد بستر شده بود که صبح بتواند بدون معطلی حرکت کند تا سه ساعت بعد از نصف شب، نتوانست بخوابد و شدت نگرانی و مسؤولیت مانع از این شد که حتی چرت بزند. سه ساعت بعد از نصف شب، شوازل که بیدار بود شنید که کالسکه‌ای وارد چاپارخانه شد و چون در موردی دیگر گفتیم آنهایی که منتظر وقایع بزرگ هستند، هر واقعه کوچک را که تصور می‌نمایند مربوط به آن واقعه است بزرگ می‌بینند، شوازل نیز از تختخواب فرود آمد و پشت پنجره رفت که ببیند کالسکه از آن کیست و دید که دو نفر گارد ملی از کالسکه پیاده شدند و دستور دادند که بدون يك لحظه درنگ اسبهای کالسکه آنها را عوض کنند که به راه بیفتند. این موضوع سبب نگرانی شوازل شد و نوکر خود را بیدار کرد و گفت: بروید و بگویید که اسبهای کالسکه ما را ببندند و بعد لئونار را از خواب بیدار نمود و او هم که با لباس خوابیده بود بدون معطلی آماده حرکت گردید.

وقتی کالسکه آماده شد، شوازل به راننده گفت که بگذار کالسکه حامل دو نفر گارد ملی جلو برود و بعد او را تعقیب نماید و لئونار دید که شوازل چاشنی تپانچه خود را عوض کرد و این مسئله لئونار را ترسانید، ولی چیزی نگفت و منتظر ماند که ببیند عاقبت کار چه می‌شود. بعد از اینکه کالسکه شوازل به اندازه يك فرسخ عقب کالسکه آن دو نفر حرکت کرد شوازل دید که آن کالسکه از شاهراه خارج شد و وارد يك جاده فرعی گردید و این تغییر خط سیر، يك مرتبه وحشت شوازل را زایل نمود و دانست که بدون جهت می‌ترسیده و آنها دو نفر از خرده مالکین هستند که از پاریس بر می‌گردند تا به ملك و خانه خود ملحق شوند. لباس گارد ملی آنها هم چیزی

نبود که تولید وحشت نماید زیرا در آن ایام، وطن پرستان که داوطلبانه عضو گارد ملی می شدند برای افتخار، آن لباس را می پوشیدند و حتی عطار و میوه فروش و قصاب هم هر وقت هوس می کردند با او نیفورم گارد ملی، در مغازه های خود جنس به مشتریان می فروختند. شوازل که از این حیث آسوده خاطر شد در کالسکه خوابید و در هر چاپارخانه بیدار می شد و وقتی اسب عوض می کردند و کالسکه به راه می افتاد وی می خوابید.

شوازل در ساعت ده از چاپارخانه شالون گذشت و در ساعت یازده صبح وارد چاپارخانه پل سومول گردید. شوازل تحقیق کرد که بدانند آیا سربازان او که باید در آنجا حضور داشته باشند آمده اند یا نه، ولی معلوم شد که هنوز سربازان وی نیامده اند. شوازل در آنجا يك اطاق خواست و گفت: برای ما غذا بیاورید. آنها وقتی وارد اطاق شدند لئونار دید که شوازل تغییر کسوت می دهد و شروع به پوشیدن او نیفورم افسری خود کرده زیرا تا آن موقع با لباس کشوری راه می پیمود. شوازل که دید لئونار با حیرت او را می نگرد گفت: لئونار عزیز، اینك موقعی است که من حقیقت را به شما بگویم. لئونار گفت: مگر شما حقیقت را به من نگفته بودید؟ شوازل گفت: من فقط قسمتی از حقیقت را برای شما گفتم و بقیه را برای این موقع گذاشتم. لئونار گفت: پناه بر خدا، آقای دوک، این حقیقت کدام است؟ دوک گفت: بدو! بگویید که آیا شما ارباب خود را دوست می دارید یعنی به شاه و ملکه علاقمند هستید؟ لئونار گفت: من در هر موقع حاضرم که جان خود را فدای آنها بکنم. شوازل گفت: مگر شما نمی گفتید که هر گاه بتوانید امروز گیسوان ملکه را در ساعت ده صبح آرایش بدهید دیگر اضطراب ندارید؟ لئونار گفت: چرا! شوازل گفت: پس بدانید که دو ساعت دیگر شاه و ملکه وارد اینجا خواهند شد.

لئونار از فرط حیرت از جا برخاست و گفت: آه، آیا راست می گوید؟



شوازل گفت: بلی و تا دو ساعت دیگر شاه و ملکه و اطفال آنها با چند نفر از ملازمین وارد اینجا خواهند شد و لابد می‌دانید که آنها برای خروج از پاریس چه خطری را استقبال کردند ولی دو ساعت دیگر که وارد اینجا شدند دیگر خطری آنها را تهدید نخواهد کرد. لئونار گفت: خدا را شکر که ارباب رهایی یافته زیرا مدتی بود که من می‌شنیدم که آنها می‌خواهند خود را نجات بدهند. آنگاه لئونار ساده‌دل از فرط خوشحالی شروع به گریه کرد. شوازل گفت: آنها دیشب در ساعت یازده یا قدری زیادتر از یازده از پاریس حرکت کردند و همه جا اسب عوض نمودند و چون ما جلوتر از آنها به راه افتادیم طبعاً بر آنها سبقت گرفتیم و من مخصوصاً جلو آمدم تا اینکه در اینجا به سربازان خود ملحق شوم و مواظبت شاه را به عهده بگیرم و به هر حال دو ساعت دیگر کالسکه حامل شاه و ملکه و فرزندان آنها وارد خواهد شد و ما که تا آن موقع کاری نداریم بهتر است که غذا صرف کنیم.

لئونار گفت: آقای دوک، من گرسنه نیستم. دوک گفت: با این وصف بکوشید که چیزی تناول کنید و ما هم غذای خود را طول می‌دهیم تا بهانه‌ای برای ادامه توقف در این چاپارخانه داشته باشیم و خوشبختانه به طوری که می‌بینم (شوازل اشاره به پنجره کرد) سربازان ما هم که از سپاه هوسار هستند وارد شدند. لئونار دریافت که شوازل درست می‌گوید زیرا صدای پای اسبها به او فهمانید که يك دسته سوار نظام ورود نمودند و دید که اونفورم سربازان نشان می‌دهد که آنها از سپاه هوسار می‌باشند. افسری وارد اطاق گردید و دو پاکت به شوازل تقدیم کرد. یکی از این دو کاغذ را حکم شاه تشکیل می‌داد و شاه در آن حکم امر کرده بود که تمام افسران و سربازان اعم از افسران جدید و قدیم، اعم از افسران ارشد و غیر ارشد در آن منطقه باید از شوازل برای امور مربوط به خروج وی از پاریس اطاعت نمایند.

پاکت دیگر چند سفید مهر داشت و شاه سفید مهرهای مزبور را به شوازل

داده بود که در صورت احتیاج از آنها استفاده کند و به نام شاه برای افسران عالی رتبه در آن منطقه اوامری صادر کند.

شوازل بعد از دریافت پاکتها دستور داد به سربازان نان و پنیر و شراب بدهند و اسبها را تو برد بزنند که تا موقع آمدن شاه قدردی بیشتر استراحت نمایند و خود به اتفاق لئونار به صرف غذا مشغول گردید. افسری که وارد اطاق شده و گزارش ورود سربازان را داده بود می گفت هنگامی که به طرف پل سومول<sup>۱</sup> می آمدند در صحرا بین مردم هیجان دیدند زیرا از يك سال به این طرف که شایعه فرار شاه در افواه جاری گردید هر وقت يك عدد سرباز که از حیث شماره اهمیت دارند به حرکت درمی آیند مردم ظنین می شوند و تصور می کنند که شاه قصد فرار دارد. افسر مزبور می گفت به فقط مردم هیجان دارند بلکه سربازانی که در بعضی از پستهای اطراف مشغول خدمت هستند نیز ظنین شده اند و تصور می نمایند که انتقال واحد های قشون از يك نقطه به نقطه دیگر، در این موقع بدون علت نیست و شنیده که حتی دریکی از قرا ناقوس کلیسا را به صدا در آوردند و مردم را از وجود خطری آگاه نمودند. این گزارشها، حتی آقای شوازل را که قوی دل تر از لئونار بود بی اشتها کرد و از پشت میز غذا برخاست و دید نیم ساعت از ظهر می گذرد.

شوازل به اتفاق لئونار از چاپارخانه خارج شد و به طرف بیرون آبادی رفت و بالای تپه ای ایستاد، چون از آنجا می توانست که مناظر اطراف را مشاهده نماید ولی نه از کالسکه سلطنتی و نه از جلو دار آن، اثری وجود نداشت. هر پنج دقیقه يك مرتبه شوازل ساعت را از جیب بیرون می آورد و بعد نظری به جاده می انداخت و وقتی می دید نه جلو دار می آید و نه کالسکه

۱. سومول بر وزن «خوش دل» می باشد و پل معرفی بود که هنوز آبادی آن هست

سلطنتی، اخمها را درهم می کردند و لئونار می گفت: خدایا، رحم کن، خدایا، مبادا برای ارباب بیچاره من حادثه‌ای بد اتفاق افتاده باشد. ناله و زاری لئونار بیشتر شوازل را قرین تأثر می نمود. ساعت يك و نیم، دو و نیم و سه و نیم بعد از ظهر شد و اثری از جلودار کالسکه سلطنتی نمایان نگردید زیرا شاه تازه در ساعت سه بعد از ظهر از شالون حرکت کرده بود. ولی در حالی که آقای شوازل، روی آن تپه، لحظه به لحظه نظری به ساعت خود می انداخت و حیرت می کرد که چرا شاه دیر کرده قضا و قدر و به عبارت بهتر تصادف مشئوم زمینه را برای وقوع حوادث دیگر آماده می نمود، در صورتی که بین فرار شاه و وقایعی که دست به هم داد و تصادف مشئوم را به وجود آورد، رابطه‌ای موجود نبود.

شرح قضیه از این قرار است که بعد از انقلاب فرانسه عده‌ای از برزگران گفتند که ما برده نیستیم که از اول تا آخر سال برای ارباب جان بکنیم و ارباب بدون اینکه زحمت بکشد و يك روز رنج کشت و زرع را بر خود هموار کند، در پایان سال، ثمره محصول ما را ببرد و لذا عده‌ای از برزگران که زمین آنها متعلق به یکی از ملاکین آن منطقه (ملاکین منطقه پل سومول) بود مدتی قبل از اینکه شاد از پاریس فرار نمایند تصمیم گرفتند که از پرداخت دسترنج خود به مالک، که ارباب اسم آن را حق مالکانه می گذاشت خودداری کنند ولی چون قانون اساسی فرانسه حق مالکیت را محترم و مقدس شمرده بود همه می دانستند که دعوی برزگران آن منطقه به جایی نخواهد رسید و با این وصف برزگران پافشاری می کردند و می گفتند که بهره مالکانه را نمی پردازند و يك عدد از برزگران دیگر هم، صدا به صدای برزگران دسته اول دادند. مالکین که خود را از بهره مالکانه محروم دیدند به دولت شکایت کردند و گفتند بر طبق قانون اساسی و قوانین مملکتی حق مالکیت محترم است و باید بهره مالکانه به ما برسد و صحبت

از این می‌شد که هرگاه برزگران به طیب خاطر بهره مالکانه را به مالکین  
نپردازند دولت قوای نظامی خواهد فرستاد و حق مالکین را از زارعین  
خواهد گرفت و به ارباب خواهد داد.

وقتی که برزگران پل سومول دیدند که عده‌ای از سواران از سپاه  
«هوسار» به آنجا آمدند ترسیدند و فکر کردند که لابد دولت نظامیها را  
فرستاده که به اجبار بهره مالکانه را از آنها بگیرند و به مالکین بدهند و چون  
در این گونه مواقع یگانه چیزی که می‌تواند زارعین را حفظ کند اتحاد است  
چند نفر قاصد به آبادیهای اطراف فرستادند تا زارعین دیگر هم مستحضر  
شوند و خود را آماده دفاع نمایند. يك وقت شوازول که بالای تپه انتظار  
ورود شاه را می‌کشید شنید که صدای ناقوس خطر می‌آید و طولی نکشید  
که صدای ناقوس از آبادیهای مجاور هم به گوش رسید و شوازول با سرعت  
به پل سومول برگشت و سواران خود را جمع آوری کرد و گفت اسبها را به  
کالسکه او ببندند که به محض ورود شاه به راه بیفتد ولی باز اثری از ورود  
شاه نمایان نشد. زارعین هم خود را آماده دفاع می‌کردند خاصه آنکه  
سربازان سپاه هوسار در بین سربازان ارتش فرانسه، بخصوص منفور مردم  
و زارعین بودند و مردم در حضور خود آنها تصنیفهایی مبنی بر هجو سربازان  
سپاه هوسار می‌خواندند. بعضی از مردم که با هوش و مطلع بودند آهسته به  
زارعین می‌گفتند: شما وحشت نداشته باشید زیرا سربازانی که اینجا هستند  
نهاده‌اند که از شما بهره مالکانه بگیرند بلکه آمده‌اند که از شاه که قصد فرار  
دارد حفاظت و حمایت کنند. در خلال این حوال ساعت کلیسا زنگ چهار  
بعد از ظهر را نواخت و باز نه شاه آمد و نه جلودار او.

شوازول با این که می‌دید ممکن است بین زارعین و سربازان تصادمی  
خونین روی بدهد تصمیم گرفت که باز توقف نماید که شاید شاه برسد و  
جواهرات ملکه را از لئونار گرفت و به او گفت: شما جلو بروید و خود را

به «وارن» که چند چاپارخانه بالاتر است برسانید و شرح قضایا را به آقای بویه فرزند ژنرال بویه بگویید که او بداند اوضاع به چه منوال است و لئونار جواهرات را به شوازول داد (زیرا ملکه گفته بود که در همه حال باید از اوامر شوازول اطاعت کند) و به راه افتاد. شوازول برای اینکه مردم را آرام کند این شایعه را به وسیله سربازان بین مردم منتشر کرد که آنها برای گرفتن بهره مالکانه نیامده بلکه آمده اند که پولی را که وزارت جنگ برای حقوق و مخارج قشون فرستاده است تحویل بگیرند و به مقصد برسانند. ولی مردم این شایعه را نپذیرفتند و يك ربع ساعت دیگر اوضاع طوری وخیم شد که شوازول دید که عنقریب بین سربازان او و زارعین تصادم روی خواهد داد و اگر بدبختانه، در همان موقع کالسکه سلطنتی برسد برای او امکان نخواهد داشت که بتواند از موکب سلطنتی حمایت و حراست نماید برای اینکه بر اثر زد و خورد و خونریزی، زارعین ازدحام خواهند کرد و جاده مسدود خواهد گردید و کالسکه شاه راه عبور نخواهد داشت و جان شاه و ملکه دستخوش خطر خواهد شد. این بود که دریافت، در آن لحظه، حضور او و سربازانش در پل سومول نه فقط سودی برای شاه ندارد بلکه برعکس برای خانواده سلطنتی خطرناک است و وی باید با سربازان خود از آنجا برود که راه به روی کالسکه سلطنتی باز باشد و شاه بتواند زود اسب عوض کند و بگذرد. ولی شوازول نمی خواست که بدون بهانه برود چون اگر بدون بهانه می رفت روستاییان جری می شدند و تهور آنها باز ممکن بود سبب خونریزی و تولید خطر، برای خانواده سلطنتی گردد.

شوازول برای اینکه بهانه ای جهت رفتن پیدا کند خطاب به مدیر چاپارخانه که بین پانصد ششصد نفر از سکنه محلی و روستاییان ایستاده بود گفت: آقا، آیا شما اطلاع دارید که يك مرسوله پول باید به اینجا بیاید و آیا می دانید که این مرسوله از تنخواه، چه موقع اینجا خواهد رسید؟ مدیر

چاپارخانه گفت: آقا، اگر در انتظار آمدن پول هستند بدانید که این پول امروز صبح اینجا آمد و مبلغ يك صدهزار اكو بود که به وسیله يك دلیجان حمل می شد و دو نفر ژاندارم از آن محافظت می کردند. شوازل از این تصادف که به نفع او بود هم متحیر و هم خوشوقت شد چون پیش بینی نمی کرد که تصادف، این گونه با وی مساعدت نماید.

یکی از ژاندارمها که آنجا حضور داشت گفت: آقای مدیر چاپارخانه درست می گوید و این پول امروز صبح به وسیله دلیجان اینجا آمد و ژاندارمهایی که از آن محافظت می کردند، من و رفیقم بودیم. شوازل خطاب به سربازان خود با صدای بلند و به طوری که همه بشنوند گفت: پس معلوم می شود که ما بدون جهت در اینجا معطل شدیم و وزارت جنگ پول را زودتر فرستاده و لذا ادامه توقف ما در اینجا بدون فایده است و بساید برویم.

سربازان سپاه هوسار که احساس می کردند در معرض خطر هستند و باید با مردم بجنگند از این امر حسن استقبال کردند و در يك لحظه توپرها را از گردن اسبها برداشتند و به آنها دهانه زدند و سوار شدند. سپس ستون سربازان چهار به چهار به راه افتاد و هنگام خروج از سومول، شوازل برای آخرین مرتبه نظری به عقب انداخت که شاید شاه بیاید ولی شاه نمی آمد و آن هنگام، پنج ساعت و نیم از ظهر می گذشت. بعد از اینکه شوازل، از قریه سومول دور شد و متوجه گردید که کسی سربازان او را نمی بیند به جای اینکه حرکت ستون خود را از شاهراه ادامه بدهد از يك راه فرعی که کنار جاده بود به حرکت ادامه داد زیرا به او اطلاع داده بودند که آبادی جلو، دستخوش هیجان است و هرگاه سربازان از شاهراه بروند و به آن آبادی برسند ممکن است که زد و خورد و خونریزی شود. به این دلیل شوازل و سربازان او وارد جاده فرعی شدند که آبادی مزبور را که مرکز هیجان بود

دور بزنند.

درست در این وقت ایزیدور دوشارنی جلودار شاه، که با يك اسب نحیف چهار فرسخ راه را پیموده بود وارد چاپارخانه سومول شد و دستور داد که فوراً يك اسب تازه نفس برای او زین کنند. در آنجا پرسید: آیا شما يك دسته سرباز هوسار در اینجا ندیدید و آیا سربازان مزبور وارد این قریه شدند؟ به او جواب دادند: چرا، و سربازان مزبور تا يك ربع ساعت قبل اینجا بودند و بعد رفتند. ایزیدور از مقصد آنها سؤال کرد و سکنه آبادی نام قریه بالا را بردند و گفتند سربازان به آن قریه رفتند، زیرا آنها نمی دانستند که شوازول بعد از خروج از آبادی آنها راه را کج می کند و از راهی دیگر می رود. ایزیدور فکر کرد که چون از ساعت حرکت سربازها خیلی نمی گذرد وی می تواند با اسب تازه نفس، با سرعت خود را به شوازول برساند و او را برگرداند و همین که اسب را زین کردند سوار شد و به راه افتاد ولی هر قدر در شاهراه جلو رفت شوازول را ندید چون شوازول، از راه دیگر رفته بود و لذا ایزیدور که فقط از شاهراه می رفت نتوانست به شوازول برسد.

ده دقیقه بعد از اینکه ایزیدور به وسیله اسب چاپاری تازه نفس و به امید اینکه به طور حتم در راه شوازول را ملاقات خواهد کرد از قریه پل سومول خارج گردید، کالسکه شاه وارد قریه مزبور و چاپارخانه شد. کنت دوشارنی که می دانست در قریه پل سومول به سواران شوازول ملحق خواهد گردید با کالسکه سلطنتی حرکت می کرد یعنی از آن فاصله نمی گرفت و مرتب به رانندگان که روی اسبهای کالسکه نشسته بودند (یعنی هر دو اسب به عهده يك راننده بود) فشار می آورد که تند حرکت کنند و آنها هم مثل اینکه دستوری مخصوص دریافت کرده اند آهسته می رفتند. بعد از اینکه کالسکه وارد چاپارخانه شد شاه حیرت کرد زیرا نه شوازول را دید و نه سواران او را و

سر را بیرون آورد که بداند علت نبودن آنها چیست. شارنی گفت: اعلیٰحضرتا، خواهش می‌کنم که خود را نشان ندهید و من هم اکنون می‌روم و تحقیق می‌نمایم که بدانم برای چه آقای شوازل و سواران او، در اینجا نیستند.

شارنی شروع به تحقیق کرد و بعد از پنج دقیقه تحقیقات خود را به شاه گفت و با اینکه شارنی توضیح نداد که چرا شوازل و سواران او رفته‌اند شاه فهمید که شوازل برای اینکه خطری جهت او به وجود نیاید و راه بسته شود از آنجا رفته و اگر توقف می‌کرد بر اثر منازعه بین سربازان و سکنه محلی، عبور او میسر نمی‌گردید. با توجه به این موضوع، صلاح در این بود که عجله کنند و زودتر از آن چارخانه بگذرند و خود را به آبادی بالاتر برسانند تا در آنجا هم سواران شوازل را پیدا نمایند و هم سربازان، افسر دیگری را که بر طبق نقشه مسافرت می‌بایست در آبادی بالا موسوم به «سنت من هولد»<sup>۱</sup> حضور داشته باشد. اسبها را با سرعت عوض کردند و قبل از اینکه کالسکه به حرکت درآید شارنی بزرگک به دریچه کالسکه نزدیک گردید و به ملکه گفت: اعلیٰحضرتا، امر علیاحضرت چیست؟ آیا جلوتر بروم یا از عقب حرکت کنم یا در کنار کالسکه باشم؟ ملکه گفت: از من جدا نشوید. شارنی روی اسب خود سر فرود آورد و کالسکه به راه افتاد و این مرتبه طوری کالسکه می‌رفت که گویی بال درآورده است و مسافرین که الی آغاز حرکت از پاریس تا آن موقع از حرکت بطئی اسبها شاکی بودند وقتی سرعت حرکت کالسکه را می‌دیدند ابراز نشاط می‌کردند که زوتر به سرحد خواهند رسید.

واما ایزیدور برادر شارنی که گفتیم در جستجوی شوازل روی شاهراه اسب می‌تاخت هر چه جلو می‌رفت شوازل را نمی‌دید و حیرت می‌کرد

۱. من هولد تقریباً برون «بهروز» است و دو حرف آخر یعنی لام و دال ساکن



که چرا شوازل نمایان نیست.

ایزیدور می‌دانست که شوازل و سواران او هر قدر تند بروند از او که يك سوار زبده و تنها می‌باشد نمی‌توانند سریعتر حرکت کنند و تعجب می‌نمود که چرا نباید تا آن موقع به شوازل رسیده باشد. در بعضی از نقاط، جاده طوری مستقیم و مسطح می‌شد که ایزیدور تا يك فرسخ جلوی خود را می‌دید و روی جاده، از سواران سیاهی و اثری یافت نمی‌گردید. ایزیدور جوان بدون اینکه در فکر خستگی و بی‌خوابی خود باشد می‌خواست زودتر به آبادی بالا موسوم به سنت من هولد برسد و می‌ترسید مبادا همان گونه که سکنه آبادی پل سومول از مشاهده سواران به خشم در آمدند سکنه آبادی سنت من هولد نیز از مشاهده سربازان که بر حسب امر شاه باید در آنجا حضور داشته باشند به خشم در آیند. ایزیدور اشتباه نمی‌کرد زیرا به محض اینکه وارد سنت من هولد شد و اولین چیزی که دید این بود که مشاهده کرد عده‌ای از سربازان گارد ملی در آبادی متفرق هستند و از خیابانی که آن طرف آبادی واقع شده صدای طبل نظامی گارد ملی شنیده می‌شود.

بعد از چیزهایی که خوانندگان در این کتاب و در فصول گذشته راجع به تشکیل گارد ملی در قریه هارامون به فرماندهی ژیلبرت خواندند لازم نیست از ما بپرسند که در آن آبادی، سربازان گارد ملی از کجا آمدند. زیرا آن آبادی و به طور عموم هر قریه و قصبه و شهر، يك عده سرباز گارد ملی داشت که روزها به کسب و کار سابق خود مشغول بودند و در روزهای بخصوص، در هفته یا ماه، مشقهای نظامی می‌کردند و فن جنگ را می‌آموختند. سربازان گارد ملی سنت من هولد نیز از سکنه محلی به شمار می‌می‌آمدند ولی تا خبر فرار شاه را شنیدند مزرعه و دکان و کارگاه را رها کردند و جمع شدند. از وقتی که ایزیدور از پاریس خارج گردید، گارد ملی را ندیده بود و در آن قریه برای اولین مرتبه گارد ملی را می‌دید و چون

سنت من هولد يك آبادی بزرگ بود افراد گارد ملی در خیابانهای آبادی زیاد دیده می شدند. ایزیدور از خیابانها و میدان مرکزی قریه گذشت که به طرف چاپارخانه برود. هنگام عبور از میدان مرکزی قریه دید که يك عده از سربازان ارتش از سپاه دراگون (یعنی سپاه اردها) کنار میدان روی نیمکتی نشسته اند و فرمانده آنها هم کنار پنجره ای دیده می شود ولی همه کلاه موقع استراحت را بر سر دارند. ایزیدور با آنها صحبت نکرد که نظر کنجکاوی مردم را جلب ننماید و اندیشید که فرمانده سربازان لابد، بعد از اینکه او را با لباس چابك سواری دید خواهد شناخت و خواهد دانست که جلو دار شاه است.

آنها سربازانی بودند که بر حسب نقشه مسافرت می بایست در آن آبادی حضور داشته باشند تا اینکه هنگام ورود شاه از او محافظت کنند و ایزیدور دانست که علت تفرقه سربازان مزبور این است که از سکنه محلی و سربازان گارد ملی می ترسند. ایزیدور مقابل چاپارخانه از اسب پیاده شد و دید جوانی به سن بیست و هشت سال، که موهای سر را به رسم میهن پرستان آن دوره کوتاه کرده و در عوض ریش و سبیل را بلند نموده و ریش مدور اطراف صورتش را گرفته، مقابل درب چاپارخانه ایستاده است. ایزیدور به چپ و راست نظر می انداخت که مدیر چاپارخانه را پیدا کند و آن جوان پرسید: آقا چه کار دارید؟ ایزیدور گفت: می خواهم با مدیر چاپارخانه صحبت کنم. جوان گفت: آقا، مدیر چاپارخانه در این موقع غایب است و من که «ژان باب تیست دروئه» هستم پسر او می باشم و اگر کاری دارید به من بگویید. آن جوان نام خود را با لحنی مخصوص گفت و مثل این بود که پیش بینی می کرد که نام او در تاریخ انقلاب فرانسه، يك شهرت شوم پیدا خواهد نمود. ایزیدور گفت: من برای دو کالسکه که از عقب می آیند شش اسب قوی و تازه نفس می خواهم. جوان گفت: بسیار خوب و بعد وارد

صحن چاپارخانه شد و خطاب به کارکنان اصطبل گفت: شش اسب برای دو کالسکه حاضر کنید و يك اسب زین دار را هم برای آقا که جلودار است مهیا نمایید.

در این هنگام فرمانده سربازان سپاه دراگون وارد چاپارخانه شد و خطاب به ایزیدور گفت: آقا، گویا شما جلودار اعلیحضرت هستید! ایزیدور گفت: بلی آقا ولی شما و سربازان شما چرا کلاه موقع استراحت را بر سر دارید و مگر نمی دانید حالا موقع خدمت آن هم يك موقع با اهمیت است؟ فرمانده گفت: ما از ورود شاه بدون اطلاع بودیم و وقتی به ما خبر رسید متوجه شدیم که اهالی نسبت به ما ابراز خصومت می کنند. ایزیدور نظری به اطراف انداخت و گفت: ساکت باشید زیرا حرفهای ما را می شنوند و شاید آنچه را که ما تا کنون گفته ایم شنیده اند و شما نزد سربازان خود بروید و بکشید که آنها وظیفه خود را انجام بدهند. ایزیدور اشتباه نمی کرد و دروئه پسر جوانی که پسر مدیر چاپارخانه بود این حرفها را شنید و فرمانده سربازانی که از سپاه اژدها بودند به طرف سربازان خود رفت و چند لحظه بعد کالسکه شاه وارد شد و مقابل چاپارخانه ایستاد و عده ای از سکنه محلی با کنجکاو۱ اطراف کالسکه را گرفتند. فرمانده سربازان سپاه اژدها که لازم می دانست از شاه برای کلاه استراحت عذر بخواهد با کلاه موقع استراحت به دریاچه کالسکه نزدیک شد و کلاه مزبور را از سر برداشت و با احترامی شایان، آنچنان که در خور مقام سلطنت و قصور و وظیفه شناسی خود او بود شروع به عذرخواهی کرد و گفت: ما اطلاع نداشتیم که شاه می آید و به همین جهت کلاه موقع عادی و استراحت را بر سر داریم.

شاه برای اینکه به او جواب بدهد چند مرتبه سر را از کالسکه بیرون آورد و ایزیدور می دید که دروئه با چه دقتی شاه را نگاه می کند زیرا مرد جوان چون در ماه ژوئیه گذشته، به مناسبت جشن اولین سال سقوط باستیل،

جزو نمایندگان ولایات به پایتخت رفته بود، شاه را در آنجا دیده، می‌شناخت. حتی برای مزید اطمینان چند کاغذ را که دارای تمبر رسمی بود از جیب بیرون آورد و شکل شاه را با شکل تمبرها تطبیق نمود که بداند اشتباه نمی‌کند و ایزیدور این حرکت را هم دید و فهمید که آن جوان، لویی شانزدهم را شناخته است. ایزیدور خود را به آن طرف کالسکه رسانید و دید که برادرش کنار دریچهٔ ملکه قرار گرفته و به او گفت: آیا این جوان را می‌بینی که موی کوتاه و ریش مدور دارد؟ او پسر مدیر چاپارخانه و موسوم به ژان باب تیست دروئه می‌باشد و چون شاه را شناخته می‌ترسم که تولید زحمت کند، من هم چون جلودار هستم باید بروم و نمی‌توانم مواظب او باشم. شارنی بزرگ به برادر خود گفت: تو برو و همچنان مواظب باش که اسبها زود آماده شود و من این جوان را از نظر دور نخواهم داشت.

ایزیدور به تاخت به راه افتاد که در چاپارخانهٔ دیگر، دستور آماده کردن اسبها را بدهد و کالسکهٔ سلطنتی هم آمادهٔ رفتن شد و اسبهای قوی و بدون خستگی، آن را با سرعت به حرکت درآوردند. اما شارنی بزرگ، پسر جوان مدیر چاپارخانه را از نظر دور نمی‌کرد و دید که آن جوان از جای خود تکان نخورد ولی آهسته چیزی به یکی از کارکنان اصطبل گفت و آن شخص سر را به علامت این که تصدیق می‌کند یا می‌فهمد که منظور آن جوان چیست تکان داد. شارنی به دروئه نزدیک شد و گفت: آقا، شما فراموش کردید دستور بدهید که يك اسب هم برای من آماده کنند. دروئه گفت: آقا، من این موضوع را فراموش نکردم ولی متأسفانه اينك اسب نداریم. شارنی گفت: پس این اسب که اکنون مشغول زین کردن آن هستند چیست؟ مگر این اسب يك اسب دولتی نمی‌باشد؟ دروئه گفت: آقا، این اسب را برای من زین کرده‌اند. شارنی گفت: آیا ممکن نیست که آن را به من واگذار کنید؟ دروئه گفت: نه آقا، چون مدتی قبل از اینکه شما بیایید من گفته بودم که آن را

زین کنند و خود من کار فوری که مربوط به امور چاپارخانه است دارم که نمی‌توانم به تأخیر بیندازم و گرنه سخت مورد مؤاخذه دولت واقع خواهم شد.

شارنی دید که اگر اصرار کند اسب را از آن جوان بگیرد سبب تقویت بدگمانی او خواهد گردید و هرگاه بخواهد به اجبار آن اسب را از او بگیرد با توجه به این که در آن آبادی، ماده برای نزاع مستعد است معلوم نیست به چه عواقب وخیمی منتهی گردد. این بود که از رئیس سربازان سپاه اژدها که پیاده شاه را بدرقه کرده بود و مراجعت می‌کرد خواهش نمود که اسب یکی از سواران خود را به او بدهد و آهسته به او گفت: من به طور حتم باید با کالسکه شاه باشم زیرا بخصوص در وارن کسی جز من نمی‌داند که محل عوض کردن اسبها کجاست و اگر من با کالسکه سلطنتی نباشم شاه معطل خواهد ماند و اسبهای کالسکه‌اش عوض نخواهد شد. رئیس سربازان که کنت دو شارنی، افسر عالیمقام نیروی دریایی و محبوب ملکه و رجل درباری مقرب شاه را شناخت گفت: آقای کنت، شایسته نیست که من اسب یکی از سربازان خود را به شما واگذار نمایم بلکه اسب خود را به شما تقدیم می‌کنم. شارنی گفت: متشکرم خاصه آنکه هر قدر اسب بهتر باشد من بهتر خواهم توانست که وظیفه خود را انجام بدهم و سلامت خانواده سلطنتی بسته به این موضوع است.

فرمانده سربازان دستور داد که به منزل او بروند و دو اسب زین کنند و اسب خاصه او را برای شارنی و اسب دیگر را برای خود او بیاورند. می‌گوییم که وی دستور داد دو اسب زین کنند زیرا هنگامی که پیاده، تا چند قدم کالسکه شاه را بدرقه می‌کرد شاه به او گفت که سوار شود و با سواران خود عقب جاده را محافظت نماید که هر گاه از پاریس قوایی برای دستگیری او فرستادند، نیروی مزبور به مانع برخورد نماید و فرمانده مزبور با

سربازان ازدهای خود نگذارد که آن نیرو بگذرد و به شاه برسد. شارنی و فرمانده سواران ازدها به طرف منزل فرمانده روانه شدند. منظور شارنی این بود که تأکید نماید اسب را زودتر زین کنند. منزل فرمانده در خیابانی واقع شده بود که تا آنجا چند قدم فاصله داشت و در حالی که می‌رفتند شارنی صدای هیاهویی از جلوی چاپارخانه شنید و بخصوص کلمات شاه و ملکه به گوش او رسید. شارنی به فرمانده سواران گفت: خواهش می‌کنم فوراً بگویید اسب مرا آماده نمایند زیرا هر لحظه که دیر شود خطرناکتر خواهد شد و من می‌روم بینم علت این هیاهو مقابل چاپارخانه چیست.

قبل از اینکه شارنی به اتفاق فرمانده، به طرف منزل او برود به یکی از سربازها گفته بود که مواظب دروئه باشد و وقتی برگشت دید دروئه سوار بر اسب برای مردم نطق می‌کند و می‌گوید: کالسکه‌ای که هم اکنون از اینجا رفت حامل شاه و ملکه بود و آنها می‌خواهند فرار کنند اما من نتوانستم جلوی آنها را بگیرم زیرا چند نفر با او بودند و به علاوه سربازهای ازدها ممانعت می‌کردند و خونریزی می‌شد لیکن اکنون می‌روم و در قریه بسالا، هنگامی که می‌خواهد اسب عوض نماید او را با کمک اهالی توقیف خواهم کرد و انتظاری که از شما دارم این است نگذارید سربازان ازدها به راه بیفتند و به شاه ملحق شوند و به او کمک نمایند. شارنی این اظهارات را شنید و برگشت و به طرف منزل فرمانده دوید و از دور بانگ می‌زد: آیا اسب حاضر شد؟ آیا اسب حاضر شد؟ فرمانده گفت: بلی و دو اسب را که در دست گماشته وی بود به او نشان داد. شارنی گفت: در اینجا شاه را شناختند و دروئه به تاخت روانه شد که در چاپارخانه دیگر وسایل توقیف شاه را فراهم نماید، آیا در کیف زین اسب من تپانچه قرار دادید؟

فرمانده گفت: بلی و خود من تپانچه‌ها را پر کرده بودم و برای شما، چاشنی آنها را عوض نمودم. شارنی گفت: من چاره‌ای ندارم جز اینکه خود

را به این دروئه که از من جلو افتاده برسانم و او را مقتول کنم زیرا در غیر این صورت، او مردم را خواهد شورانید و شما هم باید مواظب باشید و وقت خود را تلف نکنید زیرا می‌خواهند از خروج شما و سربازان شما، ممانعت نمایند. شارنی این را گفت و با عجله زیاد عنان یکی از دو اسب را از دست گماشته گرفت و با يك خیز سوار اسب شد و بدون اینکه فرصت خداحافظی با فرمانده داشته باشد رکاب کشید و با چهار نعل سریع دروئه را تعقیب کرد. فرمانده فریادی زد که توجه شارنی را به موضوع جاب نماید و لسی شارنی چنان عجله داشت و با سرعت می‌رفت که فریاد فرمانده سربازان را نشنید و نفهمید که فرمانده بانگ می‌زند: آقای کنت، شما اشتباه کرده‌اید و اسبی را که برای من زین کردند به جای اسب خودتان سوار شدید و لی تپانچه‌های زین این اسب که سوار هستید خالی است و باروت و گلوله ندارد. شارنی گرچه از عقب خود صدایی شبیه به فریاد شنید اما اعتنا نکرد چون تصور می‌نمود که فریاد مزبور از طرف یکی از اهالی کشیده شده و اگر برگردد مانع از حرکت او خواهند شد.

کالسکه سلطنتی بعد از خروج از سنت من هولد به طرف آبادی دیگر روان شد و ایزیدور به سمت جلو دار از کالسکه پیشی گرفت که زودتر به چاپارخانه بعد برسد. روز بلند تابستان به پایان رسیده، شب می‌آمد و کالسکه از وسط جنگل عبور می‌کرد. ملکه که نمی‌دانست به چه مناسبت محبوب او شارنی کنار دریچه کالسکه اسب نمی‌تازد چند مرتبه سر را از کالسکه بیرون آورد و نظر به جلو و عقب انداخت و شارنی بزرگ را ندید. شارنی هم نمی‌توانست که قبل از حرکت از سنت من هولد ملکه را مطلع کند که نمی‌تواند کنار او حرکت نماید زیرا هنگامی دروئه به او گفت که اسب وجود ندارد که کالسکه سلطنتی به راه افتاده بود و لذا شارنی نتوانست به ملکه بفهماند به واسطه فقدان اسب مجبور می‌باشد قدری تأخیر

کند. آخرین مرتبه که ملکه سر را از کالسکه بیرون آورد که شارنی را شاید ببیند سواری را از دور، در عقب دید که اسب می‌تاخت اما به مناسبت از بین رفتن روشنایی و فرود آمدن تاریکی نتوانست او را بشناسد و بداند آیا واقعاً شارنی است یا نه.

پس وضع حادثه در ساعت هشت بعد از ظهر که شب فرود می‌آمد و کالسکه سلطنتی وارد جنگل شد از این قرار بود که ایزیدور به سمت جلو دار جلومی‌رفت و کالسکه سلطنتی در قفای او حرکت می‌کرد که خود را به آبادی بعد برساند و عقب کالسکه سلطنتی، دروئه پسر مدیر چاپارخانه اسب می‌تاخت که در چاپارخانه بعد وسایل توقیف شاه را فراهم نماید و شارنی هم موفق شده بود که شروع به تاختن اسب نماید و می‌خواست خود را به دروئه برساند و او را مقتول کند و محتاج به تفصیل نیست که بگوییم هر يك از اسب سواران چگونه اسب می‌تاختند و تا آنجا که مرکوب آنها توانایی داشت آن حیوان را با سرعت به راه وامی‌داشتند که به مقصود برسند.

در حالی که این چهار سوار (که یکی کالسکه سلطنتی بود) عقب هم اسب می‌تاختند، فرمانده سربازان اژدها که قرار بود اسب را به شارنی بدهد و دیدیم شارنی چطور اسب را عوضی سوار شد دستور داد که شیپور حرکت را بنوازند ولی وقتی سواران او خواستند که به راه بیفتند، سربازان گارد ملی جلوی آنها را گرفتند و گفتند نمی‌گذاریم که بروید. فرمانده سواران اژدها دید که هر گاه مبادرت به پیکار کند که خود را به شاه برساند یا عقب دار موکب سلطنتی باشد تمام خونهایی که ریخته می‌شود به حساب شاه و ملکه گذاشته خواهد شد. لذا صلاح را در این دید که از حرکت صرف نظر نماید و در آن قریه بماند و با حضور در آنجا، نزدیک سیصد نفر افراد گارد ملی را که همه او نیفورم و تفنگ داشتند در آن قریه معطل نماید که آنها به جای



ديگر نروند. اين بود كه براي گذرانيدن وقت، با سربازان گارد ملي شروع به صحبت نمود و گفت: منظور شما از اين ممانعت چيست و چرا نمي گذاريد ما برويم و از ما چه مي خواهيد؟ فرمانده مزبور مي دانست كه نتيجه آن مذاكره براي او صفر است اما مي خواست به وسيله صحبت، دفع الوقت كند تا اين كه كالسكه شاه به چاپارخانه ديگر برسد و اسب عوض نمايد و از آن منطقه بگذرد. اين بود كه ريس سواران ازدها برحسب آنچه گفتيم، با مردم شروع به مذاكره كرد چون چاره اي ديگر نداشت و در ساعت نه و نيم بعد از ظهر، كالسكه شاه به قريه ديگر موسوم به «كلرمون» رسيد و كالسكه به قدری تند رفته بود كه ايزيدور جلودار، فقط چند صد قدم با كالسكه سلطنتي فاصله داشت و جلو تر وارد شد.

فاصله بين كلرمون و آبادي ماقبل چهار فرسخ است و كالسكه شاه در ظرف يك ساعت و ربع چهار فرسخ را پيموده و ملكه كه سرعت زياد كالسكه را ميديد، اما محبوب خود شارني بزرگ را نميديد فكر مي كرد كه سرعت كالسكه، شارني را عقب انداخته و در كلرمون او را خواهد يافت. در قريه كلرمون، يك افسر لايق موسوم به «داما» در رأس يكصد و چهل سرباز از سپاه ازدها حضور داشت. افسر مزبور قبل از ورود كالسكه سلطنتي، لئونار آرايشگر ملكه را كه گفتيم به چه ترتيب و به وسيله چه كسي او را جلو فرستادندديد. لئونار به محض اينكه داما راديد شرحي راجع به بدبختي خود و اين كه مجبور شد كلاه و بالاپوش برادرش را بپوشد و يك مشتري عالمقام را در پسايس در حال انتظار بگذارد بيان كرد و بعد گفت تصور نمي كند كه خانواده سلطنتي بتوانند خود را به آنجا برسانند براي اينكه در همه جا مردم به هيجان آمده اند.

اين فصل از كتاب ما عنوان حوادث مشنوم را دارد و يكي از برخوردهاي مشنوم اين فصل، همان حضور لئونار آرايشگر، در فرار لويي

شانزدهم و خانواده سلطنتی است که وی در آن، نقش يك عامل بی‌اثر و کالبد مرده را بازی می‌کرد و هنگامی که جلورفت به هر جا که می‌رسید اگر آشنایی می‌دید فقط می‌توانست که راجع به بدبختی خود و این که خانواده سلطنتی هرگز نخواهد توانست عبور کند صحبت نماید، با این وصف نقش این جسم بی‌جان در فرار خانواده سلطنتی، بهتر از نقش جاندارانی بود که می‌توانستند کاری انجام بدهند و ندادند و طوری گرفتار کلاف بی‌سر و ته و در هم بر هم حوادث شدند که وجودشان عاقل ماند. داما، اول ایزیدور جلودار شاه را دید و با اینکه خود او را نمی‌شناخت فهمید که باید جلودار شاه باشد و از او پرسید: آقا، آیا کالسکه سلطنتی از عقب می‌آید؟ ایزیدور گفت: بلی آقا، آیا شما کنت شارل دو داما هستید؟

افسر ارتش گفت: بلی. ایزیدور گفت: من عقیده دارم که شما سربازان ازدهای خود را جمع آوری نمایید و با کالسکه سلطنتی بروید و محافظ خانواده سلطنتی باشید. داما گفت: من با کمال میل حاضرم این کار را بکنم ولی متأسفانه از سربازان خود اطمینان ندارم برای اینکه در اینجا باد انقلاب و شورش می‌وزد و مردم منتظر يك واقعه ناگهانی هستند و مثل این است که می‌دانند شاه فرار کرده و هر گاه سربازان من که می‌گویید با کالسکه سلطنتی باشند شاه را بشناسند و بفهمند که او در حال فرار است من نمی‌توانم پیش‌بینی کنم چه اتفاقی خواهد افتاد. من معتقدم بهتر این است که من با سربازان خود در عقب کالسکه سلطنتی حرکت کنم نه با خود کالسکه سلطنتی، و عقب‌دار شاه و ملکه باشم و نگذارم که از عقب کسی بیاید و برای شاه تولید مزاحمت کند. ایزیدور گفت: آقا، هر طور که صلاح می‌دانید و به عقالتان بهتر می‌رسد همان‌طور رفتار کنید. داما گفت: آقا، ببینید، من در اینجا بیش از چند نفر سرباز با خود ندارم در صورتی که سربازان من یکصد و چهل نفر هستند و اگر می‌خواستم تمام آنها را در حال آماده باش نگاه دارم

به احتمال قوی زد و خوردی در می‌گرفت و مانع از عبور کالسکه شاه می‌شد. در این موقع از دور صدای حرکت کالسکه شنیده شد و ایزیدور گفت: این کالسکه شاه است و من می‌روم که اسب خود را عوض کنم و جلو بروم چون وظیفه من جلوداری است.

چند دقیقه بعد از اینکه ایزیدور مقابل چاپارخانه رسید، کالسکه شاه هم آنجا توقف کرد و شروع به عوض کردن اسبها نمودند. داما فقط با چند نفر از سربازان خود، مقابل چاپارخانه حضور به هم رسانید ولی طوری رفتار می‌کرد که گویی شاه را نمی‌شناسد همان‌گونه که ایزیدور خود را به کالسکه نزدیک نمی‌نمود. ولی شاه و ملکه به قدری علاقه به کسب اخبار داشتند که شاه از يك طرف کالسکه به داما اشاره کرد که نزدیک شود و ملکه از طرف دیگر به ایزیدور اشاره نمود که جلو بیاید و شاه به داما گفت: آقا، برای چه سربازان ازدهای شما آماده نیستند؟ داما گفت: اعلیحضرتا، از ساعت چهار بعد از ظهر امروز سواران من روی زین بودند و من انتظار ورود موکب سلطنتی را می‌کشیدم ولی اعلیحضرت وارد نشدید و لحظه به لحظه، هیجان مردم از این که سواران مرا در حال آماده باش می‌دیدند زیادتر می‌شد و من صلاح را در این دیدم که سواران خود را به قرارگاه آنها بفرستم که استراحت کنند و بیش از چند نفر را با خود نگاه ندارم برای این که بین سربازان خود من نیز گفت و شنودهایی مبادله می‌گردید که خطرناک بود. به همین جهت آنها را به طور موقت به سربازخانه فرستادم ولی شیپورچی را با خود نگاه داشتم که در صورت لزوم شیپور بزنم و به آنها اخطار کنم که سوار شوند و حرکت نمایند. من دیدم که اگر سواران خود را بیش از آن روی زین و در مدخل قریه نگاه دارم مردم که ظنین شده، به هیجان درآمده‌اند، ممکن است ناقوس خطر را به صدا درآورند و راه بسته شود. ولی خوشبختانه هنوز راه باز است و امر اعلیحضرت هم این بود که در

درجه اول وظیفه من این است که راه را باز نگاه دارم.

شاه گفت: آقای داماد، خوب کردید که احتیاط را از دست ندادید ولی وقتی ما حرکت کردیم شما با همه سربازان خود به راه بیفتید و به فاصله يك ربع فرسخ عقب ما بیاید. داماد گفت: اطاعت می‌کنم. وقتی صحبت شاه با داماد تمام شد، ملکه گفت: اعلیحضرتا، آیا می‌دانید که آقای ایزیدور چه می‌گوید؟ شاه پرسید: چه می‌گوید؟ ملکه گفت: او می‌گوید که پسر جوان مدیر چاپارخانه سنت من هولد ما را شناخته و از نگاهها و وضع او معلوم بود که خیال سویی دارد و به همین جهت ایزیدور به برادر خود گفت که مواظب او باشد و چون کنت دوشارنی با مانیت تصور می‌کنم که اتفاقی غیر منتظره روی داده و گر نه شارنی عقب نمی‌ماند. شاه گفت: اگر ما را شناخته‌اند پس بیشتر باید عجله نمایم و آقای ایزیدور، بگویید که فوری حرکت کنند. ایزیدور سوار اسب جدید چاپاری خود شد و امر شاه را ابلاغ کرد و کالسکه سلطنتی به راه افتاد.

بعد از رفتن کالسکه سلطنتی، به داماد اطلاع دادند که سربازی از قریه پایین (سنت من هولد) آمده، با او کار دارد. داماد سرباز مزبور را پذیرفت و معلوم شد که وی از طرف فرمانده سربازان اژدهای قریه مزبور می‌آید و می‌گوید که فرمانده مرا فرستاد تا به شما بگویم که مردم نمی‌گذارند که من، بر طبق نقشه قبلی، با سربازهای خود که سی نفر هستند حرکت کنم و خود را به شما برسانم و به شما ملحق شوم. دیگر این که فرمانده می‌گوید در اینجا شاه را شناخته‌اند و جوانی که پسر مدیر چاپارخانه این قریه است عقب کالسکه سلطنتی سوار شده و قصد دارد که وسایل توقیف شاه را فراهم نماید و نام این جوان دروئه می‌باشد. در حالی که داماد این اظهارات را از سرباز مزبور می‌شنید به اتفاق وی از خیابانهای قریه کلرمون عبور می‌کرد و می‌دید که هیجان مردم افزون شده و درهای منازل باز و بسته می‌شود و سرها از

پنجره‌ها بیرون می‌آید. تمام فکر داما این بود که ناقوس به صدا در نیاید و لذا خود را به کلیسارسانید و آنجا را تحت نظر گرفت که کسی برای نواختن ناقوس وارد کلیسا نشود و به سربازی که از قریهٔ پایین آمده بود گفت: بسیار خوب، شما مراجعت کنید و به فرماندهٔ خود بگویید که از خبری که برای من فرستاده مطلع شدم.

داما دید با اینکه در قریهٔ پایین شاه را شناخته بودند، اوضاع من حیث المجموع خوب است زیرا کالسکهٔ شاه عبور کرده و آن جوان که می‌گویند شاه را شناخته وارد قریهٔ کلرمون نشده و معلوم می‌شود که نتوانسته خود را به آنجا برساند و گرچه سواران قریهٔ پایین به او ملحق نخواهند گردید اما خود او با یکصد و چهل سرباز که دارد می‌تواند عقب‌دار موکب شاه باشد. همین وقت باز به داما اطلاع دادند که افسری جزء از قصبهٔ بالا (وارن) آمده و می‌خواهد او را ببیند. معلوم شد که فرماندهٔ سربازان قصبهٔ بالا که از تأخیر ورود شاه مضطرب شده افسر جزء مزبور را فرستاده که بدانند آیا داما خبری از شاه دارد یا نه و چون با يك افسر جزء بهتر و واضح‌تر می‌توان صحبت کرد تا اینکه با يك سرباز صحبت کنند، داما به افسر جزء گفت: آیا شما وقتی که وارد اینجا می‌شدید روی جاده کالسکه‌ای ندیدید؟ افسر جزء گفت: چرا... و من يك کالسکهٔ بزرگ چهار اسبی و يك کالسکهٔ کوچک را دیدم. داما گفت: این دو کالسکه موکب شاه بود و کالسکهٔ چهار اسبی، شاه و ملکه و فرزندان آنها را حمل می‌کرد و کالسکهٔ کوچک دو نفر از زنهای خدمتکار را حمل می‌نمود و به فرماندهٔ خود بگویید من هم اگر بتوانم، سعی می‌کنم با سربازان خود در قفای شاه به راه بیفتم. سپس داما به خانه‌ای که منزل او بود رفت و دستور داد که شیپورچی، شیپور حرکت سربازان او را بنوازد تا آنها به راه بیفتند.

اینک موقعی است که باز سراغ کالسکهٔ سلطنتی برویم و ببینیم که در

چه حال است. ما دیدیم که کالسکه سلطنتی به طرف وارن حرکت کرده بود اما هرچه به وارن نزدیکتر می‌شدند ملکه و شاه به مناسبت غیبت شارنی بیشتر مضطرب می‌گردیدند. برای اینکه بدون شارنی نمی‌توانستند وارد وارن شوند و در آنجا اسب عوض نمایند و از آن قصبه بزرگ که می‌توان گنت شهر است خارج گردند. روزی که در پاریس، لویی شانزدهم و گنت دوشارنی راجع به خط سیر فرار شاه بحث می‌کردند و دیدیم که ملکه ناگهان از درب محرمانه وارد اطاق شد، پادشاه فرانسه و شارنی مدتی از اوقات خود را صرف مطالعه وضع وارن نموده بودند و در روزهای بعد هم که نقشه فرار را تکمیل می‌کردند وارن در نقشه مزبور نقش بزرگی داشت و بخصوص شارنی می‌بایست که در آنجا وظیفه سنگینی را برعهده بگیرد.

ما در آن موقع یعنی در فصل یکصد و هشتاد و سوم این کتاب نخواستیم که راجع به این قسمت از نقشه فرار شاه که جزو قسمتهای دقیق نقشه بود توضیح بدهیم که مبادا خوانندگان ما قبل از وقت، از خواندن توضیحاتی که هنوز نمی‌دانند چه ربطی به این سرگذشت دارد خسته شوند. ولی حالا که متوجه شده‌اند که ارتباط وارن به این سرگذشت چیست تذکر می‌دهیم که وارن در خارج از خط سیر چاپارخانه‌های دولتی واقع شده بود و به همین جهت شاه دستور داد که شوازل با اسبهای لازم در وارن حاضر باشد که به محض ورود شاه، اسبهای کالسکه او را عوض نمایند. شارنی که مدت چند هفته در شهر وارن برای ترسیم نقشه فرار شاه توقف کرده بود صلاح دید (و حق با او بود) که اسبهای تازه نفس باید در آن طرف قصبه آماده باشد یعنی کالسکه شاه بعد از اینکه از سراسر قصبه گذشت، در آن طرف وارن توقف کند و اسبهای تازه نفس را که شوازل قبلاً آماده کرده بود به کالسکه ببندند و خود شوازل و چند نفر دیگر از هواداران سلطنت

با قوای نظامی شاه را تعقیب نمایند تا اینکه شاه به منطقه فرماندهی ژنرال بویه برسد و اگر شاه به آنجا می‌رسید دیگر هیچ خطری او را تهدید نمی‌کرد چون ژنرال بویه با يك ارتش از شاه حمایت می‌نمود.

وارن در آن زمان قصبه‌ای بود بزرگ، دارای هزار و ششصد سکنه و آن قصبه به دو قسمت منقسم می‌گردید که یکی را شهر بزرگ و دیگری را شهر کوچک می‌خواندند و بین این دو قسمت رودخانه‌ای جریان داشت که پلی بالای آن ساخته بودند. شارنی در نقشه خود از این پل که شهر کوچک وارن را به شهر بزرگ آن متصل می‌کرد خیلی می‌ترسید و می‌گفت «اعلیحضرتا، این پل تنگ است و عبور از آن هم اجباری است زیرا ما نمی‌توانیم شهر وارن را دور بزنیم مگر اینکه بکلی نقشه فرار را تغییر بدهیم و نقشه‌ای دیگر انتخاب نماییم و ما باید کاری بکنیم که قبل از اینکه شاه را بشناسند از این پل، که دو نفر تفنگدار در آنجا می‌توانند از عبور کالسکه ممانعت نمایند، عبور کنیم». شارنی می‌گفت حتی يك تیر چوبی که جلوی این پل بگذارند کافی است که سبب وقفه حرکت کالسکه سلطنتی شود. ولی اشکال عبور شاه از قصبه وارن منحصر به همین پل نبود بلکه اشکالی دیگر هم وجود داشت و آن این که يك نفر نابلد نمی‌توانست از خیابانهای پرپیچ و خم این قصبه عبور نماید و خود را به آن طرف قصبه و محل عوض کردن اسبها برساند.

و اما چرا شارنی صلاح دانست که محل عوض کردن اسبها آن طرف قصبه وارن (نه سمتی که نزدیک کلرمون است) باشد این بود که گفت «اعلیحضرتا، اگر در محل عوض کردن اسبها شما را بشناسند کافی است که پل را مسدود کنند و از عبور شما ممانعت نمایند ولی اگر در آن طرف قصبه شما را هنگام عوض کردن اسبها بشناسند موضوع وجود پل به نفع ما تمام می‌شود زیرا چهار یا پنج صاحب منصب مصمم و از جان گذشته

روی این پل، می‌توانند جلوی يك قشون بزرگ را که در تعقیب شما هستند بگیرند و آن قدر آن قشون را معطل کنند تا وقتی که کالسکه شما به منطقه حکومت ژنرال بویسه برسد. دیگر این که این طرف قصبه وارن خانه زیاد است و محل عبور و مرور دایمی اشخاص می‌باشد و معطل شدن چند اسب نازده نفس و عده‌ای سرباز، هر قدر که برای پنهان کردن آنها بکوشند به نظر مردم می‌رسد و حس کنجکاوی آنها را تحریک می‌نماید در صورتی که آن طرف قصبه وارن تقریباً بیابان است و خانه به ندرت وجود دارد و وجود چند اسب و عده‌ای سرباز، به ویژه که اگر آنها خود را پنهان نمایند، توجه کسی را جلب نخواهد نمود.

شارنی درست می‌گفت و در نقاط كوچك، هر موضوع بدون اهمیت جلب توجه می‌کند در صورتی که در پاریس عبور يك هنگ سرباز با ساز و برگی در خیابانها جلب توجه نمی‌نماید. چون شارنی به خوبی اوضاع محلی وارن را می‌شناخت مقرر شد بعد از این که وارد وارن شدند شارنی عهده‌دار راهنمایی گردد و کالسکه را از خیابانهای قصبه عبور بدهد و به محل عوض کردن اسبها برساند. ولی در آن شب که کالسکه به وارن نزدیک می‌شد، شارنی عقب افتاده بود و غیر از او هم کسی خیابانهای قصبه را نمی‌شناخت. شاه به طور کلی می‌دانست که محل عوض کردن اسبها آن طرف قصبه می‌باشد، یا با آن فاصله دارد. شارنی در پاریس نقشه قصبه وارن را به شاد داده بود ولی شاد به اعتماد این که شارنی با موکب سلطنتی است آن نقشه را با خود نیاورد و خانواده سلطنتی بدون بلد و راهنما به وارن نزدیک می‌گردید. شب هم تاریک بود و جز نور ستارگان، روشنایی دیگری قصبه را روشن نمی‌کرد و در آن گونه شبهای تاریک، انسان در يك منطقه آشنا هم ممکن است گم شود تا چه رسد به يك منطقه غیر آشنا.

چون غیر از شارنی بزرگ کسی قصبه وارن را نمی‌شناخت مقرر



گردید که ایزیدور که به سمت جلودار، جلو می‌رفت درابتدای قصبه توقف نماید تا شارنی بزرگ که درون کالسکه سلطنتی بود برسد. ولی دیدیم که ضعف نفس لویی شانزدهم و زوجه‌اش مانع از این شد که خانم تورزل را از کالسکه پیاده کنند و شارنی را به جایش بنشانند و این موضوع سبب شد که فرار خانواده سلطنتی منتهی به عدم موفقیت شود. نمی‌گوییم به طور حتم، ولی می‌گوییم شاید اگر خانم تورزل را پیاده می‌کردند و برمی‌گردانیدند و شارنی را به جای او می‌نشانیدند فرار شاه قرین موفقیت می‌گردید و تاریخ فرانسه و اروپا، طوری دیگر نوشته می‌شد. ایزیدور وقتی به نزدیک وارن رسید دهانه اسب خود را کشید و متوقف گردید. او نمی‌دانست که محل عوض کردن اسبها کجاست و برادرش به او گفته بود در آغاز قصبه منتظر باشد تا کالسکه سلطنتی، یعنی او، به وی برسد. لیکن شارنی بزرگ عقب افتاده بود و یگانه امیدی که ایزیدور داشت این بود که شوازل و دیگران که در آن قصبه هستند شاید از تأخیر ورود شاه مضطرب گردیده و برای کسب خبر به این طرف قصبه آمده‌اند.

ایزیدور قدری اطراف جاده جستجو کرد که شاید آنها را پیدا نماید اما پیدا نکرد و قدری گوش فرا داد که شاید از طرف شهر صدایی آشنا به گوش او برسد اما نرسید و فقط چند چراغ این طرف و آن طرف برق می‌زد و نشان می‌داد که هنوز بعضی از سکنه شهر نخوابیده‌اند. ایزیدور به امید اینکه شوازل و دیگران در تاریکی هستند و او را نمی‌بینند اول آهسته، بعد با صدای بلند، بعد با فریاد، آنها را صدا زد اما غیر از انعکاس صدای خود و عوعوی بعضی از سگهای قصبه که از فریادهای مزبور وحشت کرده بودند، صدایی برنخاست. کالسکه، با صدایی مانند صدای رعد از عقب رسید و بر اثر اشاره ایزیدور توقف کرد. شاه سر را از دریچه کالسکه بیرون آورد و گفت: آقای ایزیدور، شما هستید؟ ایزیدور نزدیک آمد و گفت: بلی

اعلیحضرتا. شاه گفت: آیا برادران را ندیدید؟ ما فکر می کردیم که شاید(و گرچه این امیدواری ضعیف بود) اودر اینجااست. ایزیدور گفت: به طوری که ملاحظه می نماید برادرم اینجا نیست و من فکر می کنم که بر اثر تعقیب این دروئه بدبخت، برای برادرم اتفاقی افتاده که نتوانسته خود را به اینجا برساند چون وی آدمی نیست که وظیفه دقیق خود را فراموش نماید و نداند که چقدر در اینجا وجود او لازم است.

ملکه با ناامیدی گفت: حالا چه باید بکنیم؟ شاه خطاب به دو نفر خدمه ظاهری گفت: آقایان، آیا شما به وارن آمده اید و از اوضاع اینجا اطلاع دارید؟ آنها اظهار بی اطلاعی کردند و گفتند هرگز به وارن نیامده اند. ایزیدور گفت: اعلیحضرتا، به طوری که ملاحظه می نماید از قصبه صدایی بلند نمی شود و همه جای آن آرام است و لذا شما می توانید بقدر ده دقیقه در اینجا توقف کنید و در این مدت من وارد قصبه می شوم و از پل عبور می نمایم و خود را به آن طرف قصبه می رسانم و تحقیق می کنم که محل عوض کردن اسبها کجاست و به سرعت بر می گردم. شاه گفت: بسیار خوب بروید و ما هم از این ده دقیقه استفاده می کنیم که شاید بتوانیم در اینجا اطلاعی به دست بیاوریم.

## ژان باب تیست در وئه

امیدواری شاه به تحصیل اطلاعات در آن نقطه ناشی از این بود که می‌دید چند خانه در این طرف و آن طرف جاده دیده می‌شود. یکی از آن خانه‌ها باز شد و مردی چراغ به دست نمایان گردید و معلوم می‌شد که صدای حرکت کالسکه و بخصوص ایستادن کالسکه در آنجا توجه او را جلب کرده و می‌خواهد ببیند که چرا کالسکه توقف کرده است.

ملکه که روشنایی و گشوده شدن در را دید به بازوی مال‌دن تکیه داده و به طرف آن در رفت که از آن مرد اطلاعی کسب کند. آن مرد پنجاه ساله به نظر می‌رسید و در آن موقع شب، ربدوشامبری در برداشت و ساقهای پای برهنه‌اش دیده می‌شد زیرا روبدوشامبر کوتاه، نمی‌توانست ساقهای پای او را بپوشاند. ولی به محض اینکه احساس کرد که به طرف خانه او

می آیند خواست در را ببندد و مالدن پیشدستی کرد و جلو دوید و پسای خود را وسط دولنگه در گذاشت و با فشار در را گشود، به طوری که آن مرد حیرت زده مالدن را نگریست و به زبان حال از او می پرسید که برای چه زور می دهید و درب خانه مرا می گشایید، آیا من اختیار خانه خود را ندارم. مرد در حالی که حیرت زده مالدن را می نگریست نظری به عقب او انداخت و در روشنایی چراغ زنی را دید و سکوت کرد. مالدن که دید آن مرد چیزی نمی گوید گفت: آقا، ما از این که در این موقع شب مصدع شما شده ایم معذرت می خواهیم و مطمئن باشید که اسباب زحمت نخواهیم شد و فقط می خواهیم راجع به وضع محلی اطلاعاتی از شما کسب کنیم. آن مرد گفت: آیا می دانید خواستن این اطلاعات از طرف شما و پاسخ دادن من، چه مشکلاتی برای من تولید می کند؟ مالدن گفت: آقا، رسم جوانمردی این است که وقتی می بینند خانمی احتیاج به کمک دارد به او مساعدت می نمایند و اینك این خانم (اشاره به ملکه) خواهان اطلاعاتی از شما می باشد و آیا از دادن جواب مضایقه می کنید؟ مرد گفت: آقا، این خانم که من می بینم يك زن عادی نیستند بلکه... مرد حرف خود را قطع کرد و سر را به گوش مالدن نزدیک نمود و گفت: این خانم ملکه فرانسه است. ماری-آنتوانت این حرف را شنید یا از وضع آن مرد فهمید که شناخته شده و به مالدن گفت: قبل از هر کار، نزد شاه برگردید و بگویید که من شناخته شده ام. مالدن نزد شاه رفت و لویی شانزدهم گفت: به آن مرد بگویید که نزد من بیاید.

چون دیگر کتمان هویت شاه بدون فایده بود، مالدن برگشت و به مرد پنجاه ساله گفت: آقا، اعلیحضرت در کالسکه هستند و می خواهند با شما مذاکره کنند. آن مرد برای احتیاط چراغ خود را پشت درب خانه گذاشت و با پای برهنه به کالسکه نزدیک شد که صدای کفشهایش شنیده نشود و خود

را به شاه معرفی کرد و گفت: اعلیحضرتا، من سرگرد پره فونتن افسر سوار نظام و دارنده نشان نظامی و سلطنتی «سن لویی» می باشم. شاه گفت: آقا، شما که افسر ارتش و دارنده دو نشان سن لویی هستید، دو مرتبه نسبت به من سوگند وفاداری یاد کرده اید و لذا اکنون که من به شما احتیاج دارم باید به من کمک نمایید. پره فونتن که معلوم بود می ترسد گفت: اعلیحضرتا، اگر کاری از دستم بر آید مضایقه نخواهم کرد ولی خواهش می کنم عجله نمایید زیرا ممکن است ما را بشناسند. مالدن گفت: آقا، به فرض این که شما را بشناسند باید خوشوقت باشید زیرا در مدت عمر خود فرصتی گران بها تر از این لحظه به دست نیاورده اید و نمی آورید تا به شاه خود خدمت نمایید. ولی سرگرد سوار نظام که در باطن با آن عقیده موافق نبود ناله ای کرد و سکوت نمود و ملکه از روی تحقیر و نفرت نظری به آن مرد انداخت و مثل این بود که به زبان حال می گوید کجا هستند افسران و اصیل زادگان قدیمی که ببینند فرزندان آنها چقدر ناجوانمرد و ترسو شده اند.

شاه که افکار ملکه را در قیافه اش می خواند اشاره ای به او کرد که چیزی نگوید و بعد پرسید: آقا، آیا شما شنیده اید که در اینجا عده ای از سربازان سپاه هوسار باشند و آیا می دانید در چه نقطه اسبهای تازه نفس برای بستن به کالسکه وجود دارد؟ افسر گفت: اعلیحضرتا، محل اسبهای تازه در آن طرف شهر و در مهمانخانه موسوم به «گران مونارک» است و خود من سربازان هوسار را دیدم و تصور می کنم که این ساعت در سربازخانه هستند. شاه گفت: آقا، از شما متشکرم و دیگر با شما کاری ندارم و می توانید به خانه خود مراجعت نمایید و کسی هم شما را ندیده است. آن مرد خواست چیزی بگوید ولی شاه اعتنایی به او نکرد و دست را دراز نمود تا به ملکه کمک کند که سوار کالسکه شود و بعد از این که ملکه

سوار شد، شاه درب کالسکه را بست و گفت: به مهمانخانه گران مونا رک بروید و خدمه امر شاه را به رانندگان ابلاغ کردند و آنها خواستند اسبها را به حرکت درآورند. ولی همین وقت يك سوار، که انگار از زمین سبز شد، با حالی پرهیجان و خشمگین فرا رسید و فریاد زد: حرکت نکنید. رانندگان حیرت زده جواب دادند: برای چه حرکت نکنیم؟ سوار مزبور گفت: برای این که شما حامل شاه و ملکه هستید و شاه با این کالسکه می خواهد فرار کند و من به نام ملت به شما امر می کنم که از جای خود تکان نخورید.

رانندگان که تا آن موقع نفهمیده بودند آن مرد که در کالسکه نشسته شاه است متحیر بودند چه کنند و شاه که فهمید باید در آن موقع ابراز شخصیت کند گفت: آقا، شما هستید که در این جا امر صادر می کنید؟ جوان گفت: من یکی از افراد ملت و در اینجا نماینده ملت هستم و چون ملت در اینجا حضور ندارد من از طرف او، قانون و منویات او را اجرا می کنم و دوباره خطاب به رانندگان گفت: از جا تکان نخورید و گر نه از طرف ملت محکوم خواهید شد و مرا هم شما می شناسید و می دانید ژان باب تیست دروئه پسر مدیر چاپارخانه سنت من هولد می باشم. به محض اینکه دو نفر خدمه ظاهری کالسکه نام دروئه را شنیدند از کالسکه پایین پریدند و کاردهای شکاری خود را از کمر کشیدند که به طرف دروئه حمله ور شوند ولی چون دروئه سوار بر اسب بود رکاب کشید و وارد شهر شد و به سرعت دور گردید. ملکه با ناله گفت: آه شارنی، شارنی، چرا او در اینجا نیست؟ ملکه نمی دانست که چرا شارنی در آنجا حضور ندارد و ما به جای او علت عدم حضور کنت دوشارنی را در آن منطقه بیان می نمایم و نشان می دهیم که يك مرتبه دیگر جریان قضا و قدر، سبب بروز حادثه ای شوم برای خانواده سلطنتی فرانسه گردید و مانع از این شد که شارنی در آن نقطه حضور به هم

برساند و از عبور دروئه ممانعت کند.

وقتی که شارنی در قریه سنت من هولد سوار اسب شد که دروئه را تعقیب نماید پسر مدیر چاپارخانه آنجا مدتی بر وی سبقت داشت، لیکن پسر مدیر چاپارخانه با يك اسب چاپاری راه می پیمود در صورتی که شارنی سوار يك اسب خاصه و تیز تك شده بود و می دانست که بالاخره به دروئه خواهد رسید. دروئه بدون اینکه بداند مورد تعقیب قرار گرفته با سرعت راه می پیمود ولی وقتی دوفرسخ راه پیمود احساس کرد مورد تعقیب قرار گرفته است و از آن پس هرچند دقیقه يك مرتبه روی خود را برمی گردانید که بداند بین او و شخصی که وی را تعقیب می کند چقدر فاصله است. دروئه از مرگ نمی ترسید و حوادث بعد نشان داد که وی در مقابل مرگ با جرأت است ولی از این می ترسید که شاه از دست او فرار نماید و فرصت گران قیمتی که به دست آورده تا نام خود را مشهور نماید از بین برود.

دروئه دو فرسخ تا قریه کلرمون راه داشت و هرچه سعی می کرد که فاصله خود را با مرد تعقیب کننده زیاد نماید از عهده بر نمی آمد و می دانست قبل از آن که به کلرمون برسد آن مرد به او خواهد رسید. چون دروئه با عجله حرکت کرده بود نتوانست که با خود سلاح بردارد و هنگام حرکت از چاپارخانه، هیچ به فکرش نرسید که ممکن است جانش در معرض خطر قرار بگیرد و گر نه چون مردی با جرأت بود برمی گشت و با شارنی پیکار می نمود. بالاخره دروئه به جایی رسید که بیش از يك فرسخ با کلرمون فاصله نداشت و فکر می کرد که اگر کالسکه شاه در کلرمون اسب عوض کرده و رفته باشد او امیدوار نیست که خود را به وردون که چاپارخانه دیگر است برساند و تا آنجا حتماً تعقیب کننده به او خواهد رسید و اگر مسلح باشد او را به قتل خواهد رسانید، چون دروئه فکر می کرد که

شاه بعد از کلرمون به وردون خواهد رفت و جوان مزبور نمی‌توانست بیندیشد که بعد از قریه کلرمون، شاه به قصبه وارن می‌رود، زیرا وارن چاپارخانه نداشت و در خارج از شاهراه و خط‌سیر چاپارخانه‌ها واقع شده بود.

ناگهان از آن طرف جاده رانندگان چاپارخانه با چند اسب نمایان شدند و دروئه تا آنها را دید فهمید همانها هستند که کالسکه شاه را به کلرمون بردند و اینک اسبهای خالی را برمی‌گردانند. از مشاهده آنها آه از نهاد جوان برآمد زیرا بازگشت آنان این‌طور معنی می‌داد که اسبهای کالسکه شاه به راه افتاده است. معذرا به امید اینکه شاید در چاپارخانه کلرمون اسب حاضر نبوده پرسید: آیا او به طرف وردون رفت؟ رانندگان پرسیدند: که را می‌گویید؟ دروئه گفت: منظور من همین کالسکه است که شما اکنون به کلرمون بردید و می‌خواهم بدانم که آیا به طرف وردون به راه افتاد؟ رانندگان گفتند: این کالسکه به طرف وردون نرفت بلکه به طرف وارن به راه افتاد و ما هم بدو تصور می‌کردیم که به وردون می‌رود ولی بعد معلوم شد که مقصد او وارن است و الحق که ارباب سخاوتمندی داشت. از این جواب قلب جوان قرین شادمانی شد چون دانست که نجات یافته زیرا از آنجا که اسب می‌تاخت می‌توانست که از وسط جنگل میان برکند و خود را به وارن برساند و هم از عبور کالسکه شاه ممانعت نماید و هم در تاریکی جنگل، خود را از تعاقب مردی که در ققای اوست محفوظ بدارد.

دروئه که اهل محل بود آن جنگل را خوب می‌شناخت اما وقتی وارد جنگل شد باز شارنی دست از تعقیب او برنداشت خاصه اینکه شارنی هم بر اثر اقامت متمادی در آن حدود می‌دانست که می‌توان از آن جنگل میان-بر کرد و به وارن رسید. گفت و شنود دروئه با رانندگان چاپارخانه قدری بیشتر شارنی را به او نزدیک کرد به طوری که وقتی آن جوان وارد جنگل



گردید شارنی بیش از مسافت قلیلی در حدود تبررس تپانچه با او فاصله نداشت و یکی از تپانچه‌های خود را بیرون آورد و فریاد زد: توقف کن، و گرنه شلیک می‌کنم. دروئه بدون اعتناء به این تهدید با شلاق و مهمیز، اسب خود را تحریص به سرعت نمود و با وجود تاریکی شب شارنی شلیک کرد ولی از چخماق تپانچه برقی جست بدون این که تیری رها شود. شارنی خشمگین تپانچه مزبور را به طرف دروئه رها نمود و تپانچه دوم را به دست گرفت و فریاد و تهدید خود را تکرار کرد بی آنکه کوچکترین اثری در آن جوان داشته باشد. برای دومین مرتبه شارنی شلیک کرد و برای مرتبه دوم، فقط برقی از چخماق تپانچه درخشید بدون این که تیر خالی شود. آن وقت شارنی فهمید که هنگام حرکت اشتباه کرده و فریاد فرمانده سواران را به خاطر آورد که به او می‌گفت با تپانچه‌های خالی و اسب عوضی حرکت کرده است.

با وجود این یأس، که در آن موقع بزرگ بود، شارنی از تعاقب دست برنداشت و به خود گفت هر طور شده جلوی او را خواهم گرفت و مانع از عبور او خواهم گردید ولو با دستهای خود او را خفه نمایم. ولی بعد از دویست متر دیگر پای اسب او به مانعی برخورد و اسب بهر و در آمد و شارنی بر زمین افتاده و تا از جا برخاست و دوباره سوار بر اسب شد، دروئه مقداری فاصله گرفته، جلو رفته بود. بدین ترتیب دروئه از چنگ شارنی نجات یافت و توانست از بیراهه خود را به وارن برساند و به نام ملت، که در آن دوره بیش از نام شاه تولید وحشت می‌کرد به رانندگان گفت که از جا حرکت نکنند و آنها هم ترسیدند و متوقف شدند.

در آن لحظه که صدای اسم اسب دروئه شنیده شد که از شهر دور می‌گردید، صدای اسب دیگری که از طرف مقابل می‌آمد شنیده شد و این ایزیدور بود که بعد از تحصیل اطلاع مراجعت می‌نمود و اطلاعاتی که او

آورد همان بود که افسر سواره نظام پنجاه ساله به شاه داد. ایزیدور باهیجان صحبت می کرد و می گفت که اطلاعات خود را از يك شاگرد رستوران که می خواست دکانش را تعطیل کند در سافت کرده ولی هر چه صحبت می نمود می دید که خبرهای مسرت بخش او عکس العملی در شاه و ملکه و دیگران تولید نمی کند و مثل این است که آنها غمگین هستند و گویی در غیاب او واقعه ای تازه اتفاق افتاده است، لذا علت را پرسید و شاه گفت: آیا شما هنگام مراجعت از شهر سواری را ندیدید که اسب می تاخت و با شما تقاطع کرد؟ ایزیدور گفت: چرا اعلیحضرتا. شاه گفت: این مرد دروئه بود و اکنون رفته است که تمام شهر را علیه ما بشورانند. ایزیدور لحظه ای بی حرکت ایستاد و بعد با تحسر زیاد گفت: آه، اگر این شخص دروئه بوده و توانسته خود را به اینجا برساند معلوم می شود که برادرم کشته شده زیرا اگر برادرم زنده بود نمی گذاشت دروئه خود را به اینجا برساند.

ملکه فریاد زد و صورت را بین دو دست پنهان کرد زیرا خبر مرگ شازنی برای او خبری غیر قابل تحمل محسوب می گردید.

## در سرپل قصبه وارن

چند لحظه خانواده سلطنتی و ایزیدور روی جاده، دستخوش اندوهی بزرگ بودند ولی ایزیدور زودتر از دیگران به خود آمد و گفت: اعلیحضرتا، هر قدر ما اینجا توقف و ابراز تأثر کنیم برادرم زنده نخواهد شد و اکنون باید در فکر اعلیحضرت بود و چون رانندگان می‌دانند که مهمانخانه گران موناړك محل عوض کردن اسبهای ما کجاست، به آنجا خواهیم رفت. بعد ایزیدور به رانندگان گفت: به مهمانخانه گران موناړك بروید. ولی رانندگان تکان نخوردند. ایزیدور گفت: مگر نشنیدید که چه گفتم؟ رانندگان گفتند: چرا. ایزیدور گفت: پس چرا به راه نمی‌افتید؟ رانندگان گفتند: ما نمی‌توانیم به راه بیفتیم برای اینکه دروئه به ما گفته است که از جان تکان نخوریم.

ایزیدور گفت: آیا شما مطیع دروئه هستید؟ رانندگان گفتند: ما مطیع ملت می‌باشیم. ایزیدور مانند برادر بزرگش مرد عمل بود و دید وقت ضیق است و هرگاه در آنجا تأخیر کنند توقیف شاه حتمی است و لذا به دو نفر خدمه ظاهری که عقب کالسکه بودند گفت: آقایان، پیاده شوید تا اینها را از اسب به زیر بکشیم و خود ما رانندگی کالسکه را بر عهده بگیریم و اگر مقاومت کردند فوراً آنها را به قتل برسانید زیرا در این گونه مواقع جان آدمی قیمت ندارد. این را گفت و گریبان یکی از رانندگان را گرفت و کارد خود را روی سینه او گذاشت و دو نفر دیگر هم خواستند که راننده دیگر را فرود بیاورند و اگر مقاومت کرد به قتل برسانند. ملکه که برق کاردها را در دست آن سه نفر دید و دانست که هر سه تصمیم به قتل دارند بانگ زد: آقایان، ملاحظه کنید، آقایان، ترحم کنید و بعد به رانندگان گفت: هرگاه شما شاه را به آن طرف شهر برسانید و ما اسب عوض کنیم و از اینجا برویم من به هر يك از شما پانصد فرانك مستمری سالیانه می‌دهم و هم اکنون نیز پنجاه سکه طلا به شما انعام می‌دهم که بین خود قسمت نمایید.

رانندگان که متوجه بودند که تهدید ایزیدور واقعیت دارد و به راستی کشته خواهند شد، وقتی امید دریافت انعام و مستمری را هم شنیدند کالسکه را به حرکت درآوردند و ایزیدور پیشاپیش کالسکه اسب می‌تاخت و می‌دانست که در قصبه وارن اشکال کار شاه فقط در این است که از پل بگذرد و قصبه را طی کند و خود را به آن طرف شهر برساند و اگر به آنجا برسد گشایش حاصل می‌گردد زیرا شوازل و سربازان در آنجا هستند. اما وقتی کالسکه به پل رسید، ایزیدور دید که یکی از دو لنگه دروازه آن پل که سقف داشت، یعنی کالسکه‌ها از زیر سقف می‌گذشتند، بسته است. ایزیدور از اسب پایین جست و لنگه در دروازه را گشود. اما دید که سه ارابه پشت دروازه قرار گرفته و راه عمور کالسکه را بسته است. حضور ارابه‌های مزبور،

در وسط پل، امری غیرعادی به شمار می‌آمد معه‌ذا ایزیدور بدون درنگ به دو نفر دیگر گفت پایین بیایند و ارابه‌ها را از سر راه کالسکه بردارند.

آنها ارابه اول و دوم را کنار زدند اما وقتی خواستند ارابه سوم را کنار بزنند صدای طبل و ناقوس از قصبه بلند شد و معلوم گردید دروئه کار خود را کرده است. ایزیدور دندانها را از خشم بر هم سایید و گفت: اگر این دروئه را پیدا کردم می‌دانم با او چه بکنم. بعد کالسکه قدری جلو رفت لیکن مقابل ارابه سوم ناچار به توقف گردیدند و ایزیدور و رفتای او خواستند که ارابه سوم را نیز از سر راه بردارند که ناگهان لوله سه چهار تفنگ از پشت چرخ ارابه نمایان گردید و یکی فریاد زد: هرگاه بخواهید يك قدم جلوتر بروید به قتل خواهید رسید. شاه سر را از دریچه کالسکه بیرون آورد و به همراهان خود گفت: آقایان، دست نگاه دارید و لزومی ندارد که با فشار از اینجا بگذرید. همین وقت صدای فریادی از درون کالسکه به گوش رسید و معلوم گردید که چند نفر از تفنگداران که بعد معلوم شد که افراد گارد ملی هستند خود را به پشت کالسکه رسانیده و یکی از آنها لوله تفنگ خود را از دریچه کالسکه وارد کرد و روی سینه ملکه گذاشت.

ایزیدور دوید و لوله تفنگ او را گرفت و از روی سینه ملکه دور کرد و یکی از افراد گارد ملی فریاد زد شلیک کنید و یکی از سربازها تفنگ خود را خالی نمود اما گلوله اش به کسی نخورد. ایزیدور خواست بآورد خود آن مرد را از پا در آورد ولی ملکه او را نهی کرد و ایزیدور گفت: خانم، شما را به خدا بگذارید سزای این فرومایه را در کف او بگذارم. اما ملکه گفت: به شما می‌گویم که کارد خود را غلاف کنید، کارد و شمشیر بسایند در غلاف بماند. ایزیدور دست را پایین آورد ولی کارد را غلاف نکرد و گفت: آه، اگر من بتوانم دروئه را پیدا کنم می‌دانم که با او چه بسایند کرد. ملکه آهسته گفت: من هم با تنبیه او موافقم و اگر پیدا شد او را به شما واگذار

می‌کنم که هر چه می‌خواهید با او بکنید.

شاه گفت: آقایان، بالاخره شما از ما چه می‌خواهید و برای چه جلوی ما را گرفته‌اید؟ سربازان گارد ملی گفتند: ما از شما گذرنامه می‌خواهیم. شاه گفت: آقایان، خواستن گذرنامه که غوغا ندارد، بروید و افسران خود را بیاورید تا ما گذرنامه خود را به آنها ارایه بدهیم. یکی از سربازها گفت: آه، ما فریب نمی‌خوریم و تفنگ خود را به طرف شاه دراز کرد. دو نفر از خدمه ظاهری شاه به طرف آن مرد دویدند و لوله تفنگ او را از سینه شاه دور کردند ولی وی تیر را خالی کرد و گلوله به چوب کالسکه اصابت نمود. خدمه شاه آن شخص را از جلوی کالسکه دور نمودند و با يك تکان شدید بر زمین انداختند و او فریاد زد: به من کمک کنید و سربازهای گارد ملی به کمک رفیق خود دویدند و خدمه شاه کاردها را از غلاف بیرون آوردند و آماده کشتن و کشته شدن گردیدند و چیزی نمانده بود که فاجعه‌ای خونین و مخوف در آنجا به وجود بیاید اما صدای مردی شنیده شد که بانگ می‌زد: چرا تیر انداختید؟ چه کسی تیر انداخت؟ شاه دید که دو نفر آدم جدید وارد معرکه شدند. یکی از آن دو، علامتی سه رنگ روی سینه آویخته بود و شاه دانست که وی مدعی العموم می‌باشد و دیگری لباس متحدالشکل گارد ملی را دربرداشت و شاه فهمید که او سمت فرماندهی گارد ملی وارن را دارد.

چون این دو نفر در جریان فرار شاه از لحاظ تاریخی نقشی برعهده داشته‌اند مفید است بگوییم مدعی العموم به نام «سوس» و فرمانده گارد ملی به نام «هانونه» خوانده می‌شد و در قهای آن دو نفر در حدود بیست نفر از سربازان گارد ملی با تفنگ می‌آمدند. شاه فهمید که حضور آن دو نفر به نفع اوست برای اینکه اگر کمک به فرار وی نمایند باری او را از چنگ يك مشت تفنگدار بی‌تربیت و نفهم که خود نمی‌دانند چه می‌خواهند نجات می‌دهند و به آنها گفت: آقایان، این اشخاص خوش با ما بدرفتاری می‌کنند

در صورتی که ما حاضریم به شما جواب بدهیم. فرمانده گارد ملی خطاب به سربازان گفت: تفنگها را پایین بیاورید و دور شوید و آنها اطاعت کردند و دور شدند و مدعی العموم به شاه گفت: آقا، معذرت می‌خواهم ولی چون شایع گردیده که شاه فرار کرده است می‌خواهیم تحقیق کنیم که آیا این شایعه صحت دارد یا نه. ایزیدور گفت: اگر این شایعه صحت می‌داشت شما اکنون می‌بایست که در حضور شاه زانو بزنید و استغفار کنید ولی اگر يك فرد عادی در حال مسافرت باشد شما به موجب چه حقی از عبور او ممانعت می‌نمایید؟

مدعی العموم خطاب به شاه گفت: آقا، من با شما صحبت می‌کنم و با این مرد (اشاره به ایزیدور) کاری ندارم و آیا حاضر هستید که به من جواب بدهید؟ شاه گفت: هر سؤالی که دارید بگویید. ایزیدور آهسته به شاه گفت: اعلیحضرتا، دفع الوقت کنید زیرا بدون شك داما که با سربازان خود از عقب می‌آید به زودی به ما ملحق خواهد شد. مدعی العموم گفت: آقا، شما که مسافرت می‌کنید لابد گذرنامه دارید و گذرنامه خود را به ما نشان بدهید. شاه گفت: هر گاه ما گذرنامه داشته باشیم در آن صورت ممانعتی نخواهید کرد و موافقت خواهید نمود که ما به سفر ادامه بدهیم؟ مدعی العموم گفت: بدیهی است. شاه خطاب به خانم تورزل گفت: خانم، این آقایان از ما گذرنامه می‌خواهند و خواهشمندم که گذرنامه ما را به آنها نشان بدهید. این گفته طوری ادا گردید که خانم تورزل فهمید که باید دفع الوقت کرد و شروع به کاوش جیبهای خود نمود و این طور نشان می‌داد که از پیدا نشدن گذرنامه خشمگین است. یکی از سربازها با بی‌صبری گفت: اینها گذرنامه ندارند و می‌خواهند ما را معطل کنند.

ملکه گفت: آقایان، ما دارای گذرنامه هستیم، منتها خانم لارون کورف چون پیش‌بینی نمی‌کردند که اینجا از ایشان گذرنامه خواهند خواست آن را

در سر دست نگذاشته‌اند. مدعی‌العموم گفت: آقایان، من يك راه بهتر را نشان می‌دهم و آن اینکه کالسکه را مقابل مغازه من ببرید که اینجا در وسط پل، راه عبور و مرور مسدود نگردد و در آنجا مسافرین گذرنامه خود را اگر دارند نشان خواهند داد. شاه و ملکه و دیگران می‌دانستند که این امر به منزله دستور توقیف است ولی چاره‌ای جز اطاعت نداشتند زیرا اگر می‌خواستند مقاومت کنند، از عهده سربازان مسلح بر نمی‌آمدند. ناقوس هم کماکان زده می‌شد و صدای طبل به گوش می‌رسید و لحظه به لحظه تراکم جمعیت اطراف کالسکه زیادتر می‌گردید و اگر شاه و ملکه در آنجا می‌توانستند از اطاعت خودداری کنند چند دقیقه دیگر، چون سراسر قصبه وارن در حال آماده باش بود مغلوب می‌گردیدند. هنگامی که کالسکه به طرف مغازه سوس مدعی‌العموم قصبه وارن به راه افتاد، شاه در دل گفت ای کاش قبل از اینکه کالسکه به آنجا برسد داما با سربازان خود، وارد گردد و ملکه همراهش در فکر شارنی بود و به مرگ محبوب خویش در دل می‌نالید. ولی کالسکه به مغازه سوس رسید بدون اینکه خبری از داما و سربازان او بشود در صورتی که شاه تردیدی در سلطنت خواهی داما نداشت و می‌دانست که اگر برای وی حادثه‌ای غیر منتظره اتفاق نمی‌افتاد به طور حتم خود را به آنجا می‌رسانید.

و اما چه شد که داما با وجود علاقه به سلطنت و لزوم محافظت از لویی شانزدهم نتوانست آن موقع به وارن برسد، شرح واقعه از این قرار است: 'ما داما را هنگامی ترك کردیم که وی به شیپورچی دستور داد که شیپور بزند تا سربازان او به راه بیفتند. وقتی صدای شیپور بلند شد داما

---

۱. سرگذشتی که در این کتاب می‌خوانید روشن‌ترین و کامل‌ترین سرگذشت فرار لویی شانزدهم از پاریس می‌باشد و هیچ يك از نویسندگان و مورخین گذشته، این طور از روی بی‌طرفی و دقت این سرگذشت را ننوشته‌اند - مترجم.



کشوی میز خود را گشود و پول خود را از کشو بیرون آورد و در جیب نهاد و چند قطعه کاغذ هم از کشو خارج کرد و سوزانید زیرا نمی خواست که بعد از رفتن او کاغذهای مزبور به دست دیگران بیفتد. هنگامی که از سوزانیدن کاغذها فراغت حاصل می کرد درب اطاق باز شد و چند نفر از اعضای شهرداری وارد اطاق شدند. داما از مشاهده آنها حیرت کرد و گفت: آقایان، با من چه کار دارید؟ یکی از آنها گفت: آقا، ما برای این آمده ایم که از شما پی-رسیم برای چه می خواهید با سربازان خود بروید؟ داما حرکتی نکرد تا يك جفت تپانچه خویش را از نظر اعضای شهرداری پنهان کند و گفت: آقایان، جواب این سؤال ساده است و من برای این می روم که به من امر کرده اند که بروم. اعضای شهرداری سکوت کردند و یکی از آنها که متکلم شده بود بعد از تشجیع دیگران گفت: آیا ممکن است بگویید که برای چه منظوری می روید؟ داما گفت: آقایان، من خود نمی دانم که برای چه منظوری می روم ولی اگر می دانستم، وظیفه نظامی من مانع از این بود که به شما بگویم.

اعضای شهرداری باز نظری باهم مبادله کردند تا یکدیگر را تشویق و تشجیع کنند و یکی از آنها گفت: آقا، ما از طرف شهرداری کلرمون از شما درخواست می کنیم که حرکت خود را از امشب موکول به فردا نمایید. داما مانند مرد بالغی که درخواست کودکانه يك طفل را می شنود و می خواهی با او مدارا نماید تبسم کرد و گفت: آیا شهرداری کلرمون از من درخواست کرده است که حرکت خود را از امشب موکول به فردا بکنم؟ یکی از اعضای شهرداری گفت: بلی آقا. داما گفت: از قول من به شهرداری کلرمون بگویید که متأسفانه من نمی توانم درخواست او را اجابت نمایم زیرا هیچ قانونی - تا آنجا که من اطلاع دارم - وجود ندارد که به شهرداری کلرمون اجازه بدهد که از حرکت قوای نظامی ممانعت نماید و من هم

جزاز رؤسای خود، از هیچ کس نمی توانم امری دریافت کنم که مربوط به قشون باشد و برای اینکه بدانید که من بر حسب امر صریح فرمانده خود می روم، امر او را به شما نشان می دهم.

داما امر نظامی را به یکی از اعضای شهرداری داد و او گرفت و سایرین به نوبه، کاغذ مزبور را از وی دریافت کردند و بعد شخصی که دفعه اول متکلم شده بود گفت: آقا، ما تصدیق می کنیم که شما بر حسب این امر باید با سربازان خود از اینجا بروید اما می دانیم که حرکت شما برای هدف و منظوری است که مخالف با مصالح عالی فرانسه می باشد و شما چون حاضر نیستید که درخواست شهرداری کلرمون را برای تعویق حرکت خود بپذیرید ناچار من به نام ملت شما را توقیف می کنم. داما گفت: ولی آقایان، من علی رغم دستور شما که می خواهید مرا توقیف نمایید از اینجا خواهم رفت و بعد از این حرف تپانچه های خود را متوجه اعضای شهرداری کرد و آنها از روی ترس یا حیرت یا هر دو، راه دادند و داما از اطاق خارج گردید و بعد از ورود به اطاق دیگر، درب اطاقی را که اعضای شهرداری در آن بودند بست و وارد حیاط شد و سوار براسب، خود را به میدان قریه رسانید چون می دانست که سربازان او در آن جا هستند. منظور داما این بود که بر طبق دستور شاه او را تعقیب نماید و بخصوص وسایل نجات شاه را فراهم نماید ولی از جانب شاه، خیلی اضطراب نداشت چون فکر می کرد که وی نظر به این که به جانب وارن رفته نجات یافته است.

باید به خاطر آورد که داما فقط از شورش مردم در کلرمون مستحضر گردیده بود و دیگر نمی دانست که دروئه از قریه سنت من هولد به راه افتاد و از نتایج این عمل هم طبعاً اطلاع نداشت. او فکر می کرد که چون شاه از کلرمون گذشته و به زودی به وارن خواهد رسید در آنجا آسوده خاطر خواهد شد و مزاحمتی برای وی تولید نخواهد گردید برای این که

شوازل و بویه جوان با يك عده سربازان سپاه هوسار که سربازان آلمانی و وفادار به شاه هستند در آنجا حضور دارند و سربازان مزبور سالم شاه را به منطقه حکومت ژنرال بویه خواهند رسانید. مع هذا به مناسبت رعایت انضباط سربازی لازم می دانست که هر چه زودتر خود را به شاه برساند و اگر نمی تواند تمام سربازان خود را عقب کالسکه شاه به راه اندازد، اقلاً عده ای از آنها را مأمور کند که جلو بروند. لذا به یکی از افسران جزء آهسته گفت: آقا، فوراً عده ای از ابواب جمع خود را بردارید و با حرکت چهار نعل سریع به راه بیفتید و تا وقتی که کالسکه شاه را ندیده اید توقف نکنید و منظورم این است که شما زودتر به شاه برسید و من نیز به محض اینکه توانستم خود را به شما خواهم رسانید. افسر جزء مزبور هم سربازان جوخه خود را برداشت و بدون اینکه حرکت او زیاد جلب توجه نماید از آبادی خارج شد و سربازان سر را بیخ گوش اسبها نهادند و تاختند ولی هر چه بیشتر می رفتند به کالسکه شاه نمی رسیدند غافل از اینکه راه را عوضی رفته اند و به مناسبت ظلمت شب و نظر به اینکه راهنما نداشتند در یکی از سه راهها، جاده دیگر را به جای جاده ورن گرفته اند.

آری، در آن شب عجیب، مقدر بود که برای لویی شانزدهم و طرفداران او وقایع غیرمنتظره و مشوم اتفاق بیفتد که آنها نتوانند به مقصود برسند. بعد از رفتن افسر جزء و جوخه او، سربازها که شیپور حرکت را شنیده بودند آهسته از اطراف به میدان مرکزی قریه می آمدند ولی وقتی به آنجا رسیدند دیدند که يك عده از سربازان گارد ملی اطراف سربازان قشون را گرفته اند و خیال دارند که مانع از حرکت آنها شوند. خود داما مورد نشانه سه چهار تفنگ، از اسلحه سربازان گارد ملی قرار گرفته بود و يك لحظه لوله تفنگ را از امتداد او دور نمی کردند. داما دید که سربازان او به طور کامل مجتمع نشده اند ولی تأخیر را جایز ندانست چه اگر تأخیر

می‌کرد ممکن بود که بکلی مانع از حرکت وی شوند و فرمان حرکت را صادر کرد.

اعضای شهرداری که در منزل داما محبوس شده بودند بدون اشکال از آن خارج شدند و خود را به میدان مرکزی قریه رسانیدند و چون خویش را بین سربازان گارد ملی یافتند قوت قلب پیدا نمودند و خطاب به سربازان گفتند: ای سربازان سپاه اژدها، شما هم مثل ما از افراد ملت هستید و نباید که امر صاحب‌منصبان خود را اطاعت کنید زیرا آنها می‌خواهند شما را وادارند که به طرف برادران ملی و وطنی خود شلیک کنید و منظور آنها تولید جنگ خانگی است. سربازان گارد ملی که این بیان را شنیدند فریاد زدند: زنده باد ملت. داما به تصور اینکه سربازان امر او را برای حرکت نشنیده‌اند امر را تکرار کرد ولی باز هم کسی تکان نخورد و داما دید که در صف دوم عده‌ای از سربازان او، از اسب پیاده شدند و قدم بر زمین نهادند و به سربازان گارد ملی دست دادند و با آنها روبوسی کردند. داما فهمید که به سربازها دیگر نباید امیدوار باشد و صاحب‌منصبان را مخاطب ساخت و گفت: ای اصیل‌زادگان، حال که سربازان حاضر نیستند که با من بیایند من از شما درخواست می‌کنم که به راه بیفتید زیرا شما کسانی هستید که سوگند وفاداری نسبت به پادشاه فرانسه یاد کرده‌اید و در این موقع بایستد از او حمایت نمایید.

افسران که سه نفر از آنها افسر جزء بودند از سربازان کناره گرفتند و به داما نزدیک شدند و داما گفت: آقاییان، اکنون مقصد ما وارن است و هر کس پادشاه فرانسه و مرا دوست می‌دارد با من خواهد آمد. داما این را گفت و یک مرتبه به اسب رکاب کشید و افسران هم در عقب او اسبها را به حرکت درآوردند و سربازان گارد ملی چند تیر به طرف آنها انداختند ولی تیرها خطا رفت. بدین ترتیب داما نتوانست در موقع معین و هنگامی که

در سر پل قصبه وارن / ۲۷۸۵

لویی شانزدهم را به طرف مغازه مدعی العموم وارن می بردند خود را به او  
برساند و به پادشاه فرانسه کمک کند.

## مغازه و خانه سوس

مغازه و خانه سوس عبارت بود از يك مغازه عطاری و بقالی که وقتی وارد مغازه مزبور می شدند در انتهای آن يك اطاق غذاخوری دیده می شد. وضع اطاق غذاخوری نسبت به مغازه و وضع مغازه نسبت به بیرون، طوری بود که هر کس از خارج وارد مغازه می گردید صاحب دکان می توانست در حالی که در اطاق غذاخوری خود نشسته است او را ببیند، خاصه آنکه هنگام باز شدن درب مغازه زنگ کوچک که به صدا در می آمد و به دکاندار خبر می داد که کسی وارد مغازه گردیده است.

در گوشه ای از مغازه يك پلکان چوبی منتهی به طبقه فوقانی می گردید و طبقه فوقانی عبارت بود از يك اطاق که به منزله انبار مغازه محسوب می گردید و يك اطاق خواب. در انبار انواع اجناسی که در مغازه به فروش

می‌رسید روی زمین یا آویخته از سقف دیده می‌شد و کله‌های قند را که کاغذهای کلفت آبی‌رنگ داشت روی بخاری دیواری چیده بودند. کاغذ قسمت فوقانی کله‌قندها، مانند يك قیف قابل جدا شدن بود و عمداً قسمت فوقانی قندها را عریان کرده، روی آن سرپوشی از کاغذ آبی نهاده بودند که مشتری، وقتی می‌خواهد قند خریداری کند سرپوش مزبور را بردارد تا به چشم، سفیدی و درخشندگی و دانه‌های ریزقندها را ببیند و متوجه گردد که قند اعلیٰ خریداری می‌نماید، و اما اطاق خواب، در طبقه فوقانی مغازه در آن موقع وضعی نامنظم داشت و نشان می‌داد که ساکن آن ناگهان از خواب بیدار شده و هنوز فرصت نکرده است که بستر را مرتب نماید.

خانم سوس زوجه مدعی‌العموم که با عجله لباس پوشیده بود خود را به بالای پلکان رسانید که ببیند چرا مقابل مغازه شلوغ شده و همان وقت شاه و ملکه و آنگاه بچه‌ها و خانم الیزابت و خانم تورزل که از کالسکه پیاده شده بودند وارد مغازه شدند. مدعی‌العموم دکاندار، چند قدم جلوتر از خانواده سلطنتی وارد دکان گردید و بیرون، در میدانی که مغازه کنار آن واقع شده بود نزدیک صد نفر از سکنه و ارن اجتماع کرده بودند و انتظار می‌کشیدند که ببینند پایان کار چه خواهد شد. شاه بعد از ورود به مغازه گفت: خوب آقا، اینک ما وارد اینجا شده‌ایم و بگویید که باید چه بکنیم؟ سوس گفت: آقا، هر گاه خانمی که به نظر می‌رسد سمت بزرگتری دارد دارای گذرنامه است و اگر می‌تواند گذرنامه خود را ارایه بدهد به من تسلیم نماید تا اینکه به شهرداری ببرم و اینک جلسه شهرداری در حال انعقاد است و اگر معلوم شد که گذرنامه عیبی ندارد منعی برای عبور شما وجود نخواهد داشت. چون گذرنامه‌ای که در پاریس به نام خانم کورف گرفته بودند درست بود و امضاهای صحیح داشت و همان است که دیدیم شارنسی از دکتر ژیلبرت گرفت و برای خانواده سلطنتی آورد، شاه به خانم تورزل گفت که گذرنامه

را به سوس تسلیم نماید.

سوس گذرنامه را گرفت و قبل از اینکه به طرف شهرداری برود به خانم خود سپرد که از میهمانان او پذیرایی کند. در شهرداری هیجان زیادی حکمفرما بود و دروئه هم آنجا حضور داشت و چون می‌دانستند که مسافرین در دکان و منزل سوس هستند (هنوز برای اعضای شهرداری مسلم نشده بود که مسافرین مزبور خانواده سلطنتی می‌باشند) ورود سوس به جلسه شهردای تولید هیجان کرد. سوس گذرنامه را به شهردار داد و شهردار با دقت گذرنامه مزبور را واریسی کرد و گفت: این گذرنامه بدون خدشه است و عیبی ندارد. اعضای شهرداری یکایک، گذرنامه را گرفتند و نظری به نوشته و امضای آن انداختند و گفتند صحیح است. دروئه جلو رفت و تقریباً به زور گذرنامه را از دست یکی از اعضای شهرداری گرفت و گفت: این گذرنامه فقط دارای امضای شاه است و امضای مجلس شورای ملی را ندارد و بنابراین نمی‌توان گفت که گذرنامه درستی است. یکی از اعضای شهرداری سر را جلو آورد و گفت: امضای مجلس شورای ملی هم در این گذرنامه هست، نگاه کنید، این امضای یکی از اعضای کمیسیون خارجه مجلس شورای ملی است که علی‌الرسم گذرنامه‌ها را برای مسافرت مسافرین به کشورهای خارج امضاء می‌کنند.

دروئه گفت: با این وصف این گذرنامه مخدوش است برای اینکه امضای رئیس مجلس شورای ملی در آن دیده نمی‌شود ولی موضوع بااهمیت این نیست که آیا گذرنامه امضای رئیس مجلس شورای ملی را دارد یا نه بلکه مسأله مهم این است که این گذرنامه به نام خانم کورف و پیشکار و خدمه او صادر شده در صورتی که مسافرین کالسکه شاه و ملکه و فرزندان آنها و خدمه سلطنتی هستند و آیا شما مایل هستید بگذارید تمام خانواده سلطنتی از فرانسه بیرون برود؟ این سؤال برای اعضای شهرداری تولید



اشكال كرد زير آنها كه اعضای شهرداری يکی از قصبات بودند در خود صلاحيت آن را نمی‌ديدند. كه بتوانند راجع به موضوعی به اين اهميت تصميم بگيرند و شور آنها در اين خصوص شروع شد. سوس كه دید آنها مشغول مشورت هستند و به اين زودی شور آنها تمام نمی‌شود از شهرداری به خانه خود مراجعت نمود. در غياب او خانم سوس سعی كرد كه مسافرين از مغازه خارج شوند و به طبقه فوقانی و يا لاقل به اطاقی كه عقب مغازه هست بروند، اما مسافرين حاضر نشدند كه دعوت او را پذيرند چون متوجه شدند كه پذيرفتن دعوت آن زن به منزله پذيرفتن دعوت يك زندانبان می‌باشد و يك اعتراف ضمنی است كه نشان می‌دهد آنها از مسافرت خویش صرف‌نظر کرده‌اند.

وقتی كه سوس مراجعت كرد دید كه مسافرين همچنان در دكان هستند و جمعيت هم مثل سابق مقابل دكان ازدحام کرده بودند و می‌خواستند ببينند كه عاقبت كارچه می‌شود و سربازان گارد ملی هم جلوی دكان نگهبانی می‌كردند. شاه تا سوس را دید به طرف او رفت و گفت: گذرنامه چطور شد؟ سوس گفت: موضوع گذرنامه توليد اشكال کرده و گرچه گذرنامه صحيح است اما می‌گویند کسانی كه دارای اين گذرنامه هستند خانم كورف و پيشكار و خدمه او نمی‌باشند بلكه شاه و ملكه و خانواده سلطنتی هستند و می‌خواهند با اين گذرنامه از فرانسه خارج شوند. شاه قدری سكوت كرد و نساگهان تصميم خود را گرفت و گفت: بلی‌آقا، من شاه هستم و اين خانم هم ملكه است و اينها هم فرزندان ما هستند و حال كه شما ما را شناختيد انتظار ما اين است با احترامی كه يك فرانسوی برای پادشاه خود قایل می‌باشد با ما رفتار كنيد. درب دكان باز بود و نگهبانان گارد ملی از بیم اينكه مسافرين فرار نکنند نگذاشتند كه در بسته شود، تا وقتی كه مدعی‌العموم مراجعت نمايد، لذا اظهارات شاه را نه فقط آنهایی كه در داخل خانه بودند شنيدند بلكه آنهایی كه

در خارج منزل حضور داشتند نیز این اظهارات را استماع کردند و در يك لحظه تمام مردم آن حدود و به وسیله آنها سکنه شهر وارن فهمیدند مسافری که آن موقع شب وارد شهر شده‌اند خانواده سلطنتی می‌باشند.

متأسفانه وضع ظاهری لویی شانزدهم با شکوه و ابهت سلطنت وفق نمی‌داد و پادشاه فرانسه با لباس محقر و گیسوی عاریه موسوم به گیسوی روسو، آنجا، در انتظار مردم وارن کوچک جلوه می‌نمود چون مردم عادت کرده‌اند که پیوسته شاه را دارای شکوه و ابهت ببینند. ملکه که متوجه این نکته شد گفت: خوب است که دعوت خانم صاحبخانه را بپذیریم و به طبقه بالا برویم زیرا حضور ما در اینجا خوب نیست. شاه که چند دقیقه قبل نمی‌خواست از دکان خارج شود این رأی را پسندید و سوس که دید میهمانان او مایل به خروج از دکان هستند چراغی به دست گرفت و آنها را به اطاق بالا هدایت نمود. درحالی که خانواده سلطنتی به طبقه دوم رفتند يك نفر خود را با شتاب به شهرداری رسانید و وارد اطاقی گردید که شهردار و اعضای شهرداری آنجا مشاوری می‌کردند که راجع به صاحب گذرنامه چه تصمیمی بگیرند. آن مرد با هیجان گفت: اینها که اکنون در منزل سوس هستند شاه و ملکه و فرزندان او می‌باشند و من این موضوع را از دهان خود شاه شنیدم زیرا وی اعتراف کرد که شاه است. دروئه که از این گزارش توانست حرف خود را بر کرسی بنشانند گفت: آقایان، اینک تصدیق می‌کنید که حق با من است و آیا باز هم می‌گذارید که آنها از فرانسه خارج شوند؟

وقتی در شهر شایع شد که شاه و ملکه و فرزندان آنها در منزل سوس هستند صدای ناقوس و طبل گارد ملی شدیدتر شد. خوانندگانانی که این سطور را می‌خوانند ممکن است پرسند چگونه آن همه صدای طبل به گوش شوازل و بویه<sup>۱</sup> جوان که آن طرف قصبه در انتظار ورود شاه بودند نرسید

۱. باید متوجه بود که این بویه جوان غیر از بویه جوانی است که ما در پاریس

و چرا نیامدند کمکی به لویی شانزدهم بکنند. چگونگی واقعه از این قرار است که آن شب، مقارن ساعت ۹ بعد از ظهر طرفداران شاه در میهمانخانه گران مونارک صدای کالسکه‌ای را شنیدند که مقابل میهمانخانه توقف کرد. برحسب قاعده، به‌طوری که شاه انتظار داشت، می‌بایستی که شوازل در آنجا حضور داشته باشد ولی آن مرد در آنجا نبود - و خواهیم دید که چرا نبود - و در عوض ژول بویه و یک افسر مورد اعتماد دیگر در آنجا حضور داشتند. ژول بویه و افسر دیگر از شنیدن صدای کالسکه، از میهمانخانه بیرون آمدند و چون در تاریکی، کالسکه را به خوبی نمی‌دیدند که سر نشینهای آن را مشاهده کنند، فکر کردند که شاه و ملکه از آن فرود می‌آیند ولی در عوض مردی که کلاهی بلند بر سر نهاده، بالاپوشی فراخ پوشیده بود و وضعی مضحک داشت قدم بر زمین نهاد.

افسران موقعی دیدند که آن مرد شاه نیست رو برگردانیدند که بروند ولی آن مرد بانگ زد: آقایان، آیا یکی از شما شوالیه ژول دوبویه نیست؟ بویه جوان خود را معرفی کرد و آن مرد گفت: چون شما آقای بویه هستید من باید با شما صحبت کنم. بویه جوان گفت: شما را نمی‌شناسم ولی حاضرم به اظهاراتتان گوش بدهم، بفرمایید داخل میهمانخانه شوید، چون اینجا نمی‌توان صحبت کرد. آن مرد با شتاب وارد میهمانخانه شد و بعد با عجله اظهار کرد: آقای بویه، من آمده‌ام از شما درخواست کنم اسبهایی را که اینجا هست به من بدهید تا به کالسکه خود بیندم و بروم. بویه جوان متوجه شد که آن مرد خیلی می‌ترسد و با تعجب پرسید: آقا، چطور از من خواهش می‌کنید که اسبهایی را که اینجا هست به شما بدهم؟ آن مرد گفت: آقا، انکار نکنید،

---

دیدیم که به شکل شاگرد قفل ساز وارد کاخ سلطنتی گردید. نام آن بویه جوان لویی دو بویه بود، در صورتی که این يك به نام ژول دو بویه خوانده می‌شد - الکساندر دوما - مترجم.

من می‌دانم که شما در اینجا چند اسب دارید و این اسبها مورد احتیاج شما نیست در صورتی خیلی مورد احتیاج من است.

بویه جوان گفت: آقا، اجازه بدهید بگویم که من از اظهارات شما چیزی نمی‌فهمم و نمی‌دانم که منظور شما چه می‌باشد. آن مرد گفت: آقا، دوباره می‌گویم که من همه چیز را می‌دانم و اطلاع دارم که شاه دیشب از پاریس خارج شد ولی نتوانست از جاده عبور نماید و به موانع عدیده برخورد و من این موضوع را به اطلاع آقای دامارساندم و سربازان سپاه ازدها شوریدند و در کلرمون هم شورش به وجود آمده و من با زحمت توانستم که خود را به اینجا برسانم. بویه جوان گفت: آقا، خواهش می‌کنم توضیح بدهید و قدری روشن صحبت کنید و بدو خود را معرفی نماید تا من بدانم شما که هستید. مردی که کلاه بزرگ لبه‌دار و بالاپوش فراخ و بلند داشت گفت: آقا، من لئونار و آرایشگر ملکه هستم و چون در وجنات بویه جوان، اثری حاکی از اینکه او را می‌شناسد معلوم نشد آرایشگر با حیرت گفت: چگونه؟ آیا شما مرا نمی‌شناسید؟ آیا شما آرایشگر ملکه را به جا نمی‌آورید؟ بویه جوان سر را تکان داد و گفت: آقا، بفرمایید که منظورتان چیست و البته من اسم شما را شنیده‌ام. لئونار گفت: من نمی‌خواستم اینجا بیایم و آقای شوازل مرا اینجا آورد و ملکه جواهرات خود را به من سپرد و گفت نزد آقای شوازل ببرم و او هم مرا سوار کرد و از پاریس خارج نمود.

بعد از این مقدمه، لئونار ناله‌ای کرد و گفت: آه، هر وقت به خاطر می‌آید که من کلاه و بالاپوش برادرم را برداشتم و او نمی‌داند که لباس وی چه شده و هر لحظه که یادم می‌آید يك خانم محترم که مشتری من است و قرار بود دیروز سرش را بیاریم هنوز در حال انتظار بسر می‌برد حالم به هم می‌خورد. خدایا، خدایا، این چه بدبختی بزرگی است که

دامنگیر من گردید. لئونار این را گرفت و با هیجان در اطاق به حرکت درآمد و گاهی به نیروی افکار باطنی دستها را حیرت زده بلند می کرد. بویه جوان که بعد از این توضیحات فهمید که آرایشگر ملکه چه می خواهد بگوید گفت: خوب، از این قرار شما آقای لئونار هستید؟ آرایشگر نظری تند به جوان انداخت و برای اینکه به وی بفهماند که مخاطب وی کیست گفت: البته که من لئونار هستم و باز می گویم که آرایشگر علیا حضرت ملکه می باشم و حالا که شما مرا شناختید و دانستید که هستم، اسبها را به من بدهید که راه بیفتم. بویه جوان گفت: آقای لئونار، اسبهایی که شما می خواهید به شاه تعلق دارد و غیر از شاه کسی نمی تواند از آن اسبها استفاده کند.

لئونار گفت: آقا، من به شما می گویم که شاه نمی تواند بیاید و به احتمال قوی به اینجا نخواهد رسید. بویه جوان گفت: ممکن است که شاه نیاید و به اینجا نرسد ولی اگر آمد و دید که من اسبهای او را به شما داده ام در آن صورت شاه حق خواهد داشت که مرا مورد توبیخ قرار بدهد. واضح است که بویه با این که لئونار را شناخت (زیرا وی خود را معرفی کرد) نمی توانست درخواستش را بپذیرد و او گفت: من تصور نمی کنم که در وضع حاضر شاه مرا مورد نکوهش قرار بدهد که چرا اسبهای او را به کالسکه خود بستم و از اینجا گذشتم. بویه جوان گفت: ممکن است که شاه به شما ابراد نگیرد ولی بدون تردید من مورد مؤاخذه قرار خواهم گرفت که چرا اسبهای سلطنتی را که باید به کالسکه شاه بسته شود به دیگری داده ام و اگر مرا مورد مجازات قرار بدهد، مستوجب آن کیفر خواهم بود. لئونار که با آن لباس مضحك، خنده آور به نظر می رسید گفت: من فکر این موضوع را نکرده بودم و آیا به راستی شما حاضر نیستید که اسبها را به من بدهید؟ بویه جوان گفت: يك مرتبه به شما گفتم که نه و باز می گویم که قبول درخواست شما ممکن نیست. لئونار آهی کشید و گفت: اينك که

نمی‌توانید اسبهای شاه را به من بدهید آیا ممکن نیست که در اینجا اسبهای دیگری به دست بیاید تا به کالسکه من بسته شود و من بتوانم هرچه زودتر از اینجا بروم؟ بویه جوان و همقطارش شتاب داشتند که زودتر لئونار را دست به سر کنند زیرا با لباس و ژستهای مضحک خود سبب کنجکاوای دیگران می‌شد. این بود که بویه جوان متصدی مهمانخانه گران موناك را احضار کرد و به او گفت: هر طور شده اسبهایی فراهم کنید که این آقا (اشاره به لئونار) بتواند از اینجا برود و خود را به قصبه بالا برساند و در حالی که لئونار منتظر اسب بود، جوانان به او گفتند که خود برای تحصیل خبر می‌روند. بویه و همقطار جوانش برای تحصیل خبر، تمام قصبه وارن را طی کردند و خود را به آن طرف قصبه که شاه بایستی از آنجا بیاید رسانیدند و مدتی معطل شدند و گوش فرا دادند ولی نه کالسکه‌ای دیدند، نه صدای آن را شنیدند و نظر به اینکه مدتی طولانی از ساعت مقرر ورود شاه گذشته بود فکر کردند که وی نخواهد آمد یا در آن شب نمی‌آید و هنگامی که به میهمانخانه گران موناك مراجعت کردند یازده ساعت از ظهر می‌گذشت و لئونار رفته بود.

افسران جوان قبل از اینکه لئونار را ببینند يك افسر جزء را به طرف پایین یعنی به سوی قرارگاه داماد فرستادند تا اینکه از وی بپرسند که آیا از شاه اطلاعی دارد یا نه و همین افسر جزء است که به قرارگاه داماد رسید و راجع به شاه از او توضیح خواست (به طوری که در جای آن گفته شد) و داماد به او گفت آن کالسکه بزرگ که در راه دیدید حامل شاه و ملکه و فرزندانش می‌باشد. در هر حال بعد از رفتن لئونار، بویه و همقطارش تا ساعت دوازده نیمه شب منتظر شاه شدند و چون شاه نیامد ناچار بدون اینکه لباس خود را از تن بیرون بیاورند روی تخت خوابیدند. نیم ساعت بعد از نیمه شب، صدای ناقوس و طبل آنها را از خواب بیدار کرد و سراسیمه

بسرخواستند و خود را کنار پنجره اطاق رسانیدند و دیدند که مردم می‌دوند و تفنگ به دوش دارند و بعضی از آنها به عوض تفنگ، شمشیر و کارد و تپانچه حمل می‌کنند.

جوانان از میهمانخانه خارج شدند و به طرف محلی که اسبها و چند سوار بود رفتند و خواستند که سواران را خبر کنند ولی با مقاومت شدید مردم مواجه گردیدند و دیدند اگر سواران خود را به حرکت درآورند زد و خورد شدیدی روی خواهد داد و عده‌ای به قتل خواهند رسید. در وسط هیاهو و ازدحام شنیدند که شاه و ملکه و همراهان آنها را توقیف کرده، در منزل مدعی العموم قصبه جای داده‌اند و همین قدر موفق شدند که خود از قصبه بیرون بروند. در آنجا دو نفری شور کردند که چه بکنند و چگونه به کمک شاه بیایند و بالاخره عقلشان به اینجا رسید که بروند و ژنرال بویه را که در پنج فرسنگی با يك ارتش كوچك انتظار شاه را می‌کشید مطلع نمایند و فکر کردند که اگر به سرعت بروند در ظرف سه ساعت می‌توانند بروند و با قوای ژنرال بویه برگردند و شاه را مستخلص نمایند. این نقشه به موقع اجرا گذاشته شد و آن دو به طرف اردوگاه ژنرال بویه به راه افتادند.

و بدین ترتیب يك بدبختی دیگر برای لویی شانزدهم پیش آمد و شاه که امیدوار بود بتواند از قوای موجود در وارن استفاده کند از آن محروم گردید و بدیهی است که شاه در آن موقع نمی‌دانست که چرا از کمک آن نیرو محروم است و به چه مناسبت کسی برای مساعدت نسبت به او نمی‌آید.

## يك جلسه شور كه از روى نااميدى منعقد گرديده است

انسان وقتى حوادث فرار لويى شانزدهم را از پاریس برای وصول به سر حد فرانسه از نظر مى گذراند گاهى فکر مى کند كه ناچار در پس پرده غیب، سرنوشت مقدر کرده بود كه این پادشاه نتواند كه خود را از فرانسه خارج نماید زیرا حوادث ناگواری كه برای اطرافیان او اتفاق افتاد و هر يك از آنها به سهم خود عایقى در راه عبور و موفقیت شاه به وجود آورد، بقدری زیاد است كه گویى اراده غیب تعمد داشته كه هر مرحله از مسافرت شاه را برای هواخواهان و وفاداران وی به صورت يك معما در آورد و هر يك از آنها به محض اینکه از چاله در آمدند در چاه بیفتند كه نتوانند خود را به موقع به شاه برسانند. گرچه در بادی نظر تأخیر حرکت شاه از پاریس و معطلی او در راه علت این اتفاقات ناگوار به شمار می آید، ولی شارنی



و ديگران كه در تهيه نقشه فرار شاه دست داشتند آنقدر ناسدان نبودند كه ندانند ممكن است حوادث غيرمنتظره پيش بيايد و در اجراي نقشه وقايع غير مترقبه را هم در نظر گرفته بودند.

ما براي اينكه خواننده در اين مبحث كه فرار شاه از پاریس است زياد معطل نشود و زودتر به مباحث ديگر برسد يك قسمت از جزيات را هم ذكر نكرديم زيرا مي دانستيم عدم ذكر آنها لطمه اي به صحت سرگذشت نمي زند مع هذا به طوري كهديد و باز مي بينيد، هر يك از وفاداران شاه، در راه انجام وظيفه اي كه بر عهده آنها گذاشته شده بود باز ماندند. ما شوازل را در جايي گذاشتيم كه براي اين كه راه عبور شاه را مسدود نکنند از آبادي موسوم به پل سومول به راه افتاد و چون مي دانست كه آبادي بالا ممكن است شلوغ باشد از آنجا، يعني قريه سنت من هولد عبور نكرد بلكه راهي را انتخاب نمود كه مجبور نشود از آن آبادي بگذرد. شوازل وقتي ديد كه شاه به او نرسيد يقين حاصل نمود كه يك واقعه غيرمنتظره شاه را معطل کرده و با خود گفت: هرگاه من اشتباه کرده باشم و شاه بدون اطلاع من گذشته باشد يا بگذرد، در قرای سنت من هولد و كلرمون قوای كافي تحت فرماندهی افسران لایق و وفادار هست كه از شاه حمايت نمايند. ما ديديم كه چگونه فرماندهان قوای نظامی در قرای مذکور نتوانستند حركت كنند و داما هم كه توانست به راه بيفتد تقريباً تنها به راه افتاد زيرا فقط چند افسر با او حركت كردند و سربازانش حاضر نشدند كه وی را تعقيب نمايند. اين حقيقت را كه ما امروز مي دانيم شوازل نمي دانست و وی تصور مي نمود كه قوای موجود در آباديهای مزبور به طور حتم به شاه كمك خواهند كرد و حفاظت او را بر عهده خواهند گرفت. شوازل با اين اميدواری مصمم شد كه خود را به مركز اصلي مأموريت خود كه همانا قصبه وارن بود برساند و هنگام شب به جنگل رسيد و اين همان جنگلي

است که در نزدیکی وارن واقع شده بود و در آن شارنی خواست دروئه را تعقیب کند و وی از چنگ او بدر رفت. شوازول بعد از ورود به این جنگل يك راهنما گرفت اما راهنمای او راه را گم نمود و شاید عمداً راه را گم کرد که شوازول را با سربازانش معطل نماید و این موضوعی است که ما نمی‌توانیم امروز راجع به آن قضاوت نماییم که آیا گم شدن راهنمای نیروی كوچك شوازول عمدی بود یا سهوی و بدون سوءنیت.

در آن جنگل، شوازول مدتی معطل شد و یکی از سربازان او در پرتگاهی افتاد و دیگران که نمی‌خواستند همقطار خود را در آن پرتگاه بگذارند و بروند سه ربع ساعت دیگر، از اوقاتی را که گران بها شمرده می‌شد، صرف نجات همقطار مزبور کردند و این سه ربع ساعت، مدتی بود که در طی آن شاه را در قصبه وارن توقیف کردند و مجبورش نمودند که به خانه سوس برود و اگر شوازول قبل از این سه ربع ساعت می‌رسید شاید می‌توانست برای نجات شاه‌کاری انجام بدهد. نیم ساعت بعد از نیمه شب، شوازول با قوای خود که از راه میان‌بر، به طرف وارن راه می‌پیمودند به ابتدای قصبه رسیدند و در سرپل، که قبلاً شاه را در آنجا توقیف کرده بودند جلوی شوازول را گرفتند و يك نفر نگهبان از سربازان گارد ملی فریاد زد: که هستی؟ شوازول اسم شب را گفت ولی قراول مزبور جواب داد که عبور قددغن است. شوازول خواست با قوه قهریه از روی پل عبور نماید ولی مواجه با مقاومت سربازان گارد ملی گردید و مشاهده کرد که در قصبه وارن هیجان زیادی حکمفرما است و مشعلها روشن شده و گروهی در خیابانها می‌آیند و می‌روند و از هر طرف برق تفنگ و شمشیر و سر نیزه می‌درخشد.

شوازول هنوز نمی‌دانست که چه واقعه‌ای اتفاق افتاده و نمی‌توانست بفهمد آنهایی که جلوی او را گرفته‌اند چه قصدی دارند و برای کسب

اطلاع و شناسانیدن خود گفت: بروید و به سوارانی از سپاه هوسار که در اینجا هستند بگویید که اینجا بیایند. این سواران همانها بودند که بویه جوان و رفیقش خواستند از وجود آنها برای کمک به شاه استفاده نمایند اما مردم نگذاشتند. بعد از مدتی که در نظر شوازول خیلی طولانی جلوه کرد بالاخره چند نفر از سربازان هوسار آمدند اما پیاده بودند و وقتی شوازول از آنها پرسید که اسبهای شما چه شد، شرح واقعه را بیان کردند و گفتند که مردم اسب آنها را گرفتند. شوازول گفت: سایر رفقای شما در کجا هستند؟ آنها گفتند: سایر رفقای ما هم مثل ما شده‌اند و سربازان گارد ملی آنها را توقیف کردند و به شهرداری بردند. شوازول دیگر معطلی را جایز ندانست و فرمان یورش صادر کرد و سربازان او با يك حمله شدید از پل عبور کردند و سربازان گارد ملی به مناسبت غافلگیر شدن یا به مناسبت اینکه در فنون جنگ ورزیدگی نداشتند نتوانستند از عبور آنها ممانعت نمایند.

در همان لحظه که از طرف شوازول فرمان یورش صادر شد چند نفر سوار از راه رسیدند و آنها سواران شوازول را شناختند و وقتی شوازول و افرادش از پل عبور کردند آنها نیز فرصت را مغتنم شمردند و در عقب شوازول از منطقه خطر ناك گذشتند و وارد منطقه‌ای شدند که شاه در آنجا توقیف شده بود. شوازول هنگام عبور از مقابل منزل سوس که کنار يك میدان بود کالسکه بدون اسب شاه را دید و فهمید که شاه در آنجاست و برای اینکه سربازان او با مردم شهری تماس نداشته باشند آنها را که چهل نفر بودند به سربازخانه وارن برد و در آنجا جای داد. سواران او با اسبهای خود، آن روز برای وصول به وارن بیست فرسنگ راه طی کردند و اسب و سوار خسته بودند مع هذا شوازول دید که برای نجات شاه چاره ندارد که از سواران خود استفاده کند و بعد از اینکه اسلحه آنها را بازدید کرد که پر باشد نطقی به زبان آلمانی (زیرا سربازان سپاه هوسار آلمانی بودند) برای

آنها ایراد نمود و به آنها فهمانید که آنجا قصبه وارن است و شاه و ملکه در آنجا توقیف شده‌اند و آنها باید در راه رستگاری خانواده سلطنتی از بدل جان مضایقه نمایند. سربازان آلمانی با وجود خستگی شدید اسم شاه و ملکه را که شنیدند به هیجان آمدند و شوازل نگذاشت که هیجان آنها فرو بنشیند و مبدل به برودت شود و فرمان داد که شمشیرها را از غلاف بیرون بیاورند و چهار به چهار، به طرف منزلی که شاه و ملکه در آنجا هستند حرکت نمایند.

سربازان هوسار به فرماندهی شوازل مقابل خانه سوس رسیدند و سربازان گارد ملی که آرایش جنگی آنها را دیدند و فهمیدند که همه مصمم به جنگ می‌باشند قدری غرغر کردند اما جلوی آنها را نگرفتند. مقابل خانه سوس، شوازل از اسب به زیر آمد و چند نفر از سربازان خود را در مقابل در به نگهبانی گذاشت و خواست وارد خانه شود و همان وقت چشمش به داما افتاد و با مسرت گفت: آه، آقای داما، آیا شما هستید؟ بگوئید که آیا قوای کافی با خود دارید یا نه؟ داما گفت: متأسفانه من بیش از چند نفر ندارم که آنها هم افسران هستند زیرا سربازان من حاضر نشدند بیایند. داما و افسران او، همانها بودند که در آخرین لحظه که شوازل می‌خواست با سربازان خود، با يك يورش از پل عبور نماید، از خارج رسیدند و آنها را شناختند و دانستند که جزو دوستان هستند و با اغتمام از فرصت، در عقب آنان خود را به نزديك منزل شاه رسانیدند. شوازل گفت، آقای داما، با اینکه شما موفق نشدید که سربازان خود را بیاورید چون من چهل سرباز دارم، ممکن است که بتوانیم به اتفاق، شاه را حرکت بدهیم و اکنون باید برویم و ببینیم که شاه چه می‌گوید.

وقتی شوازل تصمیم گرفت که وارد منزل سوس شود بقدری مصمم جلوه می‌کرد که همه کس از جلوی او رد شد و وی وارد اطاق شاه گردید

و همین که چشم ملکه به شوازل افتاد و در قفای او دامارا را دید بدون اینکه به خاطر بیاورد که وی ملکه است چند قدم جلو آمد و گفت: آه، آقای شوازل، شما کجا بودید؟ ما وقتی که اینجا آمدیم تصور می کردیم که شما را خواهیم یافت ولی مدتی منتظر شدیم و اثری از شما نمایان نشد و شما آقای داماکه قرار بود ما را تعقیب نمایید چرا تأخیر کردید؟ شوازل گفت: علیاحضرتا، من گرفتار مشکلات راه پیمایی شدم و بلدی که انتخاب کردم راه را گم کرد. دامانظری به اطراف انداخت و به زبان حال فهمانید که در حضور کسانی که در آن اطاق هستند نمی تواند آنچه در دل دارد بگوید و بیان مطلب وقت و فراغت دیگری می خواهد. در آن موقع يك هیأت نمایندگی از طرف شهرداری وارن آمده بودند که به شاه تقدیم احترام نمایند و به او بگویند اکنون که ثابت گردید که وی پادشاه فرانسه می باشد هر حکمی که مایل است می تواند بکند و هر چه بگوید از طرف دیگران اجرا خواهد گردید.

شاه گفت: من می خواهم بلافاصله اسب به کالسکه من ببندند و از اینجا بروم، ولی نمایندگان شهرداری بعد از شنیدن این حرف سرها را به زمین انداختند و سکوت کردند زیرا آنچه شاه می گفت یگانه تقاضایی بود که شهرداری وارن نمی توانست انجام بدهد. شهرداری وارن در عین حال که برای تقدیم احترام هیأتی را نزد شاه فرستاد چون نمی توانست که درخصوص او تصمیم بگیرد عزم کرد که از مجلس شورای ملی فرانسه واقع در پاریس کسب تکلیف کند و هر چه مجلس می گوید بدان ترتیب عمل نماید و از طرف شهرداری نماینده ای با سرعت عازم پاریس گردید و مأمور شده بود که در راه اسب عوض نماید که زودتر خود را به پایتخت برساند. شوازل دید که در آن اطاق که نمایندگان حضور دارند يك بطری و دو گیللاس به نظر می رسد و معلوم است که شاه و ملکه قدری شراب نوشیده اند که رفع

خستگی کنند و با اینکه از ساعت حرکت از پاریس، ملکه و شاه نتوانسته بودند بخوابند در هیچ يك از آنها اثر خستگی نمایان نبود و فقط از برق چشمهای آنها استنباط می شد که خیلی خسته هستند. اما بچه ها را روی تختخوابی که در آن اطاق وجود داشت (ولابد به خاطر داریم که خوابگاه خانواده سوس در طبقه دوم بود) خوابانیده بودند و خانم الیزابت و خانم تورزل برحسب اجازه شاه در آن اطاق کنار تختخواب بچه ها نشستند.

در اطاق دیگر که انبار مغازه سوس محسوب می گردید، دو نفر از زنهایی که جزو خدمه بودند و دو نفر اصیل زاده که از پاریس خود را مانند نوکران آراسته بودند بعضی روی صندلی و برخی روی عدلهای کالا نشسته، اصیل زادگان چرت می زدند زیرا اگر شاه و ملکه و خانم الیزابت و خانم تورزل و دو نفر زن خدمتکار توانسته بودند در راه گاهی در کالسکه چرت بزنند آن دو نفر پیوسته جلو یا عقب کالسکه در حال آماده باش بودند و در هر چاپارخانه می بایست پایین بیایند و عهده دار خدمات شاه و ملکه باشند و در صورت بروز خطر، همان گونه که در قصبه وارن دیدیم پیکار کنند. ملکه بعد از اینکه شوازول را دید آهسته از او پرسید: شما در اینجا چند نفر سوار دارید؟ شوازول گفت: علیاحضرتا، چهل نفر سوار با من است و آقای داماد هم پنج شش نفر سوار دارند و از این گذشته، دارای يك امیدواری می باشیم و آن اینکه قشون ژنرال بویه به ما ملحق گردد و هرگاه آن قشون به وارن بیاید نجات شاه و ملکه حتمی است.

هنگامی که ملکه آهسته با شوازول راجع به این موضوع صحبت می نمود شاه هم گوش می داد ولی از قیافه اش چیزی نمایان نمی شد که گفته شوازول را تأیید یا تکذیب نماید و شوازول به تصور اینکه شاه اظهارات او را به ملکه نشنیده عین آن را برای لویی شانزدهم تکرار نمود و گفت: اعلیحضرتا، در حال حاضر قوای من و آقای داماد نزدیک چهل و پنج یا چهل

و شش سرباز می‌شود و گرچه نیروی مهمی نیست و شاید در این قصبه چند صد نفر سرباز گارد ملی حضور دارند و یحتمل از قرا و قصبات اطراف عده‌ای به آنها ملحق شوند، ولی هرگاه اراده ملوكانه تعلق بگیرد با همین عدهٔ قلیل هم می‌توان اقدامی کرد و راه عبور را به روی خانوادۀ سلطنتی گشود. شاه گفت: آقای شوازل، آیا شما تصور می‌کنید ممکن است که ما بتوانیم با برخورداری از حمایت سربازان شما به وسیلهٔ کالسکه از اینجا برویم؟ شوازل گفت: اعلیحضرتا، هرگاه قوای آقای ژنرال بویه خود را به اینجا برساند در آن صورت، اعلیحضرت خواهید توانست به وسیلهٔ کالسکه به مسافرت ادامه بدهید ولی در حال حاضر نمی‌توان با کالسکه مسافرت نمود برای اینکه اسبهای کالسکه به دست گارد ملی و شهرداری افتاده است و اسبهای عادی را هم نمی‌توان به کالسکه بست چون اسب عادی سواری نمی‌تواند کالسکه را حمل کند و رم می‌نماید ولی هرگاه اعلیحضرت اراده فرمایند ممکن است که خانوادۀ سلطنتی به وسیلهٔ اسب به مسافرت ادامه بدهند.

شاه گفت: آیا می‌خواهید اسب سربازان خود را به ما بدهید؟ شوازل گفت: بلی اعلیحضرتا و اشکالی ندارد که من به چند نفر از آنها که اسبشان قوی‌تر و راهوارتر است بگویم پیاده شوند و اسبهای خود را به اعلیحضرت و علیاحضرت بدهند و خود پیاده از عقب بایند. شاه گفت: وای دو اسب برای ما کفایت نمی‌کند زیرا غیر از من و ملکه، بچه‌ها هستند و غیر از بچه‌ها، شاهزاده خانم الیزابت و خانم تورزل می‌باشند و از آن دو گذشته چهار نفر زن و مرد در اطاق دیگر حضور دارند که من نمی‌توانم آنها را اینجا بگذارم و بگذرم زیرا اگر ما برویم و آنها اینجا بمانند به دست مردم قطعه قطعه خواهند شد. شوازل قدری سکوت کرد و گفت: حق با اعلیحضرت است مع هذا اشکال ندارد که به يك عدهٔ هفت یا هشت نفری از سربازان بگویم پیاده شوند و اسبهای خود را بدهند. وقتی صحبت شوازل تمام شد

قدری سکوت نمود و گفت: اعلیحضرتا، هر تصمیمی که می‌خواهید بگیرید زودتر بگیرید برای این که تا يك ساعت دیگر و شاید تا نیم ساعت دیگر وقت بگذرد و سربازان هوسار من از طرف مردم جلب شوند.

شاه سکوت کرد اما ملکه با نگاه خود او را تشویق می‌نمود که تصمیم به حرکت بگیرد و لویی شانزدهم که می‌دانست معنای نگاه ملکه چیست نمی‌خواست که نظرش با نگاه او تقاطع نماید. بالاخره باز شاه فرانسه در حالی که به صورت شوازل چشم دوخت گفت: آقای شوازل، من می‌دانم که راه حل شما ممکن است مفید واقع شود و در حال حاضر یگانه راه حل قابل اجرا می‌باشد ولی آیا شما می‌توانید به من اطمینان بدهید اگر پیکار در گرفت يك گلوله به پسر یا دختر یا زن من اصابت نخواهد کرد و آنها را به قتل نخواهد رسانید؟ شوازل گفت: اعلیحضرتا، اگر خدای نخواسته چنین حادثه‌ای پیش بیاید و ناشی از این شود که اعلیحضرت، راه حل مرا قبول فرموده‌اید، من طوری پشیمان خواهم شد که چاره‌ای ندارم جز اینکه در حضور اعلیحضرت، خود را به قتل برسانم. شاه گفت: حال که چنین است پس بهتر آنکه خونسردی را از دست ندهیم و با مآل‌اندیشی زیادتر، منتظر حوادث باشیم. ملکه که دید شاه تصمیمی فوری نگرفت دو قدم عقب رفت و به پنجره نزدیک گردید و ایزیدور هم به امید اینکه شاید برادرش از راه برسد به پنجره نزدیک شد که نظری به خارج بیندازد و ملکه از این فرصت استفاده کرد و چند کلمه با ایزیدور تکلم نمود و ایزیدور از اطاق خارج گردید.

شاه چنین نشان داد که متوجه خروج ایزیدور - بعد از گفتگو با ملکه - نشده و به شوازل گفت: ما اگر با خونسردی در اوضاع قضاوت کنیم این‌طور نتیجه می‌گیریم که از کنت دوشارنی گذشته، که وفاداری او برای ما خیلی مغتنم بود و اینک من او را به حساب نمی‌آورم، ما می‌توانیم که امیدوار



به ورود ژنرال بویه باشیم زیرا من مطلع شدم که پسرش شوالیه دو بویه از اینجا رفته است که پدرش را مطلع نماید. من اگر راه حل شما را بپذیرم و من و ملکه و بچه‌ها و دیگران که گفتم نمی‌توانم آنها را اینجا بگذارم به راه بیفتیم شما با این عدهٔ قلیل که دارید و عده‌ای از آنها هم باید پیاده شوند و اسبهای خود را به ما بدهند، نخواهید توانست که از زد و خورد ممانعت کنید، در صورتی که اگر صبر کنیم (و در این موقع شاه ساعت خود را از جیب بیرون آورد) چون اینک نزدیک ساعت سه صبح می‌باشد شاید تا ساعت پنج یا شش صبح قوای ژنرال بویه یا اولین قسمت قوای او برسد چون بعید نیست که ژنرال بویه قوای خود را تقسیم کرده، مرحله به مرحله، آنها را حرکت داده باشد به طوری که شوالیه بویه پسر او می‌تواند قبل از رسیدن به پدر، قوای مراحل وسط راه را به طرف ما بفرستد و در آن موقع، ما چون دارای قوای کافی خواهیم شد بدون زد و خورد و خونریزی خواهیم توانست از اینجا برویم.

لویی شانزدهم درست می‌گفت و حرف او منطقی و عقلانی بود و شوازل می‌دانست که نظریهٔ شاه مقرون به صواب و ضامن موفقیت قطعی است ولی يك الهام باطنی، که خود نمی‌دانست چیست به او می‌گفت که قضا یا شکلی دیگر به خود خواهد گرفت یعنی قوای ژنرال بویه به موقع نخواهد رسید. این بود که روی خود را به طرف ملکه کرد و به زبان حال، از او خواست که حکمی دیگر صادر کند یا از اعلیحضرت درخواست نماید که تصمیم خود را تغییر بدهد اما ملکه با نگاه خویش به شوازل فهمانید که او قادر به اخذ تصمیم دیگر نیست و نمی‌تواند رأی شاه را تغییر دهد. لذا گفت: اعلیحضرتا، من نمی‌توانم که برخلاف تصمیم شاه چیزی بگویم زیرا وظیفهٔ من اطاعت و اجرای اوامر ملوکانه است خاصه آنکه می‌دانم نظریهٔ شاهانه منطقی می‌باشد و من نیز امیدوارم ژنرال بویه با قوای خود

بیاید. سپس دو قدم عقب رفت و به داما اشاره کرد که از اطاق خارج شود که در خارج اطاق با او مشورت نماید و بعد از خروج از اطاق، دو نوکر ظاهری شاه را هم برای مشاوره با خود برد.

## بیچاره کاترین

وضع اطاقی را که در آن موقع خانواده سلطنتی در آن حضور داشتند بیان کرده ایم و تفاوتی در آن حاصل نشده بود جز اینکه شوازل به اتفاق داما و نوکرهای شاه و چند افسر که با داما آمده بودند و آنها را از بیرون صدا زدند، در اطاق دیگر باهم مشاوره می کردند. دیگر اینکه يك زن مشتاد ساله که مادر بزرگ مدعی العموم محسوب می گردید و مجذوب زیبایی اطفال سلطنتی و شکوه ملکه شده بود پای تخت خواب اطفال زانورده دعا می خواند و معلوم نبود که آیا از خداوند می خواست که آن دو طفل بیگناه را که همچون فرشته بودند ببخشد یا اینکه از آن اطفال استدعا می کرد که مردم را به مناسبت ظلمی که به آنها روا می دارند عفو کنند.

ملکه با وجود خستگی کنار بخاری دیواری اطاق ایستاده، گاهی شاه را

می‌نگریست و گاهی نظر به جرگه افسران که مشغول مشاوره بودند می‌انداخت ولی معلوم بود که امید دارد از مشاوره افسران، نتیجه‌ای مفید گرفته شود. شوازل برای افسران دیگر صحبت می‌کرد و می‌گفت: آقایان، به طوری که ملاحظه می‌کنید هوا روشن می‌شود و روز نزدیک است و در این ساعت که ما در اینجا هستیم به احتمال زیاد، ژنرال بویه با قوای خود در راه است یا قسمتی از قوای او، یا جلوداران نیروی وی در راه می‌باشند و آنها بعد از طلوع روز در ساعت پنج یا شش صبح به اینجا خواهند رسید. از طرف دیگر نباید فراموش کنیم که در حال حاضر عده‌ای در حدود سه یا چهار هزار نفر و شاید پنج هزار نفر ما را احاطه کرده‌اند، چون من احساس می‌کنم که از آبادیهای اطراف هم عده‌ای به اینجا می‌آیند و صدای ناقوس، سکنه تمام آبادیهای اطراف را بیدار و متوجه وارن کرده است.

این عده کثیری که اکنون آرام هستند و حتی قدری از جنجال خود کاسته‌اند که غوغای آنها باعث تصدیع خانواده سلطنتی نشود به محض اینکه ورود قوای ژنرال بویه را به این قصبه دیدند به هیجان می‌آیند و آن وقت به هیأت اجتماع به طرف این منزل حمله‌ور خواهند شد که اعلیحضرت را وادارند سوار بر اسب شود و او را با خود به کلرمون ببرند یا اینکه خدای نخواستہ ممکن است که به جان پادشاه فرانسه سوء قصد نمایند. اما این هیجان و دیوانگی مردم بیش از چند دقیقه طول نخواهد کشید و من گمان نمی‌کنم که زیاده‌تر از ده دقیقه طول بکشد زیرا در این ده دقیقه قشون ژنرال بویه بر اوضاع این قصبه مسلط خواهد گردید و مردم را بر سر جای خود خواهد نشانید ولی ما باید کاری بکنیم که در ظرف این ده دقیقه که هنوز قوای ژنرال بویه مسلط بر اوضاع نشده است بتوانیم شاه و خانواده سلطنتی را حفظ نماییم. من تصور نمی‌کنم که این کار غیر ممکن باشد زیرا اولاً ما اکنون در يك خانه هستیم که دفاع از آن آسانتر از این است که در وسط این

میدان که مجاور ما است می‌بودیم. ثانیاً ده نفر هستیم و در این ده دقیقه اگر دقیقه‌ای يك نفر از ما را به قتل برسانند باز می‌توانیم تا آخر وقت پایداری کنیم. افسران این حرف را تصدیق کردند و بدون اینکه کسی خودستایی کند نشان دادند که حاضرند در راه شاه کشته شوند.

شوازل گفت: با توجه به آنچه گفتم، به محض اینکه صدای تیراندازی بلند شد یا به محض اینکه مردم فریاد زدند، ما باید کنترل طبقه دوم این خانه و پلکانی را که منتهی به پایین می‌شود به دست بگیریم و اگر در آن موقع در بالا و پلکان کسانی هستند، بدون تأمل آنها را به قتل برسانیم. طبقه دوم اینجا دارای سه پنجره می‌باشد و هر يك از ما باید دفاع يك پنجره را بر عهده بگیرد که کسی از راه پنجره‌ها بالا نیاید و بقیه باید در پلکان بایستیم و از پایین تا بالای پلکان را بگیریم و هرگاه کشته شویم باز نعلش ما این فایده را خواهد داشت که جلوی مهاجمین را می‌گیرد و رفقای ما خواهند توانست در پناه جنازه ما با مهاجمین بجنگند و هرگاه تا آخرین نفر به قتل برسیم، نام ما در تاریخ باقی می‌ماند و احترامی که نسلهای آینده برای فداکاری ما قایل خواهند گردید، بهترین پاداش برای ما خواهد بود. افسران يك دل و يك جهت این پیشنهاد را پذیرفتند و مانند جوانان اسپارت، قبل از رفتن به سوی میدان جنگ، با هم دست دادند و شوازل گفت: بهتر این است که قبلاً در پست جنگی خود قرار بگیریم چون ما نمی‌توانیم پیش‌بینی کنیم که قوای ژنرال بویه چه موقع وارد می‌شود و شاید هم اکنون بیاید.

هنگامی که افسران می‌خواستند در پستهای جنگی خود قرار بگیرند هیجانی در خارج دیده شد و معلوم گردید که يك هیأت نمایندگی دیگر از طرف شهرداری وارن آمده و می‌خواهد به حضور شاه برسد. در بین اعضای این هیأت، سوس مدعی العموم و هانونه فرمانده گارد ملی قصبه وارن دیده می‌شدند. هیأت مزبور بعد از کسب اجازه شرفیابی وارد اطاق

شاه شدند و بعد از آنها، ایزیدور که پایین رفته بود بالا آمد و خود را به ملکه رسانید و ملکه سری حرکت داد و حرف او را تصدیق کرد و ایزیدور دوباره پایین رفت و سوار بر اسب خود گردید. شاه نظری به اعضای هیأت انداخت که بدانند آنها برای چه آمده‌اند و حضور هیأت مزبور در قلب شاه، این امیدواری را به وجود آورده بود که شاید آمده‌اند به او بگویند که راه باز است و او می‌تواند به مسافرت ادامه بدهد زیرا آمدن آنها، علتی دیگر نمی‌توانست داشته باشد. آنها که نگاه شاه را دیدند سر فرود آوردند و برای رعایت ادب منتظر ایستادند تا لویی شانزدهم از آنها سؤالی بکند و آنها جواب بدهند.

لویی شانزدهم گفت: آقایان، من می‌دانم که ملت فرانسه اصولاً به پادشاه خود علاقمند می‌باشد منتهی او را منحرف کردند و چون در پاریس من مورد اسایه ادب واقع می‌شدم تصمیم گرفتم که از آنجا خارج شوم و در ولایات دور دست زندگی کنم زیرا در ولایات هنوز عشق ملت نسبت به پادشاه خود باقی است. اعضای نمایندگی يك مرتبه دیگر سر فرود آوردند و شاه گفت: برای اینکه ملت من بداند که کما فی السابق به او اعتماد دارم حاضرم موافقت کنم که هنگام خروج اینجا نیمی از مستحفظین من افراد گارد ملی و نیمی سربازان ارتش باشند و اینک بگویند که به کالسکه من اسب ببندند. قدری سکوت برقرار شد و بعد هانونه فرمانده گارد ملی قصبه وارن گفت: اعلیحضرتا، من اگر می‌توانستم از امر شاهانه اطاعت کنم برای من افتخاری بزرگ بود، ولی در قانون اساسی فرانسه، ماده‌ای است که تصریح دارد اعلیحضرت پادشاه فرانسه نباید از کشور خارج شوند و کسانی که کمک کنند که پادشاه فرانسه از کشور خارج گردد بر طبق قانون با آنها رفتار خواهد شد و به همین جهت شهرداری وارن که پیکی را به پاریس فرستاده تا نظریه مجلس شورای ملی را استعلام نماید، اینک به عرض می‌

رساند که آیا اعلیحضرت میل دارند تا موقع بازگشت پیک مزبور، مسکنی در اختیار اعلیحضرت گذاشته شود که بتوانند به راحتی در آنجا سکونت اختیار نمایند و البته در اینجا، خانه‌ای وجود ندارد که در خور نزول اجلال شاهانه باشد ولی منظور شهرداری این است که اعلیحضرت و خانواده سلطنتی راحت باشند و از حیث مسکن به آنها در اینجا بد نگذرد.

لویی شانزدهم که بر اثر تأثر خاطر، قطرات عرق روی پیشانی اش به وجود آمده بود گفت: آقایان، آیا من آزاد نیستم که در مملکت خود مسافرت نمایم و آیا من از این آزادی که در دسترس کوچکترین رعایای من می‌باشد محروم هستم؟ فرمانده گارد ملی گفت: اعلیحضرتا، شما همواره در کشور خود پادشاه بوده‌اید و بعد از این نیز پادشاه و فرمانروا خواهید بود ولی خود اعلیحضرت سوگند یاد فرمودید که قانون اساسی را محترم بشمارید و لذا این قانون را محترم بدارید تا دیگران هم از پادشاه فرانسه سرمشق بگیرند. لویی شانزدهم این مخالفت را به نظر یاغیگری می‌نگریست و متوجه شد که نباید بدون مقاومت، مطیع نظریه شهرداری یک قصبه مانند وارن که حتی یک شهر متوسط هم نیست بشود و گفت: آقایان، آن طور که شما تصور کرده‌اید من تنها نیستم زیرا مقابل این خانه چهل نفر سوار دارم و در اطراف وارن نزدیک ده هزار سرباز منتظر دریافت امر من هستند و دستور مرا به موقع اجرا خواهند گذاشت و بنابراین آقای فرمانده گارد ملی، من به شما امر می‌کنم فوراً اسبها را به کالسکه من ببندید که به راه بیفتم.

ملکه به شاه نزدیک گردید و آهسته گفت: اعلیحضرتا، خوب کردید که قدرت خود را به این اشخاص نشان دادید و بر همین منوال ادامه بدهید. فرمانده گارد ملی گفت: اعلیحضرتا، به طوری که گفتم من کمال میل را دارم که امر اعلیحضرت را به موقع اجرا بگذارم ولی نمی‌توانم زیرا مسئول

خواهم شد و هرگاه امر شما به موقع اجرا در نیاید آن وقت چه خواهد شد؟ لویی شانزدهم گفت: آن وقت من به افراد خود دستور می‌دهم که امر مرا به موقع اجرا بگذارند و اگر تصادمی روی بدهد و خونهایی بر زمین ریخته شود مسؤول آن شما هستید. فرمانده گارد ملی گفت: بسیار خوب، شما دستور بدهید که افراد شما این امر را به موقع اجرا بگذارند و من هم می‌روم که به افراد خودمان بگویم که برای مقاومت آماده باشند. هانونه این را گفت و از اطاق خارج شد و لویی شانزدهم و ملکه را در حال تعجب و اضطراب باقی گذاشت زیرا لویی شانزدهم یقین داشت که در صورت صدور امر، به طور قطع پیکار در خواهد گرفت.

مادر بزرگ مدعی العموم از پای تخت خواب برخاست و به ملکه نزدیک شد و چون روستایی بود و نمی‌دانست که با سلاطین چگونه باید صحبت کرد با خشونت عادی خود گفت: خانم، آیا به راستی شما ملکه فرانسه هستید؟ ملکه از اینکه بدون مقدمه مورد خطاب قرار گرفته و آن طور مورد خطاب قرار گرفته است، با خشم روی خود را برگردانید و گفت: بلی، من ملکه فرانسه هستم، یا لااقل تا امروز ملکه فرانسه بودم. خانم سالخورده گفت: اگر شما ملکه فرانسه هستید برای چه در فرانسه باقی نمی‌مانید و می‌خواهید از اینجا بروید در صورتی که کسی در اینجا مزاحم شما نیست و سالی بیست و چهار میلیون هم به شما می‌دهند. ملکه که عادت نداشت از این حرفهای خشن و صریح از کسی بشنود با وحشت و تنفر گفت: اعلیحضرتا، من اکنون برای هر کاری موافقم مشروط بر اینکه این طور مورد اهانت قرار نگیرم و بعد پسر کوچک خود، ولیعهد فرانسه را در بغل گرفت و به طرف پنجره رفت و آن را گشود و به لویی شانزدهم گفت: اعلیحضرتا، بیاید که خود را به ملت فرانسه نشان بدهیم تا بیازماییم که چه اندازه نسبت به ما وفادار هستند و هرگاه آنها به ما وفادار نبودند سربازان



را تشویق نماید زیرا این مردان که قصد دارند برای ما بمیرند در خور این هستند که مورد تشویق و تقدیر واقع شوند.

لویی شانزدهم به اتفاق ملکه روی بالکون خانه حضور به هم رسانید و دید که تمام میدان (میدانی که مقابل خانه مزبور بود) پر از جمعیت است و نیمی از سربازان هوسار آقای شوازل سوار بر اسب هستند و نیمی دیگر پیاده می‌باشند و آنهایی که پیاده هستند در وسط جمعیت گم شده‌اند و هر سرباز بین ده نفر یا بیست نفر از سکنه محل قرار گرفته‌اند و با آنها صحبت می‌نمایند و گرچه درست نمی‌توانند بفهمند که فرانسویها چه می‌گویند - زیرا آن طور که باید زبان آنها را نمی‌فهمند - ولی معلوم است که متمایل به فرانسویها شده‌اند. و اما نیمی دیگر که سوار بر اسب بودند به نطق فرمانده خود شوازل گوش می‌دادند و وی به زبان آلمانی با آنها صحبت می‌کرد و ملکه می‌دید که سربازان سوار، رفقای پیاده خود را نشان می‌دهند و گویی که اشعار می‌دارند که آنها از ما جدا شده‌اند یا اینکه ما بدون آنها نمی‌توانیم کاری صورت بدهیم. در وسط جمعیت مزبور چشم ملکه به ایزیدور هم افتاد و او در حالی که کارد شکاری خویش را در دست داشت بدان می‌مانست که هیچ توجهی به آن جمعیت و سواران هوسار و نطق شوازل حتی شاه و ملکه فرانسو که روی بالکون نمایان شدند ندارد و حواسش متوجه چیزی دیگر است.

مردم که شاه و ملکه فرانسو را روی بالکون دیدند بانگ زدند:  
شاه... شاه...

لویی شانزدهم در آن موقع می‌توانست که مردم را مجذوب خود کند و آنها را موافق نماید که راه بدهند تا او برود اما دو شرط داشت، اول اینکه لویی شانزدهم لباس سلطنت پوشیده باشد تا اینکه ابهت او به نظر مردم برسد و لباسی که پادشاه فرانسو در برداشت و بخصوص موی عاریه

کوچک‌ش موسوم به گیسوی عاریه روسو، در مردم اثری خوب نمی‌کرد. دوم اینکه می‌توانست که با بیانی رسا و فصیح که شایسته‌ی مردی چون اوست، با مردم صحبت کند تا مردم صدای او را که هنوز فکر می‌کردند صدای نماینده‌ی خداوند در روی زمین است صدای پادشاه فرانسه بدانند. ولی در آن موقع که فجر در شرف طلوع بود و حتی زیبارویان در هوای گرگ و میش آن موقع، زشت جلوه می‌نمایند لویی شانزدهم با آن لباس، به منظره‌ی باشکوه لویی چهاردهم، جدش، شباهت نداشت و مردم که انتظار داشتند پادشاه فرانسه را در کسوتی دیگر ببینند تحت تأثیر لباس قرار نمی‌گرفتند. نطق لویی شانزدهم نیز نتوانست در مردم اثر نماید و دوستان و هواخواهان او از این حیث رنج می‌بردند زیرا وی، به جای جملاتی بلند و رسا که بر دل می‌نشاند چند مرتبه آن‌هم با تمجیع گفت: آقایان، فرزندان من در خور توجه هستند. معذک شوازل فریاد زد: زنده باد شاه، و ایزیدور هم فریاد مزبور را تکرار کرد و چون هنوز در کشور فرانسه، سلطنت دارای حیثیت و نفوذ بود با اینکه در هوای گرگ و میش فجر، لویی شانزدهم به لویی چهاردهم شباهت نداشت عده‌ای صدای مزبور را تکرار کردند و گفتند زنده باد شاه.

اما هانونه فرمانده‌ی گارد ملی فریاد زد: زنده باد ملت و این صدا از طرف اکثر مردم تکرار گردید. گرچه این گفته، بذاته عیبی نداشت ولی در آن موقع در نظر ماری آنتوانت ملکه‌ی فرانسه همچون یاغیگری و سرپیچی جلوه کرد بخصوص آنکه عده‌ای از سربازان هوسار هم با مردم هم صدا شده، گفته بودند زنده باد ملت و ماری آنتوانت در حالی که طفل معصوم خود را که نمی‌دانست در پیرامونش چه حوادث بزرگی روی می‌دهد، در بغل می‌فشرد سر را خم کرد و گفت: ای فرومایگان! بعضی از کسانی که در آنجا حضور داشتند این ناسزا را شنیدند و با تهدید جواب دادند و میدان

دستخوش همه شد و شوازل که از شرط خشم و تاسر قصد داشت که خود را به کشتن بدهد بانگ زد: ای سربازان هوسار، به نام شرافت سربازی به شما می‌گویم که پادشاه و ملکه خود را نجات بدهید. این موقع، مردی تازه، وارد معرکه گردید و او دروئه بود که به اتفاق بیست نفر وارد میدان گردید.

دروئه از شهرداری می‌آمد و در آنجا بعد از آنکه کوشید که شهرداری پیکی به پاریس بفرستد و از مجلس شورای ملی کسب تکلیف کند از آنجا خارج شد و به میدان آمد که نگذارد لویی شانزدهم به راه بیفتد و همین که شوازل را دید گفت: آه، آیا شما هستید که می‌خواهید شاه را از اینجا ببرید؟ من تا جان در بدن دارم نخواهم گذارد که شما به مقصود برسید. چون دروئه به طرف شوازل می‌آمد شوازل با شمشیر برهنه به طرف او حمله کرد اما فرمانده گارد ملی به شوازل گفت: اگر يك قدم جلو بگذارید شما را خواهیم کشت و شوازل توقف کرد. ایزیدور که چشمش به دروئه افتاد از خشم غرش کرد و به اسب خود رکاب کشید و به مردم گفت: راه بدهید، راه بدهید، این مرد از آن من است و من باید حقش را کف دستش بگذارم و با کاردشکاری به سوی دروئه حمله نمود. لیکن قبل از اینکه کارد او فرود بیاید دوتیر به طرف ایزیدور شلیک شد و تیر اول که از تپانچه خارج گردید به استخوان کتف ایزیدور خورد و تیر دوم که از تفنگ خارج شد سینه‌اش را سوراخ نمود. این دو گلوله طوری از نزدیک شلیک شد که دود باروت لحظه‌ای ایزیدور را پنهان کرد و بعد از تفرقه دود، دیدند که ایزیدور دستها را باز کرد و گفت: بیچاره‌کترین، و کاردشکاری از دستش افتاد و از پشت، روی اسب قرار گرفت و از بالای اسب روی زمین در غلتید.

ملکه که این قتل را دید و دریافت که ایزیدور مقتول شده طوری وحشت کرد و فریاد زد که نزدیک بود و لبعهد كوچك از آغوشش پایین

بیفتند و خود را عقب کشید و وارد اطاق شد و در آن موقع ندید که سواری وارد میدان شد و از راهی که ایزیدور قبل از مرگ، از وسط جمعیت گشوده بود سعی کرد که خود را به خانه مدعی العموم وارن برساند. بعد از ورود ملکه به اطاق، شاه هم از بالکون وارد اطاق گردید و پنجره را بست. از بیرون فریاد مردم به گوش می‌رسید که می‌گفتند «زننده باد ملت» و این مرتبه نه فقط سربازان هوسار پیاده، بلکه آن عده بیست نفری از سربازان هوسار که سوار بودند نیز این فریاد را تکرار می‌کردند به طوری که این آخرین امید ماری آنتوانت هم مبدل به یأس شد زیرا بعد از اینکه سواران مزبور، به مردم ملحق شدند، ملکه وسیله‌ای برای خروج از وارن نداشت. ملکه که مرگ ایزیدور را بعد از مرگ برادرش جورج با چشم خود دید و دانست ایزیدور هم مثل جورج، در راه اوجان داد، روی یک صندلی افتاد و سر را بین دو دست گرفت. در این وقت، از مدخل اطاق صدایی تازه بلند شد به طوری که ملکه ناچار سربلند کرد که بداند صدا ناشی از چیست و ناگاه مشاهده نمود که اولیویه دوشارنی عرق‌ریزان و در حالی که به مناسبت در آغوش گرفتن برادر مقتولش خون آلود است قدم به اطاق نهاد. مافهم احساسات ملکه را در آن موقع، به هوش و ذوق خوانندگان واگذار می‌نمایم و خوانندگان ما، می‌توانند بدانند که ملکه بعد از دیدن شارنی، تحت تأثیر دو نوع احساس یکی احساس زن‌انگی و دیگری احساس ملکه بودن، چه حالی داشت. اما لویی شانزدهم بدو آتوجهی به ورود شارنی نکرد چون طوری بی‌حال و کسل بود که نمی‌دانست در اطرافش چه وقایعی اتفاق می‌افتد.

## نقشه شارنی

وقتی ملکه شارنی را شناخت می‌خواست به طرف او برود و با دستمال خود، خون او را پاک کند و به وسیله کلامی که چون از دل برمی‌خیزد بر دل می‌نشیند او را تسلی بدهد اما در آن ساعت، اطاق پراز عده‌ای از افراد گارد ملی و دیگران بود که از روی کنجکاوی وارد گردیده بودند و به همین جهت ملکه جلوی حرکت اولیه خود را گرفت و در عوض از روی صندلی بلند شد و دست را به سوی شارنی دراز کرد و گفت: اولویه، این شما هستید؟ شارنی آرام اما با خاطر گرفته خطاب به حضار گفت: آقایان، معذرت می‌خواهم، اطاق را خلوت کنید زیرا من باید با اعلیحضرتین صحبت کنم.

افراد گارد ملی در جواب گفتند: ما برای همین در اینجا حضور یافته‌ایم

که اعلیحضرتین با خارج رابطه پیدا نکنند. شارنی به جای اینکه از این جواب اظهار خشم نماید ملایمتر شد و دکه ردنکوت خود را گشود و دو تپانچه نمایان گردید و با لحنی آرام گفت: آقایان، به طوری که يك مرتبه افتخار داشتم و به شما گفتم باید با اعلیحضرتین صحبت کنم. سپس با دست اشاره‌ای کرد که از اطاق بیرون بروند. آرامش شارنی که نشان می‌داد طوفانی در درون او می‌غرد و نیروی اراده او که با يك اثر مغناطیسی در دیگران نفوذ نمود سبب شد دیگران مردد شدند که آیا بمانند یا بروند. داما و دو نوکر ظاهری شاه که از حضور و اراده شارنی جان گرفتند بدون بیم مردم را از اطاق بیرون کردند و غیر از محارم خانواده سلطنتی باقی نماند. در آن موقع، بار دیگر ملکه فهمید که چه خبط بزرگی مرتکب شدند که هنگام حرکت از پاریس، خانم تورزل را از کالسکه پیاده نکردند و به جای او شارنی را نشانیدید و خود را از کمک مردی لایق مثل او محروم نمودند. شارنی بعد از اینکه مطمئن شد که غیر از محارم، کسی در اطاق نیست به ملکه نزدیک گردید و گفت: خانم، من هفتاد سوار از سپاه هوسارپشت دیوار قصبه وارن آماده دارم و می‌توانم مطمئن باشم که آنها شاه دوست هستند و به وظیفه خود عمل می‌نمایند، اینک بفرمایید چه باید بکنم؟

ملکه به زبان آلمانی گفت: اول بگویید که بر سر شما چه آمد و چه اتفاقی افتاد که از ما جدا شدید؟ شارنی اشاره‌ای به ملکه کرد که به وی بفهماند مالدن که آنجا حضور دارد زبان آلمانی را می‌فهمد و ملکه به زبان فرانسوی گفت: ما بسیار متأسف و مضطرب شدیم زیرا وقتی دیدیم که شما از ما جدا شده‌اید تصور کردیم که به قتل رسیده‌اید. شارنی گفت: خانم، متأسفانه من نمردم و برادرم ایزیدور مرد. این حرف چشم شارنی را پر از اشک نمود و افزود: اما نوبت من هم خواهد رسید. ملکه گفت: شارنی، شارنی، این حرف را ننیزد و جواب مرا بدهید. من از شما پرسیدم چه شد

که از ما جدا شدید و ما شما را ندیدیم؟ سپس به زبان آلمانی و آهسته گفت: اولیویه، شما که از ما جدا شدید ما را... و بخصوص مرا خیلی اندوهگین کردید. شارنی سر فرود آورد و گفت: علیاحضرتا، من تصور می‌کنم که برادرم ایزیدور به شما گفته بود که من چرا عقب ماندم. ملکه گفت: بلی، او به ما گفت که شما این مرد بدبخت، این دروئه را تعاقب می‌نمایید و ما که خبری از شما نشنیدیم با اندوه فکر کردیم که در این تعاقب، حادثه‌ای برای شما اتفاق افتاده است. شارنی گفت: علیاحضرتا، نه فقط يك حادثه، بلکه يك بدبختی بزرگ برای من پیش آمد و آن این بود که نتوانستم خود را به دروئه برسانم و مانع از این شوم که او برای ما تولید زحمت کند. این شخص بدو نمی‌دانست که موکب سلطنتی به طرف وارن می‌رود و تصور می‌نمود که موکب ملوکانه عازم وردون می‌باشد، چون می‌دید که وارن محل عوض کردن اسب ندارد اما در راه، آنهایی که اسبهای کالسکه سلطنتی را برمی‌گردانیدند به او گفتند که موکب سلطنتی عازم وارن است. او هم به محض وقوف از این موضوع شاهراه را ترك کرد و وارد جنگل شد که از بیراهه و میان‌بر، خود را به وارن برساند.

در جنگل من دو گلوله به وسیله تپانچه به طرف او شلیک کردم اما وی از حرکت باز نایستاد زیرا تپانچه‌های من پر نبود، اینهم تصادفی بد می‌باشد که در این سفر برای من پیش آمد چون وقتی که می‌خواستم از سنت من-هولسد حرکت کنم از بس عجله داشتم که دروئه را تعقیب نمایم اسب را عوضی سوار شدم و به جای اسب فرمانده قوای قریه مزبور، روی اسبی دیگر قرار گرفتم که تپانچه‌های آن خالی بود. مع الوصف از تعقیب او در جنگل خودداری نکردم تا اینکه تاریکی زیادتر شد و او که جنگل و راههای آن را بهتر از من می‌شناخت چون اهل محل بود به سرعت جلو می‌رفت و من در تاریکی مواجه با درخت و ناهمواریهای زمین می‌گردیدم. تا زمانی

که او را می‌دیدم و بعد تا وقتی که صدای حرکت اسب او را می‌شنیدم، از تعقیب صرف‌نظر نمودم تا اینکه صدای حرکت اسب او قطع شد و من در جنگل و تاریکی، گم شدم و نمی‌دانستم از کدام طرف بروم و صدای حرکت اسب او که مرا راهنمایی می‌کرد به گوش نمی‌رسید تا من در همان امتداد حرکت نمایم. خانم، بدون اینکه بخواهم در حضور علیاحضرت خودستایی کنم می‌گویم که من يك مرد هستم و شاید علیاحضرت بدانند که من در موقع خطر گریه نمی‌نمایم ولی آن موقع در جنگل از شدت خشم گریه کردم و فریاد زدم.

ملکه دست خود را به طرف شارنی دراز کرد و شارنی دستهای خود را روی انگشتهای ملکه گذاشت و گفت: هرچه فریاد زدم کسی به من جواب نداد و تا صبح راه می‌رفتم بی‌آنکه بدانم از کدام امتداد می‌روم. نزدیک صبح دریافتم که نزدیک يك قریه واقع در بالای وارن هستم و معلوم می‌شود که شب هنگام، از جلوی وارن گذشته به آنجا رسیده‌ام. در آنجا فکر کردم که چه باید بکنم و متوجه گردیدم که از دو حال خارج نیست، یا شما توانسته‌اید همان‌گونه که دروئه از من فرار کرد از خطر دروئه ایمن باشید و او به شما نرسیده، که در این صورت از وارن گذشته‌اید و به طرف ساخلوی ژنرال بویه و قشون او می‌روید و بعد از این خطری شما را تهدید نخواهد نمود، لیکن وظیفه من این است که خود را به شما برسانم. یا برعکس، دروئه توانسته است خود را به شما برساند و مردم را خبر کند که در این صورت ناگزیر در قصبه وارن متوقف شده‌اید و در این حال بازگشت من به قصبه وارن بی‌فایده می‌باشد زیرا من فقط يك نفر هستم و از يك نفر برای نجات موكب سلطنتی کاری ساخته نیست. در این حال نیز وظیفه من این بود که جلو بروم و خود را به ژنرال بویه برسانم و با قوای او به قصبه وارن برگردم و وسایل نجات خانواده سلطنتی را فراهم نمایم. به این دلیل من



جلو رفتم و به قریه‌ای رسیدم و دیدم که آقای دلون بسا یکصد سوار هوسار در آنجاست و انتظار ورود موکب سلطنتی را می‌کشد و نگران می‌باشد که چرا تأخیر کرده‌اید.

من در آنجا به دو چیز پی بردم، یکی اینکه موکب سلطنتی در قصبه وارن متوقف شده و گر نه آقای دلون نباید انتظار موکب سلطنتی را بکشد و کالسکه سلطنتی باید از مقابل او عبور کرده باشد و خود او با سوارانش عقب کالسکه به راه بیفتند، دوم اینکه آقای دلون به من گفت که شوالیه جوان بویه به اتفاق افسری دیگر به سرعت به طرف جایگاه پدرش ژنرال بویه می‌رفت. از این خبر هم من دریافتم که موکب سلطنتی در قصبه وارن متوقف شده و بویه جوان می‌رود که به پدرش ژنرال بویه اطلاع بدهد و قوای او را به قصبه وارن بیاورد. و اما چرا بویه جوان به آقای دلون مراجعه نکرد و از او کمک نخواست، علتش این بود که من فهمیدم بویه جوان به دلون اعتماد نداشت و می‌اندیشید که شاید او، به شاه وفادار نباشد ولی من می‌دانستم که دلون به شاه وفادار است و بدون تأمل نزد او رفتم و از او درخواست کردم که به راه بیفتد. او هم سی نفر از سواران خود را برای حفظ پل رودخانه «موز» که کالسکه سلطنتی باید از روی آن بگذرد گماشت که مبادا به جهتی مردم آن پل را تصرف کنند و به روی شاه ببندند و ما با هفتاد سوار به راه افتادیم و چهار فرسخ را در يك ساعت پیمودیم و به اینجا رسیدیم.

پس از ورود به اینجا دیدیم که گارد ملی، راه را به روی ما بسته و دو مانع به وجود آورده است و اگر ما می‌خواستیم به وسیله جنگ از آن موانع بگذریم دچار تأخیر می‌شدیم و هیاهوی جنگ، برای خانواده سلطنتی تولید خطر می‌کرد. این بود که من سواران را نزدیک این قصبه گذاشتم و خود به تاخت از موانع گذشتم و وارد قصبه شدم و از امتداد صدای مردم

فهمیدم که خانواده سلطنتی در اینجاست و هنگامی وارد میدان گسردیدم که دیدم علیاحضرت، خود را از بالکون کنار می کشید و وارد اطاق می شوید و اکنون منتظر اوامر علیاحضرت می باشم.

ملکه دست شارنی را فشرد و گفت: اعلیحضرتا، آیا شنیدید که آقای کنت دوشارنی چه گفت؟ ولی لویی شانزدهم جواب نداد. ملکه به طرف او رفت و گفت: اعلیحضرتا، وقت تنگ است و نباید از دست داد، ما تاکنون قسمتی از اوقات گرانهای خود را تلف کرده ایم و اینک آقای شارنی هفتاد سوار در کنار این قصبه دارد. اما لویی شانزدهم سر را قدری تکان داد و چیزی نگفت. ملکه گفت: اعلیحضرتا، آخر چیزی بگویید و امری صادر کنید. لویی شانزدهم گفت: من نمی توانم امری صادر کنم چون در حال حاضر تحت توقیف هستم و هر چه می توانید و اجرای آن را ممکن می دانید بکنید. ملکه که منتظر همین جواب بود گفت: آقای کنت، اعلیحضرت می گویند هر چه از دستتان ساخته است بکنید و بنابراین شما برای اخذ تصمیم آزادی کامل دارید ولی هر کار که می کنید زودتر انجام بدهید زیرا ما در شرف نابودی هستیم. شارنی گفت: اعلیحضرتا، من هم اکنون شروع خواهم کرد اما لازم است که قبلاً چند لحظه با آقایان (اشاره به افسران و محارم) مشاوری کنم.

این موقع شوازل وارد اطاق شد و ملکه دید که چند ورق کاغذ که در دستمال خون آلود پیچیده شده در دست دارد و فهمید که کاغذهای مزبور اوراقی می باشد که از جیب ایزیدور بیچاره بیرون آوردند. شارنی کاغذها را گرفت و دستمال خون آلود را به لب برد و بوسید و در جیب بغل نهاد و ملکه نتوانست از گریه خودداری کند ولی شارنی حتی روی خود را برنگردانید و به افسران گفت: آقایان، ما باید همتی دیگر به خرج بدهیم که نتوانیم وسیله نجات خانواده سلطنتی را فراهم نمایم و آیا شما حاضر هستید

با من کمک کنید؟ آنها به يك زبان گفتند: ما حاضریم که جان خود را فدای شاه و ملکه نماییم. شارنی گفت: پس دیگر نباید وقت را تلف نمود، آیا می‌توانید بگویید که شما چند نفر آدم مطمئن دارید؟ افسران گفتند: به سرباز-های هوسار که در میدان مقابل این خانه حضور دارند هیچ نمی‌توان اعتماد کرد ولی خود ما هشت نفر هستیم و از خودمان اطمینان داریم. شارنی گفت: بسیار خوب، من هم اکنون می‌روم و با هفتاد سرباز هوسار که بیرون قصبه هستند مبادرت به حمله می‌کنیم و بدون تأمل و ترحم هر مانعی را از سر راه برمی‌داریم و شما هم از اینجا شروع به تظاهر نمایید و این طور نشان بدهید که قصد حمله دارید تا اینکه مقداری از قوای محلی اینجا سرگرم بشوند و نتوانند همه در يك نقطه جلوی ما متمرکز گردند. شارنی بعد از این حرف روی را به طرف ملکه کرد و گفت: علیاحضرتا، يك ساعت دیگر شما نجات خواهید یافت یا من کشته خواهم شد. ملکه گفت: کنت، این کلمه را تلفظ ننمایید زیرا يك کلمه بد یمن می‌باشد و تاکنون خیلی ما را اذیت کرده است.

شارنی که دیگر در اطاق کاری نداشت به راه افتاد که برود و نقشه خود را به موقع اجرا بگذارد و گوش او متوجه صداهایی جدید که از خارج استماع می‌گردید نبود و موقعی که شارنی دست را روی دستگیره در نهاد که خارج شود در بازگردید و مردی جدید که بازیگر نوین صحنه آنجا بود داخل اطاق شد. این مرد چهل یا چهل و دو ساله به نظر می‌رسید و شانه‌ای عریض داشت و از سرپای غبار آلود و چشمهای قرمز ش آشکار می‌شد که راهی طولانی را پیموده و او هم مثل دیگران از راه پیمایی و بی‌خوابی خسته شده است. این مرد يك جفت تپانچه به کمر و شمشیری از بر آویخته داشت و وقتی درب اطاق را گشود از فرط عجله و التهاب نفس می‌زد، اما بعد از اینکه نظری به درون اطاق افکند مثل این بود که از مشاهدات و

نتیجه کار خویش راضی به نظر می‌رسید. ولی از قیافه واندام بلند و شانه‌های پهن و ورودش به اطاق و هکذا از طرز برخورد وی با کسانی که در آن اطاق حضور داشتند، چنان آثار خشونت و خودستایی نمایان بود که تمام آنهایی که در اطاق مزبور بودند از نفرت و خشم تکان خوردند و آن مرد بعد از آنکه لویی شانزدهم و ماری آنتوانت را دید بدون توجه به دیگران که در آن اطاق حضور داشتند گفت: من به نام مجلس شورای ملی همه شما را توقیف می‌کنم.

شوازل که دید آن مرد تازه وارد در بی‌ادبی و کبر و خشونت از همه پیش افتاده دیگر نتوانست خودداری کند و قدمی به جلو گذاشت و تپانچه را از کمر کشید و خواست بی‌درنگ مغز او را متلاشی نماید، لیکن ملکه با سرعت دست شوازل را گرفت و گفت: آرام باشید و باز هم صبر کنید زیرا اگر شما این مرد را به قتل برسانید ما همگی در اینجا تلف خواهیم شد در صورتی که اگر صبر کنیم امیدوار هستیم که ژنرال بویه بیاید و وسایل نجات ما فراهم گردد. شوازل تپانچه را در جای خود گذاشت و گفت: خانم، حق با شما است. ملکه که بعد از فرو نشستن خشم شوازل، متوجه محبوب خود شارنی گردید از رفتار او حیرت کرد زیرا شارنی به جای اینکه جلو بیاید و گستاخی آن مرد بی‌ادب و خشن را جواب دهد عقب می‌رفت و ملکه می‌دید که شارنی نمی‌خواهد با آن مرد برخورد نماید و خود را به گوشه تاریک اطاق می‌رساند که چشم آن مرد به وی نیفتد.

این رفتار شارنی برای ملکه خیلی عجیب بود ولی چون نسبت به وفاداری شارنی تردید نداشت با خود می‌گفت لابد عقب رفتن شارنی مبنی بر يك مصلحت می‌باشد و به محض اینکه موقع را مناسب ببیند جلو خواهد آمد و مرد گستاخ و خود پسند را تنبیه خواهد کرد.

## يك دشمن تازه

آن مرد قوی هیکل و بلند قامت و خشن طوری به خود مشغول بود که اصلاً متوجه نشد که شوازل می‌خواست او را به قتل برساند و نفهمید که در آن موقع ملکه جان او را خرید و وی را از مرگ حتمی نجات داد. در چهره آن مرد با اینکه در وسط عده‌ای از صاحب‌منصبان مسلح قرار گرفته بود اثر وحشت دیده نمی‌شد و برعکس آثار رضایت خاطر و جرأت، به طرزی محسوس از قیافه‌اش پدیدار می‌گردید و آن موقع به يك شکارچی شباهت داشت که توانسته است عاقبت شیر نر و شیر ماده و اطفال آنها را در دامی که در راه آنها گسترده محبوس و بی حرکت ببیند و هر طور که می‌خواهد آنها را شکار کند.

لویی شانزدهم نیز مانند شوازل از مشاهده آن مرد متکبر و بی‌ادب،

متنفر گردید و گفت: آقا، مقصود شما از توقیف ما چیست؟ من نمی‌فهمم که شما چه می‌گویید. آن مرد گفت: گفته‌ام روشن است و ابهام ندارد. سپس با نخوتی تازه بادی در آستین انداخت و گفت: شما با اینکه سوگند یاد کرده بودید که از فرانسه خارج نشوید شبانه به قصد فرار از فرانسه به راه افتادید و با این عمل، به سوگند خود و ملت فرانسه خیانت کردید و ملت فرانسه هم مسلح شد و اینک ملت مزبور، از زبان من که یکی از پست‌ترین افراد جامعه هستم، ولی مثل خود ملت نیرومند می‌باشم به شما می‌گویم که به نام ملت و به نام مجلس شورای ملی، شما محبوس من هستید. آنهایی که در اطاق مجاور بودند با شنیدن این کلمات زمزمه‌ای از تحسین بلند کردند و بعد زمزمه آنها مبدل به هورا شد و شوازل آهسته به ملکه گفت: خانم، اگر شما مانع نمی‌شدید و می‌گذاشتید که این مرد بی‌ادب و جسور را به سزای او برسانم اینک این اسائه ادب را تحمل نمی‌نمودید. ماری آنتوانت گفت: اگر ما بتوانیم انتقام خود را بگیریم این وقایع اهمیت ندارد. شوازل گفت: اگر نتوانیم انتقام خود را بگیریم چطور؟ ماری آنتوانت آهی توأم با ناله کشید.

در این موقع شارنی از زاویه اطاق دست خود را دراز کرد و از پشت شوازل، بازوی ملکه را لمس نمود. ملکه متوجه او گردید و روی برگردانید و شارنی آهسته گفت: بگذارید این مرد هر چه می‌خواهد بگوید و اعتراض نکنید و من بعد با او کنار خواهم آمد. لویی شانزدهم با حیرت و غضب آن مرد را می‌نگریست و حیرتش از این بود که چگونه آن مرد جرأت می‌کند بگوید به نام ملت و مجلس شورای ملی شما محبوس من هستید و از این جهت خشم داشت که چرا آن مرد جسور باید وی را مورد اهانت قرار بدهد. ولی هر چه بیشتر آن مرد را می‌نگریست، مثل این بود که وی را در مکانی دیده و حتی صدای آن مرد هم به نظرش آشنا می‌آمد اما نمی‌توانست به

خاطر بیاورد آن مرد را در کجا دیده و صدای او را در کجا شنیده است. وقتی لویی شانزدهم فهمید که نمی‌تواند آن مرد را بشناسد پرسید: بالاخره از من چه می‌خواهید؟ آن مرد قدری خود را جمع‌آوری کرد و اندکی از خشونت کاست و گفت: اعلیحضرتا، من می‌خواهم که شما و خانواده سلطنتی از اینجا حرکت نکنید. لویی شانزدهم گفت: لابد شما با هزار سوار آمده‌اید که از پیشرفت من ممانعت نمایند؟ آن مرد گفت: نه اعلیحضرتا، من تنها هستم و بهتر این است که بگویم دو نفر می‌باشیم، یکی از این دو نفر من هستم و دیگری آجودان ژنرال لافایت است و ما مأموریت داریم که حکم مجلس شورای ملی را به موقع اجرا بگذاریم یعنی نگذاریم که شما از اینجا بروید. شاه گفت: حکم مجلس شورای ملی را به من نشان دهید. آن مرد گفت: حکم مجلس شورای ملی نزد من نیست بلکه پیش رفیق من آجودان لافایت می‌باشد و در واقع مجری حکم مجلس شورای ملی اوست که از طرف مجلس و ژنرال لافایت برای این مأموریت انتخاب شده و من سمت نظارت را دارم و از طرف آقای بایی و بیشتر از طرف خودم، به این سمت انتخاب گردیده‌ام و می‌خواستم اطمینان حاصل کنم که حکم مجلس شورای ملی اجرا خواهد شد و پاره‌ای از ملاحظات، مانع از اجرای حکم مجلس نخواهد گردید و لذا اگر آجودان ژنرال لافایت در اجرای حکم تردید به خرج بدهد مغز او را با تپانچه متلاشی خواهم کرد. با اینکه آن مرد، هنگام ورود خود را مردی متکبر و خشن و بی‌ادب نشان داد جملات اخیر را با ملایمت و ادب ادا کرد به طوری که شوازل و داماد و ملکه حیرت‌زده یکدیگر را نگرستند.

ماری آنتوانت عادت کرده بود که ملت فرانسه را به یکی از دو شکل ببیند و تصور نمی‌کرد که ملت مزبور می‌تواند شکلی دیگر هم داشته باشد. او ملت فرانسه را یا در حال خشم دیده بود که فریاد می‌زد و این و آن

را به قتل می‌رسانید و در آن موقع معلوم نمی‌شد که آیا عاقل یا دیوانه است، یا ملت فرانسه را در حال انقیاد و اطاعت مشاهده کرده بود که مقابل وی سر تکریم و تعظیم فرود می‌آورد. ولی در آن موقع می‌دید که آن مرد که فردی از آحاد ملت است و به نظر می‌رسید که عوام الناس باشد نه این است و نه آن. نه فریاد می‌زند و مرتکب قتل می‌شود و نه سر اطاعت و انکسار فرود می‌آورد بلکه شمرده تکلم می‌نماید و مانند مرد عاقلی است که خود را ذی حق می‌داند و می‌خواهد حقوق خویش را حفظ نماید. لویی شانزدهم متوجه این نکته شد و دانست که در آن مرد نه تهدید اثر می‌کند و نه تحبیب و برای اینکه زودتر به نتیجه برسد گفت: رفیق شما که دارای حکم می‌باشد کجاست؟ آن مرد گفت: رفیقم همین جاست و عقب رفت و از پشت او، یعنی از آستان در، جوانی وارد اطاق گردید. آن جوان او نیفورم صاحب-منصبان را در برداشت و او هم خسته و غبارآلود به نظر می‌رسید ولی برخلاف مرد قوی‌البینه معلوم بود که متأثر و مرده و شرمنده است و وقتی کاغذ را به لویی شانزدهم ارایه می‌داد از چشمهای او اشک سرازیر می‌شد. ما این جوان را می‌شناسیم و هنگام ورود لویی دو بویه فرزند ژنرال بویه به پاریس، او را به خوانندگان معرفی کردیم و گفتیم که وی به نام «موروف» خوانده می‌شد و آجودان ژنرال لافایت بود.

از صحبت‌هایی که آن موقع، موروف با لویی دو بویه می‌کرد به نظر می‌رسید که وی جزو میهن پرستان باشد اما در زمانی که ژنرال لافایت کاخ تویلری را تحت نظر گرفته بود و موروف را مأمور محافظت ملکه کرد، موروف در روابط خود با ملکه، طوری رعایت ادب و نزاکت را کرد که ملکه را خوش آمد و ماری آنتوانت مکرر از حسن رفتار موروف تشکر نمود. به همین جهت وقتی او را دید و دریافت که حامل حکم مجلس شورای ملی است با تعجب زیاد گفت: آه، آقای موروف، این شما هستید؟



و آنگاه با ناله افزود: من هرگز انتظار نداشتم که شما حامل چنین حکم و متصدی چنین مأموریتی باشید. مرد قوی‌البنيه که خود را فرستاده‌آقای بایی و بخصوص فرستاده‌خودش می‌دانست تبسمی کرد و گفت: پس خوب شد که من آمدم. موروف در حالی که سر را پایین انداخته بود با قدمهای آهسته به شاه نزدیک می‌گردید ولی شاه نتوانست صبر کند و جلو رفت و کاغذ را از دست موروف گرفت و خواند و بعد از مطالعه سریع آن نوشته گفت: دیگر در فرانسه لویی شانزدهم وجود ندارد. مرد قوی‌البنيه باز تبسم نمود و گویی می‌خواست بگوید من هم از این موضوع مستحضر هستم.

ماری‌آنتوانت به لویی شانزدهم نزدیک گردید که کاغذ را از دستش بگیرد ولی شاه برای اطلاع ملکه نوشته مزبور را با صدایی که از نفرت مرتعش بود چنین خواند: «مجلس شورای ملی به وزیر داخله امر می‌کند که بی‌درنگ چاپارهایی به ولایات بفرستد و به وسیله آنها به تمام حکام و صاحب‌منصبان کشوری و لشکری دولت و گارد ملی و مأمورین نظامی امر نماید که هر کس را قصد خروج از کشور دارد متوقف نمایند و مانع از خروج او و هکذا خروج هر نوع اسلحه و مهمات و جوه طلا و نقره و اسب و کالسکه و اموال دیگر گردند و در صورتی که چاپارها یا صاحب‌منصبان لشکری و کشوری دولت به خانداده سلطنتی فرانسه برسند در هر نقطه که باشند باید از ادامه مسافرت آنها ممانعت نمایند و نتیجه را به اطلاع مجلس شورای ملی برسانند». ماری‌آنتوانت با کراهت این جملات را می‌شنید و وقتی لویی شانزدهم کاغذ را خواند ملکه گفت: کاغذ را بدهید که ببینم، چون فکر می‌کنم غیرممکن است چنین حکمی از طرف مجلس شورای ملی صادر شود. افراد گارد ملی که عبارت «غیرممکن است» را از دهان ماری‌آنتوانت شنیدند نگران گردیدند که شاید همان طور باشد که ملکه می‌گوید اما مرد قوی‌هیکل تبسمی به طرف آنها کرد تا به آنان بفهماند

در وجود آن حکم، تردیدی نیست.

لویی شانزدهم که دید ماری آنتوانت خواهان مطالعه حکم است کاغذ را به او داد و گفت: خانم، در صحت این نوشته تردیدی نیست و رئیس مجلس شورای ملی هم آن را امضاء کرده است. ماری آنتوانت گفت: شخصی که این نوشته را امضاء کرده کیست؟ لویی شانزدهم گفت: او یکی از نجباء و اصیل زادگان است و به نام مارکی دو بوهارنه خوانده می شود و می خواست به ملکه بفهماند که امضای کاغذ از طرف شخصی مثل بوهارنه عجیب می باشد. امروز که ما تاریخ آغاز قرن نوزدهم را می دانیم اطلاع داریم که امضای آن نامه از طرف مردی مثل بوهارنه يك تصادف حیرت آور بوده و يك بار دیگر انگار قضا و قدر حکم کرد که دستور جلوگیری از خروج لویی شانزدهم و ماری آنتوانت بخصوص از طرف کسی امضاء شود که باید در تاریخ آغاز قرن نوزدهم میلادی نقشی مهم را بر عهده بگیرد.<sup>۱</sup> ملکه در حالی که گره بر ابروان انداخته، لبها را تنگ کرده بود کاغذ را خواند و شاه حکم مجلس شورای ملی را از او گرفت که برای سومین بار آن را بخواند و بعد کاغذ را بر تختخوابی که اطفالش روی آن خوابیده بودند انداخت و کاغذ روی یکی از بچه ها قرار گرفت.

ملکه از این حرکت شاه غضبناك گردید و از جا برخاست و کاغذ را

---

۱. برای فهم آنچه الکساندر دوما در اینجا می گوید لازم است توضیح بدهیم که بوهارنه رئیس مجلس شورای ملی فرانسه در آن تاریخ، زنی داشت که بعدها آن زن به نام «ژوزفین» زوجه ناپلئون بناپارت و ملکه فرانسه گردید و منظور الکساندر دوما از نقش تاریخی مهم بوهارنه همین موضوع است. بوهارنه در جریان انقلاب کبیر فرانسه در سال ۱۷۹۴ میلادی هنگامی که چهل و چهار سال داشت به وسیله گیوتین به قتل رسید و زوجه او بیوه ماند و ژنرال بناپارت امپراطور آینده فرانسه مجذوب زوجه بیوه بوهارنه شد و او را به عقد خود در آورد و وی بعدها ملکه فرانسه گردید - مترجم.

از روی فرزند خود برداشت و مچاله کرد و دور انداخت و به لویی شانزدهم گفت: آقا، چرا کاغذ را آنجا انداختید، من نمی‌خواهم که اطفال من بر اثر تماس با این کاغذ کثیف، ملوث شوند. همین که این جمله از دهان ماری-آنتوانت خارج شد افراد گارد ملی که در اطاق مجاور بودند بانگی از خشم برآوردند و خواستند که به اطاق دیگر حمله‌ور شوند و موروف آجودان لافایت از فرط بیم فریاد زد و مرد قوی‌هیکل نعره‌ای از خشم برکشید و گفت: آه، حالا به مجلس شورای ملی ناسزا می‌گویید، حالا به ملت فرانسه دشنام می‌دهید و روی خود را به طرف اطاق دیگر نمود و در حالی که می-خواست شمشیر از غلاف بیرون بیاورد گفت: هموطنان، حمله کنید. آنها هم از جا تکان خوردند که به اطاق دیگر حمله‌ور شوند و خدا دانا است که هر گاه وارد اطاق دیگر می‌شدند چه جنایات هولناک و فجیعی در آن اطاق صورت می‌گرفت. ولی شارنی که در گفت و شنود خانواده سلطنتی با مرد قوی‌البینه شرکت نکرده، تا آن لحظه چیزی نگفته بود به سرعت از زاویه تاریک اطاق خارج شد و خود را به آن مرد رسانید و گفت: آقای بیلو، من با شما کار دارم و می‌خواهم قدری صحبت کنم.

بیلو (زیرا مرد قوی‌هیکل بیلو بود) وقتی شارنی را دید و شناخت از فرط حیرت ندایی برآورد و شمشیر را در غلاف کرد و به سربازان گارد ملی که می‌خواستند حمله کنند عقب رفت و به شارنی گفت: آقا، من هم می‌خواستم با شما صحبت کنم. آنگاه آن دو نفر عزم کردند که از اطاق لویی شانزدهم و ماری-آنتوانت به اطاق دیگر بروند و در آنجا صحبت کنند و شارنی آهسته به ملکه گفت: علیاحضرتا، من آقای موروف را در اینجا می‌گذارم که با شما صحبت کند و شما سعی کنید که شاید بتوانید از او استفاده نمایید. در اطاق دیگر شارنی درب اطاق دوم را بست که هم بتواند آزادانه با بیلو صحبت کند و هم هیچ کس و حتی بیلو نتواند وارد آن

اطاق گردد. بیلو خطاب به سربازان گارد ملی گفت: آقایان، شما بیرون بروید. سپس آهسته و به طوری که در اطاق دیگر شنیده نشود افزود: مطمئن باشید که من اینجا هستم و نمی گذارم آنها فرار کنند. سربازان گارد ملی، که دیدند باید از عامل حکم مجلس شورای ملی اطاعت نمایند از اطاق خارج شدند و هر يك از آنها عجله داشتند که زودتر خود را به مردم برسانند و آنچه را که در اطاق لویی شانزدهم دیده اند برای سایرین حکایت نمایند و شازنی و بیلو از آن پس توانستند گفته‌گو نمایند.

## کینهٔ يك مرد از طبقه عوام الناس

آن دو نفر مقابل یکدیگر قرار گرفته چشمهای هم را می نگرستند. در گذشته اگر این واقعه اتفاق می افتاد چشمهای مرد اصیل زاده چشمهای مرد عامی را وادار می کرد فرود بیاید ولی بیلو بدون اینکه نظرا پایین اندارد، مستقیم شارنی را می نگرست. در گذشته مرد عامی صبر می کرد تا اینکه اصیل زاده او را مورد خطاب قرار بدهد ولی آن موقع بیلو مقدم به صحبت شد و گفت: آقای کنت، چون به من فرمودید که می خواهید با من صحبت کنید من منتظر هستم بدانم چه می گوید.

شارنی گفت: بیلو، علت اینکه من می خواستم با شما صحبت کنم این است که بهرسم چطور شد شما ناگهان تغییر روش دادید و حامل حکمی شدید که اجرای آن به منزله گرفتن انتقام است و حال آن که من می دانستم

شما آدمی خوب هستید و اصیل زادگان را به نظر نیک می‌نگرید و از رعایای وفادار شاه به شمار می‌آید؟ بیلو گفت: آقای کنت، من از رعایای وفادار شاه بودم و نمی‌گویم که اصیل زادگان را به نظر نیک نمی‌نگریستم زیرا لیاقت این کار را نداشتم ولی يك برزگر بی‌بضاعت محسوب می‌شدم که خود را خدمتگزار شما می‌دانستم. شارنی گفت: بعد چه شد؟ بیلو گفت: بعد، به طوری که ملاحظه می‌کنید من دیگر هیچ يك از آن صفات را دارا نمی‌باشم. شارنی گفت: بیلو، من نمی‌توانم بفهمم که این تغییر روش در وجود شما ناشی از چیست.

بیلو گفت: آقای کنت، شما چرا می‌خواهید بدانید که علت تغییر روش من چیست؟ آیا هرگز اتفاق افتاده که من از شما بپرسم برای چه نسبت به لویی شانزدهم و ملکه وفادار و فداکار هستید؟ البته خواهید گفت نه و علت اینکه چنین سؤالی از شما نکردم این بود که می‌دانستم شما که مردی عاقل و خوب هستید، دلایلی دارید که باید نسبت به لویی شانزدهم و ملکه او وفادار و فداکار باشید و اگر دیگران این دلایل را قبول نداشته باشند برای خود شما دارای ارزش است. شما هم که مرا مردی خوب و عاقل می‌دانستید همین‌طور فکر کنید و بیندیشید که من هم دلایلی دارم که روش خود را تغییر بدهم و آن دلایل اگر در نظر دیگران بدون ارزش باشد برای من دارای ارزش است. شارنی که نمی‌دانست چه علت یا عللی سبب گردیده که بیلو نسبت به اصیل زادگان و لویی شانزدهم تغییر عقیده بدهد گفت: من می‌دانم که تا همین اواخر شما مردی غیر از این بودید و عقیده‌ای دیگر داشتید.

بیلو تبسمی تلخ کرد و گفت: آقای کنت، من حرف شما را تصدیق می‌کنم که تا این اواخر مردی دیگر بودم و عقیده‌ای داشتم که امروز ندارم. تا این اواخر من کشاورزی بودم که به دو نفر و يك چیز دل می‌بستم و این

دو نفر لویی شانزدهم و دکتر ژیلبرت و آن چیز میهن من بود. ولی يك روز عمال و مأمورین لویی شانزدهم به مزرعه من آمدند - و باید بگویم که این واقعه مقدمه تیرگی روابط من با او شد - و قدری به زور و قدری با غافلگیری صندوقچه‌ای را که متعلق به دکتر ژیلبرت بود و من می‌بایست برای او حفظ کنم از خانه‌ام ربودند. من به محض وقوف از این موضوع، برای اینکه بتوانم این خبر را به دکتر ژیلبرت برسانم عازم پاریس شدم و ورود من بدانجا مصادف با موقعی شد که مردم قیام کرده، مجسمه‌های آقایان نکر و دوک دورلثان را در خیابانها می‌گردانیدند و فریاد می‌زدند زنده باد آقای نکر و زنده باد دوک دورلثان. این فریادها که مربوط به نکر و دوک دورلثان بود ضرری برای لویی شانزدهم نداشت و مردم هم گناهی نداشتند که فریاد زنده باد برمی‌آوردند ولی ناگهان سواران لویی شانزدهم فرار شدند و به مردمی که فقط فریاد زنده باد می‌زدند حمله‌ور گردیدند و من دیدم که در اطراف من، شمشیری فرق يك نفر را شکافت و گلوله‌ای سینه دیگری را سوراخ کرد. من دیدم که آقای لان بسک که یکی از دوستان لویی شانزدهم است در باغ توپاری زنها و کودکان را مورد حمله قرار داد و پیرمردی هفتاد ساله زیر دست پای او رفت.

این واقعه تیرگی روابط مرا با لویی شانزدهم زیاده‌تر نمود تا اینکه روز بعد به مدرسه‌ای رفتم که سباستین کوچک فرزند دکتر ژیلبرت در آنجا تحصیل می‌کرد و در آنجا مطلع شدم که دکتر ژیلبرت بر حسب امر لویی شانزدهم و به موجب درخواست یکی از خانمهای درباری توقیف شده است. توقیف دکتر ژیلبرت در باستیل خیلی در من اثر کرد چون می‌دانستم وی مردی نیست که مرتکب گناه شود و عملی از او سر بزند که درخور حبس و کیفر باشد. واقعه مزبور به من ثابت نمود که لویی شانزدهم که می‌گویند مردی عادل و رئوف است و هدفی جز تأمین سعادت فرانسویها

ندارد گاهی مرتکب خطبهای بزرگ می‌شود و فراموشی و بی‌اطلاعی، او را وادار به اعمالی ناپسند می‌نماید و استنباط این موضوع قدری بیشتر رابطه مرا با او تیره نمود و برای اینکه قدری خبط و بی‌اطلاعی او جبران گردد تصمیم گرفتم با کمال قوای خود در صدد تصرف باستیل برآیم و دکتر ژیلبرت را نجات بدهم. با اینکه سربازان لویی شانزدهم به طرف ما شلیک کردند و دویست نفر از افراد ملت به قتل رسیدند و عده کثیری مجروح گردیدند ما بالاخره قلعه باستیل را تصرف کردیم.

قتل و جرح مردم به وسیله سربازان لویی شانزدهم باز به من نشان داد که وی، بر خلاف آنچه می‌گویند، خیلی رئوف و با ترحم نیست چون مضایقه ندارد از اینکه خون فرانسویها بر زمین بریزد. ولی بعد از اینکه به قلعه باستیل رفتم و دکتر ژیلبرت را که برای نجاتش، بیست مرتبه جان خود را به خطر انداختم از یکی از اطاقها خارج نمودم از بس مسرور بودم این افکار را فراموش کردم خاصه آنکه دکتر ژیلبرت به من گفت که لویی شانزدهم گناه ندارد و وی مسؤول اعمالی که دیگران و بخصوص وزرای او می‌کنند نیست و این اعمال بی‌رویه ناشی از وزرای او می‌باشد نه خود او. در آن موقع گفته دکتر ژیلبرت برای من به منزله وحی منزل بود و هرچه می‌گفت مانند آیات انجیل می‌پذیرفتم و لذا وقتی باستیل را ساقط و دکتر ژیلبرت را آزاد و خود و پی‌تو را سالم دیدم حمله سربازان لویی شانزدهم در خیابانها و قتل دویست نفر مقابل قلعه باستیل و توقیف دکتر ژیلبرت بر حسب درخواست یکی از خانمهای درباری فراموشم شد.

ناگهان بیلو حرف خود را قطع کرد و گفت: آقای کنت، معذرت می‌خواهم که با این حرفها سرتان را به درد می‌آورم زیرا شما که می‌خواستید با من صحبت کنید به طور قطع نمی‌خواهید لاطائلات مرا بشنوید. پس از این حرف، بیلو حرکتی کرد که وارد اطاق دیگر یعنی اطاق لویی شانزدهم



و ملکه شود. لیکن شارنی مانع شد و علت مخالفت وی دو چیز بود: اول اینکه می‌خواست به علت تغییر روش بیلو پی برد و دوم این که می‌خواست او را به حرف بگیرد و دفع‌الوقت کند تا ژنرال بویه با قوای خود بیاید. این بود که گفت: بیلوی عزیز، برخلاف تصور شما من خیلی مایل هستم که اظهارات شما را بشنوم و بخصوص از شما خواهش کردم که با هم صحبت نمایم تا من به روح و علت نهایی تغییر روش شما پی ببرم و شما می‌دانید که من و برادرانم شما را دوست می‌داریم و مردی با ارزش می‌دانیم. به شنیدن کلمات «من و برادرانم» بیلو تبسم کرد و گفت: حال که شما خواهان شنیدن لاطائلات يك مرد عامی و بی‌سواد هستید من هم ادامه می‌دهم و چه خوب بود که برادران شما و بخصوص یکی از آنها اینجا حضور داشتند و اظهارات مرا می‌شنیدند. بیلو جملهٔ اخیر را طوری ادا کرد که شارنی که مرگ برادر را به خاطر آورد از فرط اندوه بر خود پیچید ولی خود را ضبط نمود و بیلو که نمی‌دانست برادر دیگر شارنی تازه زندگی را بدرود گفته، متوجه تغییر حال شارنی نشد و شارنی اشاره‌ای کرد که بفهماند برای شنیدن بقیهٔ اظهارات او آماده است.

بیلو به سخن ادامه داد و گفت: وقتی لویی شانزدهم از ورسای به طرف پاریس حرکت کرد من که فکر می‌کردم وی مسؤول اعمال دیگران و وزیرای خود نیست این واقعه را به منزلهٔ بازگشت پدری می‌دانستم که نزد فرزندان خویش برمی‌گردد. من در آن روز به اتفاق دکتر ژیلبرت کنار کالسکهٔ لویی شانزدهم حرکت می‌نمودم و به وسیلهٔ سینهٔ خود حصار برای سر نشینان کالسکه به وجود آورده بودم که کسی نتواند به لویی شانزدهم و دیگران سوء قصد نماید و تا آنجا که حنجرهٔ من قوت داشت فریاد زنده باد می‌زد. این اولین مسافرت اجتماعی لویی شانزدهم بود و در آن روز، جلو و عقب، چپ و راست کالسکهٔ او، جز مردمی که از صمیم قلب او را دوست می‌داشتند و

آرزو مند سعادت وی بودند، کسی دیده نمی‌شد. وقتی کالسکه به میدان شهرداری رسید معلوم گردید که لویی شانزدهم دارای علامت ملی نمی‌باشد و هنوز علامت سفید بر کلاه دارد و من علامت ملی را که بر کلاه خودم نصب بود گشودم و به وی دادم و او گرفت و به کلاه خود نصب و از من تشکر نمود و من از این تشکر طوری مسرور شدم که گویی مست هستم و بلندتر و رساتر از همه فریاد زنده باد می‌زدم و چنان به نشاط آمده و امیدواری داشتم که عزم بازگشت را مبدل به اقامت کردم و در پاریس ماندم.

حضور من در آن موقع در مزرعه لازم بود زیرا می‌بایست محصول جمع‌آوری شود ولی علاقه من به لویی شانزدهم و میهن زیادت‌تر از عشق به تحصیل پول بود و به خود گفتم از دست دادن يك محصول اهمیت ندارد زیرا من آن قدر بضاعت دارم که بتوانم از يك محصول صرف‌نظر نمایم و مزرعه و محصول خود را به کاترین دخترم واگذار کردم و او هم که در آن موقع کاری دیگر غیر از برداشت محصول داشت - که این قسمت بماند - توجهی به مزرعه نکرد. ولی بعد شایعاتی منتشر شد حاکی از این که لویی شانزدهم به طیب خاطر از انقلاب طرفداری نمی‌کند و اگر حاضر شد که به جای علامت سفید، علامت سهرنگ ملی را به کلاه خود نصب نماید از روی اجبار بوده است. من این شایعات را باور نمی‌کردم و می‌گفتم منفی- بافها و دروغ‌گویان این شایعات را منتشر می‌نمایند تا روزی که ضیافت سپاه گارد در ورسای منعقد گردید و در آن ضیافت ماری آنتوانت نه علامت سه رنگ ملی را زینت خود کرد و نه علامت سفید و نه علامت فرانسه، بلکه علامت برادر خویش ژوزف دوم امپراطور اتریش را زیب پیکر نمود و در آن جشن علامت سپاه اتریش جای علامت ملی را گرفت. باز هم تردید بر من غلبه کرد که آنچه راجع به لویی شانزدهم می‌گویند شاید صحت دارد اما دکتر ژیلبرت به من اندرز داد و گفت پادشاه فرانسه در این عمل مسئولیتی

ندارد بلکه این کار از طرف ملکه که اطریشی است انجام گرفته و چون وی یک زن می باشد نباید سختگیری کرد و باید از وی صرف نظر نمود.

باز من این حرف را پذیرفتم و وظیفه خود دانستم که لویی شانزدهم را دوست بدارم و به همین جهت وقتی پاریسیها به راه افتادند و به ورسای رفتند و خواستند در آن جا به کاخ ورسای حمله ور گردند من به طرفداری مدافعین برخاستم و رفتم و آقای لافایت را از خواب بیدار کردم و آن بیچاره را از بستر بیرون کشیدم و به کاخ ورسای آوردم که جلوی مردم را بگیرد و لویی شانزدهم را نجات بدهد. در آن روز من می دیدم که خانم الیزابت، لافایت را در آغوش گرفت و ملکه دست خود را برای بوسیدن به او عرضه داشت و لویی شانزدهم وی را دوست خود نامید. به خود گفتم حق با دکتر ژیلبرت است زیرا شخصی مانند لویی شانزدهم و ملکه و خانم الیزابت، هرگز از روی ترس یا ریا کسی را دوست خود خطاب نمی کنند و اگر با وی هم مسلک نباشند او را به دوستی خود انتخاب نمی نمایند. این بود که فکر کردم ملکه اگر مرتکب عملی شد از روی اشتباه یا ضعف زنانگی بوده و لویی شانزدهم به طور مطلق بی گناه است و آن روز آنها از ورسای به طرف پاریس حرکت کردند ولی به طوری که می دانید من با آنها نبودم زیرا در ورسای به کاری دیگر اشتغال داشتم.

شارنی که فهمید در آن روز بیلو مشغول جمع آوری جنازه بسرادرش جورج بود آه کشید و بیلو گفت: می گویند که دومین مسافرت لویی شانزدهم از ورسای به پاریس، مانند مسافرت اول قرین موفقیت نشد و به جای فریادهای شادی مسافرت اول، از پاریسیها فریاد خشم بلند گردید و به جای دسته های گل در اطراف کالسکه سرهای بریده را به حرکت درمی آوردند. ولی من از این چیزها اطلاع صحیح ندارم چون آن روز با کالسکه لویی شانزدهم نبودم و در ورسای ماندم. در روزهای بعد، همچنان مقیم پاریس شدم چون

نمی توانستم دل برکنم و به خود گفتم من که محصول سال ۱۷۸۹ را از دست داده‌ام آن قدر بضاعت دارم که بتوانم محصول سال ۱۷۹۰ را نیز از دست بدهم. ولی يك روز پی تو آمد و به من اطلاع داد که هرگاه به مزرعه مراجعت نمایم چیزی از دست من بیرون خواهد رفت که گرانبها تر از محصولات مزرعه خواهد بود و آن چیز، دخترم کاترین می باشد.

از این حرف شارنی مرتعش شد و بیلو گفت: آقاسی کنت، لازم است بگویم در مجاورت مزرعه ما کاخی است که با ضمایم آن محل سکونت يك خانواده اشرافی ثروتمند می باشد و این خانواده که سوابق اصیل زادگی عتیق دارد دارای سه پسر جوان است که با هم برادرند. این برادران مرا می شناسند زیرا بین کاخ آنها و مزرعه من بیش از يك فرسخ فاصله نیست و برادر کوچکتر هنگامی که طفل بود، هر وقت که از کاخ به شهر ویلر کوتاه تر می رفت در مزرعه ما قدری توقف می نمود و دوست داشت که شیر گاوهایی مرا بنوشد و نان تنور ما را بخورد و می گفت در هیچ کجا، شیری به لذت شیر ما و نانی بمانند نانی که زنم طبخ می کند تناول نمی نماید. گاهی هم می گفت که در هیچ نقطه دختری ندیده است که زیباتر از دختر من کاترین باشد و من هم که این حرف را می شنیدم، در آن موقع از روی سادگی تصور می کردم که برادر جوانتر، می خواهد بدین وسیله به من خوش آمدی بگوید تا جبران نان و شیر مرا کرده باشد زیرا از شما چه پنهان که من از شنیدن آن حرف که تقدیری از کاترین به طور غیر مستقیم به خود من بود خرسند می شدم. چون من که عقیده به سلطنت فرانسه داشتم به اصیل زادگان آن هم معتقد بودم و برای خود، تحسین و تقدیر برادر كوچك آن خانواده را مایه افتخار می دانستم.

در واقعه پنجم و ششم اکتبر که یکی از این سه برادر، هنگامی که وظیفه اصیل زادگی خود را با شجاعت و مردانگی انجام می داد به قتل رسید

من طسوری غمگین شدم که گویی یکی از عزیزترین نزدیکان من زندگی را بدرود گفته است. آه آقای کنت، در آن روز برادر آن جوان مقتول مرا دید. برادر مزبور، ارشد برادران سه گانه محسوب می گردید ولی به مزرعه ما نیامد و هرگز نمی آمد و این را هم بگویم که نیامدن او به مزرعه ما، ناشی از غرور او به شمار نمی آمد بلکه چون در سن شیرخوارگی از ولایت ما بیرون رفته بود آن طور که باید ما را نمی شناخت و پای او در مزرعه ما باز نشده بود. آن روز برادر ارشد، مرا در ورسای و درحیاط کوچکی که جنازه برادر کوچکش در آنجا قرار داشت دید. گویی که من اکنون آن منظره را می بینم و آن حیاط كوچك و مرطوب را مشاهده می کنم و خود من جنازه برادر جوان او را در آغوش گرفته و به آن حیاط برده بودم که مبادا آن جنازه گرفتار سرنوشت جنازه دو نفر از قراولان ورسای شود و مثله گردد و لباس من آن روز، از خون آن جوان رنگین بود همان گونه که اکنون آقای کنت، لباس شما خونین است.

من در آن حیاط روی جنازه آن جوان خم شدم و به قدری که خون از بدن او بیرون رفته بود بر وی اشك ریختم زیرا من او را دوست می داشتم و هرگز فراموش نمی کردم که او کودکی زیبا بود که هر روز سوار بر اسبی كوچك و در حالی که زنبیلی با خود داشت از مزرعه ما می گذشت که به ویلر کوتره برود و در مدرسه آنجا درس بخواند. حتی در این موقع که من در حضور شما هستم، اگر آن كودك زیبا را سوار بر آن اسب كوچك به خاطر بیاورم، باز مثل آن روز و همان طور که اکنون آقای کنت شما گریه می کنید، گریه خواهم کرد، لیکن من اینك در فكر آن طفل زیبا و جوانی که در حیاط ورسای بر جنازه اش می گریستم نمی باشم و به او فكر نمی کنم زیرا در فكر موجودی دیگر می باشم و این فكر نمی گذارد که آن فكر به خاطر من برسد. شارنی گفت: منظور شما از موجود دیگر کیست؟ بیلو گفت:

اجازه بدهید که رشته صحبت از دستم بدر نرود زیرا به آنجا نیز خواهیم رسید. گفتم که روزی پی تو به پاریس آمد و خبری به من داد و من فهمیدم آنچه در خطر می باشد محصول مزرعه من نیست بلکه فرزندم دچار خطر شده و آنچه ممکن است از بین برود گندم و جو نمی باشد بلکه سعادت من است. لذا لویی شانزدهم را که فکر می کردم دارای حسن نیت است و اظهارات دکتر ژیلبرت هم فکر مزبور را تقویت می نمود در پاریس گذاشتم و به راه افتادم چون دیدم که من باید در مکانی حضور داشته باشم که آنجا نبودم.

وقتی که به مزرعه مراجعت کردم خیلی وحشت نمودم و ترسیدم که دخترم کاترین بمیرد چون بیمار بود و پزشك می گفت که تب مغزی دارد، ولی بیماری دخترم علاوه بر وحشت، برای من تولید حیرت هم نمود زیرا دکتر می گفت من نباید وارد اطاق او شوم و اشعار می داشت هرگاه وارد اطاق او گردم کاترین معالجه نخواهد شد. من نمی توانستم باور کنم که معالجه يك دختر مستلزم این باشد که پدرش وارد اطاق او نشود معهذا از بیم گفته طبیب از ورود به اطاق کاترین خودداری نمودم. اما دکتر دیگر نگفته بود که هرگاه من پشت اطاق کاترین به حرفهای او گوش بدهم وی معالجه نخواهد گردید و از این اختیار استفاده نمودم و پشت درب اطاق به حرفهای او گوش دادم و آن وقت فهمیدم که دخترم از این جهت بیمار و مبتلا به تب مغزی و در شرف مرگ می باشد که عاشقش رفته و او را تنها گذاشته است. در صورتی که من که سال قبل از کاترین جدا شدم هیچ اثر سویی در او نکرد و بیمار نشد و حتی هنگام عزیمت من متبسم و شادمان بود چون پیش بینی می کرد از آن پس آزادتر خواهد شد و با سهولت عاشق خود را ملاقات خواهد کرد.

کاترین معالجه شد ولی نشاط و خنده از وجودش رخت بر بسته بود

و هفته و ماهها گذشت بدون اینکه کاترین نشاط سابق را احراز کند و بخندد اما روزی من که با دقت مواظب او بودم دیدم که تبسم می‌نماید و این تبسم به من خبر داد که عاشق او باید مراجعت کرده باشد. حدس من خطا نرفت و روز بعد، چوپانی، عاشق کاترین را در حال عبور دید و گفت همان روز وارد گردیده است. من پیش‌بینی کردم که ممکن است همان شب عاشق مزبور برای ملاقات کاترین بیاید و لذا وقتی شب فرود آمد تفنگ دولول خود را پر کردم و در انتظار نشستم. شارنی با تعجب گفت: آه، بیلو! آیا شما این کار را کردید؟ بیلو گفت: بدیهی است، وقتی يك گراز سبب زمینی‌های مرا از زیر خاک بیرون می‌آورد و يك گرگ در صدد قتل گوسفندانم برمی‌آید و يك شغال می‌خواهد مرغهای مرا خفه کند من تفنگ خود را پر می‌کنم و در کمین گراز و گرگ و شغال می‌نشینم، در این صورت چرا برای کسی که قصد دارد آبرو و شرافت مرا برباید و دخترم را بدنام کند در کمین ننشینم. شارنی گفت: ولی من فکر می‌کنم که وقتی آن شخص آمد، ترحم شما اجازه نداد که او را به قتل برسانید و قلب شما دچار فتور شد. بیلو گفت: قلب من دچار فتور نشد بلکه چشم و دستم گرفتار فتور گردید، زیرا به مناسبت تاریکی شب نتوانستم درست نشانه بروم، معذرا رد خون، بیه من ثابت کرد که وی مجروح شده ولی بعد از تیراندازی، وقتی به خانه مراجعت کردم دیدم که کاترین، در انتخاب فیما بین يك عاشق و پدرش، دچار تردید نشده و عاشق را به پدر ترجیح داده و فرار کرده است.

شارنی گفت: آیا بعد از آن، دیگر دخترتان را ندیدید؟ بیلو گفت: نه، زیرا او به خوبی می‌داند که هرگاه من او را ببینم به قتل خواهد رسید. شارنی با احساساتی توأم با قدردانی و وحشت آن مرد با اراده را می‌نگریست و بیلو گفت: بعد از آن، من به کارهای زراعتی مشغول شدم و سعی کردم که بدبختی خود را فراموش نمایم و به خود گفتم هرگاه فرانسه نيك بخت شود،

بدبختی من اهمیت ندارد. به خود نوید دادم که فرانسه نیک بخت خواهد گردید زیرا لویی شانزدهم طرفدار انقلاب است و خوشوقت بودم که در جشن اولین سال سقوط باستیل، با شرکت صدها هزار نماینده که از ولایات به پاریس می‌روند حضور به هم خواهیم رسانید و در آنجا باری دیگر، لویی شانزدهم را که روز ۱۶ ماه ژوئیه از دست من علامت سه رنگ ملی گرفت و روز ششم اکتبر تقریباً جان او را نجات دادم خواهیم دید.

من خوشوقت بودم که خواهیم دید تمام نمایندگان ملت فرانسه و در حقیقت تمام ملت فرانسه، در میدان شان دو مارس مثل فردی واحد، برای اتفاق خودشان و وحدت میهن سوگند یاد خواهند نمود، و موقعی که در روز مذکور در میدان موصوف حضور به هم رسانیدم به راستی طوری خوشحال بودم که حتی در بعضی از ساعات کاترین را هم فراموش می‌کردم. در آنجا من موفق گردیدم که باز، لویی شانزدهم را ببینم و قسم خوردن او را مشاهده نمایم و گرچه احساس کردم که او، آن طور که باید جدی سوگند یاد نمی‌کند و از جای خویش منتقل به محراب وطن نمی‌شود مع هذا فکر می‌کردم که او سوگند یاد کرده و کسی که قسم یاد کرد، در هر نقطه که ایستاده باشد به سوگند خود وفادار می‌ماند و به طریق اولی مردی مانند لویی شانزدهم بیشتر خود را مقید خواهد دانست که به سوگند خویش وفاداری نماید. وقتی مراسم آن روز انجام گرفت من که دیگر در پاریس کاری نداشتم به ویلر کوتره مشغول شدم و بیش از پیش به مسایل سیاسی علاقمند گردیدم زیرا دختری نداشتم که قسمتی از افکار و اوقات خود را صرف او نمایم. در آنجا چیزهایی شنیدم که باور نمی‌کردم. مثلاً يك مرتبه شنیدم که شخصی موسوم به فاوراس خیال داشت که لویی شانزدهم و ماری آنتوانت را از پاریس و فرانسه خارج کند و دفعه دیگر شنیدم که لویی شانزدهم خیال داشت با عمه‌های خود فرار نماید و باز شنیدم که لویی شانزدهم می‌خواست



به بهانه رفتن به سن کلود از فرانسه خارج شود ولی مردم متوجه شده و نگذاشته بودند که وی به سن کلود برود.

من این شایعات را باور نمی کردم چون به چشم خود دیده بودم که لویی شانزدهم در میدان شان دومارس سوگند وفاداری یاد کرد و یقین داشتم کسی که در حضور سیصد هزار نفر، چنان سوگندی یاد کند، به عهد خود وفا خواهد کرد، تا اینکه پریروز برای يك معامله مربوط به غله، در قریه ای که خارج از ولایت ماست حضور به هم رسانیدم. من شب قبل وارد آن آبادی شدم و در چارخانه خوابیدم زیرا مدیر چارخانه یکی از آشنایان من بود و روز بعد که پریروز باشد هنگامی که می خواستم به کار خود برسم دیدم که يك کالسکه، نزدیک چارخانه اسب عوض می کند. کالسکه مزبور بزرگ بود و بزرگی آن توجه مرا جلب کرد و بی آنکه قصد خاصی داشته باشم، خواستم ببینم که مسافری آن که هستند و با حیرت زیاد دیدم که مسافری عبارت از لویی شانزدهم و ملکه و فرزندان آنها می باشند. شاید اگر دیگری به جای من بود خانواده سلطنتی را نمی شناخت، اما من زود آنها را شناختم زیرا عادت داشتم که لویی شانزدهم و ملکه را در کالسکه ببینم چون روز شانزدهم ژویه، هنگامی که آنها از ورسای به پاریس می رفتند، در تمام طول راه آنها را در کالسکه دیده بودم.

شخصی که لباس خدمه را در برداشت خطاب به رانندگان کالسکه چیزی گفت و خود سوار بر اسب، به تاخت جلو رفت و من از شنیدن صدای آن مرد مرتعش شدم زیرا دریافتم آن مرد که با لباس خدمه پیشاپیش کالسکه سلطنتی اسب می تاخت همان اصیل زاده ای است که دخترم کترین را ربوده بود و او را بدبخت و مرا ننگین و بی آبرو کرد. هنگام ادای این جمله، بیلوبا دقت شارنی را نگریست که بداند آیا شارنی متوجه می شود که منظور وی همانا برادر او ایزیدور دوشارنی است اما شارنی قطرات عرق را از

صورت پاک کرد و چیزی نگفت و بیلو به سخن ادامه داد: آن جوان اصیل زاده سوار بر اسب بود و من پیاده بودم و او سلاح داشت و من سلاحی نداشتم و متوجه شدم که با آن وضع من نمی‌توانم او را تعقیب نمایم. چند لحظه فکر کردم که چه بکنم و در خلال این احوال کالسکه سلطنتی هم از آبادی خارج گردیده، دور شده بود و من می‌فهمیدم که لویی شانزدهم برخلاف سوگندی که یاد کرده، قصد دارد از کشور خارج شود. به یاد آمد که من هم کسی هستم که سوگند یاد کرده‌ام و به خود گفتم گرچه لویی شانزدهم سوگند خود را فراموش کرده اما من باید به سوگند خویش وفا نمایم و به پاریس بروم و آقای بایی را از موضوع عزیمت لویی شانزدهم مستحضر کنم.

علت اینکه بایی را برای دادن این خبر به وی انتخاب کردم این بود که می‌دانستم بایی از کسانی است که به عهد و سوگند خود وفا می‌کند. پس از اخذ این تصمیم حساب کردم که از آنجا تا پاریس بیش از ده فرسخ راه نیست و با اسبهای چاپاری خوب این مسافت را در طرف دو ساعت می‌توان پیمود و بدون اینکه به مدیر چاپارخانه بگویم چه قصدی دارم از وی خواهش کردم که او نیفورم گارد ملی خود را با شمشیر و پانجه‌هایش به من امانت بدهد و وی بی آنکه کنجکاو کند درخواستم را پذیرفت و بهترین اسبهای چاپارخانه خود را به من داد و من سوار شدم و به طرف پایتخت روانه گردیدم. پس از ورود به پاریس دانستم که موقعی مناسب آمده‌ام زیرا در آنجا گارد ملی و شهرداری و مجلس شورای ملی و عده‌ای از مردم از فرار لویی شانزدهم مطلع شده بودند ولی نمی‌دانستند که وی از کدام طرف رفته و آقای لافایت آجودان خود آقای روموف را به خارج شهر فرستاده بود که خط‌سیر موکب سلطنتی را کشف نماید ولی مردم مانع از این شدند که وی که سوار بر اسب، هیجانی زیاد داشت جاده‌های اطراف را درپیش بگیرد چون تصور کردند که او هم یکی از افراد خانواده سلطنتی

است که می‌خواهد فرار کند و روموف به آنها گفت با من نزد ژنرال لافایت بیایید تا بدانید که من فراری نیستم. من وقتی وارد پاریس شدم، از دروازه‌ای وارد شهر گردیدم که مردم، در آنجا جلوی روموف را گرفته بودند به طوری که من و روموف با هم وارد پاریس شدیم و من بدون اینکه جزییات را به مردم بگویم گفتم که من از خط سیر لویی شانزدهم اطلاع دارم و می‌روم که گزارش مشاهدات خود را به آقای بایی بدهم.

آقای بایی بعد از اینکه از گزارش من مستحضر گردید موضوع را به اطلاع مجلس شورای ملی و ژنرال لافایت رسانید و فوراً مجلس شورای ملی حکمی صادر کرد که لویی شانزدهم را بین راه متوقف کنند و حکم را به روموف برای اجرا دادند و من هم از طرف آقای بایی مأمور شدم با وی همراه باشم و به طوری که ملاحظه می‌فرمایید حکم را اجرا کردیم. بیلو قدری سکوت نمود و سپس گفت: آقای کنت، لویی شانزدهم مرا که يك فرانسوی هستم فریب داد ولی نخواهد توانست از چنگ من بگریزد، باقی می‌ماند آن جوان اصیل‌زاده که مرا که يك پدر هستم فریب داده و به شما قسول می‌دهم از چنگ من نخواهد گریخت و او را به دست خواهم آورد. شارنی آهی سوزناك بر کشید و گفت: افسوس بیلوی عزیز که شما اشتباه می‌کنید! بیلو گفت: چطور اشتباه می‌کنم؟ شارنی گفت: می‌خواهم بگویم این جوان اصیل‌زاده از چنگ شما فرار کرد. بیلو با خشمی بسیار گفت: آه، آیا او فرار کرد؟ شارنی گفت: نه، او فرار نکرد ولی از چنگ شما بدر رفت زیرا وی زندگی را بدرود گفت. از این حرف، ناگهان پیشانی بیلو از عرق مرطوب شد و با تعجب پرسید: آیا او فوت کرد؟

شارنی گفت: بلی بیلوی عزیز، او از این جهان رفت و این خون که روی لباس من مشاهده می‌کنید و هم اکنون شما آن را با خونی که در ورسای لباس شما را رنگین کرد مقایسه می‌نمودید خون اوست و اگر گفته‌ام مرا

باور نمی‌نماید از اینجا پایین بروید تا به چشم خود ببینید که جنازه او در حیاط کوچکی، مانند حیاط کاخ ورسای قرار گرفته و مثل برادرش، برای همان موضوع یعنی در همان راه کشته شد. وقتی که شارنی این خبر را به بیلو می‌داد از چشمهایش اشک فرو می‌ریخت و بیلو سر را به طرف آسمان بلند کرد و گفت: پس معلوم می‌شود که عدل الهی حقیقت دارد و تبهکاران به سزای عمل خود می‌رسند. سپس بیلو به راه افتاد و گفت: آقای کنت، با اینکه من حرف شما را باور می‌کنم معذرا می‌روم تا به چشم خود او را ببینم. به محض خروج بیلو از آن خانه، شارنی وارد اطاق دیگر شد و آهسته از ملکه پرسید: با روموف چه کردید؟ ملکه گفت: با او صحبت کردم و اینک وی از طرفداران ماست. شارنی گفت: بسیار خوب، همچنان او را به طرفداری خود نگاه دارید زیرا به رفیق وی که من اینک از او جدا می‌شوم نمی‌توان امید داشت.

ملکه گفت: حالا چه باید بکنیم؟ شارنی گفت: علیاحضرتا، دفع الوقت کنید تا هنگامی که قشون ژنرال بویه به اینجا برسد. ملکه گفت: آیا ممکن است که ما بتوانیم قشون او را در اینجا ببینیم؟ شارنی گفت: بلی زیرا این مرتبه من به راه خواهم افتاد تا قشون ژنرال بویه را به اینجا بیاورم. ملکه گفت: اولیویه، اولیویه، از این تصمیم صرف نظر نمایید زیرا این قصبه پراز سربازان گارد ملی است و به محض اینکه شما وارد خیابانها شوید شما را خواهند شناخت و نخواهند گذاشت که بگذرید و دنبال ژنرال بویه بروید. شارنی گفت: علیاحضرتا، با این وصف من عبور خواهم کرد و خود را به ژنرال بویه خواهم رسانید. شارنی تبسم کرد و بدون اینکه حرفی بسزند پنجره‌ای را که به طرف خارج یعنی به طرف باغچه‌ای گشوده می‌شد باز کرد و هر دو پا را از پنجره خارج نمود و دستها را به لب پنجره گرفت و آویزان گردید. ملکه و دیگران لب پنجره آمدند و با اضطراب منظره افتادن

شارنی را در باغچه می نگریستند چون فکر می کردند که شارنی هنگام افتادن آسیب خواهد دید و پاهای او خواهد شکست ولی شارنی بدون اینکه از سقوط آسیبی ببیند از جا برخاست و به طرف آنهایی که کنار پنجره ایستاده بودند اشاره ای کرد و از دیوار کوتاه باغچه به آن طرف پرید و رفت. چند لحظه دیگر بیلو که برای بازید جنازه ایزیدور رفته بود برگشت و ملکه و دیگران دانستند که هرگاه شارنی تأخیر می کرد گرفتار بیلو می شد و نمی توانست که از آنجا برود.

## ژنرال بویه

اینک موقعی است که نظری به وضع ژنرال بویه بیندازیم و ببینیم که چطور شد در آن شب و در واقع در آن روز (زیرا هوا روشن شده و روز دمیده بود) لویی شانزدهم نتوانست که از کمک ژنرال بویه که در آن نزدیکی دارای تقریباً یک ارتش بود برخوردار گردد. در آن شب نزدیک ساعت ۹ بعد از ظهر ژنرال بویه به اتفاق پسر جوانش لویی دوبویه از مقر خود به راه افتاد و بعد از طی مقداری راه به نزدیکی شهر کوچک «دون» رسید. در نزدیکی شهر، یعنی در ربع فرسخ به شهر مانده توقف کرد چمن می‌دانست که هرگاه وارد شهر گردد توجه مردم را جلب خواهد نمود. حتی برای اینکه در سر راه توجه کسی را جلب نکند در گودالی واقع در کنار جاده جای گرفت که عابرین نتوانند او را ببینند. در آنجا مدتی ایستاد

و منتظر آمدن شاه یا جلودار او شد ولی نه از کالسکه شاه اثری دید و نه از جلودار لویی شانزدهم. در این گونه مواقع که انسان در انتظار کسی می باشد و باید او بیاید هر دقیقه به اندازه یک ساعت و هر ساعت به اندازه یک شبانه روز و بیشتر جلوه می کند و ژنرال بویه با کسالت زیاد زنگهای ساعت را می شنید که به تدریج ساعت ده، یازده، دوازده، یک بعد از نصف شب، دو ساعت بعد از نیمه شب، ساعت سه صبح را نواخت و ژنرال بویه دید که هوا روشن گردید و طولی نکشید که روز دمید. در ساعات طولانی انتظار شب، هر صدایی که از دور نزدیک می گردید در قلب آنها تولید امیدواری می کرد و هر صدایی که دور می شد در آنها ناامیدی به وجود می آورد، به طوری که امیدواری و ناامیدی هم مانند دوش آب گرم و سرد اعصاب آنها را آزار می داد.

ژنرال بویه فهمید که برای شاه حادثه ای پیش آمده که نتوانسته است بر طبق برنامه خود را به آنجا برساند، و گرنه با تدارک هایی که قبلاً دیده بودند محال به نظر می رسید که لویی شانزدهم تا آن موقع در آنجا نباشد. در این موارد، انسان از بی خبری هم به اندازه انتظار رنج می برد و ژنرال بویه متحیر بود که برای تحصیل خبر چه بکند و آیا کسی را جهت کسب اخبار بفرستد یا اینکه منتظر باشد که خود لویی شانزدهم خبری به او برساند. ولی مدتی از روز گذشت و ژنرال بویه از آمدن خانواده سلطنتی ناامید شد و گفت: خوب است که مراجعت کنیم و به مرکز ستاد خودمان «استنه» برویم چون اگر واقعه ای غیر منتظره اتفاق افتاده باشد ما در مرکز ستاد خود بهتر خواهیم توانست با آن مقابله نماییم و راه چاره را بیندیشیم در صورتی که اینجا، در وسط صحرا غافلگیر خواهیم شد. این گفته منطقی بود و ژنرال بویه و همراهان مراجعت کردند ولی آهسته اسب می راندند چرن هنوز انتظار داشتند که شاید موکب شاه از عقب برسد. در نزدیکی

استه که مرکز ستاد ژنرال بویه بود، لویی دوبویه روی خود را برگردانید و دید که در جاده، از دور غبار دیده می‌شود و معلوم است که بیش از یک سوار اسب می‌تازد. همه ایستادند و چشم به غبار مزبور که رفته‌رفته نزدیک می‌گردید دوختند تا اینکه از وسط غبار دو سوار نمایان شدند و معلوم شد که گرد و خاک مزبور بر اثر تاخت دو سوار به وجود آمده است.

هرچه سواران نزدیک می‌شدند ژنرال بویه و دیگران می‌گفتند مثل این است که ما آنها را می‌شناسیم و وقتی خوب نزدیک شدند لویی دوبویه گفت: تردید نیست که یکی از اینها برادرم می‌باشد و دیگری هم افسری است که اغلب با او دیده می‌شود. ژنرال بویه گفت: خوب است برای اینکه زودتر به این سواران برسیم به استقبال آنها برویم و همین کار را کردند. وقتی دو دسته به یکدیگر رسیدند سراپای وجود یک دسته مبدل به استفهام شده بود و تمام دهانها باز شد که از دو سوار دیگر پرسند چه خبری آورده‌اند. آن دو سوار که یکی از آنها پسر ژنرال بویه بود خبر دادند که لویی شانزدهم وارد قصبه ورن شده ولی خبرهایی که بعد از آن داد ژنرال بویه و دیگران را مضطرب کرد. چون او می‌گفت به محض اینکه لویی شانزدهم وارد ورن شد مردم شوریدند و این شورش طوری سریع بود که آنها نتوانستند شاه را ببینند زیرا در آن طرف قصبه بودند و حتی نتوانستند که اطلاعاتی صحیح راجع به وضع او به دست بیاورند و همین قدر می‌دانند که لویی شانزدهم وارد ورن گردیده و مردم طغیان کرده، اطراف او را گرفته‌اند و آنها نتوانستند که از سواران خود برای کمک به پادشاه فرانسه استفاده نمایند.

با اینکه خبرهای آن دو سوار وحشت‌آور بود معینا ژنرال بویه خود را نباخت، چون ژنرال بویه مانند هر صاحب‌منصب ارشد که یقین دارد انضباط صددرصد مراعات می‌شود، فکر می‌کرد که چون لویی شانزدهم



پادشاه فرانسه وارد قصبه وارن شده بنابراین تردید نیست که از قصبات و چاپارخانه‌های دیگری که در راه واقع است گذشته و نظر به اینکه از آن آبادیها و چاپارخانه‌ها عبور کرده ناچار سربازان و افسرانی که در آن نقاط بودند اکنون در وارن هستند به دلیل اینکه بر طبق نقشه قبلی و اوامری که برای رؤسای محلی صادر شده بود، وقتی شاه از يك نقطه می گذشت قوای موجود در آن نقطه می بایست به حرکت در آیند و در قفای کالسکه شاه به راه بیفتند و این راه پیمایی تا قصبه وارن و از آنجا تا استنه مرکز ستاد ژنرال بویه ادامه خواهد داشت و فقط در آنجا، چون لویی شانزدهم در وسط قوای ژنرال بویه جا خواهد گرفت سوارانی که تا آنجا با او آمده بودند می توانند استراحت نمایند.

معلوم است که سواران مزبور، که در هر چاپارخانه، بعد از حرکت کالسکه سلطنتی باید عقب لویی شانزدهم به راه بیفتند، مکلف هستند که اسبهای خود را تازه نفس نگاه دارند که بتوانند راه طولانی را تا وارن و از آنجا تا استنه طی نمایند. بر طبق این استدلال، ژنرال بویه چنین تصور می کرد که در آن ساعت لویی شانزدهم در قصبه وارن نزدیک دویست و پنجاه یا سیصد سوار از سپاه اژدها و هوسار با خود دارد و با آن نیرو می تواند به خوبی طغیان سکنه قصبه وارن را که زیاده از هزار و هشتصد نفر جمعیت ندارد درهم بشکند. چون از این هزار و هشتصد نفر عده ای زن و کودک و سالخورده هستند و عده ای دیگر جزو گارد ملی نمی باشند و در هر حال به تصور ژنرال بویه قوای شاه برای درهم شکستن نیروی شورشیان قصبه وارن کافی است. ولی ما می دانیم که این طور نشد و قوایی که می بایست عقب کالسکه لویی شانزدهم به راه بیفتند نتوانستند مأموریت خود را انجام بدهند و فقط چهل نفر از آنها با چند افسر، به قصبه وارن رسیدند. در حالی که بویه جوان و رفیقش اطلاعات خود را به ژنرال

بویه می‌دادند او فکر می‌کرد که شاه و ملکه برای حفظ آزادی خود، به قدر کافی سربازدارند ولی واقعه‌ای اتفاق افتاد که اعتماد ژنرال بویه را نسبت به فرض او متزلزل کرد. زیرا سواری از راه رسید و تمام چشمها متوجه او گردید و بویه جوان استوار خود را که در وارن به جا مانده بود شناخت. این استوار که رتبه‌اش يك درجه کمتر از ستوانی بود نمی‌دانست که شاه باید از وارن بگذرد و به او گفته بودند که سواران برای حفاظت مرسوله‌ای از پول که باید فرستاده شود در وارن گرد می‌آیند.

استوار مزبور موسوم به «روهريك» که جوانی ساده و در عنفوان شباب بود این توضیح را پذیرفت و فکر نکرد که این همه سرباز برای محافظت يك مرسوله از تنخواه زیاد است و به طور معمول برای محافظت يك گاری یا دلیجان یا کالسکه که حامل پول می‌باشد بیش از چند نفر را نمی‌گمارند. ژنرال دوبویه وقتی استوار مزبور را دید چون در جستجوی کسی بود که خشم خود را بر وی فرو بریزد گفت: آقا، به شما چه کسی اجازه داد که ساخلو و پست نظامی خود را رها کنید و اینجا بیایید؟ روهريك گفت: آقای ژنرال، معذرت می‌خواهم، من خود سر به اینجا نیامدم بلکه آقای دامامرا به اینجا فرستاد. ژنرال گفت: لابد آقای دامامرا به اتفاق سواران خود در وارن می‌باشد. روهريك گفت: آقای دامامرا در وارن است، ولسی سوارانش در آنجا نیستند. ژنرال دوبویه گفت: سواران او در کجا هستند؟ روهريك گفت: آقای ژنرال، سواران آقای دامامرا از اطاعت امر فرمانده خود سرپیچی کردند و او را تعقیب نمودند. ژنرال گفت: سوارانی که در قریه سنت من هولد بودند چطور؟ آیا آنها در وارن می‌باشند یا نه؟ روهريك گفت: آقای ژنرال، فرمانده و سوارانی که در آنجا بودند اصلاً نتوانستند که از آنجا حرکت کنند و شهرداری قریه سنت من هولد از خروج آنها ممانعت کرده است.

ژنرال صدا را بلند کرد و با خشم گفت: اقلأ شوازول و سربازان او که در وارن هستند؟ روهریک جواب داد: سواران آقای شوازول نیز از اطاعت امر فرمانده خود امتناع کردند و می‌خواستند ملحق به مردم شوند همان‌گونه که سواران من هم، منضم به خلق گردیدند و حرفهای من اثری در آنها نکرد. ژنرال گفت: اگر چنین است شما اینجا چه می‌کنید؟ سپس با خشم افزود: اگر چنین است برای چه شما در صدد تنبیه سربازان خود برنیامدید و چرا با تپانچه چند نفر از آنها را به خاک هلاک نینداختید که دیگران تکلیف خود را بدانند؟ روهریک گفت: آقای ژنرال، من هیچ‌گونه دستوری نداشتم و نمی‌دانستم که چه باید کرد زیرا فرمانده من آقای شوالیه دوبویه (اشاره به پسر کوچک ژنرال) است و ایشان از وارن رفتند و دیگر اینکه من به هیچ وجه نمی‌دانستم که اعلیحضرت و خانواده سلطنتی باید از وارن بگذرند و به من گفته بودند که سربازها باید از یک محموله پول مواظبت نمایند.

بویه جوان با اشاره سر حرف روهریک را تصدیق کرد و اظهار روهریک آنقدر منطقی بود که ژنرال ندانست خشم خود را چگونه حفظ نماید و نسبت به صاحب‌منصب جوان تغیر کند. بعد پرسید: چطور شد که شما اینجا آمدید؟ روهریک گفت: به طوری که گفتم، به من گفته بودند که سربازان ما باید محافظت یک محموله پول را برعهده بگیرند که دیروز می‌بایست وارد وارن شود ولی این محموله به قدری تأخیر کرد که همه فکر کردیم که امروز (دیروز) نخواهد آمد و وصول آن یک روز به تأخیر افتاده است. لذا من برای استراحت رفتم و در ضمن به سربازان خود گفتم که هر وقت پول آمد مرا مطلع نمایند ولو در نیمه شب باشد. یک وقت صدای هیاهو، مرا از خواب بیدار کرد و بیرون آمدم و دیدم عده‌ای مقابل منزل مدعی‌العموم قصبة وارن اجتماع کرده‌اند و وقتی به آنجا رفتم باحیرت شنیدم که

می‌گویند شاه و ملکه از پاریس آمده‌اند و در آنجا هستند. من ورود اعلیحضرتین را به آنجا امری عادی فرض کردم و هنوز متوجه نبودم که بین مسئله حمل پول و ورود اعلیحضرتین به آنجا رابطه‌ای وجود دارد و گمان می‌نمودم که این دو موضوع از هم مجزا هستند. بر همین قیاس فکر نمی‌کردم که ورود شاه و ملکه به قصبة وارن ارتباطی با من داشته باشد. در این موقع شخصی بازوی مرا گرفت و روی خود را برگردانیدم و دیدم که آقای داما است و او از من پرسید: آیا يك استوار که صاحب منصب سربازان هوسار در اینجا می‌باشد شما هستید؟ گفتم بلی.

او گفت آیا مرا می‌شناسید؟ گفتم بلی، شما آقای کنت شارل داما هستید. او گفت حال که مرا شناختید من به شما امر می‌کنم که فوراً سوار بر اسب بشوید و خود را به دون یا استنه یا جای دیگر که آقای ژنرال دوبویه در آنجاست برسانید مشروط بر اینکه حتماً او را پیدا نمایید و بگویید که اعلیحضرت تنها است برای اینکه سواران قریة سنت من هولد نتوانستند حرکت کنند و سواران من نخواستند در تعقیب من بیایند و سواران آقای شوازل هم به طوری که مقابل چشم می‌بینید مثل این است که از امر فرمانده خود اطاعت نخواهند کرد و اینک برای اعلیحضرتین شاه و ملکه امیدی باقی نمانده جز اینکه آقای ژنرال بویه به کمک آنها بشتابد. من از آقای داما جدا شدم و خواستم از سربازان خود کمکی بگیرم اما دیدم آنها از من اطاعت نمی‌کنند و ناچار، با سرعتی زیاد خود را به اینجا رسانیدم. ژنرال دوبویه گفت: آیا آقای داما چیزی دیگر به شما نگفت؟ روهريك گفت: چرا، او به من گفت که شاه و ملکه خواهند کوشید که آنقدر دفع الوقت بنمایند تا شما خود را به قصبة وارن برسانید. ژنرال بویه آهی کشید و گفت: معلوم می‌شود دیگران تا آنجا که توانستند وظیفه خود را به خوبی انجام دادند و اینک نوبت ماست که وظیفه خویش را انجام

بدھیم. سپس گفت: آقای روهریک، فوراً به راه بیفتید و از طرف من به فرمانده قوای ما در دون بگوئید که فوراً به طرف وارن حرکت نماید، اما پل رودخانه موز را حفظ کند و اضافه کنید که اگر راه را بر او گرفتند حمله نماید و ما به او کمک خواهیم کرد.

چون صدور این امر نشان ابراز مرحمت از طرف ژنرال بود، روهریک با خوشدلی به راه افتاد. بعد، ژنرال دوبویه خطاب به افسری که با پسرش ژول آمده بود کرد و به او هم مأموریت داد که برود و یک واحد از سپاه سویس را که در یکی از شهرهای نزدیک بود به طرف وارن حرکت بدهد. ژول دوبویه هم مأمور گردید که واحدی دیگر از قوای نظامی را از یکی از قصبات مجاور به طرف وارن به حرکت درآورد و خلاصه ژنرال دوبویه به وسیله افسران مزبور برای رؤسای قوایی که در اطراف بودند دستور فرستاد که همه در وارن جمع شوند. وقتی همه رفتند ژنرال، پسر دیگر خود لویی را که در پاریس به سمت شاگرد قفل ساز و اردکارگاه لویی شانزدهم شده بود مخاطب ساخت و گفت: آیا هنگ «آلمان پادشاهی» در شهر استنه است؟ لویی گفت: بلی پدرجان. ژنرال گفت: آیا به این هنگ دستور داده شد که امروز برای طلوع صبح مہیای حرکت باشد؟ لویی گفت: پدرجان، خود من این حکم را به آنها ابلاغ کردم. ژنرال گفت: اگر اشتباه نکنم هنگ آلمان پادشاهی یک هنگ مورد اعتماد است و در وفاداری سربازان آن به سلطنت تردیدی وجود ندارد. لویی گفت: بلی پدرجان. ژنرال گفت: برو و این هنگ را از استنه با خود بیاور و من در همین جا، منتظر آمدن آن هستم. من فکر می کنم شاید قوایی که ما اکنون در اطراف داریم مورد اعتماد نباشند و آنها هم به ما پشت نمایند، اما هنگ آلمان پادشاهی کافی است و ما با همین یک هنگ وفادار بعد از ورود به وارن شاه را مستخلص خواهیم کرد.

بویه جوان رفت و بعد از ده دقیقه دیگر مراجعت کرد و گفت: پدرجان، هنگ آلمان پادشاهی عقب من است و عنقریب خواهد آمد. پدر گفت: از این قرار وقتی که تو وارد استنه شدی هنگ در حال حرکت بود؟ لویی گفت: نه پدرجان و حقیقت این است که هنگ هنوز از سربازخانه تکان نخورده و این موضوع باعث حیرت من گردید و معلوم می‌شود که دیروز فرمانده هنگ درست منظور مرا که حاصل امر شما بودم نفهمید. دیروز وقتی من امر شما را به فرمانده هنگ ابلاغ می‌کردم به او گفتم که هنگ باید امروز، در طلوع سپیده صبح برای حرکت آماده باشد ولی اینک که به استنه رفتم فرمانده هنگ هنوز در بستر بود ولی برخاست و گفت هم‌اکنون به سربازخانه می‌رود و هنگ را راه می‌اندازد و من، جلوتر آمدم که این موضوع را به اطلاع شما برسانم تا شما از تأخیر ورود هنگ متحیر نباشید. ژنرال گفت: پس به زودی خواهند آمد؟ لویی گفت: بلی، فرمانده هنگ گفت در عقب من به راه خواهد افتاد. بعد، نیم‌ساعت گذشت و اثری از هنگ نمایان نشد و سه ربع ساعت سپری گردید و باز سربازان پدیدار نگردیدند. ژنرال به لویی گفت: برو و ببین برای چه هنگ تأخیر کرده.

لویی به تاخت روانه استنه شد و بعد از ده دقیقه مراجعت کرد و گفت: پدرجان، وقتی که من وارد استنه شدم دیدم که فقط معدودی از سربازها آماده حرکت شده‌اند و به فرمانده هنگ از طرف شما شکوه کردم که چرا تأخیر کرده است و او عذر خواست و گفت گناه از من نیست بلکه سربازان مہیای حرکت نشدند و قول داد که تا یک ربع ساعت دیگر هنگ را به حرکت درآورد و از من خواهش کرد که زودتر بیایم و این موضوع را به شما گزارش بدهم و دیگر اینکه این مرتبه که می‌خواستم از شهر خارج شوم عده‌ای از سربازان گارد ملی را دیدم و از جمله چند نفر از آنها در

طرفین دروازه شهر ایستاده بودند. باز هم دقایق سپری شد و اثری از هنگ آلمان پادشاهی نمایان نگردید در صورتی پدر و پسر می‌دانستند که هر دقیقه‌ای از اوقات عزیز که تلف شود، در آن موقع، يك ضایعه جبران نشدنی است. این مرتبه پدر گفت: برو و به این فرمانده نالایق بگو برای چه این قدر تأخیر می‌کند و همان جا باش و هنگ را حرکت بده و به اتفاق هنگ بیا. در این موقع کالسکه‌ای نمایان شد و پدر و پسر، به امید اینکه بتوانند از سرنشین کالسکه اطلاعاتی کسب کنند جلوی آن را گرفتند ولی غیر از مردی که کلاهی لبه‌پهن بر سر و بالاپوشی فراخ در برداشت و حرفهایی شبیه به دیوانه‌ها می‌زد کسی را درون کالسکه نیافتند.

آن مرد لئونار آرایشگر ملکه بود که به راه خویش ادامه می‌داد ولی نمی‌توانست فراموش کند که کلاه و بالاپوش برادرش را در بردارد و افسوس می‌خورد که چرا مشتری عالی‌قدری را در پاریس منتظر آرایشگر گذاشته و خدا دانا است که آن خانم متعین و سخی وقتی دید که لئونار نیامد ناگه‌سوان او را بیاراید چه فکرها خواهد کرد. پدر و پسر نتوانستند که از لئونار کسب اطلاع نمایند زیرا آرایشگر ملکه هنگامی از قصبه وارن به راه افتاد که شاه و ملکه هنوز وارد آنجا نشده بودند و نمی‌توانست به آن دو نفر اطلاعی بدهد. او را به حال خود گذاشتند که برود و لویی برای سومین مرتبه به شهر استنه رفت. وقتی به میدان شهر، مقابل سربازخانه رسید در آنجا بیش از پنجاه سرباز ندید و بعد از پرخاش شدید به فرمانده هنگ، از طرف پدرش و عذرخواهی فرمانده و قول دادن به اینکه فوراً هنگ را به راه خواهد انداخت، لویی آن پنجاه سرباز را برداشت و دروازه شهر را به وسیله آنها گرفت و سربازان گارد ملی را دور نمود که اقلان هنگام خروج هنگ از شهر برای سربازان آن فوج، زحمتی تولید نشود و آنقدر آنجا ایستاد تا اینکه هنگ به حرکت درآمد و از شهر خارج شد و لویی به اتفاق

هنگم مزبور، به پدر ملحق گردید.

اگر موقعی دیگر بود، ژنرال دوبویه سخت به فرمانده هنگ پرخاش می کرد و ممکن بود که از شاه درخواست تنزیل درجه برای او بنماید زیرا مشارالیه با اینکه روز گذشته حکم ژنرال را جهت آمادگی دریافت کرد، بکلی آن حکم را فراموش نمود و معلوم می شد که مردی سهل انگار است و به احتمال قوی اوقات روز قبل و شب را به باده گساری و مغازله با معشوقه خود یا قمار گذرانیده که نتوانسته در اول سپیده صبح برای حرکت مهیا باشد. اما در آن موقع ژنرال دوبویه ترسید که آن صاحب منصب را مورد خشم قرار بدهد و فقط با ملایمت از او گله کرد که چرا آن گونه لاپرواہی می باشد. آنگاه نطقی برای هنگ مزبور ایراد نمود و گفت: امروز نه فقط آزادی لویی شانزدهم بلکه حیات او در دست شماست و اگر درصدد تأمین آزادی و حفظ حیات او بر نیایید بر خلاف آیین جوانمردی و سربازی رفتار کرده اید. من به شما قول می دهم که هرگاه به لویی شانزدهم کمک نمایم و او را نجات بدهید افسران شما درجات جدید و افراد انعام خوبی خواهند گرفت و همان جا، نقد مبلغ چهارصد لویی طلا بین سربازان تقسیم نمود.

نطق ژنرال دو بویه و سکه های زر، سربازان را به نشاط درآورد و فریادهای زنده باد برکشیدند و آمادگی خود را برای جانفشانی در راه لویی شانزدهم ابراز کردند. ژنرال، هنگ را به طرف قصبه وارن به راه انداخت تا وقتی که به پل رودخانه موز رسیدند و با سی نفر سرباز قشون که مستحفظ آن پل بودند، به راه ادامه دادند یعنی آن سی نفر را نیز با خود بردند. ژنرال می دانست که باید زودتر خود را به قصبه وارن برساند لیکن راه خراب بود و سربالایهای عدیده داشت و ژنرال می دانست که سواران و اسبها، در عین حال باید طوری راه پیمایی کنند که وقتی به وارن رسیدند



بتوانند شروع به پیکار نمایند نه اینکه خستگی، آنها را در آنجا مبدل به موجوداتی عاطل کند. هرچه جلو می‌رفتند، به مثابه این بود که از وسط کشوری که خصم آنها می‌باشد عبور می‌نمایند چون از قرای طرفین راه صداهایی نامأنوس به گوش می‌رسید و از طرف مقابل، شلیک تفنگ مسموع می‌گردید و ژنرال بر اثر شنیدن صدای تیراندازی می‌فهمید که در جلو، بین دسته‌ای از سربازان ارتش و شاید سربازان گارد ملی جنگ در گرفته است. يك مرتبه سواری از مقابل پدیدار گردید که کلاه بر سر نداشت و سر را بیخ گوش اسب نهاده، می‌کوشید که مرکوب خویش را سریعتر براند و همین که سوار مزبور نزدیک شد، فریاد زد: شاه، شاه، آقایان زودتر بیایید، شاه منتظر ورود شماست. این سوار شارنی بود که با وجود خستگی و با اینکه از آغاز حرکت از پاریس تا آن وقت نتوانسته بود بخوابد، هنوز قدرت سواری داشت. شارنی ضمن چند کلمه شرح واقعه را برای ژنرال دو بویه تعریف کرد و به او گفت هنوز شاه در وارن است و یا تا موقعی که وی به راه نیفتاده بود شاه در آنجا حضور داشت، لذا امیدواری هست که بتوانند لویی شانزدهم را نجات بدهند. حضور شارنی در وسط صف سربازان، نیروی محرك جدیدی به شمار می‌آمد که آنها را تحرك می‌نمود زودتر به وارن برسند و نوید می‌داد که بعد از وصول به آنجا و در هم شکستن مخالفین، استراحت کامل خواهند نمود. موقع عبور از کنار یکی از قرا به يك کشیش رسیدند که از طرفداران قانون اساسی به شمار می‌آمد (و مخالفین لویی شانزدهم را در آن دوره چنین می‌خواندند). کشیش مزبور خطاب به سربازان بانگ زد: شما می‌روید اما دیر خواهید رسید. لویی دو بویه به شنیدن این حرف شمشیر خود را کشید و اسب را به جولان در آورد که شمشیر خویش را بر فرق آن کشیش بکوبد اما پدرش بانگ زد: لویی، چه می‌کنی؟ آیا می‌خواهی يك مرد روحانی را که فاقد وسیله دفاع و بدون سلاح

است به قتل برسانی؟

این بانگ، لویی را به خود آورد و شمشیر را غلاف نمود و پای را از حلقه رکاب خارج کرد و لگدی سخت به سینه آن کشیش کوبید، به طوری که مرد روحانی در خاک غلتید و باز گفت: شما می‌روید ولی دیر خواهید رسید. اوضاع و احوال طوری بود که حتی يك ژنرال مانند بویه خرافه پرست می‌شد و وی این حرف کشیش را به فال بد گرفت و با خود گفت: من هم احساس می‌کنم که دیر خواهیم رسید. در نزدیکی قصبه وارن بالاخره علت تیراندازی معلوم شد و دانستند که آقای دلون با شصت هفتاد سربازی که در آنجا دارد با عده‌ای از سربازان گارد ملی، به همان اندازه، مشغول مبادله تیرهای تفنگ است. ژنرال دوبویه به سوار نظام خود دستور حمله داد و آنها با يك یورش سربازان گارد ملی را تار و مار کردند اما پیش‌بینی کشیش صورت حقیقت پیدا کرد زیرا دلون به ژنرال دوبویه گفت: لویی شانزدهم تا ساعت هشت صبح در وارن بود ولی در این ساعت افراد گارد ملی او را از این قصبه برده‌اند. ژنرال ساعت خود را دید و مشاهده کرد که پنج دقیقه به ساعت ۹ مانده و چون بیش از يك ساعت از حرکت لویی شانزدهم نمی‌گذشت ژنرال گفت: رفقا، ما اگر همت نمایم خواهیم توانست خود را به شاه برسانیم و او را از دست کسانی که اطرافش هستند نجات بدهیم.

برای تعقیب کسانی که لویی شانزدهم را می‌بردند قوای ژنرال بویه می‌بایست از قصبه وارن عبور کند. اگر از آن قصبه عبور می‌کردند مجبور می‌شدند که با گارد ملی بجنگند و اوقاتی گرانها تضییع می‌گردید و جمعی به قتل می‌رسیدند یا مجروح می‌شدند. لاجرم به اتفاق آراء تصمیم گرفتند که قصبه را دور بزنند. اگر می‌خواستند از طرف راست قصبه را دور بزنند به واسطه وضع جغرافیایی آنجا، کاری محال به شمار می‌آمد و عزم کردند که از طرف چپ، قصبه را دور بزنند و وارن را در عقب خود بگذارند و پیش

بروند. در طرف چپ مصادف با رودخانه‌ای می‌گردیدند که وارد قصبه وارن می‌شد و شارنی به ژنرال اطمینان داد که آن رودخانه، دارای گذار است و خود، گذار رودخانه را یافت و جلو افتاد و به آب زد. صاحب‌منصبان در عقب او و سربازان در عقب صاحب‌منصبان به آب زدند و بعد ازده دقیقه همه از آب گذشتند. عبور از آن آب عمیق اسبها و سواران را خنک کرد و پس از آن به مناسبت نشاط اسبها سرعت راه‌پیمایی زیادتر شد. شارنی که مانند يك مأمور طلایه جلو می‌رفت، فریادی از غضب و تأثر برکشید و ایستاد چون مقابل او يك ترعه نمایان شد.

کانال مزبور جلگه را به خط مستقیم و قدری بالاتر، با يك انحنای بزرگ قطع می‌کرد و وضع کانال طوری بود که کسی نمی‌توانست از آن عبور کند مگر اینکه چند فرسخ بالا یا پایین برود زیرا هر قدر در طول کانال حرکت می‌کرد که بتواند از آن عبور نماید نه پلی وجود داشت و نه زورق‌های بزرگ که بتوان بدان وسیله سواران را با اسبهای آنها عبور داد. شارنی در نقشه‌برداری‌های خود این کانال را پیش‌بینی کرده بود و در آن موقع می‌دانست که عبور از آنجا غیرممکن است مگر اینکه وسایل فراهم شود. اصلاً انتخاب قصبه وارن برای عبور شاه از طرف شارنی با مشورت لویی شانزدهم وابستگی به وجود همین کانال داشت و شارنی می‌دانست که هرگاه از قصبه وارن نگذرند باید از این کانال بگذرند و عبور از کانال هم بدون زورق محال است و در صورتی که زورق‌های عدیده در ساحل کانال گردآورده شود تولید کنجکاو می‌خواهد کرد و سکنه محل متوجه خواهند شد که يك عده سوار و پیاده و کالسکه می‌خواهند از کانال عبور نمایند. بدین جهت شارنی و لویی شانزدهم عبور از قصبه وارن را ارجح دانستند.

در آن موقع که شارنی به لب کانال مزبور رسید آنچه را که مکرر دیده بود باز دید. آن کانال را طوری حفر کرده بودند که در هر طرف ساحل آن،

يك سراشيب تند و لغزنده وجود داشت به طوری که هر گاه کسی شناکنان از کانال می‌گذشت و خود را به آن طرف می‌رسانید موقع آمدن به ساحل، دستش به چیزی بند نمی‌شد که بتواند خود را از کانال بیرون بکشد. با این وصف شارنی فهمید که خود او باید فوراً پیشقدم شود و از آن کانال بگذرد و هر گاه خودش بلافاصله برای عبور از آن کانال داوطلب نشود، هیچ کس قادر به عبور از آن نخواهد بود. لذا بدون درنگ به اسب رکاب کشید و مرکوب را وارد کانال کرد و اسب شناکنان عرض کانال را طی نمود و به آن طرف رسید ولی حیوان با غیرت هر چه می‌کرد که خود را به آن طرف برساند نمی‌توانست و هر دفعه که دو دست خود را از آب بیرون می‌آورد و روی خشکی می‌گذاشت، سمهای او روی سراشیبی تند ساحل می‌لغزید و اسب در آب می‌افتاد. بعد از اینکه چند مرتبه شارنی مرکوب خود را وادار به خروج از کانال کرد و هر دفعه سمهای حیوان لغزید، شارنی دانست وقتی اسب او که مرکوبی اصیل است نتواند از کانال عبور نماید به طریق اولی اسبهای هنگ سوار نظام که از عقب می‌آیند قادر به عبور از کانال نخواهند بود و چون نمی‌توانند از کانال عبور نمایند نخواهند توانست به کمک لویی شانزدهم و ملکه بروند و آنها را نجات بدهند.

شارنی وقتی از خارج کردن اسب خود ناامید گردید خواست که خودش را خارج کند و شمشیر را از نیام بر کشید و با قوت در ساحل کانال در زمین فرو نمود به طوری که بتواند به اتکال آن که چون يك ستون باریك در زمین جا گرفته بود از کانال خارج شود. بعد پاها را از رکاب بیرون آورد و دهانه اسب را رها نمود و دست را به قبضه شمشیر گرفت و خویش را به خشکی رسانید در حالی که می‌دانست اسب او نجات نخواهد یافت و آنقدر شنا خواهد کرد تا بیحال و غرق شود. بعد از اینکه شارنی، آن طرف کانال روی زمین قرار گرفت روی خود را برگردانید و دید که ژنرال بویه و

پسرش و سواران او، نگران وی هستند و ژنرال و پسرش از فرط خشم به گریه درآمده‌اند زیرا می‌دانند وقتی شارنی نتواند با اسب خود از کانال عبور نماید عبور دیگران محال است و به فرض اینکه مانند شارنی اسبها را فدا نمایند و به اتکای شمشیر خود را آن طرف کانال برسانند چون مرکوب ندارند نخواهند توانست خویش را به موکب سلطنتی برسانند و وجودشان باطل خواهد بود. ژنرال بویه بیش از همه بر خود می‌پیچید چون تا آن روز هر اقدامی که می‌کرد با موفقیت خاتمه می‌یافت و هر مأموریتی که به او واگذار می‌کردند به خوبی انجام می‌گرفت به طوری که در قشون فرانسه ژنرال بویه را مرد نیک‌بخت می‌نامیدند.

ژنرال خطاب به اطرافیان خود نمود و با تأثیری شدید گفت: آقایان، آیا هنوز هم مرا مرد نیک‌بخت می‌دانید و آیا فکر می‌کنید که باز من شایسته این نام هستم؟ شارنی که از آن طرف کانال این حرف را شنید گفت: آقای ژنرال، شما دیگر مرد نیک‌بخت نیستید ولی اطمینان داشته باشید که من به اعلیحضرت خواهم گفت که شما آنچه را که انجام دادنی بود انجام دادید و وقتی من چنین گزارشی به اعلیحضرت بدهم به طور حتم شاه گزارش مرا خواهد پذیرفت چون می‌داند دروغگو نیستم. سپس شارنی از ژنرال و پسرش و سربازان او خدا حافظی کرد و پیاده، در حالی که شمشیر را در ساحل کانال نهاده، تپانچه‌های او مرطوب گردیده بود و از سرتاپایش آب فرو می‌چکید به راه افتاد و از زیر درختانی که آنجا وجود داشت به حرکت درآمد تا اینکه به جاده‌ای رسید و دانست که اگر آن جاده را تعقیب نماید خواهد توانست که بالاخره به شاه برسد زیرا جاده مزبور منتهی به جاده وارن و پاریس می‌گردید. در آنجا شارنی برگشت و نظری به کانال انداخت و دید که ژنرال بویه و سربازان هنوز آنجا هستند و با اینکه می‌دانستند نمی‌توانند از کانال عبور نمایند دلشان گواهی نمی‌داد که از آنجا

برگردند.

شارنی اشاره‌ای برای خداحافظی به طرف آنها کرد و آنگاه با قدمهای بلند به راه افتاد و چنان به سرعت می‌رفت که گویی هشت ساعت راحت خوابیده و از بستر نرم برخاسته، در صورتی که از ساعت حرکت از پاریس تا آن موقع شارنی نتوانسته بود استراحت کند و پیوسته بر پشت اسب بسر می‌برد یا عهده‌دار خدمات دیگر می‌شد. بعد از اینکه مقداری راه پیمود از دور هیاهویی شنید که مرکب از فریادها و خنده‌ها و آه‌ها و ناله‌ها و همچنین نفرین و ناسزاها بود و شارنی فهمید که آن غوغا ناشی از هیاهوی آنهاست که اطراف لویی شانزدهم را گرفته، او را با خویش می‌برند.

## حرکت لویی شانزدهم از قصبه وارن

اینک باید به قصبه وارن برگردیم و ببینیم که لویی شانزدهم پادشاه فرانسه و ملکه ماری آنتوانت و اطرافیان آنها چگونه از قصبه وارن حرکت کردند و راه پاریس را در پیش گرفتند.

بیلو بعد از اینکه جنازه ایزیدور را در پایین دید مراجعت کرد و وارد اطاق خانواده سلطنتی شد و چشمهای تیز او اوضاع اطاق و افرادی را که در آنجا بودند از نظر گذرانید و دو چیز به نظرش رسید: اول اینکه دید شارنی در آنجا نیست و معلوم می شود که فرار کرده و دوم اینکه مشاهده کرد که دامبا پنجره اطاق را می بندد و معلوم است که شارنی از آن راه فرار نموده و حتی بیلو بالا رفتن شارنی از دیوار و پریدن به آن طرف دیوار را توانست ببیند. بعد از اینکه درب اطاق مزبور به وسیله بیلو

گشوده شد، در قفای او عده‌ای از مردم تفنگ و نیزه و شمشیر و تبر و چماق به‌دست نمایان شدند و همه چشم به بیلو دوخته بودند که ببینند وی چه دستوری صادر می‌نماید. آن مردم طوری از بیلو اطاعت می‌کردند که گویی از آن مرد يك نیروی مغناطیسی، دیگران را جذب می‌نماید زیرا بیلو را از خود می‌دانستند و متوجه بودند که او مردی برزگراست که لباس متحدالشکل گارد ملی را در بر کرده و نیز متوجه بودند بیلو با اینکه برزگری بیش نیست دارای قدرت اراده می‌باشد و شخصیتی دارد که بعضی از اشراف ندارند.

بیلو بعد از اینکه نظری به قفای خود انداخت و دانست که می‌تواند از فرمانبرداری آنهایی که در اطاق مقدم هستند مطمئن باشد خطاب به روموف گفت: خوب، آقای روموف، آیا آنها (اشاره به خانواده سلطنتی فرانسه) آماده حرکت هستند یا نه؟ ملکه نظری تند، از آن نوع نگاهها که در کاخ ورسای پر جرأت‌ترین افراد را از فرط وحشت به لرزه درمی‌آورد به بیلو انداخت ولی این نظر، برخلاف نگاه‌های قدیم ملکه، از صاعقه قدرت و عظمت دیرین قوت نمی‌گرفت و به همین جهت در بیلو اثر نکرد اما طوری روی صندلی راحتی نشست که نشان‌داد از آنجا تکان نخواهد خورد. روموف که بر اثر مذاکره با ملکه، از طرفداران خانواده سلطنتی شده بود و قول داد که اگر نتواند مساعدت کند، باری مخالفت نخواهد کرد و بی‌طرف خواهد ماند، پس از تبادل نظر با ماری آنتوانت به بیلو گفت: اعلیحضرتین میل دارند که قدری استراحت کنند زیرا شب گذشته نخواهید بیدار بماند. بیلو گفت: آقای روموف، شما می‌دانید که منظور اعلیحضرتین این نیست که برای رفع خستگی بخوابند بلکه قصد دارند بدین وسیله چند ساعت را بگذرانند تا در خلال این ساعات، ژنرال بویه که در همین نزدیکی است با قوای خود بیاید، ولی من صریح می‌گویم که اگر آنها نخواهند سوار کالسکه



شوند که به راه بیفتیم ما به اجبار آنها را سوار کالسکه خواهیم کرد و مضایقه از این نداریم که دوپای آنها را بگیریم و وارد کالسکه کنیم.

داما نتوانست خودداری کند و شمشیر خود را از غلاف بیرون کشید و به طرف بیلو رفت و گفت: بدبخت، اکنون تو را از این گستاخی پشیمان خواهم نمود. بیلو به جای اینکه مقاومت کند دو دست را روی سینه گذاشت چون می‌دانست که احتیاج ندارد از خود دفاع کند زیرا دیگران از او دفاع خواهند کرد. همان طور هم شد و همین که سربازان گارد ملی و دیگران برق شمشیر داما را دیدند يك مرتبه اطراف او را گرفتند و داما دید که با ده نوع اسلحه احاطه شده و اگر بخواهد آسیبی به بیلو برساند به قتل خواهد رسید. شاه نیز متوجه این نکته شد و دانست کسانی که در آن اطاق هستند و دیگران که در پایین ایستاده‌اند نه فقط داما بلکه سایر همراهان او را به قتل خواهند رسانید، این است که گفت: بسیار خوب، بگوئید اسبها را به کالسکه ببندند که حرکت کنیم. یکی از دو زن خدمتکار که از پاریس با کالسکه جداگانه عقب کالسکه سلطنتی آمده بودند از شنیدن این حرف فریادی زد و غش کرد و از فریاد او بچه‌ها از خواب بیدار گردیدند و ولیعهد کوچک شروع به گریه نمود.

ملکه خطاب به بیلو گفت: آقا، چرا این قدر شما بی‌رحم هستید؟ مگر شما بچه ندارید که این گونه نسبت به اطفال و مادران سنگدل می‌باشید؟ بیلو از این حرف مرتعش شد زیرا به یاد فرزند خود افتاد ولی جواب داد: نه، من طفل ندارم. بعد به شاه گفت: اسبها به کالسکه بسته شده و حاضر است، آماده حرکت باشید. لویی شانزدهم گفت: کالسکه را دم در بیاورید. بیلو گفت: کالسکه دم در است. لویی شانزدهم به پنجره نزدیک شد و مشاهده کرد که بیلو درست می‌گوید و کالسکه دم در می‌باشد و مردم آن را احاطه کرده‌اند. اهالی که لویی شانزدهم را پشت پنجره دیدند غریو برآوردند

ولی غریو مزبور ناشی از مودت نبود و شاه فرانسه يك قدم عقب رفت و شوازل به ملکه گفت: علیاحضرتا، تصمیم شما در این موقع چیست؟ اجازه بدهید که ما برای جلوگیری از این ننگ، خود را قربانی کنیم زیرا برای ما مرگ بهتر از تحمل این ننگ می باشد. ملکه گفت: آقای شوازل، آیا شما می دانید که شارنی موفق شد که خود را از وسط مردم این قصبه بیرون بپندازد و از اینجا خارج شود؟ شوازل گفت: علیاحضرتا، از این حیث به شما اطمینان می دهم که شارنی از اینجا خارج شده و نتوانسته اند او را دستگیر نمایند. ملکه گفت: اگر چنین است پس سوار شویم ولی شما را به خدا برخلاف گذشته از ما جدا نشوید و این را من برای خودم نمی گویم بلکه برای شما نیز این توصیه را می کنم زیرا اگر شما و دوستان شما از ما جدا شوید برای هر دو دسته، خطر وجود خواهد داشت.

شاه که دانست گفت و شنود ملکه و شوازل مربوط به چیست گفت: آقایان شوازل و دامام با ما می آیند ولی اسب ندارند، برای آنها اسب فراهم کنید. بیلو گفت: این آقایان اگر مایل هستند که با شاه بیایند خودشان باید وسیله نقلیه خود را فراهم کنند زیرا در حکمی که از مجلس شورای ملی صادر شده اسمی از آنها نبرده اند و فقط نام شاه و ملکه را ذکر کرده اند. لویی شانزدهم با لحنی جدی که از او بعید می نمود گفت: ولی اگر این آقایان اسب نداشته باشند و با ما نیایند من از اینجا حرکت نخواهم کرد. بیلو روی خود را به طرف مردم کرد و گفت: آقایان، ببینید که چه می گویند و آیا شما در این خصوص نظریه ای دارید؟ مردم از این حرف خندیدند و روموف گفت: می روم که برای آقایان اسب فراهم نمایم. شوازل جلوی روموف را گرفت و گفت: آقا، از جای خود تکان نخورید برای اینکه شما مسؤول حفظ جان اعلیحضرت و علیاحضرت و اطفال آنها هستید و همین جا بمانید و از آنها مواظبت نمایید. روموف متوقف شد و بیلو گفت: حال که آقای روموف

نمی‌رود من خواهم رفت. ولی در آستان در، دچار تردید گردید و روی را برگردانید و گفت: اگر من اینجا نباشم آیا شما عازم حرکت خواهید گردید؟ مردم خنده کنان جواب دادند: مطمئن باشید که آنها حرکت خواهند کرد و با این جواب خواستند به بیلو بفهمانند که اگر آنها حرکت نکردند از اعمال فشار مضایقه نخواهند نمود. بیلو فهمید که مردم درست می‌گویند و مانع از فرار آنها خواهند شد و هم آنها را وادار به عزیمت خواهند کرد زیرا مردم در آن موقع طوری دچار هیجان بودند که هرگاه مقاومتی از طرف لویی شانزدهم نشان داده می‌شد، احتمال داشت که مرتکب فجیع‌ترین جنایات شوند. بیلو مجبور نشد که از پلکان خانه پایین برود زیرا همان وقت اسبهایی که منظور نظر بود فراهم گردید و بیلو گفت: وقت ضیق است، به راه بیفتیم. شاه که محاجه را بدون فایده دید پیشاپیش دیگران به حرکت در آمد و در عقب او، شوازل در حالی که بازو به بازوی ملکه داده بود می‌آمد و بعد از وی، داماد بازوی شاهزاده خانم الیزابت را گرفت و به راه افتاد و آنگاه خانم تورزل و بچه‌ها، سپس دیگران به راه افتادند.

همه از پلکان خانه فرود آمدند و به کالسکه نزدیک گردیدند. روموف به مناسبت اینکه فرستاده مجلس شورای ملی و مأمور اجرای حکم آن بود همه جا می‌بایست که با لویی شانزدهم باشد و او را محافظت نماید ولی وقتی که مردم روموف را دیدند شروع به زمزمه کردند و کلمات «اشراف» و «خائن» را بر زبان آوردند، برای اینکه بین مردم شهرت پیدا کرد که روموف در باطن با لویی شانزدهم و ملکه همدست است زیرا با سکوت خویش سبب گردید که یکی از همکاران زرنگ و مؤثر شاه مقابل چشم او فرار نماید و خود را به خارج از وارن برساند که بتواند توجه ژنرال بویه را جلب کند و از او برای نجات شاه و ملکه فرانسه کمک بخواهد.

بالاخره خانواده سلطنتی فرانسه سوار کالسکه شدند و قبل از اینکه

درب کالسکه بسته شود، والوری به شاه نزدیک گردید و گفت: اعلیحضرتا، من يك استدعا از طرف خود و رفیقم از اعلیحضرت دارم. شاه از شنیدن این حرف حیرت کرد زیرا وی تصور نمی نمود که دیگر بتواند درخواست کسی را بر آورد تا او به فکر استدعایی بیفتد. والوری گفت: اعلیحضرتا، اجازه می خواهم که به من و رفیقم که از پاریس تا اینجا نوکر اعلیحضرت محسوب می شدیم این افتخار را ارزانی فرمایید که عملاً نوکر اعلیحضرت باشیم. شاه گفت: من این درخواست را نمی پذیرم زیرا شما هر دو اصیل زاده هستید و اصیل زادگان نوکر نمی شوند. والوری گفت: اعلیحضرتا، اینک موقعی است که هر گاه اصیل زادگان درجه اول و شاهزادگان بلا فصل در اینجا بودند افتخار می کردند که نوکر اعلیحضرت باشند تا چه رسد به ما که جزو اصیل زادگان گمنام هستیم و کسی ما را نمی شناسد.

شاه قرین تأثر شد و گفت: بسیار خوب، حال که شما این اندازه نسبت به من وفادار هستید، موافقت می کنم که با من باشید و هرگز مرا ترك ننمایید. آن دو نفر که لباس نوکری را در برداشتند مانند نوکران واقعی در محل مخصوص نوکران نشستند و درب کالسکه به وسیله شوازل بسته شد و شاه گفت: آقایان، من امر می کنم که کالسکه به طرف مونمدی حرکت کند، و شما ای رانندگان، ما را به طرف مونمدی ببرید. ولی در جواب امر شاه فریادی از طرف مردم بلند شد و گفتند: باید به طرف پاریس حرکت کنیم، باید به طرف پاریس برویم. بیلو با نوك شمشیر خود امتداد حرکت کالسکه را به رانندگان نشان داد و گفت: به طرف پاریس بروید. لویی شانزدهم گفت: من، شما همگی را به شهادت می گیرم که در اینجا نسبت به من نافرمانی می کنند و مرا مورد فشار قرار می دهند. ولی کسی به این اعتراض اعتنا ننمود و کالسکه به راه افتاد. بعد از پنج دقیقه - در صورتی که کالسکه هنوز دویست متر راه نپیموده بود - آنهایی که سوار کالسکه بودند از عقب

صداهای وحشت آور شنیدند. ملکه چون نزدیک دریچه کالسکه نشسته بود و بخصوص از این جهت که جنبه زنانگی اش حکم می کرد زودتر کنجکاو شود، سر را از کالسکه بیرون آورد و فوراً عقب برد و گفت: پناه بر خدا، رجاله مشغول قتل آقای شوازول هستند. شاه که خبر قتل شوازول را شنید نتوانست خودداری کند و سر را از کالسکه بیرون آورد و لسی خانم الیزابت و ملکه او را عقب کشیدند زیرا فکر می کردند که مداخله شاه اثری در نجات شوازول ندارد، اما کار را بدتر می کند و خشم مردم را متوجه سرنشینان کالسکه می نماید.

حادثه ای که در عقب کالسکه سلطنتی اتفاق افتاد از این قرار بود: بعد از اینکه کالسکه به راه افتاد آقایان شوازول و داماد سوار بر اسب شدند ولی اسب روموف که قبلاً آماده گردیده بود ناپدید شد و کسی ندانست چه بر سرش آمده است. روموف و دو نفر از صاحب منصبانی که با داماد به وارن آمده بودند پیاده راه می پیمودند ولی امیدوار بودند که اسبی برای سواری به دست بیاورند. آنها فکر می کردند که شاید سه نفر از سربازان هوسار یا ازدها داوطلبانه اسب خود را به آنها بدهند یا اینکه اسب آنها بلاصاحب باشد و آن سه نفر بتوانند از اسبهای بدون صاحب استفاده نمایند زیرا برخی از سربازهای هوسار و ازدها در میخانه ها با مردم باده گساری و برادری می کردند و به طور موقت توجهی به اسبهای خود نداشتند. شوازول که سوار بر اسب کنار دریچه کالسکه سلطنتی حرکت می کرد متوجه گردید که پیاده راه رفتن روموف و دو نفر دیگر خطرناک است زیرا عنقریب در وسط ازدحام جمعیت، عقب خواهند افتاد و ممکن است که جانشان در معرض خطر هلاک قرار بگیرد.

در بین آن سه نفر، جان روموف و اسب سواری او در نظر شوازول زیادتر ارزش داشت زیرا وی با سمت آجودان ژنرال لافایت و اجرا کننده حکم مجلس شورای ملی و مسؤول محافظت خانواده سلطنتی می توانست

که جان شاه و ملکه و فرزندان آنها را حفظ کند، لذا به نوکر خود که او را در وسط جمعیت دید گفت: پیاده شو و اسب خود را به آقای روموف بده! به محض اینکه این صدا از دهان شوازول خارج شد، مردم مانند اینکه او را فراموش کرده بودند، اما ناگهان به خاطر آوردند بانگ زدند: این شوازول است و این کسی است که می‌خواست پادشاه فرانسه را برباید و از فرانسه خارج کند، مرده باد اشراف، مرده باد خائنین.

خوانندگان اگر در دورهٔ عمر خویش، این گونه ازدحامها را دیده باشند (و هر فرانسوی امروزی به احتمال قوی نظایر آن را دیده) می‌دانند که در وسط ازدحامی از عامه‌ناس که تمام افراد دستخوش هیجان هستند یکی از این صداها کافی است که در يك لحظه خوی درندگی بر مردم غلبه نماید و آنها را برای ارتکاب هر جنایت شوم و فجیعی مهیا کند. دیگر کسی نمی‌پرسد که آیا شخصی که نامش برده شده گناهکار است یا نه و اگر گناهکار است آیا ما حق داریم که او را به قتل برسانیم یا اینکه باید يك دادگاه بی‌طرف او را مورد قضاوت قرار دهد و محکوم نماید. این بود که در يك چشم بر هم زدن به شوازول هجوم آوردند و او را از زمین پایین کشیدند و روی زمین انداختند و شوازول در میان موج جمعیت غرق شد و بر حسب قاعدهٔ کلی هر کس گرفتار آن موج در آن دوره می‌گردید، قطعه قطعه می‌شد. روموف و داما و دو نفر از صاحب‌منصبان و حتی نوکر شوازول که مردم اسب را از او گرفتند و دستش آزاد شد، به کمک شوازول شتافتند و در اطراف او، منازعه‌ای در گرفت که بی‌شبهت به منازعهٔ درندگان در اطراف يك طعمه یا منازعه قبایل وحشی در پیرامون يك مجروح یا مقتول نبود. یکی از ژاندارمها بالولهٔ تفنگ خود جلوی داسی که می‌بایست فرق شوازول را بشکافد گرفت و جمس نوکر شوازول با چماقی که از دست زارعی گرفت ضربت يك تبر را خنثی کرد. یکی از صاحب‌منصبان یادش آمد که از سربازان

خود کمک بخواهد و فریاد زد: ای سربازان اژدها، غیرت و حمیت شما کجا رفت، آیا راضی می‌شوید که این مرد را مقابل چشم شما به قتل برسانند؟

این فریاد در چند نفر از سربازان اژدها اثر کرد و به کمک شوازول که بالاخره صاحب منصب قشون بود و برگردن آنها حق همقطاری و ریاست داشت آمدند. روموف هم به خاطر آورد که وی آجودان ژنرال لافایت و فرستاده مجلس شورای ملی می‌باشد و فریاد زد: ای مردم، من به نام آقای ژنرال لافایت و مجلس شورای ملی به شما امر می‌کنم که کنار بروید و این آقایان را تسلیم شهرداری نمایید. چون لافایت و مجلس شورای ملی در آن زمان نزد مردم محبوبیت داشتند فریادهای: بکشید... بکشید... مجال فرار به او ندهید... مبدل به فریادهای دیگر شد و مردم گفتند: آنها را به شهرداری ببریم... آنها را به شهرداری ببریم. با کمک عده‌ای که بدو برای حفظ جان شوازول آمده بودند و چند نفر از سربازان گارد ملی که حسن نیت پیدا کردند شوازول و رفقای او را به طرف شهرداری بردند ولی از آنجا، تا وقتی که آنها را به شهرداری رسانیدند يك ساعت و نیم طول کشید و در این نود دقیقه بیش از نود مرتبه جان آنها در معرض خطر مرگ قرار گرفت زیرا به محض اینکه گوشه‌ای خالی می‌شد، يك شمشیر یا سرنیزه یا داس یا تبر به طرف آنها حواله می‌گردید.

در شهرداری بیش از يك نفر از وکلای انجمن شهر نبود و او هم از مسئولیت بزرگی که می‌خواستند بر عهده‌اش بگذارند ترسید و برای اینکه مبادا مردم شوازول و دیگران را قتل عام نمایند گفت که آنها را باید در زندان جا داد. روموف در آنجا جوانمردی کرد و گفت: چون من آجودان ژنرال لافایت و فرستاده مخصوص مجلس شورای ملی هستم نمی‌توانم از محبوسین جدا باشم و داوطلب گردید که با شوازول و داماد و یکی از صاحب منصبان که با داماد به قصبه وارن آمده بود به زندان برود. هنگامی که شوازول و

دیگران را به طرف زندان می بردند شوازل نوکر خود جمس را وسط جمعیت دید و به او اشاره کرد که ناپدید شود و چون کسی با يك نوکر کاری نداشت، جمس بی آنکه توجهی را جلب نماید ناپدید شد و به کافه ای رفت و در آنجا چیزی نوشید و قلم و کاغذ خواست و کاغذی برای زوجه شوازل نوشت و به وی مژده داد که شوهرش زنده است. شوازل و دیگران در زندان جای گرفتند و چند نفر از افراد گارد ملی را مقابل زندان گماشتند ولی فراموش کردند که مقابل پنجره ای که به طرف زندان مزبور باز می شد نیز قراول بگذارند، این بود که مردم لوله تفنگهای خود را وارد زندان می کردند و شلیک می نمودند و محبوسین برای اجتناب از مرگ به یکی از زوایای زندان که در معرض خطسیر گلوله نبود پناه می بردند. مدت بیست و چهار ساعت این وضع ادامه داشت تا اینکه گارد ملی شهر وردون آمدند و محبوسین را تحویل گرفتند. با این وصف روموف به عنوان اینکه مسؤول حفظ حیات آنها می باشد از آنان جدا نگردید تا اینکه صاحب منصبان گارد ملی به شرافت خود سوگند یاد کردند که مسؤول محافظت آنها باشند و نگذارند که عامه ناس، آنان را مقتول یا مجروح نمایند.

و اما جنازه ایزیدور مدتی روی زمین کشیده شد تا اینکه چند نفر از مردان راه خدا، آن جنازه را به منزل يك نساج بردند و در آنجا دفن کردند و ایزیدور بدبخت که در راه ملکه و لویی شانزدهم به قتل رسید، بعد از مرگ، به اندازه برادر خود جورج نيك بخت نگردید. زیرا به طوری که دیدیم، کسانی مانند دکتر ژیلبرت و بیلو در ورسای از جنازه جورج شارنی نگاهداری کردند و بیلو بر آن جنازه گریست، چون در آن موقع بیلو برای خانواده شارنی دوستی وفادار محسوب می گردید در صورتی که بعد، به علت ربودن کاترین دخترش از طرف ایزیدور، بیلو تغییر عقیده داد و نه فقط خصم خانواده شارنی بلکه خصم تمام اشراف و اصیل زادگان شد.



## راهی طولانی و پر از حوادث<sup>۱</sup>

کالسکهٔ حامل موکب سلطنتی در جاده‌ای که ما می‌توانیم نام آن را «راه ماتم‌خیز» بگذاریم به طرف پاریس می‌رفت. حضرت مسیح علیه‌السلام را وقتی می‌خواستند به سوی محل اعدام ببرند صلیب را بردوش وی نهادند و آن حضرت، در یک راه طولانی موسوم به راه ماتم‌خیز، صلیب را بردوش کشید. حضرت مسیح خود را فدا می‌کرد که به عقیدهٔ مسیحیان خطاها و

---

۱. يك مرتبهٔ دیگر ما به یکی از فصول برجستهٔ کتاب الکساندر دوما می‌رسیم که خواندن آن برای زن و مرد و خرد و بزرگ بسی جالب توجه می‌باشد. گرچه در این رمان چیزی وجود ندارد که قابل خواندن نباشد ولی بعضی از حوادث کتاب و از جمله این فصل، دارای برجستگی خاصی است زیرا هنر نویسنده به طرز جالب توجه‌تر در آن تجلی می‌نماید و خواننده ناچار می‌باشد اعتراف کند چیزی می‌خواند که نظیر آن را نخوانده یا کمتر خوانده است - مترجم.

گناهان نوع بشر را جبران نماید.

لویی شانزدهم و ماری آنتوانت هم در آن راه طولانی می‌توان گفت که صلیب خویش را بر دوش کشیدند و مقدر شده بود که آنها خطاهای سلاطین گذشته اروپا را با این فداکاری جبران نمایند و آتیه نشان خواهند داد که آیا سلاطین اروپا از این فداکاری درس عبرت فرا خواهند گرفت یا نه، زیرا از آن زمان تا امروز، هنوز مدتی طولانی نگذشته که ما بتوانیم اثر فداکاری لویی شانزدهم و ماری آنتوانت را در سلاطین اروپا مشاهده نماییم. کالسکه سلطنتی آهسته حرکت می‌کرد، زیرا نمی‌توانست سریعتر از سرعت سیر اسکورت حرکت نماید. این اسکورت که پیاده راه می‌پیمود عبارت بود از مردانی که حامل تفنگ و تپانچه و نیزه و شمشیر و داس و تبر و چماق و غیره بودند اما بین آنها عده‌ای کثیر، زنها و اطفال دیده می‌شدند. زنها، اطفال خود را بالای سر می‌گرفتند که بتوانند پادشاه و ملکه فرانسه را به آنها نشان بدهند و برخی از آنان از این واقعه شادی می‌کردند زیرا موفق می‌شدند که پادشاه و ملکه خود را مشاهده نمایند و می‌فهمیدند که اگر این واقعه اتفاق نمی‌افتاد آنها موفق به دیدار شاه و ملکه نمی‌شدند.

در وسط این جمعیت عظیم، که موج می‌زد، کالسکه سلطنتی به يك کشتی شباهت داشت که آهسته امواج را می‌شکافت و جلو می‌رفت و در قفای خود يك زورق را می‌کشید. این زورق عبارت بود از کالسکه کوچکی که دو زن خدمتکار درباری در آن نشسته بودند و مانند زورقی که به وسیله يك طناب بلند متصل به کشتی شده باشد، گاهی به کشتی نزدیک می‌گردیدند و زمانی از آن فاصله می‌گرفتند. گاهی يك واقعه غیر منتظره اتفاق می‌افتاد یا وضع جاده، شکلی غیر منتظره پیدا می‌کرد و آن وقت این امواج (چون ما در اینجا جمعیت را تشبیه به امواج می‌کنیم) نیرویی تازه کسب می‌نمود و مانند امواج دریا، یا مثل يك مد اقیانوس، بلند می‌شد و بعد فرود می‌آمد و

در بین این حرکات، مثل امواج دریا که کشتی را از نظر پنهان می‌کند، کالسکه سلطنتی را از نظر پنهان می‌نمود، و کشتی به زحمت، با دماغه خود موج را می‌شکافت و آهسته جلو می‌رفت و زورق کوچک را از عقب خود می‌کشید.

با اینکه چهار فرسخ راه طی شد و به آبادی کلرمون رسیدند، علامتی از تقلیل جمعیت مشهود نگردید، چون گرچه مردها و زنهای، برای بازگشت به منازل و رسیدگی به کارهای خود کناره می‌گرفتند و مراجعت می‌کردند ولی از قرا و مزارع طرفین جاده دسته‌ای تازه ملحق به جمعیت می‌گردید تا بتوانند به سهم خود تماشا کنند و آنقدر تماشا نمایند تا سیر شوند و جای خود را به دسته‌های دیگر واگذارند. در بین محبوسینی که آن زندان متحرک حمل می‌کرد، دو نفر بیش از همه از خشم و تحقیر و تمسخر خاق رنج می‌بردند. این دو نفر عبارت بودند از آن دو اصیل‌زاده، که مانند نوکر در جایگاه چاکران جلوی کالسکه قرار داشتند. مردم می‌دانستند که برحسب امر مجلس شورای ملی نمی‌توانند به شاه و ملکه و فرزندان او آسیب برسانند و به همین جهت تلافی را از آن دو اصیل‌زاده بیچاره درمی‌آوردند و هر کس از راه می‌رسید، برای خودنمایی یا تسکین خشم خود، سر نیزه یا شمشیر یا داس خود را به طرف آنها حواله می‌کرد و آنان را تهدید به مرگ می‌نمود.

اتفاق می‌افتاد که تماشاچیان فقط به تهدید اکتفا نمی‌نمودند و نوک نیزه بعضی از آنها به قدری در بدن آن بیچارگان فرو می‌رفت که سرش قرمز می‌شد و آنگاه شخصی که نیزه را در بدن آنها فرو کرده بود سر نیزه قرمز رنگ و مرطوب را مقابل دریچه کالسکه به لویی شانزدهم و ماری آنتوانت نشان می‌داد که آنها بدانند با خدمه، چگونه رفتار می‌شود. ناگهان مردی عجیب، بدون کلاه، با لباس ژولیده و از سر تا پا گل‌آلود نمایان شد و بدون اینکه

از نیزه و تفنگ و شمشیر مردم بترسد، انبوه آنها را شکافت و به کالسکه نزدیک گردید. مردم که آن هیکل عجیب را می دیدند به گمان اینکه تماشاچی جدیدی است و از راه دور آمده و بیش از دیگران مستحق تماشا می باشد راه می دادند و بعضی از آنها هم از وضع ژولیده و گل آلود و وحشت انگیز او و چشمهایش که از آن برق می جست، می ترسیدند و خود را کنار می کشیدند که وی جلو برود. آن مرد با اینکه اسلحه نداشت طوری بعضی از تماشاچیان را می ترسانید که حتی دارندگان تفنگ و تپانچه ترجیح می دادند که با مردی آن چنان مخوف، مجادله ننمایند.

وقتی آن مرد به کالسکه نزدیک شد، يك دفعه خیزی برداشت و جلوی کالسکه بین دو نوکر نشست و ماری آنتوانت با دیدن او فریادی کوچک حاکی از حیرت و اندوه و مسرت بر آورد چون شارنی را شناخت و ملکه از این جهت حیرت می کرد که عجیب بود شارنی بتواند از چنگ آن همه افراد مسلح جان به سلامت ببرد و جلوی کالسکه سلطنتی بنشیند و اندوهگین شد چون دید بازگشت شارنی به تنهایی با آن وضع وحشت انگیز ثابت می کند که خانواده سلطنتی نباید امیدوار باشند که ژنرال بویه به کمک آنها بیاید و مسرور بود که محبوب خود را زنده و سالم می یافت. تهور شارنی در بین تماشاچیان تولید صداهایی تازه کرد و بیلو که سوار بر اسب جلوی موکب سلطنتی حرکت می نمود و آن صداها را شنید روی برگردانید و شارنی را دید و از لباس و موهای پریشان و سراپای گل آلودش فهمید که آن مرد خیلی خسته است و لابد مسافتی طولانی را پیاده پیموده تا توانسته خود را به کالسکه سلطنتی برساند. بیلو از اینکه شارنی را زنده و سالم دید گرچه خوشوقت نشد اما احساس رضایت کرد چون قلب او گواهی می داد که شارنی برخلاف برادرش و سایر اصیل زادگان مردی نیکو سرشت است و در دل گفت: خوب شد که این مرد زنده ماند. همین که مردم متوجه شدند که

بیلو تصمیم گرفته است شارنی را مورد حمایت قرار بدهد سکوت کردند و از آن پس کسی در صدد بر نیامد که وی را به مناسبت تهوری که به خرج داده بیازارد.

دو ساعت بعد از ظهر، کالسکه به قریه سنت من هولد رسید. بی‌خوابی و هیجانهای شب گذشته، خانواده سلطنتی فرانسه را خسته و کوفته کرده بود و بخصوص ولیعهد کوچک، از فرط خستگی و بی‌خوابی دچار تب شد. پس از ورود به سنت من هولد شاه گفت: باید در اینجا توقف کنیم و شب بخوابیم و صبح روز دیگر حرکت نماییم. ولی بیلو موافقت نمود و دستور داد که اسب کالسکه‌های دوگانه را عوض کنند و به راه بیفتند. بیلو نمی‌خواست که در آنجا، که هنوز ژنرال بویه نزدیک بود، با توقف و استراحت خانواده سلطنتی موافقت نماید، دیگر اینکه از بین تمام آبادیها و قصبات سر راه، سنت من هولد قریه‌ای بود که سکنه آن بیش از همه نسبت به شاه و ملکه فرانسه ابراز خصومت می‌کردند و بیلو نگران شد که نکند اختیار محافظت خانواده سلطنتی از دستش بیرون رود و سکنه آبادی بریزند و لویی شانزدهم و ماری آنتوانت را به قتل برسانند. وقتی که کالسکه سلطنتی اسب عوض می‌کرد، ولیعهد کوچک حق حق می‌گریست و می‌گفت: آخر من ناخوش هستم و خوابم می‌آید، برای چه لباس مرا نمی‌کنید و چرا نمی‌گذارید که من روی تخت‌خواب خود بخوابم؟

ملکه که مانند هر مادر دیگر، در قبال بیماری و بی‌تابی فرزند، غرور خود را فراموش کرد، او را در آغوش گرفت و به مردم نشان داد و گفت: آخر به این طفل معصوم که بیمار است ترحم کنید و بگذارید که شبی در اینجا بخوابد. ولی بیلو بی‌آنکه به ترحم در آید فرمان حرکت را صادر کرد و کالسکه به راه افتاد. بیلو سوار بر اسب از مقابل دریچه کالسکه عبور نمود که خود را به جلوی موکب برساند و جای همیشگی را اشغال کند و ملکه به او

گفت: آقا، من باز می‌گویم که شما فرزند ندارید و اگر دارای فرزند بودید این طور بی‌رحم نمی‌شدید. بیلو گفت: خانم، من هم باز می‌گویم که فرزند ندارم و گرچه در گذشته، دارای فرزند بودم ولی امروز بدون فرزند می‌باشم. ملکه گفت: بسیار خوب، امروز شما چون قدری قوی‌تر هستید هر چه بخواهید می‌توانید بکنید ولی بدانید که آزردن اطفال شوم است و آنهایی که کودکان را بی‌آزارند دچار بدبختی می‌شوند.

عبور کالسکه سلطنتی از سنت من هولد با اشکال صورت می‌گرفت چون تمام سکنه آنجا، در دو طرف کالسکه سلطنتی جمع شده و فریاد می‌زدند و دروئه پسر مدیر چاپارخانه را که وسیله توقیف خانواده سلطنتی گردیده بود تجلیل می‌کردند و خوشوقت بودند که وسیله نجات فرانسه فراهم گردیده، زیرا آنها تصور می‌نمودند جلوگیری از خروج لویی شانزدهم و ماری آنتوانت ضامن رستگاری فرانسه است. شاه و ملکه فرانسه، شاید اگر فکری فارغ داشتند می‌توانستند در آنجا، راجع به آن هیجان و فریادها بیندیشند و عبرتی بگیرند ولی آن دو نفر، از آن غوغا و فریادها چیزی جز خطر ادراک نمی‌نمودند و فقط مردم را يك مشت آدمکش می‌دیدند که قصد جان آنها را دارند. این بود که از وحشت عرق از پیشانی لویی شانزدهم سرازیر شد و ملکه از ترس و غضب می‌لرزید، ولی شاهزاده خانم الیزابت مثل فرشته‌ای که از آسمان بر زمین آمده، وسط ابناء بشر گمشده باشد و خود را غریب ببیند، تنها دعا می‌خواند و از خداوند برای برادر و زن برادر و برادرزاده‌های خود و همچنین برای مردم طلب عطا و بخشایش می‌کرد، چون آن زن مقدسه فرقی بین دوست و دشمن و بین شاه و ملت فرانسه نمی‌گذاشت و همه را به يك چشم می‌دید و جملگی را در خور مرحمت و بخشایش خداوند می‌دانست.

جمعیت به قدری زیاد بود که در يك خیابان نمی‌گنجید و وقتی کالسکه

از آبادی می‌گذشت سیل تماشاچیان، خیابانهای دیگر را هم که محل عبور کالسکه نبود پر کرد. اما بعد از اینکه کالسکه از آبادی خارج شد آنهایی که نتوانسته بودند در خیابان مزبور، در طرفین کالسکه قرار بگیرند، در صحرا به هم ملحق شدند و خود را به پیرامون کالسکه رسانیدند. هنگامی که لویی شانزدهم در پاریس بود خیال می‌کرد که فقط پاریسیها، اغفال شده و فریب وسوسه انقلابیون را خورده‌اند و امیدوار بود که سکنه ولایات فرانسه نسبت به او وفادار مانده باشند اما وقتی منظره سنت من هولد را دید دانست که مردم ولایات هم مانند سکنه پاریس از راه راست منحرف گردیده و در برخی از مناطق بیش از پاریس با او سر مخالفت دارند به طوری که مقابل چشمش ایزیدور را به قتل رسانیدند و باز مقابل چشم او در صدد قتل شوازول برآمدند و حتی کشیشها که باید سلطنت طلب باشند با او مخالفت می‌کنند، چون واقعه مخالفت کشیشی که مورد حمله بویه جوان قرار گرفت و با لگد او در غلتید به وسیله شارنی به گوش شاه رسید.

اگر برای لویی شانزدهم امکان داشت که بتواند اوضاع آبادیهای را که در طرفین جاده واقع شده بود ببیند و مشاهده کند که عبور کالسکه او در بین روستاییان چه تغییرات و نوسانهای به وجود می‌آورد بیشتر وحشت می‌کرد و زیاده‌تر به او ثابت می‌شد که تصور اولیه اش درباره وفاداری سکنه ولایات چقدر قرین اشتباه بوده است. زیرا به محض اینکه روستاییان خبردار می‌شدند که شاه عبور می‌کند هر مرد روستایی هر چه سلاح داشت برمی‌داشت و زنها اطفال خود را روی دوش یا در بغل می‌گرفتند و دیگران را که بزرگتر بودند جلو می‌انداختند و به راه می‌افتادند ولی نه برای اینکه لویی شانزدهم را ببینند بلکه برای اینکه مردها، لویی شانزدهم را به قتل برسانند و زنها و اطفال منظره مرگ او و ملکه را تماشا نمایند.

این عده با غرغر و ناسزا، از آبادیهای دور یا نزدیک خود را به جاده‌ای

که مسیر موکب ملوکانه بود می‌رسانیدند و از این جهت غرغر می‌کردند که در آن سال محصول انگور آنها خوب نشده بود و این واقعه را به گردن سواران ارتش می‌انداختند و می‌گفتند که چون سربازان اژدها و هوسار لویی شانزدهم انگورهای آنان را لگدمال کرده‌اند لذا می‌بایست که تاوان فرار لویی شانزدهم را آنها که بیش از يك روستایی فقیر نیستند بدهند. در صورتی که چنین نبود و فقط در يك مورد سواران اژدها نظربه اینکه راهی دیگر نداشتند مجبور شدند که از وسط يك موستان بگذرند و آگاهان می‌دانند که عبور سوار نظام از وسط يك موستان سبب از بین رفتن محصول انگور نمی‌گردد و اگر هم بشود خسارات وارده جزئی است. ولی جماعت زارع که پیوسته آرزومند است که گناه تنبلی و سهل‌انگاری خود یا قهر طبیعت را بر گردن دیگری بیندازد لویی شانزدهم و سواران او را مسؤول کمی محصول انگور آن سال، که در آن فصل هنوز غوره بود، می‌دانست. حال آنکه زارعین فرانسه می‌دانند که هر چند سال يك مرتبه به طور طبیعی محصول انگور کم می‌شود و به پای سنوات دیگر نمی‌رسد. ولی این عده که برای قتل یا تماشای قتل لویی شانزدهم می‌رفتند همین که به کالسکه سلطنتی می‌رسیدند تغییر عقیده می‌دادند برای اینکه لویی شانزدهم و ملکه دارای سه فرشته نگهبان بودند که نمی‌گذاشتند از طرف مردم آسیبی به پادشاه و ملکه فرانسه برسد. یکی از این سه فرشته نگهبان و لیعهد کوچک بود که با تنی بیمار، در آغوش مادر جای داشت و با چشمهایی درخشان از تب، زارعین و تماشاچیان را می‌نگریست. فرشته دوم خواهرش بود که کنار دریچه کالسکه، زیبایی کودکانه و دوست داشتنی خود را به روستاییان نشان می‌داد بدون اینکه از تفنگ و داس و نیزه و شمشیر آنها بترسد و یا فکر کند که آنها آمده‌اند که والدین او را به قتل برسانند. فرشته سوم شاهزاده خانم الیزابت خواهر لویی شانزدهم بود که با وجود بیست و هفت سالگی و جوانی و زیبایی، مانند



پیر زنان هفتاد ساله همواره انجیل و کتاب دعا در دست داشت و دائماً دعا می‌خواند و از ناصیه‌اش نور تقوا و پاکی قلب می‌درخشید. منظرهٔ طفل بیمار در آغوش مادر و دختر خردسال و شاهزاده خانمی که پیوسته دعا می‌خواند و اجتماع خانوادگی آنها، آدمکش‌ها را پشیمان می‌کرد و می‌فهمیدند که آنها هرگز نخواهند توانست که به طرف این خانواده دست دراز کنند، چون روستاییان که همه دارای زندگی خانوادگی و اغلب صاحب زن و بچه بودند، به ارزش و احترام زندگی خانوادگی، بدون اینکه کسی به آنها تعلیمی داده باشد پی می‌بردند و تفنگها را از دوش آویزان و شمشیرها را غلاف می‌نمودند و چون نمی‌توانستند که به خود خانوادهٔ سلطنتی آسیبی برسانند سعی می‌نمودند که در عوض همراهان لویی شانزدهم و نوکران او را اذیت نمایند و بعد از مدتی تهدید و ناسزاگویی از شدت آفتاب به تنگ می‌آمدند، خاصه آنکه قسمتی از آنها شراب نوشیده بودند و کنار جاده می‌خوابیدند یا سایه درختی را می‌جستند و زیر سایه استراحت می‌کردند و موبک سلطنتی از آنها می‌گذشت.

علاوه بر منظرهٔ خانوادگی، منظرهٔ خود لویی شانزدهم در تغییر عزم داوطلبان آدمکش اثر می‌کرد چون آنها شنیده بودند که لویی شانزدهم پادشاهی است ستمگر که خون ملت را در شیشه می‌کند که بتواند به جای آب بنوشد و هر کس با وی مواجه گردد از خشم و غضب آن پادشاه ظالم قالب تهی می‌نماید اما وقتی به کالسکهٔ سلطنتی می‌رسیدند مردی را می‌دیدند که مثل يك فرد عادی کنار زن و اطفال نشسته و از لباس و قیافهٔ او چیزی که دال بر خشم و غضب باشد دیده نمی‌شود و برعکس قیافه‌ای دارد که تولید ترحم و شفقت می‌نماید زیرا آثار تواضع به طرزی واضح از رخسارش آشکار می‌گردد. مردی از شصت فرسخی تفنگ بر دوش گرفته بود که بیاید و لویی شانزدهم را به قتل برساند ولی نتوانست در راه به او برسد

و در پاریس به او رسید و همین که قیافه شاه را دید طوری از آمدن خود پشیمان گردید که فوراً مراجعت کرد زیرا دید لویی شانزدهم که آن همه او را ستمگر معرفی می کردند پادشاهی است بی آزار بلکه مظلوم که به مساعدت و ترحم بیش از همه چیز احتیاج دارد.

يك نجار جوان هم مانند آن شخص پس از اینکه از جور و ستم لویی شانزدهم چیزها شنید خواست که خود را به او برساند و پادشاه فرانسه را مقتول کند یا اقلأً در محاکمه لویی شانزدهم حضور به هم برساند. او از ایالت بورگونی به راه افتاد ولی در وسط راه يك نجار دیگر به او فهمانید که لویی شانزدهم به این زودی محاکمه نخواهد شد و او را از ادامه مسافرت بازداشت و نجار جوان نزد او ماند و شروع به کار کرد تا بالاخره دختر او را به زنی گرفت. ولی به طوری که گفته شد چون شاه و ملکه فرانسه سه فرشته نگهبان داشتند آثار خشم مردم را آن طور که باید نمی دیدند برای اینکه وقتی مردم به نزدیک کالسکه سلطنتی می رسیدند و آن فرشته ها را مشاهده می کردند قیافه ها تغییر می نمود و غضب جای خود را به بی طرفی یا ترحم واگذار می کرد و مردم بعد از اینکه به قدر کافی خانوادۀ سلطنتی را می نگریستند دور می شدند.

نیم فرسخ بعد از قریۀ سنت من هولسد از دامنه دشت، يك اصیل زاده سالخورده سوار بر اسب و در حالی که نشان سن لویی را بر سینه داشت نزدیک گردید. مردم به تصور اینکه او هم برای کنجکاو و تماشای شاه و ملکه آمده است راه دادند و مرد سالخورده به کالسکه سلطنتی نزدیک شد و در آنجا کلاه را از سر برداشت و با احترام سر فرود آورد و شاه را با عنوان اعلیحضرت مورد خطاب قرار داد. روستاییان که متوجه شدند آن مرد پیر، برای ادای احترام نسبت به لویی شانزدهم آمده و آنها اشتباه کرده بودند، متغیر گردیدند زیرا فکر می کردند عنوانی که آن مرد خطاب به لویی شانزدهم

ادا می‌نماید حق آنها یعنی ملت است نه پادشاه فرانسه. شاه که در تماس با مردم دارای تجربه شده بود و علایم خشم آنها را می‌شناخت فهمید که عنقریب طوفان جدیدی به وجود می‌آید و به آن مرد سالخورده گفت: آقا، من و ملکه از این ابراز انسانیت شما بسی متأثر و ممنون هستیم ولی خوب است که فوراً از اینجا دور شوید برای اینکه جان شما در اینجا در معرض خطر قرار خواهد گرفت. مرد سالخورده گفت: اعلیحضرتا، من شوالیه «دان‌پیر» و دارنده نشان سن‌لویی هستم و برای من موجب کمال مباهات و خرسندی است که بتوانم جان ناقابل خود را فدای شاه نمایم یا اینکه در آخرین روز زندگی خود نزدیک شاه جان تسلیم کنم.

مردم بعد از شنیدن این جواب غرغر و صداهای اعتراض را شدیدتر کردند چون حاضر نبودند ببینند و بشنوند که هنوز کسی هست که این اندازه نسبت به پادشاه فرانسه وفادار می‌باشد. شاه که متوجه شد خشم مردم شدت یافته سر را از کالسکه بیرون آورد و خطاب به مردم گفت: دوستان، راه بدهید تا آقای شوالیه دان‌پیر برود. آنهایی که نزدیک کالسکه سلطنتی بودند و این حرف را شنیدند اطاعت کردند ولی آنهایی که با کالسکه سلطنتی فاصله داشتند و نتوانستند که این حرف را بشنوند همان‌گونه راه را سد نمودند و پیرمرد برای عبور از وسط آنها رکاب کشید. اسب او هنگام جلورفتن به زنی تنه زد و جیغ آن زن بلند شد و طفلی را به وحشت انداخت و آن طفل گریه کرد. این موضوع سبب تحریک خشم مردم شد و مشت‌های گره کرده به او حواله دادند و پیرمرد برای اینکه راه باز کند کماکان به اسب رکاب می‌کشید و از وسط جمعیت خارج گردید و در این وقت که مرد سالخورده خود را آزاد و در وسط دشت مسطح و بلا مانع دید برگشت و کلاه خود را بلند نمود و فریاد زد: زنده باد شاه.

از این فریاد، آخرین مانع و رادعی که جلوی خشم زارعین را گرفته

بود از بین رفت و یکی از آنها تیری به طرف پیرمرد شلیک نمود اما او بدون بیم تپانچه را از کیف زین بیرون آورد و به طرف تیرانداز خالی کرد. يك مرتبه يكصد گلوله از طرف مردم به طرف او شلیک شد و اسب وی تیرباران گردید و از پا درآمد و آن وقت مردم مانند سباع به طرف پیرمرد حمله ور گردیدند. کسی نمی داند که وقتی اسب پیرمرد افتاد آیا خود او مقتول یا مجروح گردید. کسی نمی داند که آیا بعد از افتادن اسب، خود مرد سالخورده بی عیب ماند زیرا هجوم جمعیت برای کسی مجال باقی نگذاشت که بداند آیا وی زنده یا مرده، مجروح یا سالم است. يك مرتبه دیگر جماعت آدمکش و خشمگین، مانند جانوران گرسنه که ناگهان طعمه ای به دست آورده باشند و هر يك بخواهد آن طعمه را به خود اختصاص بدهد تهاجم نمودند و در وسط دشت و پای مهاجمین و غوغای آنها هیچ چیز دیده نمی شد و شاه و ملکه نمی دانستند که مردم در آنجا به چه کار مشغول هستند. تا اینکه از وسط آن جرگه پر از غوغا، يك مرتبه سری خون آلود که مویی سفید داشت، به نوک نیزه نمایان شد و ملکه که سر بریده شوالیه دان پیر را دید فریادی مخوف برکشید و خود را به عقب کالسکه انداخت و شارنی جلوی کالسکه با نفرت گفت: تف بر شما ای آدمکشها، ای آدمخورها.

بیلو گفت: آقای شارنی، ساکت باشید زیرا اگر مردم بفهمند که شما چه می گوئید من نخواهم توانست از شما حمایت نمایم و به دست آنها به قتل خواهید رسید. شارنی گفت: من از این زندگی منزجر شده ام و از مرگ بیم ندارم و می دانم هر واقعه ای که برای من پیش بیاید بدتر از آنچه برای برادرم پیش آمد نخواهد بود. بیلو گفت: شما خود را با برادران مقایسه نمایید برای اینکه برادران گناهکار بود در صورتی که شما بی گناه هستید. شارنی حرکتی نکرد که خود را از جلوی کالسکه پایین بیندازد، اما دو نفر

نوکرهای شاه که طرفین او نشسته بودند مانع شدند و بیست نیزه و شمشیر متوجه سینه او گردید. اما بیلو خطاب به جمعیت گفت: دوستان، این مرد کسی است که در اینجا دارای يك وضع استثنایی می باشد و هرچه می گوید و می کند کسی نباید به او اعتناء نماید زیرا من به زن او قول داده ام که او را صحیح و سالم تسلیم وی نمایم.

مردم بعد از شنیدن این حرف، شمشیرها و نیزه ها را دور کردند اما ملکه ماری آنتوانت، درون کالسکه، از گفته بیلو بر خود لرزید و مثل ایسن بود که یکی از نیزه هایی را که جلوی سینه شارنی گرفته بودند در تن او فرو کرده اند و با خود می گفت: برای چه این مرد به زن او قول داده است که وی را صحیح و سالم تسلیم وی نماید و برای چه باید این مرد به زن او این قول را بدهد. ملکه حتی در آن موقع نمی توانست اسم زن شارنی یعنی آندره را بشنود و تحمل نماید که آندره چنین قولی از بیلو گرفته باشد، چون گرفتن این قول از طرف آندره، به تصور ملکه حاکی از این بود که آندره همچنان شارنی را دوست می دارد. ولی ماری آنتوانت اشتباه می کرد و آندره بیلو را ندیده و چنین قولی از او نگرفته بود بلکه بیلو بدون اراده این حرف را به زبان آورد، منتها این گفته در ذهن بیلو سابقه ای طولانی داشت، چون بیلو می دانست برای ساکت کردن روستاییان هیچ چیز مؤثرتر از این نیست که بگوید وی به زن شارنی وعده داده که او را سالم برگرداند زیرا می دانست جماعت روستایی که در اطراف او هستند همگی پدر یا شوهر می باشند و زنی با فرزندان یا بدون فرزندان، در خانه منتظر بازگشت آنها است و معنای این جمله را خوب می فهمند و به همین جهت، بدون اراده این بیان از دهان بیلو خارج گردید.

کالسکه سلطنتی بعد از فرود آمدن شب، به قصبة «شالون» رسید و کالسکه وارد حیاط مباشر قشون گردید. چون مقرر بود که خانواده سلطنتی

شب در آنجا استراحت نمایند عده‌ای را جلو فرستاده بودند که در آنجا وسایل پذیرایی فراهم نمایند ولی در آن حیاط به قدری افراد گارد ملی و تماشاچی حضور داشتند که شاه و ملکه نمی‌توانستند پیاده شوند و لذا مردم را از حیاط اخراج کردند. اول لویی شانزدهم از کالسکه فرود آمد و قدم به حیاط گذاشت و بعد از او ملکه در حالی که ولیعهد را در آغوش داشت فرود آمد و آنگاه شاهزاده خانم الیزابت و دختر لویی شانزدهم و خانم تورزل پیاده شدند. هنگامی که شاه قدم به پلکان گذاشت که وارد عمارت شود، تیری از کنار گوش او گذشت و صدای تفنگی به گوش رسید بدون اینکه کسی بداند آن تیر عمدی یا از روی سهو خالی شده است. شاه بدون نگرانی روی خود را برگردانید و گفت: گمان می‌کنم از روی بی‌احتیاطی و سهو این تیر خالی شد. آقایان، احتیاط کنید زیرا با تفنگ بازی کردن ممکن است تولید بدبختی نماید و کسانی بدون جهت به قتل برسند. شارنی و دو نفر نوکر شاه، بدون اینکه ممانعتی از طرف دیگران بشود در عقب خانواده سلطنتی وارد عمارت گردیدند ولی وقتی آن هیأت به مدخل تالاری که قرار بود وارد آن شوند رسید، شاه و ملکه و دیگران، باحیرت یکدیگر را نگرستند چون در آنجا منظره‌ای دیدند که انتظار دیدن آن را نداشتند.

در وسط تالار میزی بزرگ و باشکوه نهاده شده و وسایل يك شام مفصل را در آنجا فراهم کرده بودند و يك عده پیشخدمت با البسه رسمی می‌خواستند که از خانواده سلطنتی پذیرایی نمایند. ولی شارنی درخواست کرد که وظیفه خدمتگزاری و دادن غذا به شاه و ملکه به او و دو نوکر شاه واگذار شود. منظور شارنی از این درخواست این بود که افتخاری عاید او گردد و هم از شاه دور نشود و برای هر واقعه احتمالی آماده باشد. ملکه فهمید که چرا شارنی میل دارد به اتفاق دو نفر دیگر عهده‌دار خدمتگزاری

خانواده سلطنتی باشد ولی نظری به او نیفکند و با نگاهی از او تشکر نکرد. چون از لحظه‌ای که بیلو در راه گفت من به زن شارنی قول داده‌ام که او را سالم برگردانم ملکه تصور کرد که بین شارنی و بیلو و زن او مواضع‌ای از نظر بازگشت شارنی وجود دارد.

این جمله که «من به زن او قول داده‌ام که وی را صحیح و سالم برگردانم» مانند يك چکش، روی مغز و قلب ماری آنتوانت کوبیده می‌شد. قبل از شنیدن این حرف، ملکه خوشوقت بود که اگر فرار او مصادف با عدم موفقیت گردیده و نتوانسته با شارنی از کشور فرانسه خارج شود، اینک به اتفاق محبوب خود به پاریس مراجعت می‌نماید اما بعد از شنیدن گفته بیلو اندیشید که منظور شارنی از بازگشت به پاریس این است که آندره را ببیند و اینکه با لباس ژولیده و گل آلود و پیاده خود را به کالسکه سلطنتی رسانید به عشق دیدار آندره بود نه برای رسیدن به موکب سلطنتی. اما شارنی که نمی‌دانست حرف بدون اراده بیلو در قلب ملکه چه اثری نموده از ورود به شالون خوشوقت بود زیرا می‌دانست که در آنجا از طرف مردم خطری بزرگ، خانواده سلطنتی را تهدید نمی‌نماید. شارنی قبل از خروج شاه و ملکه از پاریس مدت چند ماه آن جاده را بازدید کرد، شهرها و قصبات و قرای آن را مورد مطالعه قرار داده بود و می‌دانست که سکنه شالون جزو بازارگانان و اصیل زادگان و عده‌ای هم جزو متقاعدین هستند و مقصود از متقاعدین، افسران و کارمندان کشوری می‌باشند که بعد از يك عمر خدمت، ثروتی اندوخته و با درآمد خویش زندگی می‌کنند و شارنی اطلاع داشت که این افراد یا طرفدار شاه یا بی‌طرف می‌باشند.

پذیرایی مجللی که بعد از ورود اعلیحضرتین به شالون از آنها به عمل آمد، حدس شارنی را تأیید نمود و هنگامی که شاه و ملکه پشت میز نشستند یکی از وجوه محلی مقابل ملکه سر فرود آورد و گفت: علیاحضرتنا،

دوشیزگان به وسیله من از پیشگاه علیاحضرت کسب اجازه می کنند که شرفیاب شوند و گل تقدیم نمایند. ملکه از این حرف طوری حیرت نمود که با تعجب پرسید: می خواهند به من گل تقدیم کنند؟ وبعد نظری معنی دار به شاه و شاهزاده خانم الیزابت، خواهر شاه انداخت. شخصی که برای دوشیزگان جوان استدعای شرفیابی می کرد جواب ملکه و نظرهای او را طوری دیگر تعبیر کرد و گفت: علیاحضرتا، من می دانم که در این موقع خسته هستید و موقع برای شرفیابی دوشیزگان جوان به اینجا و تقدیم گل مناسب نیست و من به آنها می گویم که بروند و مزاحم علیاحضرت نشوند. ملکه گفت: نه، نه، برعکس من از دیدار دوشیزگان جوان اینجا خیلی خوشوقت می شوم و بگویند بیایند. آن مرد رفت و چند دقیقه دیگر به اتفاق دوازده دختر جوان که بعضی از آنها چهارده ساله و بعضی دیگر پانزده و شانزده ساله بودند مراجعت کرد. دوشیزگان جوان که بخصوص آنها را از بین زیباترین دختران شالون انتخاب کرده بودند مقابل ملکه دراطاق مجاور صف بستند و ملکه که آن نوباوگان قشنگ را دید نیم خیزی کرد و دو دست خود را به طرف آنها دراز نمود و گفت: فرزندان من بیاید، اطفال من داخل شوید.

دوشیزگان که منتظر آن پذیرایی صمیمانه نبودند با قدری شتاب وارد اطاق ملکه شدند. یکی از آنها که زیباتر از سایرین بود وظیفه داشت که ترجمان احساسات همسالان خود و همچنین والدین آنها باشد و برای اینکه بتواند این وظیفه را انجام بدهد نطقی را فرا گرفته، چند مرتبه تکرار نموده بود که مقابل ملکه ادا نماید. ولی وقتی آن ابراز محبت و خلوص را از ماری آنتوانت دید نطق خود را فراموش کرد و به طرف ملکه رفت و دسته گلی را که در دست داشت به او تقدیم نمود و با چشمهای پر از اشک گفت: آه علیاحضرتا، عجب بدبختی بزرگی است. ملکه گل را از دست



دختر جوان گرفت و او را در آغوش کشید و بوسید و در خلال این احوال که ملکه با دختران جوان شالون مشغول بود، شارنی آهسته به شاه گفت: اعلیحضرتا، من تصور می‌کنم که می‌توان از احساسات مساعد مردم اینجا استفاده کرد و شاید هنوز تمام امیدواریه‌ها از بین نرفته باشد و هرگاه اعلیحضرت به قدر يك ساعت مرا مرخص فرمایید من خود را به وسط مردم می‌رسانم که ببینم چه می‌گویند و چگونه فکر می‌کنند و شاید بتوانم اقدامی مفید بنمایم.

شاه گفت: بسیار خوب آقا، بروید ولی به شما توصیه می‌کنم که خیلی محتاط باشید زیرا همین دو قربانی که از طرف خانواده شما داده شده، هرگز مرا تسلی نخواهد داد و افسوس که این قربانیهای دوگانه برای این خانواده کافی است. شارنی گفت: اعلیحضرتا، حیات برادرانم به شاه تعلق داشت و اینک هم زندگی من به شاه تعلق دارد و یگانه رضایت خاطری که من از خود دارم این است که هرگز در راه خدمت به شاه، در فکر حفظ جان خود نبوده‌ام ولی چون امر می‌فرمایید، احتیاط می‌کنم. موقعی که شارنی از اطاق خارج می‌شد چون حرف شاه او را به یاد برادرانش و بخصوص قربانی اخیر ایزیدور انداخته بود اشک را از گوشه چشم پاک کرد و بعد دست را روی سینه نهاد که بداند آیا کاغذهای برادرش ایزیدور که شوازل از روی نعش آن جوان برداشت و برای او آورد، در جیب بغل او هست یا نه و وقتی مطمئن شد که کاغذها از بین نرفته تصمیم گرفت به محض اینکه فراغت به دست آورد، آن کاغذها را بخواند زیرا شاید در آنها مطالبی باشد که وصیتنامه برادر جوانش را تشکیل بدهد و او موظف است که بدانها عمل نماید.

طولی نکشید که شارنی مراجعت کرد و گفت: اعلیحضرتا، من با وجوه اهالی در اینجا صحبت کردم و آنها گفتند که بر طبق امر اعلیحضرت رفتار خواهند کرد و نه فقط خود آنها حاضرند که اوامر شاهانه را انجام

بدهند بلکه گارد ملی اینجا هم حاضر است که بر طبق دستور شاهانه رفتار نماید. آنها می‌دانند که اکنون اعلیحضرت همایونی به اجبار عازم پاریس هستید و به طیب خاطر این راه را طی نمی‌نمایید و این عده که با شما هستند قصد دارند که شما را جبراً به پاریس ببرند و به همین جهت گارد ملی اینجا بر حسب گفته من موافقت کرده است که اعلیحضرت را از اینجا برگردانند و به مون‌مدی ببرند. فردا صبح وقتی که اعلیحضرت از خواب برخاستید و مراسم عشاء ربانی در کلیسای اینجا به عمل آمد سوار کالسکه خواهید شد و به رانندگان امر خواهید کرد که شما را به طرف مون‌مدی ببرند و آنها هم به سوی مون‌مدی به راه خواهند افتاد و هرگاه کسی بخواهد که جاسوی اعلیحضرت را بگیرد، گارد ملی اینجا که عده‌ای کثیر و همگی شاهدوست هستند ممانعت خواهند کرد و نخواهند گذاشت که آنها اعلیحضرت را مجبور به مسافرت به پاریس نمایند.

این گفته به طوری که دیگران نشنوند به شاه گفته شد زیر وقتی که شارنی وارد اطاق شاه گردید دید که اطاق پر از اعیان و وجوه محلی است و همه در قبال شاه کرنش و تعظیم می‌کنند و اظهار احترام می‌نمایند و در سالون آنجا محیطی حکمفرما گردیده که گویی آنجا کاخ ورسای می‌باشد. آنهایی که در آن اطاق حضور به هم رسانیده بودند همه‌اش از وفاداری خود نسبت به سلطنت صحبت می‌کردند و می‌گفتند که حاضرند در راه شاه و ملکه جان فدا نمایند و می‌گفتند که توهین بزرگی نسبت به شاه روا داشته‌اند و بر ملت است که این توهین را رفع نماید و کسانی که متصدی و مباشر این توهین شده‌اند به سختی تنبیه گردند زیرا هیچ قانونی وجود نداشته و ندارد که مانع از این شود شاه در مملکت خود مسافرت کند و از پایتخت به یکی از ولایات برود. شاه از زحماتی که شارنی باری دیگر برای او کشیده بود سپاسگزاری کرد و گفت: آقای شارنی، اگر فردا صبح

اوضاع و احوال تغییر نکرد، من بر طبق توصیه شما رفتار خواهم کرد و به طرف مـونـمدی روانه خواهم شد ولی احساس می‌کنم که دشمنان من از حالا تا فردا صبح بیکار نخواهند نشست و در صدد بر خواهند آمد که در قبال احساسات بدون غل و غش مردم اینجا عکس العمل نشان بدهند زیرا آنها هم مانند شما این احساسات را دیده و متوجه شده‌اند که سکنه شالون مردمی شاهدوست و علاقه‌مند به فرانسه و میهن می‌باشند. نظر به اینکه شاه و ملکه و دیگران خسته بودند پذیرایی از وجوه محلی زیاد طول نکشید و همه رفتند و موقعی که شاه و ملکه به طرف آپارتمان خود می‌رفتند که بخواهند، شاه به شارنی گفت: آقا، شما خیلی بیش از ما خسته هستید و خوب است امشب استراحت کنید خاصه آنکه معلوم نیست فردا صبح چه خواهد شد و شاید مشکلاتی تازه برای ما پیدا شود. شارنی سر فرود آورد و رفت و شاه و ملکه به طرف آپارتمان خود روان شدند و در مدخل آنجا يك نگهبان پیش‌فنگ کرد و شاه جواب سلام او را داد ولی نگهبان گفت: اعلیحضرتا، باید به شما یادآوری نمایم که کماکان تحت توقیف و محبوس هستید. شاه نظری به صورت نگهبان مزبور انداخت و احساس کرد که او را درجایی دیده و از او پرسید: دوست من، شما در گذشته آیا در نظام خدمت کرده‌اید؟ نگهبان مزبور گفت: بلی اعلیحضرتا. شاه پرسید: در کدام يك از واحدهای نظام خدمت می‌کردید؟ نگهبان گفت: من در سپاه گارد فرانسه مشغول خدمت بودم. شاه گفت: در این صورت من تعجب نمی‌کنم که شما را در اینجا می‌بینم و از شما می‌شنوم که محبوس هستم. لویی شانزدهم همین که دانست آن مرد در گارد فرانسه خدمت می‌کرده وقایع روز سیزدهم و چهاردهم ژوویه سال ۱۷۸۹ را که منتهی به سقوط قلعه باستیل گردید به خاطر آورد و یادش آمد که در آن موقع عده‌ای کثیر از سربازان گارد فرانسه با مردم پاریس همکاری کردند و کماك به سقوط قلعه باستیل

نمودند. قراول مزبور تا يك ساعت بعد از اينكه شاه و ملکه خوابیدند پشت درب اطاق خواب آنها كشيک می‌داد و بعد قراولی دیگر آمد و جای او را گرفت و آن شخص از عمارت فرود آمد و وارد حیاط شد و گفت می‌خواهد با بیلو صحبت کند.

بیلو در آن موقع در خیابان با عده‌ای از روستایان شام می‌خورد و قصد داشت که آنها را قابل نماید که شب جایی نروند که صبح روز دیگر در آنجا باشند. آنها روستایانی بودند که از قرای اطراف جاده، عقب کالسکه<sup>۱</sup> سلطنتی افتاده، خود را به شالون رسانیده بودند و می‌خواستند به خانه‌های خویش مراجعت نمایند. علت اینکه روستایان مزبور می‌خواستند به خانه‌های خود مراجعت کنند دو چیز بود: اول اینکه مایل بودند شاه و ملکه را ببینند و آنها را خوب دیدند و دوم اینکه می‌دانستند که آن شب، همانا شب «عید خدا»<sup>۱</sup> است و آنها می‌بایست روز دیگر برای انجام مراسم عید مذهبی مزبور در خانه‌های خودشان باشند. بیلو می‌کوشید که آنها را از بازگشت منصرف کند زیرا از وضع شالون که يك قصبه<sup>۲</sup> بزرگ اشرافی بود می‌ترسید ولی روستایان که حضور در مراسم عید مذهبی را واجب‌تر

---

۱. عیدخدا یکی از اعیاد هشت گانه مسیحیان کاتولیکی مذهب است که جزو اعیاد متحرک (به قول خودشان) محسوب می‌گردد برای اینکه روز معینی ندارد و تاریخ هر يك از این اعیاد و از جمله عیدخدا وابسته به عید قیام مسیح می‌باشد و عید قیام مسیح، یعنی عید زنده شدن حضرت مسیح بعد از مرگ ظاهری نیز روزی معین ندارد و هر سال، به یکی از روزهای فیما بین ۲۲ ماه مارس تا ۲۵ ماه آوریل برخورد می‌کند. بنابراین در هر سال، مسیحیانی که دارای مذهب کاتولیکی هستند اول باید روز عید پاك یا عید قیام حضرت مسیح را تعیین کنند تا اینکه بتوانند از روی آن، تاریخ اعیاد مذهبی هشت گانه و از جمله عیدخدا را تعیین نمایند ولی به طور کلی وقتی پنجاه و هفت روز از عید قیام مسیح گذشت، اولین روز پنج‌شنبه‌ای که پیش می‌آید روز عیدخدا می‌باشد و عیدخدا را یکی از پاپهای مذهب کاتولیکی در سال ۱۲۶۴ میلادی برقرار نمود - مترجم.

می‌شمردند به سادگی جواب می‌دادند: هرگاه ما امشب به خانه‌های خود مراجعت نکنیم فردا چه کسی در منازل ما عهده‌دار انجام مراسم عیدخدا خواهد گردید؟ هنگامی که بیلو راجع به جلوگیری از بازگشت روستاییان با آنها صحبت می‌کرد قراول موصوف آمد و او را به کناری کشید و قدری با او گفته‌گو نمود و بیلو کسی را دنبال دروئه فرستاد و آنگاه سه نفری مذاکره کردند. نتیجه مذاکره مزبور این شد که بیلو و دروئه به طرف چارپارخانه رفتند و از مدیر چارپارخانه که دروئه را می‌شناخت، هر کدام اسبی گرفتند و هریک، از سمتی به حرکت درآمدند و از شالون دور شدند و عنقریب خواهیم دید که رفتن آنها با آن طرز غیر منتظره برای چه بود و چه نتیجه‌ای بخشید.

آن شب سپری شد و روز دمید و وقتی صبح طلوع کرد از روستاییانی که به اتفاق شاه به شالون آمده بودند زیادتر از ششصد نفر باقی نماند و آن ششصد نفر یا خیلی متعصب بودند یا از فرط خستگی نمی‌توانستند به منازل خویش مراجعت نمایند و شب را در خیابان روی‌گاه که از زارعین محلی گرفته بودند خوابیدند و صبح، بعد از برخاستن از خواب، خود را تکان دادند که ذرات‌گاه از لباس و موی سر آنها جدا شود. روستاییانی که از خواب بیدار شده بودند دیدند که يك عده ده دوازده نفری با او نیفورم ارتش وارد حیاط مباشرت گردیدند و از حضور آنها در آنجا حیرت نمودند زیرا تصور نمی‌کردند که در شالون از افسران و سربازان ارتش حضور داشته باشند و بعد متوجه شدند که آنها جزو افسران و سربازان قدیمی هستند که مدتی است از خدمت کناره گرفته‌اند ولی بر حسب اشاره شارنی که لباس پوشیدن آنها را به نفع شاه و خانواده سلطنتی می‌دانست لباس نظامی پوشیده بودند که بتوانند از شاه حمایت نمایند. شب قبل عده‌ای از روستاییان که با شاه به شالون آمده بودند به واسطه خستگی با اینکه میل

داشتند به منازل خود بروند، خوابیدند ولی وقتی صبح شد و احساس کردند که دیگر خسته نیستند برای بازگشت به منازل خویش به راه افتادند که هنگام انجام مراسم مذهبی در قریه خود باشند و هر چه روستاییان دیگر اصرار نمودند که آنها را از حرکت منع کنند از عهده برنیامدند.

آنها کسانی بودند که می‌دانستند خانه‌شان نزدیک است و بعد از يك یا دو ساعت راه‌پیمایی به منزل خواهند رسید ولی آنهایی که باید ده پانزده فرسخ پیاده برگردند تا به قریه خود برسند، دیدند که هر قدر بکوشند نخواهند توانست که برای حضور در مراسم عیدخدا، در منزل باشند و ترجیح دادند همانجا بمانند. بر اثر عزیمت عده‌ای از روستاییان که صبح به راه افتادند شماره ده‌اقلینی که آنجا مواظب شاه بودند از ششصد نفر به چهارصد یا چهارصد و پنجاه نفر تقلیل یافت. در قبال آن چهارصد نفر، به همان اندازه افراد گارد ملی شالون بودند که بر خلاف گارد ملی قصبه وارن، به شاه علاقه داشتند و می‌خواستند که شاه را به مکانی که مورد علاقه اوست برسانند. غیر از گارد ملی عده‌ای از صاحب منصبان و سربازان قدیمی از صبح زود خود را به حیاط مباشرت رسانیدند و به زودی عده کثیری از سکنه شاهدوست محلی به آنها ملحق گردیدند.

روستاییان وقتی دریافتند که شاه آن همه طرفدار دارد نظرهایی معنی‌دار با یکدیگر مبادله نمودند و برخلاف گذشته، که غوغا راه می‌انداختند سکوت کردند و آنها هم خواب شاه را محترم شمردند. چون با اینکه عده کثیری از سکنه شالون در حیاط مباشرت و خیابانهای اطراف منزل شاه، اجتماع کرده، یا ایاب و ذهاب می‌نمودند کسی فریاد نمی‌زد و صدا را بلند نمی‌نمود تا مخل آسایش شاه و ملکه نشود چون همه می‌دیدند پنجره‌های اطاق شاه و اطاق ملکه هنوز باز نشده و لذا آنها هنوز از خواب بیدار نگردیده‌اند. ساعت هفت صبح شاه از خواب برخاست و شارنی به حضور

شاه رسید و لویی شانزدهم گفت چون امروز روز عید خداست برحسب تصمیم شب گذشته میل دارد که در مراسم عشاء ربانی حضور به هم رساند. شارنی از اطاق شاه خارج شد و نزد روستایان آمد که تمایل شاه را به اطلاع بیلو و دروئه برساند ولی آنها را نیافت و روستایان گفتند که شب گذشته، هر دو رفتند. چون آن دو نفر که رییس روستایان محسوب می شدند حضور نداشتند مانعی برای اجرای تصمیم لویی شانزدهم به نظر نمی رسید. شاه از رفتن آن دو نفر خوشحال شد اما شارنی متفکر گردید زیرا اگر دروئه را نمی شناخت، در عوض به روحیه بیلو واقف بود و می دانست که او بدون جهت غیبت نمی کند و به طور قطع منظوری از این کار دارد.

وقتی پنجره های اطاق شاه و ملکه باز شد غریو زنده باد شاه و زنده باد ملکه به آسمان رفت و لویی شانزدهم روی بالکون اطاق خود به ملکه که روی بالکون اطاق خویش بود گفت: نگاه کنید، مثل اینکه اوضاع به حال ما مساعد است. ملکه جواب نداد اما سر را متوجه آسمان کرد و بعد صدای ناقوس کلیسا به مؤمنین مسیحی بشارت داد که درب کلیسا برای عبادت باز گردید. شارنی با حضور شاه و ملکه در کلیسا، جهت حضور در مراسم عشاء ربانی موافق نبود چون می ترسید که تاخیر حرکت شاه از شالون، تولید خطری جدید بنماید ولی چون شاه را مصمم دید چیزی نگفت. شاه و ملکه و خانواده سلطنتی از عمارت فرود آمدند و سوار کالسکه شدند و کالسکه در حالی که جمعیت در عقب آن روان بود به سوی کلیسا به راه افتاد و رانندگان وقتی امر شاه را برای رفتن به کلیسا دریافت کردند فوراً اطاعت نمودند و کسی هم نبود که امری مخالف بدهد. دقیقه به دقیقه جمعیتی که اطراف و عقب کالسکه سلطنتی بود رو به افزایش می گذاشت ولی برخلاف گذشته به لویی شانزدهم و خانواده او بی احترامی نمی کردند بلکه خوشوقت بودند که می توانند شاه و ملکه و فرزندان آنها را ببینند و

از نزدیک به جزییات لباس و قیافه آنها پی ببرند.

وقتی شاه و ملکه مقابل کلیسا از کالسکه پیاده شدند و قدم به کلیسا نهادند، شارنی دید نزدیک ششصد نفر از افراد گارد ملی سلطنت طلب آنجا هستند و روستایان طوری در وسط جمعیت گارد ملی و سکنه شهر متفرق گردیده‌اند که قدرت هر کاری از آنها سلب شده است. در کلیسا جایی مخصوص را برای خانواده سلطنتی آماده کرده بودند و شارنی به کشیشی که ریاست روحانیون را در کلیسا داشت گفت: کاری بکنید که مراسم مذهبی زودتر تمام شود و هرچه زودتر به انجام برسد بهتر است. کشیش گفت: سعی می‌نمایم که زودتر تمام شود چون می‌دانم که اعلیحضرت عجله دارند حرکت کنند و امیدوارم که به سلامتی به مقصد برسند. با اینکه مراسم مذهبی زیاد طول نکشید شارنی بیش از بیست مرتبه ساعت خود را از جیب بیرون آورد که مبادا وقت بگذرد و حادثه‌ای تازه پیش بیاید. در داخل کلیسا هم شاه بی‌صبر بود و انتظار ختم مراسم را می‌کشید. ملکه بین دو فرزند خود زانوزده، دعا می‌خواند و او هم نگرانی داشت، اما شاهزاده خانم الیزابت، مانند مجسمه‌ای از مرممر متوجه اضطراب دیگران نبود و شاید از نقشه شارنی و شاه خبر نداشت و یحتمل که برای همیشه خود و برادرش و فرزندان او را به خدا سپرده، تسلیم مشیت خداوندی شده بود. کشیش آخرین کلمات دعا را بر زبان آورد و مراسم را به پایان رسانید و به طرف شاه و ملکه رفت که آنها را تقدیس نماید و آنها سر فرود آوردند و در جواب دعای کشیش، آمین گفتند و به طرف درب روانه شدند که بیرون بروند و تمام آنهایی که برای شرکت در مراسم مذهبی به کلیسا آمده بودند هنگام عبور خانواده سلطنتی، برای خروج از کلیسا زانو بر زمین می‌زدند و جهت سلامتی و رستگاری آنها دعا می‌خواندند. شاه وقتی خواست سوار کالسکه شود دید يك عده دوازده نفری سوار بر اسب، گارد سلطنتی او را



تشکیل می‌دهند و آنها کسانی بودند که با تشویق شارنی در شالون لباس نظامی پوشیدند و به شاه ملحق شدند. با اینکه روستاییان سکوت کرده چیزی نمی‌گفتند، لویی شانزدهم متوجه شد که اگر نزاعی در بگیری آنها که مسلح به داس و تبر و چماق و برخی هم مسلح به تفنگ هستند ممکن است تولید زحمت نمایند. شارنی که متوجه شد لویی شانزدهم دچار تردید گردیده گفت: اعلیحضرتا، بفرمایید برویم. شاه سوار کالسکه شد و سر را از کالسکه بیرون آورد و گفت: آقایان، دیروز در وارن مرا تحت فشار گذاشتند و با اینکه من گفته بودم که می‌خواهم به مون مدی بروم با زور مرا به طرف پاریس که شهری ناامن می‌باشد و مردم آن شوریده‌اند برگردانیدند. ولی اگر دیروز من در بین یاغیان بودم امروز در وسط رعایای خوب خود قرار دارم و به همین جهت تکرار می‌کنم که من می‌خواهم به مون مدی بروم.

شارنی امر شاه را تکرار کرد و بانگ زد: به مون مدی بروید. مستحفظین شاه امر شارنی را تکرار نمودند و بعد افراد گارد ملی فریاد زدند به مون مدی بروید و آنگاه جمعیت با فریاد زنده باد شاه این تصمیم را قبول نمود و کالسکه سلطنتی به راه افتاد و وارد امتدادی شد که روز قبل، از آن سمت، وارد شالون گردیده بودند. شارنی دید روستاییان که از دو فرمانده خود بیلو و دروئه محروم شده‌اند مثل این است که از مردی که شب گذشته پشت درب اطاق نگهبانی می‌کرد اطاعت می‌نمایند و با اینکه چیزی نمی‌گفتند از چشمها و کوفتگی رخسار آنها عدم رضایت نمایان بود. شارنی متوجه شد که روستاییان به تدریج خود را از وسط جمعیت و گارد ملی شالون عقب می‌کشند و دسته‌ای جداگانه تشکیل می‌دهند. در پیشاپیش آن دسته جداگانه، آنهایی که مسلح به داس و تبر و چماق و شمشیر و نیزه و خلاصه مسلح به اسلحه سرد بودند می‌آمدند و بعد از آنها عده‌ای نزدیک یکصد و پنجاه نفر

که تفنگ داشتند حرکت می نمودند.

جدا شدن روستاییان از دیگران و مجتمع شدن آنها در عقب سایرین، شارنی را مشوش کرد اما نمی توانست توضیح بخواهد و اگر روستاییان می گفتند که مگر اجتماع ما عیبی دارد، شارنی نمی توانست جوابی به آنها بدهد. هر چه به مخرج شهر نزدیک می شدند با وجود صدای کالسکه سلطنتی و غوغای مردم، از دور صدایی مبهم به گوش شارنی می رسید که نمی دانست چیست، ولی نوع صدا وحشت آور بود. ناگهان به طرزی روشن، صدای طبل به گوش شارنی رسید و بازوی یکی از مستحفظین را فشار داد و گفت: افسوس که نقشه ما باطل شد. آن مرد گفت: برای چه نقشه ما باطل شد؟ شارنی گفت: مگر این صدا را نمی شنوید؟ صدای طبل برجستگی پیدا کرد و در همین موقع کالسکه شاه وارد يك میدان شد که سه خیابان به آن منتهی می گردید، یکی خیابانی که کالسکه شاه از آنجا وارد شده بود، دوم و سوم هم خیابانهایسی که از طرف مقابل به آن میدان وصل می شد و شارنی و سایرین دیدند از هریک از آن دو خیابان، يك ستون از سربازان گارد ملی اطراف می آیند که هریک پرچمی مقابل خود دارند و جلوی یکی از آنها بیلو و جلوی دیگری دروئه حرکت می نماید. یکی از آن دو ستون هزار و هشتصد نفر و ستون دیگر دو هزار و پانصد نفر سرباز گارد ملی داشت.

شارنی که نظامی بود و می توانست با يك نظر که به ستون سرباز می اندازد به طور تخمین شماره افراد آنها را بشمارد روی اسب بلند شد و دید که شماره سربازان گارد ملی مخالف لویی شانزدهم که از طرف مقابل می آیند خیلی زیادتر از گارد ملی شالون است. آن وقت علت غیبت دروئه و بیلو بر وی آشکار گردید و دانست که آنها بعد از اینکه دیدند در شالون مردم به طرفداری از پادشاه فرانسه قیام کرده اند شبانه خویش را به دو شهر

مجاور، یکی موسوم به رمس و دیگری موسوم به شهر «ویتری لوفرانسوا» رسانیدند و از گارد ملی آن دو شهر کمک خواستند. آن دو ستون به محض اینکه کالسکه سلطنتی را دیدند توقف کردند و فرمانی برای آنها صادر شد و با سرعت شروع به پر کردن تفنگها نمودند. کالسکه سلطنتی ایستاد و لویی شانزدهم سر را از کالسکه بیرون آورد و گفت: چه خبر است؟ شارنی گفت: اعلیحضرتا، دو ستون انبوه از گارد ملی شهرهای مجاور جلوی ما را گرفته اند و تفنگهای خود را پر می کنند و دشمنان ما شب قبل از اینجا رفتند و قوای امدادی آوردند. شاه گفت: آقای شارنی، نظریه شما در این خصوص چیست؟ شارنی گفت: اعلیحضرتا، من مطیع امر جان نثار هستم و هرچه امر بفرمایید اجرا خواهیم کرد و اگر رأی اعلیحضرت این باشد که از وسط این دو ستون بگذرید خواهی گذشت ولو تا آخرین قطره خون طرفداران شاه بر زمین بریزد.

لویی شانزدهم گفت: هرچه تا کنون در راه من خون ریخته شده کافی است و بعد از این من مایل نیستم که خون ریخته شود، دستور بدهید که مراجعت کنیم. گاردهای جدید سلطنتی و عده ای از افراد گارد ملی شالون دویدند که رأی لویی شانزدهم را برگردانند ولی او گفت: من مایل نیستم خونریزی شود و مراجعت می کنم و شارنی بانگ زد: آقایان، تصمیم اعلیحضرت این است که مراجعت کنند و خود دو اسب جلوی کالسکه را گرفت و آنها را به حرکت درآورد و کالسکه را برگردانید. لویی شانزدهم بعد از اینکه کالسکه مراجعت کرد به ملکه گفت: خانم، آیا شما رفتار مرا تصویب می نمایید؟ ملکه که در آن موقع فکری دیگر می کرد و می اندیشید که شارنی برای رسیدن به آندره عجله دارد و نمی خواست بفهمد که اگر جنگی در آنجا در می گرفت چون گارد ملی مخالف در جلو و روستاییان مسلح در عقب بودند همراهان او و خودش تا آخرین نفرین دو آتش، به

قتل می‌رسیدند گفت: اعلیحضرتا، شما کاری خوب کردید اما آقای شارنی هم زود امر شما را اجرا کردند. با این جواب ملکه می‌خواست بگوید چون شارنی امیدوار به ملاقات آندره بود در قبال تصمیم شاه مقاومت نکرد و زود رأی او را پذیرفت که بتواند به پاریس برسد و آندره را ببیند.

کالسکه سلطنتی در جاده پاریس به حرکت درآمد و شارنی مانند روز گذشته جلوی کالسکه جا گرفت و چون در بلندی نشسته بود زودتر می‌توانست چیزهای دیگر را ببیند و مشاهده کرد کالسکه‌ای از طرف مقابل آمد و قوای جلودار گارد ملی بعد از اینکه کالسکه را شناخت راه داد. شارنی از وضع کالسکه که چهار اسب داشت و احترامی که جلوداران به آن گذاشتند فهمید که باید حامل اشخاص معتبری باشد و چون جلوداران به آن احترام نهادند، لابد را کبین کالسکه از دوستان شاه نیستند. کالسکه مزبور آمد و نزدیک کالسکه سلطنتی توقف کرد و گارد ملی فریاد زد «پاینده باد مجلس شورای ملی» و این صدا به شارنی و دیگران فهمانید را کبین کالسکه از مجلس شورای ملی هستند. از کالسکه سه نفر قدم به زمین نهادند که شاه دو نفر از آنها را هیچ نمی‌شناخت. ولی ملکه شخص سوم را شناخت و آهسته به شاه گفت: این شخص آقای «لاتور-موبورک» و از صمیمی‌ترین دوستان ژنرال لافایت و به منزله شیطان اوست و همواره او را وسوسه می‌نماید و من که این یکی را می‌شناسم احساس می‌کنم که آمدن دو نفر دیگر هم به نفع ما نخواهد بود.

یکی از آن سه نفر که مسن‌تر از دیگران بود به کالسکه سلطنتی نزدیک شد و درب کالسکه را با خشونت گشود و گفت: من پسیون<sup>۱</sup> هستم و این دو

۱. پسیون (با کسرپ، تقریباً به‌روزن بریان) در سال ۱۷۹۱ میلادی رییس

مجلس شورای ملی شد و مردی خودخواه و خشن به شمار می‌آمد و در سال ۱۷۹۴

نفر هم بارناو و لاتور موبورك هستند و ما از جانب مجلس شورای ملی برای محافظت شما آمده ایم که مردم قبل از وصول به پاریس در صدد اجرای عدالت درباره شما بر نیابند. قدری جمع تر بنشینید که جای ما باز شود. ملکه نظری تند به آن سه نفر انداخت که در لاتور موبورك که مردی بانزاکت و اصیل زاده بود اثر کرد و گفت: جای اعلیحضرتین در این کالسکه تنگ است و ما نباید جای آنها را تنگتر کنیم و خوبست که با کالسکه عقب حرکت نماییم. پسیون گفت: شما اگر می خواهید سوار کالسکه دیگر بشوید مختارید ولی جای من در کالسکه شاه و ملکه است و بعد وارد کالسکه شد. در کالسکه مزبور، شاه و ملکه و شاهزاده خانم الیزابت در عقب کالسکه نشسته بودند و پسیون نظری به آن سه نفر انداخت و یکایک را از نظر گذرانید و به شاهزاده خانم گفت: خانم، از جا برخیزید و جلوی کالسکه بنشینید زیرا من چون از طرف مجلس شورای ملی آمده ام باید در صدر کالسکه بنشینم.

ملکه گفت: آه، چیزهای تازه می شنویم و شاه گفت: آقا، این چه حرفی است؟ پسیون گفت: همین است که گفتم و من باید در صدر کالسکه بنشینم. شاهزاده خانم الیزابت به برادر و عروس خود اشاره ای کرد مبنی اینکه وی در قبال پیش آمد تسلیم است و از جا برخاست و مقابل کالسکه نشست. لاتور موبورك برای اینکه در کالسکه سلطنتی جا را تنگ نکند و بیشتر برای اینکه بی ادب به شمار نیاید رفت و از دو خانم خدمتکار ملکه که با کالسکه دیگر می آمدند، با نزاکت و انسانیت درخواست کرد که مکانی به او بدهند و آنها هم جایی به او دادند، ولی بارناو متحیر بود که چه بکند. بارناو گفت: آخر جا نیست و من نمی دانم کجا بنشینم. ملکه به قهر

---

میلادی جنازه او در صحرا به دست آمد و معلوم شد که او را به قتل رسانیده اند و گر گنها نیمی از لاشه او را خورده بودند - مترجم.

گفت: آقا، اگر میسل دارید من از جا برخیزم تا شما بنشینید. بارناو گفت: خانم، متشکرم، اگر جایی در جلوی کالسکه پیدا شود برای من کافی است. شاهزاده خانم الیزابت، دختر برادر را روی زانوی خود جای داد و ملکه هم ولیعهد را روی زانوی خویش نشانید و بدین ترتیب جایی برای بارناو در جلوی کالسکه باز شد و بارناو مقابل ملکه نشست و پسیون بدون اینکه منتظر امر شاه باشد به رانندگان گفت: حرکت کنید.

کالسکه با صدای پاینده باد مجلس شورای ملی به راه افتاد و این مرتبه ملت به وسیله نمایندگان خود در کالسکه جا گرفت و دانست کالسکه‌ای که حرکت می‌کند فقط حامل خانواده سلطنتی نیست بلکه حامل ملت نیز هست. مدتی سکوت برقرار شد زیرا کسانی که وارد کالسکه شدند چیزی نداشتند که به دیگران بگویند و خانواده سلطنتی هم نمی‌توانستند صحبتی را مطرح کنند برای اینکه موضوعی برای صحبت وجود نداشت، با این تفاوت که خانواده سلطنتی به مناسبت سوابق درباری و اینکه در مدت عمر با اشخاص مختلف برخورد کرده بودند نسبت به دو نفر تازه وارد احساس کینه نمی‌کردند و فقط از خشونت آنها ناراضی بودند. تجربه شاه و ملکه در برخورد با اشخاص و دیدن قیافه‌های مختلف در مدت عمر، بیش از آن بود که نسبت به آن دو نفر کینه به هم برسانند.

اینک از خوانندگان اجازه می‌خواهیم که به اختصار این سه نفر را که وارد سرگذشت ما شده‌اند معرفی نماییم چون فکر می‌کنیم خوانندگان هم بسی میل نیستند که این سه نفر را بشناسند و سعی خواهیم کرد که معرفی هر یک از آنها از چند سطر تجاوز ننماید. ژروم پسیون در آن تاریخ سی و دو ساله بود و سی و دو سال قبل در شهر شارتر متولد گردیده تحصیلات خود را در رشته حقوق به اتمام رسانیده، همان جا وکیل عدلیه شده بود. در سال ۱۷۸۹ میلادی آن جوان به سمت نماینده مجلس شورا از

شهر خود به پاریس آمد ولی بعد، یعنی بعد از تاریخی که اکنون سرگذشت ما را تشکیل می‌دهد، وی محبوبیت یافت و حتی شهردار پاریس و رئیس مجلس شورای ملی شد. پسیون مردی بود خشن و متعصب نسبت به مرام سیاسی خود و از کسانی به شمار می‌آمد که فکر می‌کنند همین قدر دارای مرام و مسلکی بودند برای اثبات شخصیت و برتری آنها کافی است و احتیاج به چیزی دیگر ندارند. با تعصبی که آن مرد به مرام سیاسی خود داشت، روحیه‌ی وی مانند گروه‌بانی‌ها و وکیل‌باشیهای مملکت پروس در آلمان بود که درجه‌گروهانی خود را برای اثبات برتری خود کافی می‌دانند و فکر می‌کنند کسی که گروه‌بان قشون آلمان شد، حق دارد هر چه می‌خواهد بکند و همه را به نظر تحقیر بنگرد و در عوض همه باید به او احترام بگذارند.

پیر ژوزف ماری بارناو در آن تاریخ سی سال داشت و او هم مثل پسیون از ولایات نماینده مجلس شورای ملی گردیده به پاریس آمده بود اما در پاریس زود شهرت پیدا کرد، چون وقتی محبوبیت میرابو کم می‌شد بارناو شروع به حمله علیه میرابو کرد و تمام کسانی که به میرابو حسد می‌ورزیدند و خود را در قبال نبوع آن مرد كوچك می‌دیدند، برای اینکه حقارت خود را جبران نمایند و از میرابو انتقام بگیرند، اطراف بارناو جمع شدند. بارناو با اینکه سی ساله بود، مردی بیست و پنج ساله به نظر می‌رسید و با چشمهایی آبی، زیبا بود و اندام و چالاکی وی، او را به يك مرد جنگی و شمشیرزن، بیش از يك وکیل مجلس شبیه می‌کرد. بارناو از لحاظ مرام سیاسی جزو مشروطه خواهان محسوب می‌گردید و می‌گفت فرانسه بایاد پادشاه، منتها پادشاه مشروطه داشته باشد. لاتور موبورك هم به وسایه ملکه به خزانندگان معرفی شد و متوجه شدند که وکیل مزبور چقدر در لاف‌بازی نفوذ داشت.

وقتی بارناو جلوی کالسکه جا گرفت و کالسکه به حرکت درآمد لویی شانزدهم گفت: آقایان، من میل دارم به شما بگویم تا مستحضر باشید که من نمی‌خواستم از فرانسه خارج شوم و فقط می‌خواستم از پاریس به ولایات بروم. بارناو گفت: اعلیحضرتا، اگر این گفته درست باشد در این صورت فرانسه نجات خواهد یافت. بعد از آن سکوت برقرار شد و بارناو و ملکه که مقابل یکدیگر بودند نظری به هم انداختند و به مطالعه قیافه طرف مشغول شدند که بتوانند افکار درونی او را دریابند. در آن موقع بارناو که قیافه ملکه را مطالعه می‌کرد منظورش این نبود که از قلب وی، اسرار سیاسی را دریابد بلکه چیزی دیگر را جستجو می‌کرد و می‌خواست بداند که اسرار عشقی ملکه چیست. این موضوع چیزی عجیب و باور نکردنی است که بارناو که مردی انقلابی بود در اولین برخورد با ملکه به جای اینکه در فکر مسایل سیاسی باشد به فکر مسایل عشقی بیفتد و لسی این یکی از اسرار کوچک تاریخ فرانسه است که با وجود کوچکی، تصور نمی‌نمایم ذکر آن بدون فایده باشد، چون ما افراد بشر این طور آفریده شدیم که در ساعات بزرگ تاریخی به حب و بغض خودمان بیش از اصول و مرامهای سیاسی اهمیت می‌دهیم و به همین جهت در جریان تاریخ فرانسه، و تاریخ دنیا، کسانی به قتل رسیدند که هیچ گناهی نداشتند اما مورد نفرت فلان مرد متنفذ بودند و برعکس کسانی با داشتن گناهان بزرگ از مجازات رهایی یافتند زیرا فلان شخص، نسبت به آنها نظر مساعد داشت و نمی‌خواست آنها به قتل برسند یا به زندان بیفتند.

به هر حال هنگامی که موقع اتخاذ تصمیمات بزرگ می‌رسد این اسرار کوچک که اکنون نمونه آن را راجع به بارناو می‌گوییم بیش از هر گونه مرام و اصول سیاسی، سرنوشت اشخاص و ای بسا ملل و جماعات را تعیین می‌نماید. بارناو که گفتیم با میرابو مبارزه کرد، آرزو داشت که در



مجلس شورای ملی و بین ملت فرانسه جای میرابو را بگیرد و در آن موقع، خودش تصور می کرد که جای میرابو را گرفته و از نظر سیاسی و محبوبیت بین مردم چیزی از آن ناطق نایغه کسر ندارد. فقط از يك لحاظ تصور می نمود که هنوز به پای میرابو نرسیده و آن هم آنکه می خواست مانند میرابو، به طوری که مردم گفته بودند، معشوق ملکه باشد. چون با اینکه ماری آنتوانت پیش از يك مرتبه، در عمارت سن کلود - به طوری که در این کتاب دیدیم - میرابو را به طور خصوصی به حضور پذیرفت، مردم شهرت می دادند که بعد از آن ملاقات، در زمان حیات میرابو، ملکه مکرر او را در خلوت پذیرفته بود. زیرا در آن عصر، مد روز اقتضا می کرد که به این و آن تهمت بزنند و وقتی این تهمتها به ماری آنتوانت زده می شد مردم طوری افتراء را باور می کردند که گویی با دو چشم خویش آن را دیده اند. بارناو هم که اهل آن زمان بود وقتی می شنید که میرابو معشوق ماری آنتوانت است، باور می کرد و بعد از مرگ میرابو، که بارناو خیال می نمود جای میرابو را گرفته، بر خود لازم می شمرد که در قلب ملکه فرانسه هم جای او را بگیرد که به تمام معنی جانشین میرابو باشد. این بود که وقتی مجلس شورای ملی تصمیم گرفت که سه نماینده و به اصطلاح مجالس شورای ملی سه کمیسر، نزد شاه و ملکه بفرستد که آنها را به پاریس برگردانند، بارناو داوطلب شد که یکی از آن سه نفر باشد که بتواند ملکه را ببیند و خود را محبوب او نماید. چشمهای تیزبین ماری آنتوانت و هوش خدادادی او، علاوه بر مختصات زنانگی، که در هر زن هست، بعد از چند دقیقه به قعر قلب بارناو پی برد و فهمید که او به چه فکر می کند و هم متوجه شد که چرا وکیل جوان مجلس شورای ملی نگرانی دارد. چون در اولین ربع ساعت که بارناو در کالسکه نشست بیش از پنج مرتبه روی خود را برگردانید و پشت خود را نگرست و با دقت سه نفر را که جلوی کالسکه،

در مکان نو کرها، نشسته بودند از نظر گذرانید، زیرا بارناو شنیده بود که کنت دوشارنی محبوب ملکه است و مشارالیه در این سفر با ملکه همراه می‌باشد و می‌دانست یکی از آن سه نفر که جلوی کالسکه، در جایگاه نو کران نشسته‌اند کنت دوشارنی است ولی چون قیافه شارنی را ندیده بود او را نمی‌شناخت.

بارناو چون می‌دانست که شارنی معشوق ملکه می‌باشد و نظر به اینکه وی می‌خواست در قلب ملکه جا بگیرد، نسبت به شارنی حسد می‌ورزید و هر مرتبه که روی برمی‌گردانید و آن سه نفر را از نظر می‌گذرانید ملکه هم به علت روی برگردانیدن او پی می‌برد و هم می‌فهمید که در قلب او نسبت به شارنی چه احساساتی به وجود آمده است. ماری آنتوانت به راز قلبی بارناو پی برده بود بدون اینکه بارناو بتواند به راز قلبی ملکه پی ببرد بنابراین ملکه جنگجویی محسوب می‌گردید که بر حریف برتری دارد و برای اینکه بتواند حریف را وادار به تسلیم کند خطاب به شاه گفت: اعلیحضرتا، آیا شما شنیدید این مرد که جلوی کالسکه ما حرکت می‌کند چه می‌گفت؟ شاه نظری به بیرون انداخت و بیلو را دید و پرسید: نمی‌دانم که منظور شما چیست؟ ماری آنتوانت گفت: اعلیحضرتا، می‌خواهم بگویم که آیا شنیدید که این مرد راجع به کنت دو شارنی چه می‌گفت؟

بارناو همین که این حرف را شنید تکان خورد و ملکه تکان خوردن او را دید و شاه گفت: چرا، من شنیدم که این مرد می‌گفت که قول داده است کنت دوشارنی را سالم به مقصد برساند و رضایت نمی‌دهد به او آسیب برسانند. ملکه گفت: آری... و من به خاطر دارم که می‌گفت به کنتس، زوجه شارنی قول داده که شوهرش را صحیح و سالم به او برساند.

بارناو سراپا گوش شده بود که مبادا يك کلمه از آنچه ملکه راجع به شارنی می‌گوید از دستش برود و شاه گفت: مقصود شما چیست؟ ملکه

گفت: خانم شارنی یکی از دوستان قدیم من است و به طور قطع اعلیحضرت، دوشیزه آندره دوتاورنی را به خاطر دارید که با کنت دوشارنی وصلت کرد و اینک زن اوست. شاه گفت: آری، من خوب او را می‌شناسم و می‌دانم که آندره مدتی در خدمت شما بود و یکی از بهترین زنهای دربار به شمار می‌آمد. ملکه گفت: بلی اعلیحضرتا و چون در این سفر شوهر او، دچار مخاطرات شد و نظر به اینکه برادرش در راه خدمت به ما به قتل رسید من معتقدم همین که به پاریس رسیدیم اعلیحضرت موافقت نمایند که کنت دوشارنی چندی مرخص شود و نزد زن خود برود زیرا سزاوار نیست که زن بیچاره او بیش از این از دیدار شوهرش محروم گردد. شاه گفت: خانم، حق با شماست و من با کمال میل حاضرم که به کنت دوشارنی مرخصی بدهم گویا اینکه فکر می‌کنم خودش شاید نپذیرد. ملکه گفت: اگر این طور شد ما نزد وجدان خود ناراحت نخواهیم بود که چرا شارنی را در سر خدمت نگاه داشته‌ایم.

ملکه با این که هنگام این گفت و شنود، توجهی نسبت به بارناو نداشت، می‌فهمید که چه اثری مساعد در وجود او می‌کند و چگونه خشم و بدبینی وی نسبت به شارنی و بدگمانی او نسبت به ملکه از بین می‌رود. چون بعد از این گفت و شنود، بارناو فکر کرد که شارنی معشوق ملکه نیست و شایعه مربوط به این موضوع افتراست زیرا اگر شارنی محبوب ملکه بود ملکه هیچگاه رضایت نمی‌داد که او را از خود دور کند تا چه رسد به اینکه وی را نزد زوجه‌اش بفرستد، چون هیچ زنی حاضر نیست که محبوب او از وی جدا شود تا بتواند به زنی دیگر ملحق گردد، ولو اینکه آن زن زوجه شرعی او باشد. باز ملکه گفت: وقتی که از پاریس حرکت می‌کردیم، ما میل نداشتیم که آقای شارنی را با خود ببریم و من فکر می‌کردم که اگر او در کنار زنش باشد بهتر است و آندره بیچاره از شوهرش جدا نمی‌شود ولی

ناگهان دیدیم که آقای شارنی نمایان شد و با ما آمد. شاه گفت: آقای شارنی دوستی خدمتگزار است و همین که تشخیص بدهد که باید وظیفه‌ای را به انجام برساند، بدون اینکه کسی تذکری به او بدهد، وظیفه خود را برعهده می‌گیرد.

این حرف، به بارناو ثابت کرد که شارنی نه امروز معشوق ملکه است و نه در گذشته معشوق او بوده، زیرا اگر معشوق او بود، ملکه راضی نمی‌شد که وی در پاریس کنار زنش بماند و ماری آنتوانت بدون محبوب خود راه خارج را در پیش بگیرد. تا آن لحظه بارناو سری پرغرور و گردنی افراشته داشت و خود را يك قاضی سختگیر به شمار می‌آورد که آمده است ملکه را محاکمه نماید و حساب معاشقه‌های او را پس بگیرد. ولی بعد از اینکه فهمید ملکه بی‌گناه است غرور او از بین رفت و سر افراخته‌اش خم شد و پشیمان بود که چرا نسبت به ملکه بدگمان شده و وسیله‌ای را می‌جست که از ملکه پوزش بخواهد و درخواست عفو کند. این احساسات را هم ملکه در صورت بارناو می‌خواند و می‌فهمید که حریف او که برای جنگ آمده بود چگونه برای تسلیم آماده گردیده است. بارناو می‌خواست چیزی به ملکه بگوید اما جرأت نمی‌کرد که در کلام سبقت جوید و ملکه هم نظری به طرف او نمی‌انداخت تا فرصتی برای گفتگو به وی ندهد.

وکیل جوان مجلس شورای ملی در آن موقع برای جلب توجه و بخصوص جلب بخشایش ملکه حاضر بود که مانند هر کول پهلوان یونانی، از دوازده خوان بگذرد شاید ماری آنتوانت او را ببخشد، که ناگهان وجود مطلق (در آن تابستان سال ۱۷۹۱ میلادی انقلابیون فرانسه، خداوند را به نام وجود مطلق می‌خواندند) وسیله‌ای در دسترس او گذاشت که توجه ملکه را جلب نماید زیرا بارناو در دل از وجود مطلق استدعا می‌کرد که به کمک او بیاید و راهی پیش پای وی بگذارد تا توجه ملکه به طرف او معطوف شود.

وسیله‌ای که فراهم گردید این بود که يك كشيش سالخورده و بی بضاعت که فقر او از لبادۀ فرسوده‌اش نمایان بود خود را به نزد يك کالسکۀ سلطنتی رسانید و دستهای خود را به رسم دعا به هم جفت کرد و چشمهای اشک‌آلود را متوجه آسمان نمود و گفت: اعلیٰحضرتا، از خداوند می‌خواهم که شما را در پناه خود حفظ کند. مردم که اطراف کالسکۀ لویی شانزدهم بودند قبل از نمایان شدن پیر مرد خود را کسل می‌دیدند زیرا از دیروز که آن شوالیۀ سالخورده را به قتل رسانیدند و سرش را بریدند و به نوک نیزه زدند دیگر وسیله‌ای پیدا نشده بود که تفریح نمایند.

نزدیک شدن کشیش پیر به کالسکۀ سلطنتی و دعا کردن برای لویی-شانزدهم این وسیله را برای آنها فراهم نمود و ملت غرش کرد و خود را روی کشیش انداخت و او را بر زمین افکندند و کاردها و شمشیرها آماده برای قتل وی گردید. ملکه به بارناو گفت: آه، مگر نمی‌بینید که چه دارند می‌کنند؟ بارناو چنان با سرعت از جا جست و به طرف خارج خیز برداشت که اگر شاهزاده خانم الیزابت دامن لباس او را نگرفته بود حتماً بر زمین می‌افتاد. بارناو فریاد برآورد: ای درنده‌ها، ای پلنگها، ای کسانی که ملت فرانسه را دچار ننگ کرده‌اید، مگر شما فرزندان ملت قدیم فرانسه نیستید؟ پس چرا مبدل به آدمکش گردیده‌اید؟ امروز از نظر ملت فرانسه از این کلمات رایحۀ خودستایی و پرمدعایی استنباط می‌شود و حیرت می‌کنیم چگونه کسی می‌تواند به جماعتی این حرفها را بزند، ولی در آن دوره این نوع کلمات مد روز بود و آن را می‌پسندیدند. مردم که اولین مرتبه می‌دیدند کسی آنها را از آدمکشی منع می‌کند و درست هم می‌گوید بسا شرمساری عقب رفتند چون متوجه شدند که گویندۀ این کلمات بارناو است.

کشیش سالخورده از زیر دست و پای مردم بیرون آمد و به بارناو گفت: ای جوان، کاری خوب کردی که مرا از دست اینها نجات دادی و من

برای تو دعای خیر خواهم کرد و بعد علامت صلیب را روی سینه رسم نمود و دور شد و مردم هم تحت تأثیر نفوذ فرماندهی بارناو اعتراضی نکردند. وقتی پیر مرد رفت و بارناو فهمید که دست مردم به او نمی‌رسد سوار کالسکه شد بدون اینکه از کسی انتظار پاداش داشته باشد ولی پس از اینکه نشست ملکه گفت: آقا، من از شما تشکر می‌کنم. این تشکر ساده طوری در بارناو اثر نمود که گویی دنیا را به او بخشوده‌اند و ناگهان احساس کرد که قلب او برای ملکه فرانسه شروع به تپیدن کرده است.

ماری آنتوانت در آن موقع زیباتر از موقعی که روی تخت سلطنت بود جلوه می‌کرد زیرا آن هنگام ملکه فرانسه به جای اینکه زیبایی يك زن را داشته باشد زیبایی يك مادر را داشت و پسر کوچکش ولیعهد فرانسه با موهای مجعد طرف راست مادر قرار گرفته، با بی‌اعتنایی کودکانه نسبت به حوادث بزرگ، رفته رفته از روی زانوی مادر وسط زانوی پسیون رفته بود و پسیون با موهای مجعد او بازی می‌کرد. دختر ملکه که نسخه دوم مادر، اما در آغاز جوانی او به شمار می‌آمد، هر که را که خصم مادر بود مبدل به دوست او می‌نمود و خود ملکه با موهای طلایی و پیشانی بلندی که تمام شعرا و مورخین ستوده‌اند وسط فرزندانشان خود، علاقه هر کسی را که می‌توانست نظری به سوی او بیندازد جلب می‌نمود. بالای پیشانی بلند ماری آنتوانت آن زمان تاج سلطنت وجود نداشت و یکی دو تار سفید در وسط انبوه گیسوان طلایی او، که سفیدی قبل از وقت جاوه می‌نمود، به بینندگان نشان می‌داد که صاحبش رنج کشیده و لذا او تار سفید در موهای او نمودار شده است.

هنگامی که بارناو غرق در مسرت بود و اگر می‌توانست مقابل ملکه به زانو درمی‌آمد که از او پوزش بخواهد که چرا درباره اش فکری بد کرده و موقع برخورد با خانواده سلطنتی بی‌احترامی نموده، فریاد ولیعهد

کوچک بلند شد و معلوم گردید که ولیعهد کوچک نسبت به پسیون شیطننت کرده و او هم خشمگین گوش طفل را کشیده است. شاه که این حرکت را دید از غضب سرخ و ملکه سفید گردید و ماری آنتوانت دست دراز کرد که فرزند خود را از وسط پاهای پسیون بیرون بیاورد و روی زانوی خود بنشاند اما بارناو پیشدستی کرد و بچه را روی زانوهای خود جا داد و ملکه خواست که او را به طرف خود بکشد و ولیعهد کوچک گفت: مامان، جای من خوب است. ملکه این طور نشان داد که چون طفل خود را در آغوش يك دوست می بیند لزومی ندارد که مکانش را تغییر بدهد و بارناو از شعف گلگون گردید و برای اینکه پسیون صورت او را نبیند سر را از کالاسکه بیرون برد و اطراف نگریست. ولیعهد کوچک اول با توری مقابل پیراهن بارناو بازی کرد و بعد با دکمه های لباس او که از نقره بود و روی آن چیزی نوشته بودند شروع به بازی کرد و سعی نمود که کلمات آن را بخواند و بعد از اینکه حرف به حرف هجی کرد چنین خواند: «باید مرد یا آزاد زندگی کرد».

ولیهدهد کوچک که با زحمت آن کلمات را خوانده بود گفت: آقا، معنی این کلمات چیست؟ بارناو خواست جواب بدهد ولی پسیون پیشدستی کرد و گفت: مردك كوچولوی من، معنی این کلمات این است که ملت فرانسه تصمیم گرفته بعد از این آقا باالاسر نداشته باشد. این جواب از دو جهت موهن بود، یکی از لحاظ خود جواب و دیگری از لحاظ اینکه پسیون ولیعهد فرانسه را مردك كوچولو خواند. بارناو نظر تنیدی به طرف پسیون انداخت و گفت: این چه حرفی است؟ پسیون گفت: اگر من نتوانستم معنای این کلمات را بیان کنم تو آنها را معنی کن که ببینم چگونه معنی می کنی. بارناو سکوت کرد ولی بعد از چند لحظه دست ولیعهد کوچک را گرفت و بسوسید و ملکه از این ابراز عاطفه طوری متأثر شد که قطره

اشکی را از گوشه چشم پساك نمود. کالسکه در حالی که معرکه این فاجعه كوچك بود، در وسط غوغای مردم که يك لحظه آن را ترك نمی کردند به راه خود ادامه داد تا اینکه به قصبه دورمان رسیدند. در آنجا وسیله پذیرایی از خانواده سلطنتی فراهم نشده بود و لذا لویی شانزدهم و دیگران مجبور شدند که در يك مهمانخانه محقر سکونت اختیار نمایند و در آپارتمان کوچکی مرکب از سه اتاق تنگ و ناراحت کننده جا بگیرند.

پسیون برای تهیه منزل زودتر از دیگران وارد مهمانخانه شد و بدون اینکه خود بیاید و اطلاع بدهد که مکانی برای خانواده سلطنتی تهیه کرده یکی از خدمه مهمانخانه را به جای خود فرستاد که این خبر را به اطلاع شاه و ملکه که هنوز در کالسکه بودند برساند. موقعی که می خواستند از کالسکه فرود بیایند، شارنی زودتر از همه پایین جست و خود را به دریچه کالسکه رسانید ولی ماری آنتوانت اشاره کوچکی به او کرد که دور شود و او بدون اینکه بداند مصلحت دور شدن چیست اطاعت نمود، چون می دانست که ملکه بدون مآل اندیشی این دستور را نمی دهد. بارناو خیلی میل داشت که هنگام پیاده شدن ملکه از کالسکه، بازوی خود را تقدیم نماید ولی ترسید که مبادا ملکه این رعایت تشریفات را مسخره کند چون می دانست که در گذشته ماری آنتوانت رعایت تشریفات را از طرف خانم دونوآی ملقب به خانم تشریفات مسخره می کرد و می گفت که علاقه ندارد زیر بار آن رسوم خشك و بدون فایده برود. اول شاه در حالی که به بازوی دو نوکر خود مالدن و والسوری تکیه داده بود از کالسکه قدم بر زمین گذاشت و شارنی - به طوری که گفتیم - بر حسب اشاره ملکه دور شد و آنجا نبود که بازوی خود را به شاه تقدیم کند. بعد ملکه بدون كمك دیگری از کالسکه فرود آمد و دست دراز کرد که ولیعهد كوچك را پایین بیاورد اما ولیعهد مثل اینکه می فهمید که مادرش چقدر محتاج به دوستی بارناو است گفت:



مامان، من میل دارم که با دوست خود آقای بارناو باشم.  
ملکه تبسم ملیحی نمود و به طرف مهمانخانه روانه گردید. بارناو در کالسکه صبر کرد تا اینکه شاهزاده خانم الیزابت و دختر لویی شانزدهم پیاده شدند و در حالی که ولیعهد کوچک را در بغل گرفته بود بعد از آنها به طرف مهمانخانه روان گردید. خانم تورزل از همه عقب تر می آمد و نظرهای خشمگین به بارناو می انداخت ولی چون در قفای بارناو حرکت می کرد و کیل جوان مجلس شورای ملی آن نگاههای خشمگین را ندید. خانم تورزل تصور می کرد که بارناو گناهی بزرگ مرتکب شده که ولیعهد را در بغل گرفته و آن طفل بر اثر تماس با وی کثیف و ملوث خواهد گردید اما يك اشاره ملکه، خانم تورزل را هم ساکت کرد و به او فهمانید که نباید اعتراضی بکند. شاه و ملکه وارد مهمانخانه شدند و ماری آنتوانت به بازوی شاه تکیه داد و به راهنمایی خادم مهمانخانه از پلکان بالا رفتند تا به طبقه دوم رسیدند و ملکه تصور کرد که منزل آنها در آنجاست ولی خادم مهمانخانه گفت: بالا بیایید. بارناو شرمگین شد و گفت: چطور باید بالاتر بروند؟<sup>۱</sup>

خادم مهمانخانه گفت: اینجا اطاق غذاخوری و اطاقهای خواب نمایندگان مجلس شورای ملی است و برای دیگران طبقه بالاتر را در نظر گرفته اند.

بارناو از این توهین جدید که از طرف پسیون نسبت به خانواده سلطنتی معمول گردید خیلی خجل شد و چیزی نگفت تا اینکه به طبقه سوم

---

۱. در اروپا، در آن دوره رسم بود که طبقات فوقانی عمارات و مهمانخانه ها را اختصاص به سکونت طبقات کم بضاعت می دادند زیرا بالارفتن از پله ها اشکال داشت و اغنیا و اشراف همواره طبقات پایین را برای سکونت اختیار می نمودند - مترجم.

مهمانخانه رسیدند و بارناو ولیعهد كوچك را كه تا آن موقع در بغل داشت بر زمین گذاشت و طفل گفت: مامان، مامان، آقای بارناو می‌خواهد برود. ملکه نظری به بارناو و نظری به اطاقهای كوچك طبقه سوم كه سه اطاق حقیر بود انداخت و خنده كنان گفت: آقای بارناو حق دارد كه برود زیرا اینجا مكان خوبی برای او نیست. از سه اطاق طبقه سوم، ملکه اطاق اول را برای خود و دخترش گرفت و شاهزاده خانم الیزابت به اتفاق خانم تورزل و ولیعهد در اطاق دوم جا گرفتند و اطاق سوم هم به شاه اختصاص داده شد. شاه خسته بود و می‌خواست قبل از صرف غذا قدری استراحت كند و روی تختخواب دراز كشید اما تختخواب به قدری کوتاه و ناراحت بود كه شاه نتوانست پاهای خود را دراز نماید و از تخت فرود آمد و درب اطاق را گشود و به مالدن و والوری كه روی پلكان كشیك می‌كشیدند كه کسی وارد اطاق شاه نشود گفت: بروید و يك صندلی برای من بیاورید. مالدن رفت و از اطاق غذاخوری يك صندلی آورد و دید كه شاه قصد دارد آن صندلی را كنار صندلی دیگری از چوب سفید، كه در اطاق بود بگذارد و روی آن دو، دراز بكشد. مالدن گفت: آه اعلیحضرتا، آیا خیال دارید كه شب را روی این دو صندلی بگذرانید؟ لویی شانزدهم گفت: آری زیرا ملت من می‌گوید كه بسیاری از مردم فقیر هستند به طوری كه حتی يك اطاق یا يك تختخواب كوچك و این دو صندلی را ندارند و من هم امشب می‌خواهم مانند فقرای ملت خود زندگی كنم. بعد از اینکه شاه قدری روی آن دو صندلی استراحت كرد به او اطلاع دادند كه شام حاضر است و پایین رفت و وارد اطاق غذاخوری شد و دید كه روی میز شش جفت كارد و چنگال با وسایل غذاخوردن نهاده‌اند. از خادم مهمانخانه پرسید: چرا در اینجا شش جفت كارد و چنگال است؟ خادم گفت: این شش بشقاب و شش جفت كارد و چنگال برای شاه و ملکه و شاهزاده خانم الیزابت و دو

فرزند شاه و آقای پسیون نهاده شده است. شاه گفت: پس چرا برای آقایان بارناو و لاتور موبورک بشقاب روی میز نگذاشتید؟ خادم گفت: اعلیحضرتا، برای آن دو نفر بشقاب گذاشته بودیم ولی آقای بارناو گفتند که خانواده سلطنتی خسته هستند و نباید مزاحم آنها شد و دستور دادند که بشقابها را بردارند. شاه گفت: پس چرا بشقاب آقای پسیون باقی مانده است؟ خادم گفت: خود او امر کرد که بشقاب او را بگذاریم باشد و می گفت خیال دارد با خانواده سلطنتی غذا بخورد. در این موقع پسیون وارد اطاق غذاخوری شد زیرا تصور کرد که باید بیاید و پشت میز بنشیند. لویی شانزدهم مثل اینکه او را نمی بیند گفت: من میل دارم که با خانواده خود غذا بخورم و اگر دیگران هم گرسنه هستند باید برحسب دعوت ما بتوانند در غذای ما شرکت کنند و اگر ما نتوانیم به طیب خاطر مهمانان خود را انتخاب نمایم غذا نخواهیم خورد. پسیون گفت: من می دانستم که اعلیحضرت اعلامیه حقوق بشر را فراموش کرده اید ولی تصور می نمودم که در این موقع به خاطر خواهید آورد. مردی که این حرف را می زد فراموش کرده بود که اعلامیه حقوق بشر هر کس را آزاد می داند و هرگز در اعلامیه حقوق بشر، نوشته اند که باید دیگری را هم که آزاد است مجبور نمود که در خانه خودش با شخصی که میل ندارد با وی معاشرت کند غذا بخورد. شاه این حرف را نشنیده گرفت و به خادم گفت که بشقاب و کارد و چنگال پسیون را از روی میز بردارد و او هم اطاعت کرد و پسیون خشمگین از اطاق خارج شد، اما شاه اعتنایی به خشم او نکرد و به مالدن گفت: درب اطاق را ببندید که بیگانه بین ما نباشد و مالدن اطاعت نمود و در را به روی پسیون بستند و او خشمگین رفت و شاه توانست بدون حضور پسیون با خانواده خود غذا صرف نماید و مالدن و رفیق او عهددار خدمت در سر میز شدند ولی شارنی که دید ملکه گفت خود را دور نگاهدار حضور نیافت. ملکه چند مرتبه نظر به اطراف انداخت و شارنی را ندید و

با اینکه خود او گفته بود که شارنی کناره گیری نماید میل داشت که شارنی را ببیند و دلش می خواست که شارنی نافرمانی نماید و در آن مجلس حضور به هم رساند.

وقتی غذا تمام شد شاه از جا برخاست که به اطاق خود واقع در طبقه فوقانی برود ولی در باز شد و خادم مهمانخانه آمد و گفت: اعلیحضرتا، نظر به اینکه جای خواب اعلیحضرت و خانواده سلطنتی در طبقه سوم خوب نیست آقای بارناو استدعا می کند که در همین طبقه دوم در اتاقهای اینجا استراحت فرمایید. شاه و ملکه نظری با یکدیگر مبادله کردند که آیا پیشنهاد بارناو را بپذیرند یا اینکه من باب اعتراض نسبت به توهینی که به آنها شده رد کنند ولی ولیعهد کوچک که اسم بارناو را شنید جلو رفت و گفت: آقای بارناو کجاست؟ دوست من کجاست؟ و چون طفل از در خارج شد، شاه و ملکه هم در عقب او از اطاق غذاخوری خارج شدند و بدو وارد يك اطاق پذیرایی گردیدند و فکر نمودند که بارناو در آنجاست ولی بارناو برای اینکه تشکر ملکه را نشنود خود را نشان نداد و خادم مهمانخانه، اعلیحضرتین را به سه اطاق خواب که در طبقه دوم بود هدایت کرد.

از حیث اثاثیه، اتاقها فرقی با طبقه سوم نداشت و فقط اتاقها قدری وسیع تر بود اما ملکه دید که در اطاق خود او، چند گلدان گل نهاده اند و معلوم است که آن گلهای از خارج آورده شده زیرا وضع مهمانخانه حکایت می کرد که گلهای مزبور در خود مهمانخانه وجود نداشته است. جلوی پنجره های اطاق ملکه پرده های توری آویخته بودند که هوا وارد اطاق گردد اما حشرات وارد نشوند و هم عطر گلهای ملکه را اذیت ننماید و آن پرده های توری هم که در اتاقهای دیگر مهمانخانه دیده نمی شد، آشکار بود که با عجله فراهم شده و به سرعت با وسایل دستی، آنها را مقابل پنجره ها نصب کرده اند. ملکه وقتی دید که بارناو برای تهیه وسایل راحتی او در آن شب

چقدر به خود زحمت داده آه کشید و به خاطر آورد که پنج شش سال قبل از این، که شارنی فوق‌العاده او را دوست می‌داشت این نازک‌کاریها و ابراز نزاكتها را می‌نمود و متعجب می‌شد که چگونه يك جوان مثل بارناو که از حیث اصالت و نسب به پای شارنی نمی‌رسد از حیث سلیقه و ذوق مثل شارنی است. ملکه تا پاسی از شب گذشته در این فکر بود تا این که خوابش برد.

و اما شارنی که می‌بایست بر حسب وظیفه پیوسته در کنار شاه و ملکه باشد وقتی دستور ملکه را دریافت کرد که کناره بگیرد در صدد بر نیامد که علت آن را بفهمد زیرا گفتیم که او می‌دانست این دستور وابسته به يك مصلحت است و دیگر اینکه از این دستور خرسند گردید چون می‌توانست در آن شب قدری به خود بپردازد و راجع به خویش و خانواده خود فکر کند. شارنی از ساعت خروج از پاریس تا آن موقع حتی يك ساعت نتوانسته بود در فکر خویش و خانواده‌اش باشد در صورتی که مرگ برادر جوانش، اقتضا می‌کرد که وی قدری به خانواده خود بپردازد.

شارنی از نوع اصیل‌زادگان قدیمی بود که برای امور مربوط به خانواده قایل به اهمیت هستند تنها تا آن لحظه شارنی می‌دید که خدمتگزاری به شاه و ملکه فرانه واجب‌تر از این است که فکر کند بعد از مرگ برادرش ایزیدور وضع خانواده‌اش چه می‌شود. اولین ضربت چند ماه قبل از آن، هنگام قتل برادرش جورج بر شارنی وارد آمد، ولی وقتی که جورج به قتل رسید شارنی این وسیله تسلی را داشت که مدتی بر بالین برادر جوان گریست و نگذاشت که جنازه برادر به دست مردم بیفتد و خود آن را تدفین کرد. بعد از آن، شارنی به خود امیدواری می‌داد که اگر جورج رفته در عوض ایزیدور باقی است و او را به اندازه دو برادر دوست می‌داشت. ایزیدور نه فقط برادرش محسوب می‌گردید بلکه رابط عشق او با

آندره به شمار می‌آمد و هنگام دوری از آندره به وسیلهٔ ایزیدور می‌توانست از حال او مطلع شود و پیام خود را برای آندره بفرستد.

شارنی چون آندره را دوست می‌داشت با وجود دوری از او، نمی‌توانست وی را فراموش نماید بلکه در زمان دوری از آندره احساس می‌نمود که زیاده‌تر او را دوست می‌دارد. زیرا وقتی شارنی خود را کنار آندره می‌دید در مقابل آن وقار و خونسردی و توداری، مانند این بود که مقابل يك مجسمه از مرمر، یا يك مجسمه از یخ قرار گرفته که کوچکترین حرفی که توأم با حرارت عشق باشد سبب ذوب آن مجسمه می‌گردد. اما وقتی که از آندره دور می‌گردید و دیگر مجسمهٔ مرمر یا منجمد را نمی‌دید حرفها و حرکات و نگاههای آندره را به یاد می‌آورد و متوجه می‌شد که آندره آن‌طور که وی گمان می‌کرد مجسمه‌ای منجمد نیست زیرا گاهی بعضی از رُستهای او طوری معنی‌دار است که نمی‌توان در مفهوم آن تردید کرد و گاهی چشمهای او طوری شارنی را می‌نگرد که تردیدی نیست آندره بدون تمایل نمی‌باشد. مخصوصاً نگاه آندره در بعضی از لحظات که به صورت شارنی دوخته می‌شد و شارنی بعد از خروج از منزل آندره، هنگام دوری به یاد می‌آورد طوری حاکی از علاقهٔ آندره بود که شارنی به خود می‌گفت: محال است که آندره به من علاقه نداشته باشد زیرا زنی که به مردی محبت ندارد هرگز او را به آن نگاه نمی‌نگرد. آندره پیوسته، در آن موقع تنهایی، رقیب سخت ملکه در قلب شارنی می‌گردید زیرا در آن مواقع شارنی بعد از اینکه به قوهٔ خیال حرکات و گفتار آندره را به خاطر می‌آورد یقین حاصل می‌کرد که آندره او را دوست می‌دارد. آنگاه شارنی چشم بر هم می‌گذاشت و در حال احلام دستها را می‌گشود زیرا می‌دید که در باز شد و آندره وارد گردید و به طرف تختخواب او به راه افتاد.

و اما در آن شب، که شارنی با اشاره ملکه از خانواده سلطنتی دوری گرفت توانست که برای نخستین بار به برادر جوان خود ایزیدور که در راه ملکه جان سپرده بود فکر نماید. شارنی می دانست همان طوری که برادر اول و دومش قربانی ملکه شدند (بی آنکه او بتواند برادر دوم را دفن کند) خود او هم روزی قربانی ملکه، یعنی قربانی طرفداری از او خواهد گردید. شارنی در مهمانخانه مزبور اطاقی در طبقه فوقانی پیدا کرده بود که شب را در آن استراحت کند و بعد از اینکه وارد اطاق شد و در را بست پشت میز، مقابل چراغی که فیله داشت نشست و کاغذهای خون آلود ایزیدور را از جیب بغل بیرون آورد و آنها کاغذهایی بود که بعد از قتل برادرش - به طوری که دیدیم - به او دادند و شارنی همین که کاغذها را دید سر را بین دو دست گرفت و مدتی اشک فرو ریخت به طوری که کاغذهای خون آلود از اشک چشم او مرطوب شد و خون و اشک توأم گردید. بعد از اینکه بر اثر گریه فراوان بغض گلوی او باز شد یکی از کاغذها را گشود و دید که نامه کاترین دختر بیلو خطاب به برادرش ایزیدور می باشد. مدتی بود که شارنی می دانست که بین برادرش و دختر بیلو رابطه ای برقرار است ولی از نتایج آن اطلاع نداشت تا اینکه بیلو در قصبه وارن او را از نتایج امر آگاه کرد و شارنی که مردی منصف بود دریافت آنچه بیلو می گوید درست است و بین برادرش و کاترین واقعه ای اتفاق افتاده که برای آبرو و حیثیت بیلو خیلی بد است.

در آن نامه کاترین عشق خود را برای ایزیدور بیان می کرد و با عباراتی ساده و آتشین نوشته بود که چقدر او را دوست می دارد و چگونه در انتظار وی شب و روز را می گذراند. نامه دوم و سوم و چهارم هم از کاترین بود و وقتی شارنی نامه پنجم را برداشت و خواند، دید که این نامه فقط از جانب يك معشوقه نیست بلکه از ناحیه يك مادر هم می باشد و

کاترین در نامه مزبور برای آینده اظهار امیدواری می‌کند و می‌گوید انتظار دارد که بعد از این سعادت‌مندانه زندگی نماید و باخوشی و آسایش، در کنار ایزیدور بچه‌اش را بزرگ کند. در وسط نامه‌های کاترین، نامه‌ای به خطر دیگر توجه شارنی را جلب کرد و برداشت و دید که خط آن‌دره است. آن‌دره این نامه را به عنوان او یعنی کنت اولیویه دوشارنی نوشته بود و وقتی شارنی نامه را بلند کرد دید که نامه دیگری به آن متصل است و دو نامه را به وسیله یک نخ محکم و لاک به هم اتصال داده‌اند.

مشاهده نامه‌ای از آن‌دره بین نامه‌های ایزیدور به قدری برای شارنی عجیب بود که اول نامه دوم را گشود. در نامه دوم کاغذی به خط ایزیدور با مداد وجود داشت و وضع نوشتن و کاغذ و پاکت ارزان قیمت آن، ثابت می‌کرد که ایزیدور آن را در یکی از چاپارخانه‌ها هنگامی که اسب او را عوض می‌کردند و در هر حال با عجله و در مکانی غیر از منزل خود به رشته تحریر در آورده است. در آن نامه این مضمون خوانده می‌شد: «نامه‌ای که ضمیمه این یادداشت می‌باشد به من تعاق ندارد بلکه باید به دست برادرم کنت اولیویه دوشارنی برسد. هرگاه من زنده بمانم خود نامه را به او خواهم داد و هرگاه آسیبی بر من برسد خواهشمندم هر کس این نامه را از جیب من بیرون می‌آورد به برادرم کنت اولیویه دوشارنی برساند و من لازم می‌دانم که توصیه‌های ذیل را به برادرم بکنم. هرگاه در این مسافرت که برادرم در پیش دارد به موفقیت رسید و به طور کلی هرگاه دچار آسیبی نشد نامه کنتس دوشارنی را بدون اینکه بگشاید به او پس بدهد و در صورتی که برادرم مجروح شود ولی خطر مرگ برای او وجود نداشته باشد باید فوراً به خانم خود اطلاع بدهد که زنش به او ملحق گردد و هرگاه خود را در معرض خطر مرگ دید نامه کنتس دوشارنی زن خود را باید بگشاید و از مضمون آن مطلع شود و گویا در این نامه رازی هست که برادرم فقط



در صورت وجود خطر مرگ برای او باید از آن مطلع گردد. در خاتمه این یادداشت لازم می‌دانم به برادرم کنت دوشارنی بگویم که هرگاه من به قتل رسیدم او نباید کاترین بیچاره دختر بیلو را فراموش نماید زیرا کاترین مادر است و پدر فرزند او من هستم و در قریه‌ی وی داوره سکونت داری.

خواندن نامه‌ی ایزیدور سبب گردید که يك مرتبه‌ی دیگر شارنی بر مرگ برادر جوان خود اشك ریخت و آنقدر گریه کرد که تمام کاغذهای او و از جمله کاغذی که خط آن‌دره را داشت مرطوب شد. بعد کاغذ آن‌دره را برداشت و بوسید و مقابل چراغ گرفت که بداند آیا خطوط کاغذ از پشت پاکت نمایان است یا نه، ولی چیزی نمایان نبود. چند مرتبه شارنی خواست نامه‌ی آن‌دره را بگشاید ولی هر بار توصیه‌ی برادرش را به خاطر می‌آورد که وی، نباید آن نامه را بگشاید مگر اینکه در معرض خطر مرگ باشد. بعد به خود نوید داد که گرچه من این کاغذ را اکنون نخواهم خواند ولی وقتی کنتس را دیدم آنقدر التماس خواهم کرد که اجازه بدهد کاغذ را بخوانم. و برای اینکه تمایل شدید به مطالعه‌ی آن نامه، اختیار را از دستش نگیرد سه مرتبه با صدای بلند گفت: نه... من حق ندارم این نامه را بخوانم.

شارنی به قول خود وفا نمود و نامه را نخواند ولی وقتی که هوا روشن شد هنوز پشت میز مقابل چراغ نشسته آن نامه را می‌نگریست و از بس آن را بوسیده بود همه جای نسامه مرطوب به نظر می‌رسید. این هنگام از صداهای مهمان‌خانه فهمید که از خواب بیدار شده‌اند و شخصی از پایین بانگ زد: آقای کنت دوشارنی، آقای کنت دوشارنی. شارنی صدای مالدن را شناخت و کاغذها را جمع‌آوری کرد و يك بار دیگر نامه‌ی آن‌دره را بوسید و کاغذها را در جیب بغل نهاد و از پلکان فرود آمد. در پایین پلکان شارنی به بارناو برخورد کرد و دید که وی با والسوری مشغول صحبت است و شنید که بارناو از والسوری خواهش می‌کند که برود و ببیند که آیا ملکه

سالم هست یا نه و از او بپرسد که برای مسافرت چه دستوری می‌دهد. اگر شارنی خود خوابیده بود از قیافهٔ بارناو می‌فهمید که او تا صبح نخوابیده است. شارنی از والوری خواهش کرد که سلام او را به ملکه برساند و از قول او هم احوالپرسی کند و اگر شارنی حواسی جمع داشت می‌فهمید که وقتی از والوری خواهش کرد که از قول او از ملکه احوالپرسی کند برق حسد در چشמהای بارناو درخشید، لیکن شارنی طوری در فکر خود بود که متوجه تغییر حال بارناو نگردید.

## دنباله حوادث فصل قبل و راه ماتم و اشک

آن روز صبح وقتی که ملکه و دیگران خواستند سوار کالسکه شوند چیزی تازه دیدند و آن اینکه بر خلاف روز گذشته جمعیت کثیر روستاییان پیاده اطراف کالسکه سلطنتی نبودند و فقط سواران پیرامون کالسکه را احاطه می کردند. ملکه فوراً فهمید که این موضوع را مدیون بارناو است و او چون فهمید که روز قبل ملکه از حرکت بطئی کالسکه بسیار آزرده شد و گرد و خاک و حشرات و شوخیها و ناسزاهای روستاییان او را بسی معذب کرد تصمیم گرفت که روستاییان پیاده را که سبب می شدند کالسکه آهسته حرکت کند از اطراف موکب سلطنتی دور نماید و فقط سواران اطراف کالسکه را داشته باشند که هم شاد و ملکه را حفاظت کنند و هم کالسکه سریعتر حرکت نماید.

شاه که این وضع را دید (و او هم مثل اینکه راضی شد) گفت: آقای بارناو، چطور شد که امروز رفقای دیروزی ما با داس و تبر و تفنگ و چماق و نیزه و غیره حضور ندارند؟ بارناو برای اینکه علت واقعی امر را نگوید متوسل به دروغ شد و گفت: شایع شده که آقای ژنرال بویه با پنجاه هزار نفر اطریشی از مرز مبادرت به حمله کرده و لذا این عده و سایر روستاییان و هر کس که می‌تواند تفنگی یا تبری به دست بگیرد به طرف مرز روانه گردیده که جلوی اطریشیها را بگیرند. این دروغ بارناو مورد قبول واقع گردید زیرا در آن موقع فرانسویها از بیگانگان بسیار نفرت داشتند و اگر به راستی اطریشیها قصد حمله به خاک فرانسه را می‌کردند تمام افراد سالم برای جنگ با آنها به راه می‌افتادند و بزرگترین ایرادی هم که مردم به ماری‌آنتوانت می‌گرفتند این بود که می‌گفتند اطریشی است. ماری‌آنتوانت که فهمید خبر حمله اطریشیها به احتمال قوی ساختگی و دروغ است و متوجه شد که بارناو روستاییان پیاده را برای آسایش او دور کرده، با تبسمی از بارناو تشکر کرد و سوار شد.

هنگام سوار شدن، ملکه نظری به جلوی کالسکه انداخت که شارنی را ببیند و توجه او را به طرف خود جاب کند. روز قبل شارنی، جلو کالسکه و در جایگاه نوکرها، بین والوری و مالدن نشسته بود ولی آن روز جای خود را تغییر داد و کنار کالسکه نشست. منظور شارنی این بود که می‌دانست کنار کالسکه به مناسبت نزدیک بودن به جمعیت تماشاچی خطرناکتر از وسط کالسکه است و مخصوصاً آنجا نشست که بر اثر حمله مردم مجروح شود تا اینکه حق داشته باشد که نامه آندره را بگشاید و بخواند. ملکه که نتوانست توجه شارنی را به طرف خود جاب کند وقتی در کالسکه قرار گرفت آه کشید. بارناو آه ملکه را شنید اما راجع به مفهوم آن اشتباه کرد و تصور نمود که ملکه از تنگی جا ناراحت است و چنین گفت: علیاحضرتا، دیروز من متوجه

شدم که به علیاحضرت خیلی بد گذشت زیرا این کالسکه تنگ است و وقتی من در اینجا بنشینم جای علیاحضرت را تنگ می کنم و لذا اجازه می خواهم که از اینجا بروم و در کالسکه عقب به اتفاق آقای لاتور موبورك جایی برای خود تهیه کنم. وقتی بارناو این حرف را می زد حاضر بود که نیمی از عمر خود را بدهد مشروط بر اینکه ملکه درخواست او را رد نماید و همین طور هم شد و ملکه گفت: نه آقا، شما باید سوار کالسکه ما بشوید.

کلمه «شما» از دهان ملکه طوری ادا شد که ماری آنتوانت فهمید که فقط خواهان سوار شدن بارناو می باشد نه دیگری، یعنی نه پسیون که او هم می بایست سوار کالسکه شود. از فرط مسرت صورت بارناو گلگون گردید و اگر اختیار و وسیله داشت همان جا برای شکرگزاری جان خود را فدای ملکه می کرد. ولیعهد كوچك هم با نشاط كودكانه خود گفته مادر را تأیید نمود و گفت: نه آقای بارناو، شما حتماً باید سوار کالسکه ما شوید و من نمی گذارم که جای دیگر بروید. بارناو سوار شد و طفل فوراً میل کرد که از روی زانوی مادر روی زانوی بارناو قرار بگیرد و ماری آنتوانت گونه طفل را بوسید و او را به بارناو وا گذاشت. اثر مرطوب بوسه ملکه روی صورت سرخ ولیعهد كوچك باقی ماند و بارناو مانند مؤمنی که میوه ممنوع را نگاه می کند جای بوسه ملکه را می نگریست و برای اینکه بتواند در همان جا طفل را ببوسد به ملکه گفت: علیاحضرتا، آیا اجازه می دهید که من هم شاهزاده عالیمقام را که این همه نسبت به من لطف دارد ببوسم؟ ملکه با تبسم سر را تکان داد و بارناو طوری لبهای خود را روی گونه طفل در جای لبهای ملکه چسبانید که طفل که منتظر آن بوسه محکم نبود داد زد.

ملکه خوب می دانست که در قاب بارناو چه می گذرد و شاید پیش بینی می کرد که او هم عاشق جدیدی است که سر را در راه او بر باد خواهد داد و از نگاههای بارناو می فهمید که علاقه ای زیاد نسبت به او پیدا کرده است.

با اینکه شاید ملکه شب گذشته نخواایده بود و گرچه روی لبهای او اثر ماتیک و روی گونه‌ها اثری کم از سرخاب دیده می‌شد، یعنی آرایش داشت معه‌ذا هنوز آنقدر زیبا بود که دیگران مثل پیشینیان، حاضر باشند در راه او از همه چیز خود بگذرند که شاید از صاحب آن پیشانی بلند نگاهی توأم با محبت ببینند و به عشق آن نگاه یکسر به مغاک نیستی بروند. چون جمعیت پیاده را از اطراف کالسکه دور کرده بودند، کالسکه سلطنتی در هر دو فرسخ راه می‌پیمود تا اینکه به «شاتو تیه ری» رسید و قرار شد که در آنجا برای صرف غذا اتراق نمایند. منزلی که موکب سلطنتی در آن فرود آمد به يك تاجر چوب فروش ثروتمند تعلق داشت و با اینکه کسی از او نخواسته بود که خانه خود را برای پذیرایی آماده کند همین که دانست شاه و ملکه برای مراجعت به پاریس از آنجا عبور می‌کنند داوطلب شد که به نام پذیرایی نمایندگان مجلس شورای ملی و شاه، بخصوص از موکب سلطنتی پذیرایی نماید.

به محض اینکه کالسکه توقف کرد يك عده خدمه اطراف شاه و ملکه و خانواده سلطنتی را گرفتند و برخلاف شب گذشته آنها را در اتاقهای نظیف و راحت جای دادند و در هر اتاق وسایل نظافت برای میهمانان، که خیلی به آن احتیاج داشتند فراهم گردید. بخصوص برای ملکه و شاهزاده خانم الیزابت تمام چیزهایی که جهت نظافت يك زن لازم است فراهم بود. ماری آنتوانت که بعد از حرکت از پاریس وسیله‌ای نیافته بود که شست و شو کند، بدن را شست و تمیز کرد و بعد خواست که خانم میزبان را که با آن دقت وسایل پذیرایی میهمانان به دستش فراهم شده است ببیند. زنی چهل ساله، خوش روی و هنوز جوان وارد اتاق ملکه گردید و ماری آنتوانت گفت: خانم، آیا خانم صاحبخانه شما هستید؟ زن يك مرتبه به گریه درآمد و در حالی که اشک می‌ریخت گفت: علیاحضرتا، من که هستم که صاحبخانه باشم زیرا

در هر نقطه که علیاحضرت نزول اجلال بفرماید و هر جا که مزین به مقدم شریف علیاحضرت شود، در آنجا صاحبخانه حقیقی علیاحضرت هستند. ملکه نظری به چپ و راست انداخت تا مطمئن گردد کسی او را نمی بیند و اظهاراتش را نمی شنود و بعد آن زن را جلو کشید و بوسید و گفت: اگر شما می خواهید راحت باشید و هر گاه میل دارید که در این دوره اسباب زحمت شما نشوند این طور از دیدار ما اظهار تأثر نکنید چون اگر دیگران این احساسات را از شما ببینند برای شما گران تمام خواهد شد و آن وقت ما بسیار ملول خواهیم گردید که سبب شده ایم شما دچار زحمت شوید. شاید ما بتوانیم بعد از این یکدیگر را ببینیم و در هر حال من دوستی مانند شما را که در این موقع وجودش این همه برای ما مغتنم است فراموش نخواهم کرد<sup>۱</sup>.

بعد از صرف غذا کالسکه به راه افتاد ولی به مقتضای فصل و همچنین ساعات بعد از ظهر هوا خیلی گرم شد و مسافری بسیار در زحمت بودند. شاهزاده خانم الیزابت که شب قبل جای راحتی نداشت که بخوابد از خستگی چرت می زد و سرش روی سینه اش می افتاد. شاه به او گفت برای اینکه بتواند قدری بخوابد خوب است به جای او بنشیند و وی جلوی کالسکه قرار بگیرد و شاهزاده خانم الیزابت رضایت نمی داد که جای شاه را اشغال کند خاصه آنکه شاه مجبور می شد جلوی کالسکه بنشیند. ولی شاه گفت: من به شما امر می کنم که جای خود را با جای من عوض کنید و شاهزاده خانم ناچار شد امر شاه را اطاعت نماید.

در این گفت و شنود پسیون کوچکترین حرکتی نکرد که جای خود

---

۱. کلماتی که خطاب به آن زن، از دهان ملکه، در اینجا می خوانید عین اظهارات ماری آنتوانت است و ما آن را از روی خاطرات یکی از همراهان ملکه که وسیله فرار او را فراهم کرده بودند اقتباس می کنیم - الکساندر دوما.

را به شاهزاده خانم الیزابت بدهد یا مانع از این شود که شاه از جا برخیزد و جلوی کالسکه بنشیند.

شاهزاده خانم الیزابت همین که به جای شاه نشست و مکانی راحت پیدا کرد طوری خوابش برد که نمی‌دانست چه می‌کند و سرش گاهی روی شانه ملکه و زمانی روی شانه پسیون قرار می‌گرفت و به همین جهت پسیون در خاطرات خود راجع به آن مسافرت می‌گوید: در آن سفر شاهزاده خانم الیزابت عاشق من شده بود و چون نمی‌توانست عنان نفس را بگیرد و چون اقتضای طبیعت به قول پسیون - از هر چیزی قوی‌تر است لذا سر را بدون محابا روی شانه من گذاشت. این افترا از طرف پسیون نسبت به شاهزاده خانم پرهیزکار و با تقوایی مثل شاهزاده خانم الیزابت خواهر لویی شانزدهم تهمنی بزرگ و غیر قابل بخشایش است و آن زن که با فرشتگان تفاوتی نداشت، مطهرتر و عفیف‌تر از آن بود که عاشق کسی شود بخصوص اگر پسیون باشد.

ساعت چهار بعد از ظهر موکب سلطنتی به شهر «مۆ» رسید و کالسکه مقابل کاخی که مرکز روحانی شهر بود توقف کرد. هشتاد و هفت سال قبل از آن تاریخ - به طوری که می‌دانیم - بوسوئه کشیش و خطیب و نویسنده معروف فرانسوی که در آن کاخ سکونت داشت همانجا زندگی را بدرود گفت. وقتی که موکب سلطنتی مقابل آن کاخ توقف نمود به جای مردی مثل بوسوئه، کشیشی متوسط الحال (متوسط الحال از حیث دانش و ذوق و استعداد) در آن کاخ سکونت داشت و ریاست حوزه روحانی مو را به او واگذار کرده بودند. کشیش مزبور که ادعای طرفداری از قانون اساسی را می‌کرد شاه و ملکه را با کم‌اعتنایی پذیرفت ولی ملکه طوری مجذوب عمارت اسقفی و مرکز روحانی آن شهر بود که توجهی به بی‌اعتنایی آن کشیش نداشت. آن عمارت که می‌بایست ملکه آن شب در آن استراحت نماید و



بدبختی خویش را يك شب در آنجا پنهان کند، شکوهی ساده داشت و ملکه متوجه بود با این که مثل کاخ ورسای نیست که تجمل داشته باشد ولی شکوه آن از حیث سادگی کم از کاخ ورسای که مدتی بود ملکه آن را نمی‌دید، نمی‌باشد.

آن عمارت را طوری ساخته بودند که يك خیابان بزرگ سرایشب مفروش با موزایك، منتهی به آپارتمانهای محل سکونت می‌گردید و آپارتمانها هم به طرف باغ باز می‌شد و آن باغ این خصوصیت را داشت که روی حصار شهر قرار گرفته بود و حصار شهر مو پایه آن را تشکیل می‌داد. وقتی که نظر ملکه از باغ و حصار متوجه طرف دیگر گردید چشمش به برج کلیسا افتاد و مشاهده کرد که از پایین تا بالای برج مستور از گیاه لبلاب است به طوری که آجرهای برج کلیسا دیده نمی‌شود. يك خیابان بزرگ که طرفین آن را درختهای کهنسال در بر گرفته بسود منتهی به محل وعظ و خطابه‌ای می‌گردید که بوسوئه در زمان حیات در آنجا وعظ می‌کرد و گاهی از بالای منبر، اوضاع آینده، یعنی اوضاع آن روز را پیشگویی می‌نمود. ملکه که می‌خواست در آن عمارت گردش کند نظری به اطراف انداخت که کسی را پیدا نماید و به بازویش تکیه بدهد و غیر از بارناو کسی را ندید. ماری آنتوانت به او تبسم کرد و گفت: آقا، خواهش می‌کنم بازوی خود را به من بدهید و در این کاخ کهنسال راهنمای من باشید زیرا من جرأت نمی‌کنم در این کاخ به تنهایی گردش نمایم زیرا مثل این است که هنوز صدای رسای بوسوئه را در این کاخ می‌شنوم که با بیان خود دنیای مسیحیت را به لرزه درآورد و گفت خانم در حال احتضار است، خانم زندگی را بدرود می‌گوید<sup>۱</sup>. بارناو جلو آمد و بازوی خود را با احترام به ملکه تقدیم

---

۱. این کلام که به قول ماری آنتوانت دنیای مسیحیت را به لرزه درآورد در ما کوچکترین اثری نمی‌کند زیرا ما از سوابق آن بدون اطلاع هستیم و نمی‌دانیم در

کرد. ملکه که از صبح آن روز نتوانسته بود شارنی را ببیند نظر به اطراف انداخت که شاید وی پیدا شود.

بارناو پرسید: علیاحضرتا، آیا چیزی می‌خواهید؟ ملکه که نمی‌توانست فکر باطنی خود را بگوید گفت: می‌خواستم بدانم شاه در کجاست. بارناو گفت: اعلیحضرت اکنون پسیون را پذیرفته‌اند و با او صحبت می‌کنند. ملکه از این جواب که ربطی به فکر باطنی او نداشت راضی به نظر رسید و برای این که به وسیله گردش در کاخ بتواند خیالات خود را متفرق کند گفت: بیاید برویم. بعد از عبور از چند اطاق، ملکه به اطاق خواب بوسوئه رسید و دید تابلویی در آنجا هست که شکل يك زن را نشان می‌دهد و پای تابلو نوشته بودند: «خانم هانریت». از مشاهده آن عکس ملکه تکان خورد و بارناو گفت: علیاحضرتا، آیا کسالت دارید؟ ملکه گفت: نه، اما دیدار این تصویر در اینجا مرا به تکان درآورد. بارناو فهمید که چرا ملکه از دیدن آن عکس تکان خورده چون می‌دانست که هانریت زن شارل اول پادشاه انگلستان بود که در قدیم شارل مزبور را در سیاستگاه اعدام کردند. بارناو برای اینکه ملکه را از اشتباه بیرون بیاورد گفت: علیاحضرتا، این هانریت که ملاحظه می‌فرمایید هانریت زن شارل اول پادشاه انگلستان نیست بلکه هانریت دیگری است که مدتی در فرانسه می‌زیست و بعد زن یکی از شاهزادگان فرانسوی شد و او را مسموم کردند و بر اثر زهر زندگی را بدرود گفت و قبل از اینکه بمیرد انگشتر خود را برای بوسوئه فرستاد و

---

چه زمان و به چه مناسبت و از طرف چه کسی بر زبان آورده شد. اینها کلماتی است که فقط در يك ملت بخصوص اثر دارد که اینک اگر تمام مترجمین و ادبای اروپا هنر خود را روی هم بگذارند نمی‌توانند این مصرع حافظ را که «دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند» طوری در چند کلمه ترجمه نمایند که آنچه ما می‌فهمیم اروپاییان هم از آن بفهمند و همان حال که به ما دست می‌دهد به آنها هم دست بدهد - مترجم.

بوسوئه هم این تابلو را که شکل اوست در این کاخ حفظ کرد<sup>۱</sup>.  
 بارناو بعد از این توضیح قدری سکوت کرد و گفت: علیاحضرتا،  
 ولی من ترجیح می‌دادم که به جای هانریت دوم عکس هانریت اول زن  
 پادشاه انگلستان در اینجا وجود می‌داشت. ملکه گفت: برای چه؟ بارناو گفت:  
 برای اینکه کسانی هستند که برای دادن بعضی از اندرزاها بیش از همه  
 صلاحیت دارند و هیچ کس نمی‌تواند آن اندرزاها را به خوبی آنها بدهد  
 و این زن هم یکی از آنها بود. ملکه فهمید که بارناو چه می‌خواهد بگوید  
 و پرسید: آقای بارناو، بگویید که این شاهزاده خانم اگر امروز زنده بود  
 چه اندرزی به من می‌داد؟ بارناو در جواب تردید کرد و بعد گفت: چون  
 علیاحضرتا امر می‌فرماید که من این اندرز را از زبان او بگویم لذا به  
 عرض می‌رسانم. ملکه گفت: بگویید. بارناو گفت: علیاحضرتا، اگر زوجه  
 بیوه شارل اول پادشاه انگلستان اینجا حضور می‌داشت اکنون به علیاحضرت  
 می‌گفت «ای خواهر عزیز من، آیا متوجه نیستید که سرگذشت من چقدر  
 شبیه به سرنوشت شماست؟ من هم مانند شما يك شاهزاده خانم خارجی  
 بودم با این تفاوت که شما از اطریش به فرانسه آمدید و من از فرانسه به  
 انگلستان رفتم. وقتی که من وارد انگلستان شدم می‌توانستم به شوهرم پادشاه  
 انگلستان اندرزهای مفید بدهم همانطور که شما هم می‌توانید به شوهر خود  
 اندرزهای مفید بدهید ولی من به عوض این که به شارل اول شوهرم بگویم  
 که با ملت همراه شود او را تحريك می‌کردم که علیه ملت اقدام کند و به او  
 می‌گفتم که يك عده از ایرلندیها را که خصم انگلستان بودند اطراف خود

---

۱. شرح حال این شاهزاده خانم هانریت که مانند هانریت اول انگلیسی بود  
 و مدتی در فرانسه می‌زیست از طرف الکساندر دوما، به تفصیل در کتاب سه  
 تفنگدار ذکر شده و چون ترجمه فارسی کتاب سه تفنگدار موجود است و همه  
 می‌توانند آن را بخوانند ما از ذکر تاریخچه زندگی این شاهزاده خانم بی‌نیاز  
 هستیم - مترجم.

جمع نماید و برود و لندن پایتخت انگلستان را بگیرد. من هم با اینکه انگلستان را وطن خود می‌دانستم با دشمن انگلستان مکاتبه می‌کردم و می‌خواستم سر بازان اجنبی را وادار نمایم که به میهن جدید من حمله ور شوند». بارناو که متوجه بود هر کلمه‌ای که می‌گوید به منزله ناسزایی نسبت به ماری آنتوانت است زیرا در واقع اعمال ماری آنتوانت را تشریح می‌نماید سکوت نمود. ملکه گفت: چرا ساکت شدید و حرف خود را تمام نکردید؟ بارناو گفت: خانم، چه بگویم زیرا شما بهتر از من از دنباله تاریخ اطلاع دارید و اگر این تابلو که عکس هانریت دوم است عکس هانریت اول بود از زبان خود بسی چیزهای دیگر به شما می‌گفت. ملکه گفت: حال که شما چیزی نمی‌گویید بگذارید که من بگویم که اگر این تابلو، تصویر هانریت اول ملکه انگلستان بود با دهان خود به من چه می‌گفت. او می‌گفت که «بالاخره طرفداران شوهرم به پادشاه انگلستان خیانت کردند و به محض اینکه احساس نمودند ممکن است جاه و مقام و زخارف دنیوی آنها در معرض خطر قرار بگیرد شاه را رها کردند و به قتل خودشان ملت را چسبیدند در صورتی که آنها فقط به شغل و ثروت خود علاقه داشتند. بر اثر خیانت اطرافیان شارل اول پادشاه انگلستان، هنگامی که او می‌خواست از انگلستان به فرانسه برود وی را دستگیر نمودند».

دهان هانریت اول ملکه انگلستان اگر روی این تابلو بود باز به من می‌گفت «وقتی شوهرم را در انگلستان دستگیر کردند يك خياط داوطلب شد که شوهرم را به داریاویزد ولی این خياط سواد نداشت و نمی‌توانست بفهمد که فرق بین رژیم سلطنت مشروطه و رژیم استبدادی چیست و حتی نمی‌توانست بفهمد که فایده قانون در مملکت چه می‌باشد. چنین بودند آنهایی که خود را ملت می‌نامیدند و درخواست مرگ شوهرم را می‌کردند. بعد از اینکه داوطلبی خياط مزبور پذیرفته شد، يك قصاب شوهرم را به

طرف زنسدان هدایت کرد و يك ارابه‌چی، دادگاهی که باید شوهرم را محاکمه نماید انتخاب نمود و يك آبخوفروش ریاست دادگاه مزبور را برعهده گرفت و برای اینکه این کم‌دی‌گریه‌آور و فجیع تاریخی تکمیل شود يك جلاد که روی خود را پوشانده بود و کسی وی را نمی‌دید شوهرم را با تبر اعدام کرد».

آری آقای بارناو، اگر هانریت اول ملکه انگلستان زنده بود اینها را به من می‌گفت و من هم می‌دانم که امروز بین زندگی من و ملکه مزبور، شباهتی زیاد وجود دارد و اسباب و عوامل شباهت، تقریباً به طور کامل فراهم است. ما هم اکنون در این کشور يك آبخوفروش داریم منتهی آبخوفروش انگلیسی به نام کرامول خوانده می‌شد و نام آبخوفروش فرانسوی «سان‌تر»<sup>۱</sup> است. ما نیز امروز قصاب داریم با این تفاوت که نام قصاب انگلیسی «هریسون» بود و نام قصاب فرانسوی «لوژاندر»<sup>۲</sup> است. ما هم اکنون ارابه‌چی داریم با این تفاوت که نام ارابه‌چی انگلیسی «پرایج» بود و نام ارابه‌چی فرانسوی را من اکنون نمی‌دانم زیرا این مرد بقدری حقیر است که من هرگز رغبت نکرده‌ام که بدانم دارای چه نامی است، اما اگر شما از او پرسید اسم وی را یاد خواهید گرفت چون می‌دانم شما هم او را قابل این ندانسته‌اید که نامش را به خاطر بسپارید. ولی این ارابه‌چی سوار بر اسب می‌شود و مانند ارابه‌چی انگلیسی خود را حاکم بر مقدرات ما می‌داند و

---

۱. آنتوان ژوزف سان‌تر مردی آبخوفروش بود که در زمان انقلاب فرانسه کارش بالا گرفت و فرمانده گارد ملی پاریس شد. خوانندگان محترم نباید این سان‌تر را با يك نقاش فرانسوی به همین نام که اسمش در کتابها ذکر می‌شود اشتباه فرمایند.

۲. لوژاندر مردی قصاب بود و لسی چون صدای رسا و وحشت‌آوری داشت و عوام‌فریب بود و می‌توانست مردم را سرگرم به وعده‌های بزرگ و آرزوهای غیر عملی نماید ترقی کرد و در دومین مجلس شورای ملی فرانسه وکیل شد و در سن چهل و پنج سالگی بعد از انقلاب زندگی را بدرود گفت - مترجم.

کاروان ما را هدایت می‌نماید و این طور جلوه می‌دهد که ریاست کاروان با اوست.

بارناو گفت: علیاحضرتا، که را می‌گویید؟ ملکه گفت: دیدید که به شما گفتم که شما نیز او را آنقدر فرومایه دانسته‌اید که نظری به سوی او نینداختید. منظور من همین روستایی است که سوار بر اسب جلوی کالسکه ما حرکت می‌کرد و دیروز که روستاییان فراوان بودند به آنها امر و نهی می‌نمود و آنها هم گوشی شنوا از او داشتند ولی قیافه و هیکل او در نژاد و اصلش تردیدی باقی نمی‌گذارد و قبل از اینکه شما بیایید یکی از همراهان ما را تحت حمایت قرار داده بود و می‌گفت من قول داده‌ام که او را سالم به مقصد برسانم. در هر صورت، اگر هانریت ملکه انگلستان حیات می‌داشت اینها را به من می‌گفت. بارناو گفت: شما به او چه جواب می‌دادید؟ ملکه گفت: من به او جواب می‌دادم که ای شاهزاده خانم عزیز، آنچه شما به من می‌گویید نصیحت نیست بلکه درس تاریخ است و درس تاریخ داده شده و حوادث تاریخی در کشور فرانسه اتفاق افتاده و مسیر خود را ادامه داده است و من احتیاج به درس تاریخ شما ندارم و اگر می‌توانید اندرزی به من بدهید که برای من مفید باشد.

بارناو گفت: علیاحضرتا، من تصور می‌کنم بهترین اندرزی که ملکه انگلستان می‌تواند به شما بدهد همان است که تاریخ زندگی خود و شوهرش را به نظر علیاحضرت برساند و شما اگر از وضع زندگی این ملکه مرده که مدتی است رخت از جهان بر بسته پند نگیرید فردا کسانی که زنده هستند در صدد بر می‌آیند که به شما پند بدهند و علیاحضرت را وادار به عبرت نمایند. ملکه گفت: آنهایی که زنده هستند چه پندی به من خواهند داد؟ بارناو گفت: علیاحضرتا، من ادعای بصیرت در امور را نمی‌نمایم ولی در يك نکته تردید ندارم و آن اینکه چه گذشتگان که مرده‌اند و چه مردم این

عصر که زنده هستند، فقط يك پند به علیا حضرت می دهند و آن اینکه ملت خود را دوست داشته باشید. ملکه گفت: آخر آقای بارناو، به اجبار که نمی توان ملتی را وادار به دوستی کرد. من می خواهم که ملت خود را دوست داشته باشم ولی وقتی او مرا دوست نمی دارد چه می توانم بکنم؟ بارناو گفت: علیا حضرت، چنین نیست و ملت مانند كودك است و به محض اینکه احساس بکند که کسی او را دوست می دارد طفل هم به او محبت پیدا می کند. مگر علیا حضرت به خاطر ندارید که وقتی قدم به فرانسه گذاشتید چقدر دارای محبوبیت بودید و مردم چه امیدواریها به خود می دادند که در عهد سلطنت شما، اوضاع اصلاح شود و ملت سعادتمند گردد؟

ملکه گفت: محبوبیت در نزد ملت، مانند گرفتن کبوتری است که در هوا پرواز می نماید و معلوم نیست که انسان بتواند همه وقت محبوبیت پیدا کند و گاهی پیش می آید که بر حسب تصادف یکی دارای محبوبیت می شود و بعد از چند روز مردم طوری او را فراموش می نمایند که انگار وجود نداشته است. بارناو گفت: خانم، نفرمایید که محبوبیت مانند کبوتری در آسمان است و گرفتن آن اشکال دارد زیرا وقتی آدمی مثل من، بدون هیچ سابقه محبوبیت، بتواند در اندك مدت در جامعه شهرت به هم برساند خانمی مثل شما با این اسم و رسم و بخصوص با آن سابقه محبوبیت و جاهت ملی خواهید توانست در اندك مدت، محبوبیت گذشته را کسب نمایید و مقام سلطنت فرانسه را که در گذشته محترم بود به نظر ملت تا مقام الوهیت مقدس نمایید و بالا ببرید.

در این موقع بارناو به هیجان درآمد و گفت: اوه خانم، هرگز نفرمایید که برای مقام سلطنت کسب محبوبیت اشکال دارد و اگر چنین تصویری بفرمایید آن وقت من مجبورم بگویم که شما بکلی از اوضاع فرانسه و از خلوص عقیده این ملت بدون اطلاع هستید. این ملت آرزوی ندارد

جز اینكه يك پادشاه و ملكه محبوب و ملت نواز داشته باشد و خود من يكي از آنها هستم كه عقیده دارم شاه و ملكه فرانسه را بايد دوست داشت و همین خلوص عقیده من كه جزیی از عقیده و ایمان عمومی است سبب گردید كه من در مجلس شورای ملی داوطلب شوم و به اینجا بیایم و شكر- گزارم كه می بینم اشتباه نکرده ام و پادشاه و ملكه و بخصوص ملكه ما بیش از آنچه من تصور می کردم هوش و نبوغ دارد. هیجان بارناو زیادتیر گردید و گفت: علیاحضرتا، هم اکنون با وجود این حوادث نامطلوب كه اتفاق افتاده کسانی در این مملكت هستند كه حاضرند در راه شما از همه چیز خود بگذرند و من ساعتی كه از پاریس حركت كردم امیدوار بودم كه اگر شما بخواهید جان خود را در راه شما فدا نمایم و اینك هم حاضر با يك اشاره شما شدیدترین مرگها را استقبال كنم زیرا من...

معلوم نبود كه اگر ملكه صحبت بارناو را قطع نمی كرد بارناو كه به هیجان آمده بود چه چیزهایی دیگر می گفت و شاید اختیار را از دست می داد و عشق خود را نسبت به ملكه فاش می كرد، اما ملكه گفت: آقای بارناو، ساكت باشید زیرا صدای ما را می شنوند، ولی من حاضرم در موقع دیگر این صحبت ناتمام را ادامه بدهیم. بارناو روی خود را برگردانید و دید ملكه درست می گوید و خادمی آمده است تا اطلاع بدهد كه غذا حاضر می باشد. بارناو ملكه را تا نزد يك اطاق غذاخوری هدایت كرد و خود برگشت و ملكه وارد اطاق شد و دید كه شاه و شاهزاده خانم الیزابت و بچه ها حضور دارند. ملكه به محض ورود، چهره شاه را متفكر دید و بعد از دهان او شنید كه وقتی ملكه با بارناو صحبت می كرد او هم با پسیون مشغول صحبت بوده است. دو نفر نو كر شاه یعنی مالدن و والوری حضور داشتند و شارنی هم قدری دور از میز غذا ایستاده بود. ولی آن موقع نو كرهاي شاه غذا نمی آوردند، بلكه پیشخدمتهای محلی به خدمتگزاری اشتغال داشتند.



شاه که منتظر بود فرصت مناسبی به دست بیاورد و چیزی بگوید همین که به طور موقت پیشخدمتها خارج شدند و دانست کسی گفته او را نمی شنود گفت: به محض اینکه غذا تمام شد همه به آپارتمان خصوصی من بیایید تا من مطلبی لازم را به اطلاع شما برسانم و مخصوصاً شما آقای کنت دوشارنی و شما آقایان مالدن و والوری باید حضور داشته باشید. بیش از این شاه فرصت نکرد که چیزی بگوید چون پیشخدمتها می آمدند و می رفتند و نمی شد که در حضور آنها صحبت های خصوصی بکنند. با اینکه سرویسها و ظروف غذاخوری عالی بود اغذیه را خوب طبخ نکرده بودند و ماری. آنتوانت و شاهزاده خانم الیزابت که عادت داشتند اغذیه طبابخهای سلطنتی را بخورند نمی توانستند غذاهای مزبور را تناول نمایند. ماری آنتوانت فقط يك قطعه نان و دو تخم مرغ تازه خورد و شاهزاده خانم الیزابت قدری سبزیهای پخته و ماست تناول کرد اما شاه که اشتهایی خوب داشت با وجود خوب نبودن غذاها، به قدر کافی از هر غذا که روی میز آورده می شد تناول کرد.

شب قبل ولیعهد كوچك كه هنوز درست بهبودی نیافته بود هوس توت فرنگی كرد و تصور می نمود كه جایگاه شب قبل آنها هم كاخ سلطنتی است كه هر چه بخواهد فوراً برای او فراهم نمایند.

ملكه دستور داده بود كه در صورت امکان برای پسر كوچكش توت فرنگی بیاورند اما گفتند كه در اینجا توت فرنگی نیست یا نتوانسته اند كه پیدا نمایند. عصر آن روز هنگامی كه ولیعهد كوچك به شهر مو نزدیک می شد كنار جاده چند طفل روستایی فربه را دید كه با مزه و اشتهای مشغول خوردن توت فرنگی بودند و آنها را به مادرش نشان داد و آرزو می كرد كه ای كاش مثل اطفال مزبور می توانست به جنگل برود و مكان توت فرنگی را پیدا كند و هر قدر كه مایل است تناول نماید. ولیعهد كوچك حمدس می زد كه اطفال فربه و

سرخ روی روستایی که موهای طلایی رنگ و ژولیده آنها روی پیشانی شان ریخته، هر وقت که هوس توت فرنگی بکنند محتاج نیستند که از کسی خواهش نمایند بلکه مثل کنجشکها که می دانند آلبالو و گیلاس را از کجا باید به دست آورد، آنها هم می دانند که در کجای جنگل توت فرنگی فراوان است و می روند و هر قدر میل داشتند می خورند و در بازگشت هم سبزی را پر از توت فرنگی می نمایند و با خود می آورند. آن شب، در شهر مو باز و لبعهد كوچك هوس توت فرنگی كرد و هر چه جلوی او گذاشتند نخورد و گفت: من توت فرنگی می خواهم.

مساری آنتوانت که نمی توانست خواهش طفل را بر آورد متأثر شد به طوری که چشم وی از اشك مرطوب گردید و نظری به اطراف انداخت که شارنی را برای تهیه توت فرنگی بفرستد و اشاره ای به او کرد ولی شارنی آن اشاره و حتی اشاره دوم ملکه را ندید به طوری که ملکه مجبور شد او را صدا بزند و شارنی که در فکری دیگر بود تکان خورد و با سرعت به ملکه نزدیک گردید. اما همین وقت بارناو در حالی که يك بشقاب پر از توت فرنگی در دست داشت قدم به اطاق نهاد و گفت: از علیاحضرت و همچنین از اعلیحضرت معذرت می خواهم که بدون اجازة وارد اطاق شدم ولی امروز من شنیدم که والاحضرت و لبعهد هوس توت فرنگی کردند و لذا به محض اینکه وارد اینجا شدیم من در صدد برآمدم که توت فرنگی پیدا کنم اما در هیچ جا ندیدم تا در این لحظه مشاهده کردم که ظرفی از توت فرنگی روی میز غذای رئیس روحانی اینجا است و آن را برداشتم و آوردم زیرا می دانستم که رئیس روحانی زیاد به توت فرنگی میل ندارد. در این موقع شارنی به ملکه نزدیک شده بود که بداند چه می گوید و ملکه به او گفت: آقای کنت دو شارنی، دیگر کاری با شما ندارم زیرا آنچه می خواستم توت فرنگی برای لبعهد بود که آن را هم آقای بارناو آوردند.

شارنی بدون يك كلمه حرف سرفروود آورد و دور شد و وليعهد كوچك خطاب به بارناو گفت: دوست عزيزم بارناو، از شما متشكرم. شاه گفت: آقای بارناو، شام ما خوب نيست اما اگر شما در غذای ما شركت نماييد من و ملکه خوشوقت خواهيم گرديد. بارناو گفت: دعوت شاهانه امري واجب الاجرا و موجب کمال افتخار من است و اينک اعلیحضرت بايد بفرمايند که من در کجا بنشينم. شاه گفت: بين ملکه و وليعهد بنشينيد. بارناو مشعوف از اين افتخار که به او ارزاني شده و به ويژه مسرور از اينکه می تواند کنار ملکه بنشيند تعظيمی کرد و پشت ميز نشست و شارنی که از دور می ديد و کيل جوان پارلمان چگونه مشعوف گرديده در دل گفت: خداوند به اين پروانه جديد که اطراف شمع می گردد و متوجه نيست که بال او را شعله شمع خواهد سوزانيد رحم کند. بعد به فکر سابق خود بازگشت و گفت: من نمی دانم اين نامه چيست، من نمی دانم اين نامه چيست که آندره به من نوشته ولی توصيه کرده است که آن را باز ننمايم مگر هنگامی که در معرض خطر مرگ باشم.

## عبور از منطقه مرگ آور

بعد از صرف شام، شاه به آپارتمان خود رفت. خانم تورزل به اتفاق ولیعهد کوچک و خواهر او، به اطاق اطفال رفت که آنها را بخوابانند. شاه و ملکه و شاهزاده خانم الیزابت در اطاق منتظر آمدن شارنی و دو نفر دیگر بودند و وقتی آنها وارد اطاق گردیدند شاه به شارنی گفت: آقای شارنی، در را ببندید و جلو بیایید.

شارنی و دو نوکر شاه جلو آمدند و لویی شانزدهم گفت: آقایان، دیروز آقای پسیون به من پیشنهادی کرد که من نپذیرفتم و آن اینکه شما سه نفر را به وسیله لباس مبدل فرار بدهد ولی من فکر کردم که منظور پسیون این است که شما را از من جدا نماید زیرا وقتی شما از من جدا شدید آنها سهل تر می توانند شما را به قتل برسانند و يك دادگاه یا کمیسیون ولایتی

حکم اعدام شما را صادر می‌کند و معدوم می‌شوید ولی وقتی که با من بودید انجام این کار برای آنها دشوارتر است. دیگر اینکه من تصور کردم که منظور پسیون این است که دمی در سر راه من و شما بگستراند و چنین جلوه دهد که نقشهٔ فراری را می‌خواستیم به موقع اجرا بگذاریم. ولی امروز پسیون مجدد، این موضوع را مطرح کرد و به شرافت نمایندگی خود سوگند یاد کرد و گفت قصدی ندارد جز اینکه وسیلهٔ نجات شما را فراهم نماید. شارنی گفت: اعلیحضرتا، قبل از اینکه اعلیحضرت بقیهٔ فرمایش خود را بگویید من از طرف خود و همقطارانم می‌گویم - چون یقین دارم که همقطارانم در احساسات من شریک هستند - اعلیحضرتا، آیا اجازه می‌دهید از حضور مبارك استدعایی بکنم؟

شاه گفت: آقایان، سه روز است که شما هر لحظه در معرض خطر مرگ هستید و هر روز انواع اهانت و ناسزاها را که به طرف ما حواله می‌کنند تحمل می‌نمایید و سپربلای ما شده‌اید و در این صورت نه فقط می‌توانید از ما خواهش کنید بلکه هر چه بخواهید ما وظیفه داریم که انجام بدهیم و اگر انجام ندهیم برای این خواهد بود که من و ملکه از عهدهٔ انجام آن بر نمی‌آییم. شارنی گفت: اعلیحضرتا، اگر چنین است از پیشگاه ملوکانه خواهش می‌کنیم که هر نوع پیشنهادی که از طرف آقای پسیون به اعلیحضرت بشود، قبول یا رد آن را بر خود ما واگذار نماید. شاه گفت: این درخواست شما مورد قبول من و ملکه است اما من مجبورم آنچه را که پسیون به من گفت برای شما بازگو کنم. شارنی گفت: بفرمایید. شاه گفت: پسیون می‌گوید هنگامی که وارد پاریس شدیم او و بارناو و لاتور موبورك نخواهند توانست قول بدهند که شما سه نفر را که در خارج از کالسکه و در معرض خطر اهانت و سوء قصد مردم هستید نجات بدهند و بنابراین بهتر این است که قبل از وصول به پاریس وسایل نجات شما فراهم گردد.

شارنسی گفت: اعلیحضرتا، منظور پسیون از وسایل نجات چیست؟  
 شاه گفت: اومی گوید که قبل از وصول به پاریس سه دست لباس متحدالشکل  
 گارد ملی برای شما فراهم کند که شما بپوشید و از ما جدا شوید و جان خود  
 را نجات بدهید. شارنی گفت: اعلیحضرتا، جان ما به خودمان تعلق ندارد  
 بلکه متعلق به اعلیحضرت شاه و ملکه است و برای ما مردن در رکاب پادشاه  
 و ملکه گواراتر از این می باشد که از شاه و ملکه جدا شویم و زنده بمانیم  
 و اگر اعلیحضرت قصد دارید مرحمتی درباره ما بفرمایید امر کنید که وضع  
 ما تغییر نکند و امروز مثل دیروز و فردا مانند امروز باشد. اعلیحضرتا، از  
 تمام هواخواهان و سرداران و درباریان و صاحب منصبان اعلیحضرت و  
 علیاحضرت، و هكذا از تمام نوکران و خدمتگزاران فقط سه نفر باقی  
 مانده اند که اینک در حضور شاه و ملکه شرفیاب هستند و بگذارید که تاریخ  
 فرانسه و تاریخ دنیا، این را در صفحات خود ثبت کند که لااقل سه نفر به  
 پادشاه خود تا دم آخر وفادار ماندند.

ملکه گفت: بسیار خوب آقایان، اکنون که شما می خواهید خود را  
 شریک بدبختیها و مصایب آینده ما بکنید و داوطلب شده اید که سهم در  
 سرنوشت ما باشید دیگر تفاوت مرتبه باید از بین برود و بعد از این شما  
 خدمتگزار ما نخواهید بود بلکه دوستان و حتی می توانم بگویم برادران ما  
 هستید و چون چنین است، که ما همه به طرف يك سرنوشت می رویم - من  
 باید از آخرین تمایلات شما مستحضر باشم که هرگاه برای شما واقعه ای  
 روی داد - همان گونه که برای ما هم ممکن است روی بدهد - من بدانم  
 به که باید مراجعه کنم زیرا اگر برای هر يك از شما واقعه ای روی بدهد،  
 این منم که باید انجام این وظیفه مشکل را بر عهده بگیرم و عزیزان شما را  
 از این واقعه بیاگاهانم، چون اگر من این وظیفه خواهری را درباره شما  
 انجام ندهم در این محیط، کسی انجام نخواهد داد. اینک شما آقای مالدن

و شما آقای والوری بگویید که هر گاه مرگ ما را از هم جدا کرد - و اینک مسوقی نیست که ما از بیم کلماتی مانند کلمه مرگ وظایف خود را مهمل بگذاریم - من به کدامیک از خویشاوندان و دوستان شما باید مراجعه کنم و در صورتی که زنده ماندم و توانایی داشتم به چه کسانی باید دین اخلاقی و انسانی خود را ادا نمایم.

مالدن نام مادر پیر خود را که علیل بود برد و آدرس او را داد و ملکه اسم و آدرس او را نوشت و از وضع زندگی مادی او پرسید و معلوم شد که زن مزبور تیول مهمی ندارد و وسیله معاش او قطعه ملک کوچکی است که اگر مالدن کشته شود باید از آن راه ارتزاق کند. والوری نام خواهر کوچک و بی پدر خود را که در صومعه ای تحصیل می کرد برد و ملکه اسم و آدرس او را نیز یادداشت نمود و والوری گفت: علیاحضرتا، من آرزو مند بودم که تا وقتی خواهرم از صومعه خارج می شود جهیزی برای او تهیه کنم و او را به جوانی نجیب که در خور خانواده ما باشد به زوجیت بدهم ولی بعد از اینکه مردم کسی نیست که زیر بازوی خواهرم را بگیرد و او که جهیزی ندارد نخواهد توانست شوهر کند. ملکه گفت: اگر من زنده ماندم و توانایی داشتم خواهر شما از حیث جهیز دغدغه نخواهد داشت. با اینکه مالدن و والوری ترسو نبودند و از مرگ بیم نداشتند و در آن سه روز ثابت کرده بودند که مرگ در نظرشان بدون اهمیت است، هنگامی که ملکه اسم و آدرس بازماندگان آنها را می نوشت به زحمت از فرو ریختن اشک چشم جلوگیری می کردند زیرا بعضی از افکار و خاطرات از فکر مرگ غم آورتر است و بخصوص يك نوع اثری مقرون به ناامیدی دارد که قویترین مردان را متزلزل می کند.

يك سردار شجاع ممکن است در میدان جنگ از مبارزه با هزار شمشیر بیم نداشته باشد و اگر در همانجای وی را در يك لحظه قطعه قطعه

کنند يك آه نکشد ولی همین مرد دلیر اگر یادی از كودك خردسال او، که منتظر بازگشت اوست بکند شاید از فرط اندوه و ناامیدی بدنش به ارتعاش درآید و طوری خود را ناتوان ببیند که زارزار، گریه کند. مالدن و والوری هر طور بود جلسوی اشك چشم را گرفتند ولی ملکه نتوانست از گریه خودداری کند و دستمال از جیب بیرون آورد و اشك چشمهای خود را پاك نمود و بعد روی خود را به طرف شارنی کرد و با صدایی حزین گفت: آقای كنت، افسوس که من می‌دانم شما کسی را ندارید زیرا پدر و مادر شما مدتی است زندگی را بدرود گفتند و دو برادر جوان شما هم... شارنی حرف ملکه را قطع کرد و گفت: علیاحضرتا، دو برادر جوان من به سعادت جاوید رسیدند برای اینکه در راه پادشاه و ملکه خویش و هکذا در راه حقیقت جان سپردند و برای من هم کمال مباهات است که در این راه کشته شوم.

و اما اینکه فرمودید کسی را ندارم حق با علیاحضرت است منتها برادر كوچك من ایزیدور که اخیراً زندگی را بدرود گفت طفلی دارد که بعد از من بدون سرپرست می‌ماند. این طفل بر اثر آشنایی برادر كوچكم با يك دختر روستایی به وجود آمد و برادرم که آن دختر را دوست می‌داشت، او را ربود و دختر مزبور طفلی زایید، لذا تا وقتی که من زنده باشم نخواهم گذاشت که این دختر و طفل او، دچار مضیقه شوند ولی وقتی که من بمیرم دختر مزبور و طفلش بدون وسیله معاش خواهند ماند و لذا از علیاحضرت استدعا می‌کنم نام این دختر را ثبت فرمایید و بعد از مرگ من، در صورت امکان، نظر تفقد شاهانه را به سوی او معطوف کنید که این یگانه بازمانده برادرم، یعنی طفل او و مادرش بدون وسیله زندگی نباشند و اسم این دختر کاترین بیلو و محل سکونت او قریه وی داوره می‌باشد. ملکه خواست اسم کاترین بیلو و آدرس او را بنویسد ولی نتوانست خود را حفظ کند و



فکر اینکه شارنی هم بعد از دو برادرش به قتل خواهد رسید طوری ملکه را به هیجان درآورد که کاغذ و قلم را رها کرد و حالی شبیه به ضعف به وی دست داد.

دو نفر نوکر که دیدند حال ملکه بر هم خورد به طرف او دویدند و او را گرفتند و ملکه سر را پایین انداخت و قدری به خودآمد و شارنی خم شد و یادداشت ملکه را برداشت و نام کاترین بیلو و آدرس او را روی کاغذ نوشت و کاغذ را بالای میز نهاد. مالدن و والوری بعد از اینکه دیدند ملکه به حال آمد صلاح در آن دیدند که از اطاق خارج شوند ولی ملکه گفت: آقایان، بدون بوسیدن دست من نروید زیرا شایسته نیست که دوستان فداکاری چون شما بی تشکر از اطاق خارج شوید. منظور ملکه این بود که شارنی دست او را ببوسد ولی می دید که اگر دو نفر دیگر را از این مزیت محروم نماید سبب دلخوری آنها خواهد گردید. آن دو نفر دست ملکه را با احترام بوسیدند و آهسته از اطاق خارج شدند و شارنی جلو آمد ولی موقعی که دست ملکه را گرفت که ببوسد به یاد کاغذ آندره که در بغل داشت افتاد و متوجه شد که آندره را دوست می دارد و نباید دست ماری آنتوانت را مانند گذشته ببوسد. لذا به جای اینکه بوسه ای ساده از دست بردارد بوسه ای رسمی و با احترام بردست زد و او نیز آهسته از اطاق خارج شد. ملکه با این بوسه متوجه گردید که فاصله ای که بین او و شارنی به وجود آمده وسیعتر و عمیقتر می شود. ماری آنتوانت يك لحظه در وفاداری شارنی نسبت به خود تردید نداشت و می دانست که وی کماکان حاضر است که جان را فدای او بکند اما متوجه بود که مانند سابق او را دوست نمی دارد.

روز دیگر پسیون و دو نماینده دیگر که با خانواده سلطنتی بودند چون از مذاکرات شب گذشته شاه با آدمهای او اطلاع نداشتند پیشنهاد

سابق خویش را تجدید کردند و گفتند که آن سه نفر لباس گارد ملی بپوشند و بروند ولی شارنسی و دیگران امتناع نمودند و گفتند ما همین لباس را که در برداریم حفظ خواهیم کرد و آن قدر می مانیم تا کشته شویم. نمایندگان مجلس شورای ملی گفتند حال که میل ندارید از شاه و ملکه جدا شوید اقلاً در طرفین محلی که جایگاه شما مقابل کالسکه است دو چوب بگذارید که مردم نتوانند به سهولت به شما دسترسی پیدا کنند و چوب های مزبور تا اندازه ای جلوی حملات مردم را بگیرد.<sup>۱</sup> ساعت ده صبح کالسکه حامل خانواده سلطنتی از مو به حرکت درآمد و بعد از چند روز قرار شد که به پاریس مراجعت نمایند ولی این چند روز که در تاریخ زندگی انسان ارزشی ندارد گویی که چند سال بود زیرا حوادثی زیاد، در طی آن برای خانواده سلطنتی اتفاق افتاد. قدری که راه پیمودند وضع راه با روز قبل تفاوت کلی پیدا کرد. تمام سکنه قرا و قصبات نزدیک پاریس که می دانستند لویی شانزدهم به پایتخت مراجعت می نماید سر راه جمع شده بودند. چند مرتبه بارنلو به رانندگان نهیب زد که سریعتر حرکت کنند ولی مردم آنقدر متراکم بودند که کالسکه نمی توانست با سرعت پیش برود.

در بعضی از نقاط، گارد ملی قرای اطراف می آمدند و در سر جاده می ایستادند و مانع از عبور کالسکه می شدند و معلوم نبود که چه می خواهند و آیا فقط قصد دیدار لویی شانزدهم را دارند یا علتی دیگر آنها را وادار به این کار کرده است. نمایندگان مجلس که با خانواده سلطنتی بودند می-

---

۱. الکساندر دوما بعد از این جمله نمی گوید که آیا این پیشنهاد پذیرفته شد و آیا چوب های مزبور را در طرفین کالسکه، برای محافظت آن سه نفر قرار دادند یا نه. در صفحات بعد هم از مفاد مطالب چپیزی که مربوط به این موضوع باشد فهمیده نمی شود و لذا ما نیز گفته الکساندر دوما را همان گونه که نوشته است ذکر کردیم - مترجم.

دانستند صلاح نیست که تنیدی بکنند و ملکه به آنها می گفت: آقاییان، هر خشونتیی که شما در اینجا به کار ببرید و بالش دامن ما را خواهد گرفت. در این گونه مواقع بارناو و پسیون سر را از کالسکه بیرون می آوردند و می گفتند: آقاییان، به نام مجلس شورای ملی فرانسه راه بدهید و بگذارید که ما عبور کنیم. هوا بر اثر تراکم جمعیت و غبار فراوان طوری گرم شده بود که همه تصور می کردند از وسط يك تنور راه پیمایی می کنند. کنجکاو مردم به قدری زیاد بود و چنان متهور شده بودند که دیگر به تماشای لویی شانزدهم از کنار راه اکتفا نمی کردند بلکه روی رکابها می آمدند و سر را وارد کالسکه می کردند که آنها را بهتر ببینند. آنقدر جمعیت به عقب و جلوی کالسکه آویزان شده بودند که بیننده خارجی حیرت می نمود که چگونه آن کالسکه می تواند باز هم حرکت کند.

در طرفین کالسکه دو نفر از سواران گارد ملی بنا به دستور نمایندگان مجلس محافظ شارنی و دو نفر دیگر بودند، با این وصف بیش از بیست مرتبه نزدیک بود که مردم شارنی و آن دو نفر را که جلوی کالسکه قرار داشتند به قتل برسانند. سواران مستحفظ، از مردم خواهش می کردند که کنار بروند و التماس می نمودند که نوکران لویی شانزدهم را آزار ننمایند و می گفتند آخر این بیچارگان گناه ندارند که شما این قدر نسبت به آنها ابراز خشم می کنید. دو هزار نفر از روستاییان به شکل جلودار، جلوی کالسکه سلطنتی حرکت می نمودند و چهار هزار نفر از عقب کالسکه می آمدند و در طرف راست و چپ کالسکه هم در صحرا، تا چشم کار می کرد جمعیت بود که به اتفاق کالسکه به پاریس نزدیک می شد. هر چه به پاریس نزدیک می شدند مثل این بود که به تناسب نزدیکی به آن شهر بزرگ و کثرت جمعیت هوا کم شده و برای تنفس همه کافی نمی باشد زیرا همه و حتی وکلای مجلس احساس خفگی می نمودند و دو مرتبه ملکه نزدیک بود ضعف کند. هر ذره از غبار،

در هوا، گویی که ذره‌ای از شیشه کوبیده است و وقتی وارد چشم می‌شد آن را می‌سوزانید و هنگامی که وارد ریه می‌شد آن را می‌خراشید.

نزدیک «لوربورژ» که قریه‌ای است، حال لویی شانزدهم طوری به هم خورد که نمایندگان مجلس ترسیدند مبادا خطری جان او را تهدید نماید و لویی گفت: يك گیلای شراب به من بدهید. عده‌ای که اطراف کالسکه بودند و این حرف را شنیدند قصد داشتند اسفنجی را از سر که انباشته نمایند و بر سر نیزه بزنند و همان طور که در سر دار، به حضرت مسیح اسفنج انباشته از سر که دادند و با نوک نیزه اسفنج را به او رسانیدند، این عمل را در مورد لویی شانزدهم تکرار نمایند، ولی موفق نشدند و پادشاه فرانسه گیلای شراب نوشید و حالش قدری به جا آمد. حرارت آفتاب در آن روز سی و شش درجه بود اما وفور جمعیت و فزون‌گر و غبار تأثیر حرارت را روی سر نشینان کالسکه مضاعف می‌کرد و همه مثل اینکه روی انگر نشسته‌اند له‌له می‌زدند. در ابتدای حومه شهر پاریس مدت يك ساعت طول کشید تا اینکه جمعیت متراکم آنقدر باریک شد که کالسکه توانست وارد خیابانهای شهر شود. آنجا حومه ویت بود که امروز در آنجا سلاخ-خانه بزرگ پایتخت به وجود آمده و گوشت تمام پاریس از آنجا می‌آید. چون خانه‌های ویت و خیابانهای آن سفید بود آفتاب که به منازل و دیوارها می‌تابید حرارت را منعکس می‌کرد و سر نشینان زیادتر از گرما معذب می‌شدند. آنقدر جمعیت در خیابانها متراکم گردیده، روی بالکونها مجتمع شده، کنار پنجره منازل از دحام کرده بود که انگار همه جا را با سروصورت تماشاچیان فرش کرده‌اند و خانواده سلطنتی متحیر بودند که آن همه جمعیت، در خیابانها، چگونه جایی برای تکان خوردن و راه رفتن دارند. ولی هیچ-يك از مردها کلاه از سر بر نمی‌داشتند و تمام کلاهها روی سرها به نظر می‌رسید زیرا روز و شب قبل در پاریس اعلانهایی بدین مضمون منتشر

گردیده بود:

«هر کس به لویی شانزدهم سلام بدهد بی درنگ چوب خواهد خورد و هر کس به او ناسزا بگوید فوراً حلق آویز خواهد گردید».

بعد از اینکه وارد شهر شدند منظور نمایندگان مجلس این بود که خانواده سلطنتی را به مقر سکونت دایمی آنها یعنی کاخ تویلری برسانند. برای وصول به کاخ مزبور می توانستند از راه کوتاهی استفاده کنند اما نمایندگان مجلس جرأت نکردند که از آن راه بروند زیرا محل عبور کالسکه، خیابانهایی بود که پیچ و خم داشت و نمایندگان مجلس می ترسیدند در آن خیابانها واقعه خونین و غیر قابل جبرانی روی بدهد خاصه آنکه در یکی از خیابانها، مردم در گذشته برتیه را به قتل رسانیده بودند و آن خیابان خوی وحشیگری و درندگی مردم را تحریک می کرد. لذا کالسکه راه خیابانهای طولانی و پر وسعت را برای وصول به خیابان شانزده لیزه پیش گرفت ولی عبور از خیابانهای مزبور مدت سه ساعت شکنجه سر نشینان کالسکه را طولانی تر کرد و آن شکنجه آنقدر غیر قابل تحمل بود که در وسط راه، ماری آنتوانت به و کلای مجلس گفت: خوب است که از خیابانهای وسط برویم زیرا به فرض اینکه در آنجا ما را به قتل برسانند بهتر از این صدمه است که اکنون گرفتار آن هستیم.

از بدو ورود به پاریس مجلس شورای ملی عده کثیری از سربازان ارتش را مأمور محافظت خانواده سلطنتی کرد و تنها يك گردان از سربازان سپاه موسوم به نارنچك انداز اطراف کالسکه بودند و سربازان این گردان طوری کنار کالسکه حرکت می کردند که کلاه پوستی سربازان کنار دریچه کالسکه به نظر سر نشینان می رسید. هم چنین عده ای از سربازان ارتش با سه ارا به توپ، جلوی کالسکه به عنوان جلودار حرکت می نمودند و آنها هم مأموریت حفظ خانواده سلطنتی را داشتند و ارا به های توپ، هنگام حرکت

روی سنگفرش خیابانها صدای مهیب به وجود می آورد. ولسی جمعیت طوری با سربازان جلودار مخلوط شده بود که سربازان مزبور که عده‌ای سوار و برخی پیاده بودند نمی توانستند که در صف خود حرکت نمایند.

بالاخره مبداء خیابان شانزله‌لیزه نمایان گردید و آن سومین مرتبه بود که لویی شانزدهم از مبداء خیابان شانزله‌لیزه ورود می نمود. مرتبه اول لویی شانزدهم بعد از سقوط باستیل که به شهر آمد (به طوری که شرح آن در این کتاب گذشت) از آنجا وارد شانزله‌لیزه شد، دفعه دوم در روزهای پنجم و ششم اکتبر که خانواده سلطنتی از ورسای به پاریس کوچ کردند و دیگر به ورسای برنگشتند لویی شانزدهم از آنجا وارد قلب پاریس شد و این مرتبه سوم در آن روز بود که لویی شانزدهم بعد از مراجعت از وارن قدم به مرکز پایتخت فرانسه می گذاشت. مردم وقتی شنیدند که لویی شانزدهم از راه خیابان شانزله‌لیزه به کاخ تویلری می رود در آن خیابان اجتماع کردند و موقعی که کالسکه به ابتدای خیابان مزبور رسید لویی شانزدهم و ملکه تا چشم کار می کرد در طول آن خیابان عریض و طویل انبوه جمعیت را می دیدند که مانند خرمی موج می زد. در طول خط سیر کالسکه صدا از کسی بر نمی خاست و تمام قیافه‌ها گرفته بود و همه مردها کلاه بر سر داشتند. در آن روز چیزی به نظر سر نشینان کالسکه و مردم رسید که خیلی از سکوت مردم و برنداشتن کلاه از سر، مشموم تر جلوه می کرد و آن این که از مبداء خیابان شانزله‌لیزه تا کاخ تویلری، دو صف از سربازان گارد ملی، در دو طرف خیابان ساکت ایستاده و تفنگها را وارونه بردوش داشتند و لوله تفنگها متوجه زمین شده بود.

سربازان گارد ملی از این جهت تفنگهای خود را وارونه نگاه داشته بودند که آن روز را به منزله يك روز عزا می دانستند و بعد معلوم شد که حق با آنها بوده زیرا در آن روز ملت فرانسه سلطنت خانواده سلطنتی

هفتصد ساله خود را از دست داد. سربازانی که اطراف کالسکه و عقب و جلو بودند و گفتیم که جزو سربازان ارتش محسوب می شدند وقتی صفوف منظم و طولانی سربازان گارد ملی را دیدند که يك سر آن در ابتدای شانزله لیزه و سر دیگرش زیر درختهای خیابان، در انتهای آن ناپیدا بود فریاد زدند زنده باد ملت. در جواب آنها سربازان گارد ملی و مردم تماشاچی بانگ بر آوردند زنده باد ملت و این صدا طوری به گوش سرنشینان کالسکه می رسید که گویی از اعماق زمین برمی خیزد و صدای زنده باد ملت از خیابان شانزله لیزه به خیابانهای اطراف سرایت کرده در آنجا هم مردم فریاد زنده باد ملت را بر آوردند. از ابتدای خیابان شانزله لیزه تا وقتی که کالسکه به میدان لویی پانزدهم رسید يك ساعت طول کشید زیرا قطع نظر از انبوه جمعیت، اسبهای کالسکه هم نمی توانستند به سرعت حرکت کنند زیرا بر هر اسب یکی از سربازان ارتش برای مزید احتیاط و انضباط سوار گردیده بود.

در کالسکه جلو، لویی شانزدهم و ملکه و اطفال آنها و سایرین که نامشان را می دانیم می آمدند و در قفای آنها کالسکه دو نفر از خدمه درباری و لاتور-موبورک حرکت می کرد و در عقب آنها يك درشکه می آمد که سه نفر درون آن به نظر می رسیدند. آنها عبارت بودند از دروئه که وسیله توقیف لویی شانزدهم را فراهم کرد و دو نفر موسوم به گیون و موژن که این دو برای توقیف لویی شانزدهم به دروئه کمک کرده بودند و لذا خود را سهم درافتخار او می دانستند و چون آفتاب آن سه نفر را اذیت می کرد و درشکه آنها سقف نداشت به وسیله شاخه ها و برگ درختان سرپناهی برای خود ساخته، زیر آن خود را از تابش آفتاب حفظ می نمودند. با اینکه از روز و شب قبل اعلان کرده بودند که هر کس به لویی شانزدهم ناسزا بگوید بی درنگ به دار آویخته خواهد شد و این مضمون را اعلانهای بزرگ و کوچک در

خیابانها به نظر مردم می‌رسانید باز در خیابان شانزه‌لیزه مردم چند مرتبه سد صفوف گارد ملی و سربازان ارتش را شکافتند. گفتیم که دروئه و دو نفر از رفقای او به وسیله درشکه، زیر سایه شاخ و برگ درختان حرکت می‌کردند زیرا از فرط خستگی نمی‌توانستند سوار بر اسب شوند و فقط بیلو بود که انگار از آهن ساخته شده و خستگی در وجودش اثر نمی‌کند و وی سوار بر اسب همچنان جلوی کالسکه سلطنتی حرکت می‌کرد و مثل این بود که وی به تنهایی آن تشریفات بزرگ را اداره می‌نماید.

در میدان لویی پانزدهم چشم لویی شانزدهم به مجسمه جدش لویی پانزدهم افتاد و از آنجا به راه خود ادامه دادند ولی هیجان و کثرت جمعیت باز صف سربازان گارد ملی و سربازان ارتش را شکافت و ملکه دید که قیافه‌های وحشت‌انگیز و قیافه‌هایی که جز در روزهای انقلاب و قتل‌عام در روزهای دیگر در خیابانها دیده نمی‌شوند و معلوم نیست در این ایام از کجا سر در می‌آورند به دریچه کالسکه نزدیک شد. ملکه برای اینکه مجبور به دیدن آن قیافه‌های مهیب و کریه نشود دستور داد که دریچه کالسکه را ببندند ولی صدای اعتراض خلق بلند شد و فریاد زدند: چرا دریچه کالسکه را می‌بندید؟ ماری آنتوانت گفت: آقایان، آخر ببینید که بچه‌های من چقدر وحشت کرده‌اند، چرا به بچه‌های من ترحم نمی‌نمایید؟ ولی خلق توجه به این التماس نکرد و با یک ضربت شدید مشت، شیشه دریچه را شکستند.

در وسط آن طوفان، چند واقعه اتفاق افتاد که خالی از عظمت نبود و نشان می‌داد مردانی که رشادت دارند و به عقیده و آیین خود پابند هستند حتی از مرگ بیم ندارند و عقیده خویش را برای ابراز وفاداری به سلطنت فرانسه ابراز می‌کنند. مثلاً گیرمی که وکیل مجلس شورای ملی بود وقتی دید که شاه و ملکه از مقابل او عبور کردند کلاه را از سر برداشت و به آنها سلام کرد. این عمل در آن روز، عملی خطرناک محسوب می‌گردید چه



ممکن بود که مردم يك مرتبه به گیر می هجوم بیاورند و او را به قتل برسانند. عده‌ای که در پیرامون او بودند فریاد زدند و تهدید کردند که کلاه خود را بر سر بگذار و لی گیر می گفت: من کلاه بر سر نمی گذارم و کلاه خود را وسط جمعیت پرتاب کرد و گفت: حالا بینم آیا کسی هست که جرأت بکند و کلاه مرا بیاورد؟ معنی حرف اخیر درست معلوم نشد چیست و آیا گیر می می‌خواست بگوید هر کس کلاه مرا بیاورد او را به قتل خواهم رسانید یا اینکه می‌خواست برساند که رفتن در وسط آن جمعیت و در آنجا کلاه مزبور را پیدا کردن و آوردن بدان می‌ماند که کسی با جان خود بازی نماید.

واقعه دیگر که باز خالی از عظمت نبود رفتار خانمهای درباری به شمار می‌آمد. پنج شش نفر از خانمهایی که جزو خدمه دربار فرانسه بودند و بعد از رفتن لویی شانزدهم و ماری آنتوانت از دربار خارج شدند و به منازل خود رفتند وقتی مطلع گردیدند که آنها مراجعت کرده‌اند خواستند که وارد کاخ تویلری شوند تا هنگام ورود ماری آنتوانت در آنجا حضور داشته باشند و از ملکه خود پذیرایی نمایند و وسایل راحتی او را فراهم کنند ولی سربازان گارد ملی مقابل کاخ تویلری از ورود آنها به کاخ ممانعت می‌کردند و می‌گفتند کنار بروید و سرنیزه‌های خود را مقابل آنها نگاه می‌داشتند، و زنهای بازار خواربار پاریس که کسبه آن بازار به شمار می‌آمدند<sup>۱</sup> مشتهای گره کرده خود را حواله خانمهای مزبور می‌نمودند و می‌گفتند: بروید ای کنیزان زن اطریشی، اگر اینجا آمدید گریبان و گیسوان

---

۱. این زنهای که اکنون نیز قسمت مهمی از کسبه بازار خواربار فروشی پاریس را تشکیل می‌دهند - به طوری که گفتیم - از برخی از مردها قویتر و پر جرأت‌تر هستند و خشونت بعضی از آنها حتی مردهای متهور را به وحشت می‌اندازد. یکی از دوستان مترجم که در پاریس بود و اینک در تهران است می‌گوید من از هیچ چیز به اندازه زنهای کسبه بازار خواربار فروشی پاریس نترسیده‌ام - مترجم.

شما به چنگ ما افتاد می‌دانیم چه بلایی بر سر تان بیاوریم. ولی یکی از خانمهای مزبور بدون بیم از سرنیزه سربازان و تهدید زنان بازار خواربار فروشی جلورفت و به سربازها گفت: من از سن پسانزده سالگی ملکه را می‌شناسم و هنگامی که جوان و فقیر بودم ملکه مرا به خدمت خود پذیرفت و به من جهیز و شوهر داد و آیا سزاوار است امروز که ملکه فرانسه بدبخت شده من از خدمت او صرفنظر بکنم و او را تنها بگذارم؟ عده‌ای از مردم فریاد زدند: او راست می‌گوید، حق با اوست و نباید خانم خود را تنها بگذارد، سربازان، راه بدهید که وارد کاخ شود.

و چون امر ملت در آن موقع واجب الاجرا بود سربازان کوچه‌دادند و زنهایی که می‌خواستند به خدمت ملکه مشغول شوند قدم به کاخ تویلری نهادند. در نزدیکی کاخ تویلری بیست نفر از نمایندگان مجلس شورای ملی و همکذا لافایت و افسران ستاد او در انتظار موکب سلطنتی فرانسه ایستاده بودند و ملکه تا لافایت را دید گفت: ژنرال، اشخاصی را که جلوی کالسکه هستند و جزو آدمهای من می‌باشند نجات بدهید. منظور ملکه همانا شارنی و مالدن و والوری بود که جلوی کالسکه قرار داشتند و هر چه به کاخ تویلری نزدیک می‌شدند خطری که آنها را تهدید می‌کرد واضحتر می‌شد. کالسکه حامل لویی شانزدهم و ملکه ماری آنتوانت و اطفال آنها به فشار امواج مردم و در حالی که ابری از گرد و غبار آن را احاطه می‌کرد قدم به قدم به کاخ تویلری نزدیک می‌گردید. کالسکه در آن موقع به يك کشتی بدون سکان شباهت داشت که دچار امواج دریا شده و ابری از کفهای دریا آن را در زیر گرفته است. این تشبیه برای آن کالسکه و امواجی که آن را به حرکت درمی‌آورد مناسب بود زیرا کمتر اتفاق افتاده که سر نشینان يك کشتی طوفان زده، مانند سر نشینان آن کالسکه، مورد تهاجم امواج قرار بگیرند و امواج مردم بخواهند آنها را ببلعند و مانع از این شوند که به ساحل نجات یعنی

کاخ تویلری برسند.

بالاخره کالسکه مقابل پله‌هایی که منتهی به کاخ تویلری می‌گردید توقف کرد و وضع طوری بود که نمی‌توانستند کالسکه را وارد کاخ نمایند و چاره‌ای نداشتند جز اینکه سر نشینان آن را مقابل کاخ پیاده نمایند. ملکه در آن موقع که خطر را برای آدمهای خود نزدیک دید به پسیون و بارناو گفت: آقایان، مواظب آدمهای ما باشید و نگذارید که آنها را به قتل برسانند. بارناو گفت: آیا در بین این سه نفر یکی از آنها بیش از سایرین مورد علاقه شما هست که ما در درجه اول او را نجات بدهیم؟ ملکه گفت: به هیچ وجه و من علاقه دارم که هر سه نفر نجات پیدا کنند و بعد گفت: اول شاه و بچه‌های ما باید از کالسکه پیاده شوند. شاه و اطفال او بر حسب درخواست ملکه اول پیاده شدند و بدون خطر گذشتند و وارد کاخ تویلری گردیدند. آن ده دقیقه که در خلال آن ماری‌آنتوانت منتظر بود که از کالسکه سلطنتی به کاخ سلطنتی برسد از بدترین لحظات عمر او محسوب می‌گردید و حتی از لحظه‌هایی که می‌خواستند وی را از پله‌های سیاستگاه بالا ببرند در نظرش مخوف‌تر بود. ماری‌آنتوانت در آن لحظات از مرگ بیم نداشت زیرا خود را برای مرگ آماده کرده بود. ملکه از آن می‌ترسید که به چنگ خلق بیفتد و او را به فجیعترین طوری، همان‌گونه که نظایر آن را دیده یا شنیده بود قطعه قطعه کنند و نیز از این می‌ترسید که او را دستگیر نمایند و به زندان بیندازند و درباره‌اش پرونده سازی کنند و اتهامات ناروا به او بزنند و جز به وسیلهٔ يك محاکمه ننگین از زندان خارج نشود.

هنگامی که ملکهٔ فرانسه می‌خواست پای خود را به پلهٔ کالسکه بگذارد و فرود بیاید بر حسب امر بارناو، گارد ملی سقفی از آهن و پولاد به وسیلهٔ شمشیر و سر نیزه بالای سرش به وجود آورد که در پناه آن سقف به کاخ تویلری برود ولی همین که قدم بر پلهٔ کالسکه نهاد و قیافه‌ای آشنا به نظرش رسید

اول خیال کرد که قیافه مزبور را در حال رؤیا می بیند و آنچه مشاهده می کند منظره ای از عالم خواب است ولی اوضاع و احوال به او نشان داد بیدار می باشد و آن قیافه همان است که تقریباً بیست سال قبل در کاخ تاورنی در يك ظرف آب، سرنوشتی فجیع را برای او پیش بینی کرد و قدری از روی حوادث آینده پرده برداشت. ملکه در آن موقع به خاطر آورد که بار دیگر آن مرد را در روز ششم اکتبر، هنگامی که ازورسای مراجعت می کرد دیده، ولی عجیب آنکه آن مرد فقط هنگامی ظاهر می شود که می خواهد خبر از فجایع بزرگ بدهد یا موقعی که فجایع بزرگ در شرف وقوع است آن مرد آشکار می گردد.

تازه ماری آنتوانت از دیدار آن مرد فراغت حاصل کرده، برای او یقین حاصل شده بود که در خواب نیست که فریادی وحشت انگیز برکشید زیرا مثل اینکه زمین در زیر پای او و آسمان و کاخ تویلری و سرنیزه ها و شمشیرهای سربازان و مردمی که در آنجا هستند و بالاخره همه کس و همه چیز چرخ می خورد. زیرا مردم مانند امواج اقیانوس که يك سد بزرگ را درهم بشکند سد سربازان را در هم شکستند و به ماری آنتوانت حمله ور شدند و یکصد جفت دست بلند شد برای اینکه او را بر بایند و هنگامی که او را می ربودند و می بردند ماری آنتوانت دید که سه نفر مستحفظ او یعنی شارنی و مالدن و والوری فریاد می زنند و به مردم ناسزا می گویند و منظورشان این است که خشم ملت را متوجه خود نمایند که شاید مردم، ماری آنتوانت را رها کنند. ملکه دید محبوب زیبای او شارنی يك تنه با ده نفر پیکار می کند و در رخسار وی حال تسلیم آنهایی که خود را برای شهادت آماده کرده اند هویدا است و دو نفر دیگر هم با دسته ای در ستیز هستند و معلوم نیست که آیا در آن گیر و دار می توانند لااقل جان خود را مفت از دست ندهند یا خیر.

این نکات را ملکه طوری ادراک می کرد که اراده و عقل او در مدرکاتش اثر نداشت و در وسط کشاکش متوجه شد که يك بازوی قوی او را از چنگ مردم و آنهایی که می خواستند او را بر بایند ربود و مردم کف بر لب آورده بودند و می خواستند ماری آنتوانت را از آن مرد بگیرند اما نمی توانستند چون دستشان به او نمی رسید و آن مرد طوری به سرعت دور می شد که اگر انسان نبود می توانستند بگویند که بسال داشت. ملکه وقتی دید شخصی تازه و قوی پنجه او را ربوده صورت خود را متوجه روی او کرد و دید همان همان مرد مرموز و عجیب است که آتیه او را در کاخ تارونی وقتی که دختر بود پیش بینی نمود و گفت: آقا، شما از من چه می خواهید و مرا به کجا می برید و به چه حق مرا می ربایید؟ آن مرد گفت: خانم، من از این جهت شما را می ربایم و از این جهت شما را نجات می دهم که باز به وجود شما احتیاج دارم چون اگر شما امروز در اینجا به قتل برسید سلطنت فرانسه نجات خواهد یافت ولی اگر امروز شما در اینجا نجات یابید سلطنت فرانسه بر طبق آرزوی من محو خواهد شد، چون شما وسایل محو آن را فراهم خواهید کرد. ملکه بار دیگر فریادی خوفناک برکشید و از حال رفت و دیگر نتوانست بفهمد که چه وقایعی اتفاق افتاد. وقایعی که بعد از بیهوشی ملکه در آنجا اتفاق افتاد این بود که مردم می کوشیدند آقایان شارنی و مالدن و والوری را به قتل برسانند و دسته ای دیگر برای دروئه و بیلو هورا می کشیدند و آنها را بر سر دست بلند می کردند.

## روزنامه نویس پاریسی برای حمله به ماری آنتوانت چه موضوعی پیدا کرد

وقتی که ملکه چشم گشود و به خود آمد خویش را در اطاق خواب کاخ تویلری یافت و دید که خانم میزری و خانم کانپان دو نفر از زنهایی که جز خدام مقرب او بودند بالای سرش هستند. اولین سئوالی که ملکه کرد این بود که ولیعهد کوچک کجاست و چه بر سرش آمده است. به او جواب دادند که ولیعهد در خوابگاه خویش خوابیده و نباید ملکه برای او نگرانی داشته باشد. از بس ملکه حوادث عجیب و خطرناک دیده بود لازم دانست که با دو چشم خود ولیعهد کوچک را ببیند تا باور کند که وی زنده می باشد لذا برخاست و به طرف خوابگاه پسرش دوید و دید همانطوری که خدام او گفته بودند طفل در خوابگاه خود خوابیده و دو نفر از زنهای

خدمه در اطاق او هستند. ملکه آهسته از آنها از حال طفل پرسید و آنها جواب دادند که طفل برای مادر خود خیلی بی‌تابی و گریه کرد ولی بالاخره خوابش برد.

ماری آنتوانت بالای سر ولیعهد ایستاد و مدتی او را نگریست و مشاهده کرد که طفل در خواب تکان می‌خورد و معلوم می‌شد که حوادث آن روز، در روحیه ولیعهد كوچك اثر کرده و ممانع از این است که راحت بخوابد. در حالی که ملکه طفل را می‌نگریست اشك در چشمهای او جمع شده بود و به سرنوشت خود فکر می‌کرد. او می‌اندیشید پس اینکه می‌گویند که او باعث محو شوهر و فرزندان خود می‌شود راست است زیرا مرد مرموز وقتی که او را از چنگ خلق ربود به او گفت از این جهت او را نجات می‌دهد که می‌داند وی وسایل محو سلطنت فرانسه را فراهم خواهد کرد.

مگر او چه می‌کند که موجبات محو سلطنت فرانسه به وسیله او فراهم می‌شود و آیا تا امروز جز احسان و نوعپروری و کمک به مستمندان کاری دیگر کرده است؟ در واقع ماری آنتوانت مانند بسیاری از اشخاص که نمی‌توانند به ماهیت اعمال خود پی ببرند خویش را منزّه می‌دانست. در عین حال نمی‌توانست منکر شود مطالبی که این همه از مردم راجع به او می‌گویند دروغ باشد و اگر همه دروغ بگویند بعید است مرد مرموز که قدرتی مافوق قدرت افراد عادی دارد زبان به دروغ بگشاید.

در این مرحله از تفکر، ملکه به این نتیجه رسید که او بدون عمد و اراده موجب فناء سلطنت فرانسه می‌شود و سرنوشت زندگی او بدون اینکه خودش قدمی بردارد علیه سلطنت فرانسه اقداماتی می‌نماید. ماری آنتوانت به فکر افتاد که آیا برای او ممکن نخواهد بود که آن سرنوشت نامیمون را تغییر بدهد و آیا مثلاً امکان ندارد که فرزندان خود را فدا نماید

تا جریان سرنوشت تغییر کند، چون در زمان قدیم هر کس که در چنبر سرنوشت نامیمون و نحوست قضا و قدر گرفتار می شد یکی از عزیزان و مثلاً فرزند خود را قربانی می کرد و قضا و قدر، آنچه را که درباره او تصمیم گرفته بود تغییر می داد و دیگر سرنوشت نحس و بدبختی وی را تعقیب نمی نمود.

بر خوانندگان پوشیده نیست که این فکر چقدر برای ماری آنتوانت ملکه فرانسه و يك مادر که به فکر فدا کردن فرزندان خود می افتد ناگوار به شمار می آمد. بعد از چند دقیقه که با این گونه افکار که برای ماری آنتوانت غیر قابل تحمل بود گذشت، ملکه فرانسه از اطاق و ليعهد خارج شد و با قدمهای آهسته به اطاق خویشت باز گشت نمود و در آنجا نظری به آینه انداخت و تازه متوجه شد که لباس او چقدر نامرتب است. چون لباس ملکه در گیر و دار درگیری پاره گردید و تا آن موقع نه خود به فکر افتاد که لباسش را عوض کند و نه خدمه اش که می دیدند حال ملکه خوب نیست این پیشنهاد را به او می کردند. گردوغبار و عرق فراوان، روی بدن ملکه، يك طبقه چربی و چرك به وجود آورد و ماری آنتوانت متوجه شد که کفشهای او هم پاره شده و دستور داد که آب حمام را آماده نمایند و برای او لباس و کفش بیاورند. خانم کانپان به ملکه گفت: تا کنون دو مرتبه بارناو آمده از حال علیاحضرت جويا شده است و ما به او گفتیم که حال علیاحضرت خوب است و لی محتاج استراحت می باشید. ملکه گفت: اگر باز آمد، از طرف من از او تشکر کنید. خانم میزری با تعجب ملکه را نگریست که چرا از بارناو تشکر می کند. ملکه وقتی دستوری برای یکی از خدمه صادر می کرد عادت نداشت که توضیح بدهد و این را مخالف عظمت مقام سلطنت و شخصیت خود می دانست اما در آن موقع گفت: ما نسبت به این نماینده جوان مجلس خیلی مدیون هستیم چون در بازگشت به پاریس به ما خدمت



کرد.

خانم کانپان گفت: علیاحضرتا، مگر علیاحضرت اطلاع ندارید که بارناو يك مرد انقلابی است و خود را دموکرات می‌داند و آیا مستحضر نیستید که وی جزو عوام‌الناس به شمار می‌آید و با انواع وسایل توانسته خود را به این مرتبه که اکنون دارد برساند؟ ملکه گفت: بارناو مردی است هنرمند و با استعداد و وسایلی که برای ترقی خود به کار برده همه از استعداد وی به دست آمده است. از این گذشته من باید نکته‌ای را به شما بگویم که در خاطرتان باقی بماند و آن اینکه اشخاصی مانند بارناو اگر به هلهله و هورای مردم مغرور شوند یا بکوشند که خود را وجیه‌المله نمایند و مورد توجه مردم قرار بگیرند و با سلطنت فرانسه مخالفت کنند حق دارند یعنی می‌خواهم بگویم که این کار جزو فطرت و سرشت آنهاست و غیر از این هم نباید از آنها انتظار داشت زیرا به‌طوری که گفتید جزو عوام‌الناس هستند. ولی وای بر اصیل‌زادگان و اشرافی که اصل و نسب خود را فراموش کردند و با ما بنای ضدیت را گذاشتند چون گناه این اشخاص قابل بخشایش نیست و اگر روزی ما، دارای قدرت و نفوذ اولیه بشویم اشخاصی مانند بارناو نزد ما بخشوده هستند در صورتی که هرگز اصیل‌زادگانی را که به ما خیانت کردند نخواهیم بخشود. اینک بروید و خبرهایی صحیح راجع به آقایان مالدن و والوری برای من بیاورید.

قلب ماری‌آنتوانت می‌خواست نام شارنی را نیز به این دو اسم ضمیمه نماید ولی این کلمه از دهانش بیرون نیامد چون عجله داشت که زودتر به پاریس برگردد که بتواند به آندره ملحق شود. ما دیدیم که این طور نبود اما ماری‌آنتوانت این گونه فکر می‌کرد و شارنی را نسبت به خود بی‌وفا می‌دید. بعد از اینکه ملکه از اطاق ولیعهد بسرگشت در تمام کاخ توپلری و حتی مقابل اطاق حمام ملکه نگهبان گماشتند و از ترس اینکه مبادا ملکه و

لویی شانزدهم باز فرار کنند دستور دادند که تمام اطاقها باید باز باشد و ملکه با زحمت نگهبانان را واداشت تا هنگامی که وی استحمام می کند درب اطاقش بسته باشد. این درخواست سبب شد که به دست یکی از روزنامه نویسان معروف فرانسه موسوم به «پروودوم» موضوع خوبی برای حمله به ماری آنتوانت افتاد و او در روزنامه خود موسوم به «انقلاب پاریس» این خبر را نوشت:

«بعضی از هموطنان که هنوز دارای عاطفه هستند تصور می کردند که بعد از این مسافرت که لویی شانزدهم و خانوادهاش از وارن مراجعت نمودند دچار کسالت و نفاقت شده اند و وضع جسمی و روحی آنها خوب نیست، ما به این آقایان می گوئیم که خاطر جمع دارید برای اینکه لویی شانزدهم وقتی شنبه شب وارد آپارتمان خود شد وضعی عادی داشت و گویی که از يك شکار خسته کننده مراجعت نموده و غذای خود را که يك مرغ باشد مثل معمول با اشتها تناول کرد و روز دیگر بعد از پایان غذا با پسرش بازی نمود. و اما زوجه او و مادر بچه ها، به محض اینکه وارد شد، بدون هیچ دغدغه و اضطراب دستور داد که حمام او را آماده کنند و بزرگترین فکرش این بود که کفش خویش را عوض نماید و می گفت که در این مسافرت کفشهای او پاره شده است. مشارالیه با افسرانی که مأمور محافظت او بودند با سرسنگینی رفتار می کرد و عجب آنکه وقتی به او گفتند باید درب اطاق حمامش باز باشد این را عملی مخالف رسوم و نزاکت می دانست و میل نداشت که درب اطاق حمام و خوابگاه او باز بماند».

نگاه کنید که روزنامه نویس پاریس برای لویی شانزدهم چه گناه بزرگی پیدا کرده و خوردن مرغ و بازی کردن با طفل را طوری جلوه می دهد که گویی پادشاه فرانسه مرتکب يك عمل خلاف و ناصواب گردیده

است. توجه کنید که روزنامه نویس پارسی چه گناه بزرگتری برای ملکه کشف نموده و در نظر او، اگر کسی بعد از پنج روز مسافرت و زندگی در وسط گرد و غبار استحمام نماید مرتکب جرم غیر قابل بخشایشی شده و اگر بخواهد کفش خود را عوض کند، زیرا کفشهای وی در راه پاره شده، باید مورد نکوهش قرار بگیرد. از اینها بدتر گناه مخالفت با بازماندن درب اطاق خواب و اطاق حمام است و اگر زنی بگوید که باز ماندن این درها بر خلاف رسوم و ادب و نزاکت می باشد باید او را سنگسار کرد. گویسی روزنامه نویس مزبور هرگز مرغ و جوجه نمی خورد و هیچگاه استحمام نمی کرد و هر وقت که برای نوشتن اخبار مجلس شورای ملی به پارلمان می رفت کفشی پاره به پا می نمود و بازی با طفل خویش را جزو گناهان می دانست و شب، وقتی می خوابید، مقید بود که همه او را در حال خواب ببینند یا در موقع استحمام اندامش را تماشا کنند. ولی با اینکه پرودوم این اعمال را گناه می دانست ملکه هم استحمام کرد و هم قراولان را موافق نمود که هنگام استحمام درب اطاق حمام بسته باشد.

باری، خدمتکار ملکه که برای کسب خبر راجع به نوکران شاه رفته بود مراجعت کرد و وارد اطاق حمام ملکه شد که زودتر خبر سلامتی آنها را به ملکه بدهد زیرا با وجود شهرتهایی که در خصوص قتل عام آنها شایع بود آن سه نفر بعد از تحمل حملات مردم و زخمهای ضعیف زنده ماندند و چگونگی نجات آنها از این قرار است: قبل از اینکه کالسکه سلطنتی مقابل کاخ توپلری توقف نماید شارنی ومالدن و والوری نقشه ای طرح کردند که مبتنی بر حفظ جان شاه وملکه بود. بر طبق آن نقشه قرار شد که وقتی کالسکه توقف کرد و موقعی که شاه وملکه قصد پیاده شدن دارند آن سه نفر هر کدام به طرف عده ای از جمعیت رو کنند تا اینکه مردم را متوجه خود نمایند و چون سه نفر هستند مردم به سه قسمت منقسم گردند و از فکر حمله به

لویی شانزدهم و ملکه باز بمانند تا در خلال آن احوال شاه و ملکه فرصتی پیدا کنند و از وسط مردم با حمایت سربازان گارد ملی خود را به کاخ توپلری برسانند. نقشه آن سه نفر تا اندازه‌ای هم قرین موفقیت گردید زیرا بعد از توقف کالسکه اگر شاه و فرزندان او توانستند که بدون خطر به توپلری برسند برای این هم بود که شارنسی و رفقای او مردم را به طرف خویش جلب نمودند.

به محض اینکه کالسکه توقف کرد، شارنسی و دو نفر دیگر حرکاتی کردند که سبب جلب توجه مردم شد و آنها طوری برای حمله به آن سه نفر هجوم آوردند که دو نفر از جمعیت مهاجم مجروح شدند. به سوی هر يك از آن سه نفر، ده نفر و شاید بیست نفر حمله نمودند و اگر نتوانستند که بیش از آن، به آنها حمله ور گردند از این جهت بود که بیش از آن کسی نمی‌توانست که در يك فضای محدود و كوچك جای بگیرد. مردم آنها را فرود آوردند و مالیدن به دست دسته‌ای از آنها افتاد و دید که تبر دو نفر از سپورها (راجع به سپور در فصول قبل توضیح داده شد - مترجم) برای قتل او بالا رفت و مالیدن که بدو توانسته بود از چنگ عده‌ای از مردم رهایی یابد و آنها را وادار کند که گلویش را رها نمایند وقتی آن دو تبر را بالای سر دید دو دست را روی سینه گذاشت و گفت: من تسلیم هستم، نزنید. یکی از تبرها فرود نیامد و صاحب تبر وقتی دید که مالیدن آماده مرگ شده از فرود آوردن آن خودداری کرد و جلوی تبر دوم را يك لوله تفنگ گرفت به طوری که فقط قسمت کوچکی از تبر با گردن مالیدن تصادف و آن را مجروح نمود. بعد از آن، مالیدن فرصتی دیگر به دست آورد که خود را از خطر برهاند ولی هر کس که می‌رسید ضربتی بر او وارد می‌آورد و هر که می‌توانست آزاری به او می‌رسانید.

عده‌ای از صاحب منصبان و از جمله لافایت او را دیدند و لافایت

رکاب به اسب کشید و خود را به او رسانید و گریانش را گرفت و به طرف رکاب اسب خود کشید و منظورش این بود که مالدن را تحت حمایت خود قرار بدهد و دیگران وقتی که او را دیدند حیا کنند و عقب بروند و لسی مالدن حاضر نشد تحت حمایت لافایت قرار بگیرد و گفت: آقای ژنرال، مرا به حال خود بگذارید و مواظب خانواده سلطنتی باشید زیرا حمایت خانواده سلطنتی ارجح و اولی است. مالدن بار دیگر مورد حملات قرار گرفت و چند مرتبه به زمین افتاد و برخاست تا اینکه بدون اینکه خود بداند که چگونه به آنجا رسیده به نزدیکی درب کاخ توپلری رسید. در آنجا يك نفر صاحب منصب گریانش را گرفت و فریاد زد: ای مردم، حیف است که يك چنین مرد تبه کار و خائنی این طور به آسانی و راحتی بمیرد، او را به من واگذار نمایید تا اینکه من وی را به شدیدترین عقابها و شکنجه ها برسانم. مردم به تصور اینکه صاحب منصب مزبور شکنجه ای شدیدتر از آنچه آنها بر سرش آوردند اختراع کرده دست از مالدن برداشتند و صاحب منصب مزبور ناسزاگویان و با وعده اینکه مالدن را به شدیدترین مجازاتها خواهد رسانید وی را وارد کاخ توپلری کرد و همین که از نظر مردم دور گردید دست از گریبان مالدن برداشت و گفت: آقا، من از شما معذرت می خواهم که در حضور مردم به شما ناسزا گفتم زیرا به طرزی دیگر قادر نبودم که شما را از چنگ آنها نجات بدهم و اینک هر جا که میل دارید بروید مختار هستید و لسی اگر به وسط مردم برگردید باز به شما حمله ور خواهند شد و این مرتبه من نخواهم توانست که وسیله رستگاری شما بشوم.

والوری هم تقریباً به همین ترتیب نجات یافت با این تفاوت که نجات دهنده مالدن متوسل به حيله شد ولی نجات دهنده والوری بدون حيله او را از چنگ آدمکشها مستخلص کرد. والوری بعد از اینکه دهها مرتبه مورد

ضربات مشت و لگد قرار گرفت و دو زخم شدید در سر پیدا کرد به جایی رسید که نزدیک بیست نفر شمشیر و نیزه و کارد خود را بلند کرده بودند که او را به قتل برسانند ولی پسیون در آنجا بود و فریاد زد: ای مردم، من پسیون هستم و به نام مجلس شورای ملی به شما حکم می‌کنم که اسم ملت فرانسه را با این عملیات وحشیانه ننگین نکنید و اگر هم اکنون دست از سر این مرد بردارید و عقب نروید من شما را از حلیهٔ فرانسوی بودن عاری خواهم کرد. مردم که دیدند پسیون آنها را تهدید می‌کند عقب رفتند و والوری را به حال خود گذاشتند.

اما والوری طوری از ضربات وارده ضعیف شده بود که نمی‌توانست راه برود و پسیون که با این عمل جوانمردانه قسمتی از رفتار ناپسند خود را جبران کرد زیربازوی او را گرفت و به طرف صاحب‌منصبان گارد ملی رفت و او را به صاحب‌منصبی موسوم به «ماتیودوما» که از خویشاوندان ما به شمار می‌آید (یعنی از خویشاوندان نویسندهٔ این کتاب الکساندر دوما- مترجم) سپرد و گفت: من این جوان را به شما می‌سپارم و هرگاه آسیبی به او برسانند شما مسؤول هستید. این هنگام پسیون فریادهای بارناو را شنید و معلوم شد که بارناو او را به طرف خود می‌خواند و از وی کمک می‌خواهد. شارنی آن موقع سرنیزه‌ای را از سر تفنگ یکی از سربازان ربوده یک تنه با بیست نفر می‌جنگید ولی معلوم بود که در آن مبارزهٔ بدون تناسب از پا درخواهد آمد، و بارناو هم که یک تنه نمی‌توانست وسایل نجات شارنی را فراهم کند با فریاد، پسیون را فرا می‌خواند و عده‌ای دیدند که پسیون به طرف بارناو رفت که شارنی را نجات بدهد.

چنین بود خبرهایی که خانم کانپان برای ملکه آورده بود و در حمام برای او حکایت می‌کرد. خانم کانپان از خبرهای خود این‌طور نتیجه می‌گرفت که مالدن و والوری گرچه خیلی مجروح هستند ولی همه در کاخ

تویلری آنها را زنده دیدند و لذا در زنده بودن آنها تردیدی نیست ولی هنوز معلوم نمی‌باشد که بر سر شارنی چه آمده چون ورود او را به کاخ تویلری کسی ندیده است. وقتی خانم کان پان این حرف را زد چهره ملکه طوری سفید شد که خانم کان پان ترسید چون فهمید که اضطراب ملکه برای شارنی می‌باشد و برای اینکه او را تسلی بدهد گفت: علیاحضرتا، گرچه آقای کنت دوشارنی وارد کاخ تویلری نشده ولی نظر به اینکه آقایان بارناو و پسیون با او بودند امیدواری زیادی هست که او نیز نجات یافته باشد و شاید چون خانم او در پاریس سکونت دارد به منزل خویش رفته و در آنجا پناهنده شده است. ملکه هم از همین می‌ترسید و فکر می‌کرد شارنی که به کاخ سلطنتی نیامده شاید به منزل زن خود آندره رفته زیرا در نظر ملکه، رفتن شارنی به منزل آندره و در آنجا سالم بودن، خطرناکتر از این بود که وی مجروح یا مقتول، در کاخ تویلری باشد. این بود که از لگن حمام خارج شد و بانگ زد: زود لباس را به من بپوشانید زیرا من باید فوراً بدانم که بر سر کنت چه آمده است.

خانم میزری که این هنگام وارد اطاق حمام شد گفت: علیاحضرتا، کدام کنت را می‌گویید؟ ملکه گفت: مقصودم کنت دوشارنی است. خانم میزری گفت: علیاحضرتا، کنت دوشارنی اکنون در اطاق انتظار است و منتظر می‌باشد که علیاحضرتا به او اجازه بدهند تا شرفیاب شود. ملکه که منتظر شنیدن این خبر نبود با شکفت گفت: آه! پس معلوم می‌شود که کنت دوشارنی به وعده خود وفا کرده است. خانم میزری و خانم کان پان که نمی‌دانستند منظور ملکه چیست با استفهام یکدیگر را نگریستند و ملکه گفت: چرا معطل هستید، زود به من لباس بپوشانید و بعد گیسوان خود را که با آبی معطر شسته بود گرفت و فشار داد که آبهای آن فرو بریزد و زنها با عجله پیراهنی در برش نمودند و روی پیراهن يك روب دشامبر زنانه از

موسلین سفید بر وی پوشانیدند و ملکه از اطاق حمام خارج گردید که برای پذیرفتن شارنی برود و در آن حال هر کس صورت او را می‌دید مشاهده می‌کرد که از پیراهنش سفیدتر می‌باشد.



## در آنجا که ثابت شد يك زن نمی تواند در همه وقت يك راز را نگاهدارد

چند دقیقه دیگر پیشخدمت خبر داد که کنت دوشارنسی می تواند وارد  
اطاق علیاحضرت ملکه فرانسه شود. وقتی شارنی وارد اطاق شد ملکه دید  
که وی اونیفورم افسری نیروی دریایی را در بردارد. شارنی هم مانند ملکه  
بعد از اینکه از مرگ نجات یافت اوقات خود را صرف شست و شو و  
تجدید لباس کرد و لباس خود را که مبدل به ژنده شده بود از تن بیرون  
کرد و پیراهن توردار و اونیفورم افسری نیروی دریایی را که یقه پهن  
و ارغوانی رنگ آن روی سینه برمی گشت دربر نمود و شمشیر صاحب  
منصبی بست و ملکه که او را دید متوجه شد که هرگز محبوب خود را آن  
اندازه زیبا و برازنده ندیده بوده است.

اونیفورمی که شارنی در برداشت همان لباس نظامی بود که در اولین شب برخورد با ملکه و آندره در پاریس پوشیده بود و در آن شب - به طوری که در این کتاب دیدیم - به وسیله کالسکه کرایه ملکه فرانسه و آندره را از پاریس به ورسای برگردانید. بعد از اینکه شارنی مقابل ملکه سرفروود آورد ملکه گفت: آقا، من از دیدار شما خوشوقتم زیرا از غیبت شما نگران بودم و شاید به شما نگفته‌اند که من عده‌ای را برای کسب خبر فرستادم که بدانم مبادا برای شما اتفاقی سوء افتاده باشد. شارنی سرفروود آورد و تشکر کرد و گفت: علیاحضرتا، باور بفرمایید که من تا وقتی مطمئن نشدم که علیاحضرت و اعلیحضرت و فرزندان سلطنتی سالم هستند به منزل خود نرفتم. ملکه گفت: از قراری که من شنیده‌ام آقایان بارناو و پسیون کهک کردند برای اینکه شما را از چنگ مردم نجات بدهند. شارنی گفت: بلی علیاحضرتا و من از آقای بارناو به مناسبت خدمتی که به من کرد ممنونم زیرا وی برای اینکه مطمئن شود که از طرف مردم آسیبی به من نخواهد رسید، تا مرا در کاخ تویلری به اطاقی که مسکن من است نرسانید آرام نگرفت در صورتی که وی در این مسافرت خسته شده بود و احتیاج به استراحت داشت و هنگامی که مرا به منزل می‌رسانید مراتب الطاف علیاحضرت را بفرمای من تعریف نمود و گفت چگونه علیاحضرت در راه، راجع به من صحبت فرموده بودند.

ملکه گفت: چه صحبتی درباره شما کرده بودم؟ شارنی گفت: علیاحضرت در راه نزد اعلیحضرت، حفظ‌الغیب مرا فرمودید و به اعلیحضرت تذکر دادید که لازم است بعد از ورود به پاریس به من مرخصی اعطاء فرمایند تا اینکه یکی از خدمتگزاران سابق ملکه از غیبت من مشوش نباشد. ملکه گفت: منظورتان چیست؟ شارنی گفت: علیاحضرتا، گرچه من یقین دارم که این خدمتگزار سابق ملکه از غیبت من زیاد مشوش نیست معذرا... ملکه که

می‌خواست از شارنی حرف در بیاورد گفت: صحبت خود را تمام کنید. شارنی گفت: معه‌ذا چون به لطف خداوند اکنون خطر مرتفع گردیده و اعلیحضرت و علیاحضرت و فرزندان جلیل سلطنتی به سلامتی وارد پاریس شده‌اند لذا مناسبت دارد که من هم تکلیفی را ادا نمایم و خبر ورود خود را به کنتس دوشارنی بدهم.

به محض شنیدن این حرف طوری دل در سینه‌ی ملکه تکان خورد که ماری آنتوانت دست‌را طرف چپ سینه گذاشت که ببیند آیا قلبش بر سر جای او هست یا نه، بعد گفت: البته آقا، این تکلیف شماست که خبر ورود خود را به اطلاع کنتس دوشارنی برسانید ولی من حیرت می‌کنم که چرا شما زودتر در صدد انجام این تکلیف بر نیامدید؟ شارنی گفت: علیاحضرتا، مگر فراموش کرده‌اید که من در حضور شما قول دادم که هرگز بدون اجازه‌ی شما کنتس را ملاقات نکنم. ملکه گفت: و لابد اکنون آمده‌اید که از من برای این ملاقات اجازه بگیرید؟ شارنی گفت: بلی علیاحضرتا، هرگاه علیاحضرت اجازه بدهند می‌روم و او را می‌بینم. ملکه گفت: و هرگاه من اجازه ندهم به طور قطع شما بدون توجه به تمایل من به ملاقات کنتس دوشارنی خواهید شتافت.

شارنی گفت: علیاحضرتا، من علیاحضرت را عادل‌تر و با عاطفه‌تر از این می‌دانم که از صدور این اجازه خودداری فرمایید. روزی که من از پاریس در التزام موکب ملوکانه حرکت کردم یقین داشتم که دیگر به فرانسه مراجعت نخواهم کرد و هرگز کنتس را نخواهم دید. در جریان این مسافرت کمال سعی خود را به کار بردم که این مسافرت قرین موفقیت شود و اعلیحضرت و علیاحضرت بتوانید از فرانسه خارج گردید و اگر این سفر قرین موفقیت نشد گناه از من نیست. همچنین اگر من مثل برادرم در وارن به قتل نرسیدم و مانند دان‌پیر در راه به دست مردم قطعه قطعه نشدم آن نیز جزء گناهان من محسوب نمی‌شود. بدون تردید اگر این سفر قرین موفقیت می‌شد و من در

التزام اعلیٰ حضرتین از فرانسه خارج می‌گردیدم هرگز رنگ کنتس را نمی‌دیدم و آنقدر در خارج از فرانسه می‌ماندم تا اینکه روزی در التزام موکب ملوکانه به این کشور مراجعت نمایم. با توجه به این عرایض اینک که علی‌رغم قصد قبلی به پاریس برگشته‌ام لازم است که خبر ورود خود را به زنی که نام من روی او گذاشته شده - و علیا حضرت می‌دانند که چگونه این نام روی او گذاشته شد - بدهم و در غیر این صورت از یکی از تکالیف بدیهی خود کوتاهی نموده‌ام خاصه آنکه امروز دیگر برادرم ایزیدور زنده نیست که پیام مرا به او برساند و من هم نمی‌توانم هر بیگانه را مأمور رسانیدن پیام کنم. از آن گذشته، به طوری که آقای بارناو می‌گفت خود علیا حضرت در کالسه به اعلیٰ حضرت پیشنهاد نمودید که به من مرخصی اعطاء فرمایند که بروم و کنتس را ببینم.

ملکه گفت: آقا، از این قرار شما کنتس را دوست می‌دارید که این‌گونه مرا دچار اندوه می‌کنید؟ شارنی گفت: علیا حضرت! شش سال قبل از این به طوری که علیا حضرت می‌دانید بر حسب امر علیا حضرت من این زن را به زوجیت گرفتم در صورتی که به او علاقه‌ای نداشتم زیرا نمی‌توانستم به هیچ زنی علاقه داشته باشم برای اینکه قلب من مجذوب زنی بود که مافوق افراد عادی بشر قرار داشت و من او را در آن موقع می‌پرستیدم بدون اینکه امیدوار باشم که روزی می‌توانم از عشق او برخوردار شوم. اینک شش سال از آن تاریخ می‌گذرد و در تمام این مدت دو مرتبه دست من با دست کنتس دوشارنی تماس حاصل نکرده و ده مرتبه چشم من به چشم او نیفتاده و ده مرتبه بدون اینکه کاری واجب داشته باشم با او حرف نزده‌ام. در این شش سال، عمر من به پرستش کسی که دوست می‌داشتم و به خدمات دربار و مسافرتها، و در ماههای اخیر به تهیه و تدارك مقدمات مسافرتی که منتهی به این نتیجه شد و من مسؤول عدم موفقیت آن نیستم گذشت.

این شش سال برای من خیلی زود گذشت زیرا همواره در حال پرستش یا مشغول خدمت بودم و هرگز فرصت و فراغت نداشتم که به خود فکر کنم و اندوهی در دل راه بدهم، ولی کنتس دوشارنی که بدبختانه مورد بی‌مهری علیاحضرت قرار گرفت و از دربار دور گردید با من فرق داشت و دارد زیرا وی در این مدت و بخصوص از وقتی که مطرود و منزوی گردید تنها است و در منزل واقع در خیابان كوك هرون بدون دوست و غمخوار زندگی می‌نماید. چیزی که هست این خانم چون مثل زنهای دیگر نیست که محتاج عشق باشد از این حیث رنج نمی‌برد با این وصف چون بالاخره نام من روی اوست و چون می‌دانم کسی را ندارد و بکلی تنها می‌باشد بدوی‌ترین اصول انسانیت و نزاکت حکم می‌نماید که او را از ورود خود مطلع کنم چون اگر او را از ورود خود مطلع ننمایم تصور خواهد کرد که من نسبت به او مغرور و بی‌اعتنا هستم و آن وقت از من خواهد رنجید و خدا را خوش نمی‌آید که این زن بیچاره علاوه بر اندوه تنهایی خود را مورد حقارت و نفرت هم ببیند.

ملکه گفت: آقا، من می‌بینم که شما علاقه دارید بدانید کنتس دوشارنی درباره شما چگونه فکر می‌کند و آیا فکر می‌نماید که شما به او علاقه دارید یا ندارید، ولی آیا شما هم فکر کرده‌اید که وی به شما علاقه دارد یا نه؟ و آیا دریافته‌اید قبل از حرکت شما و اینک که آمده‌اید در خیال شما هست یا خیر؟ شارنی گفت: علیاحضرتا، من نمی‌دانم اکنون که آمده‌ام کنتس در خیال من هست یا نه ولی این را می‌دانم که قبل از اینکه از اینجا حرکت کنم در خیال من بود. ملکه گفت: از این قرار هنگامی که شما از پاریس حرکت کردید او را ملاقات نمودید؟ شارنی گفت: نه علیاحضرتا و من به طوری که به عرض رسانیدم بدون اجازه شما او را ملاقات نکردم. ملکه گفت: از این قرار وی قبل از حرکت شما از پاریس برای شما کاغذی نوشته است؟

شارنی سکوت کرد. ملکه گفت: چرا جواب نمی‌دهید؟ آیا آندره قبل از اینکه از پاریس حرکت کنید برای شما کاغذی نوشت؟ شارنی گفت: او کاغذی نوشت و به برادرم ایزیدور داد که به من برساند. ملکه يك مرتبه به هیجان درآمد و گفت: آه، من میل دارم بدانم این کاغذ چیست و دارای چه مضمونی می‌باشد و آندره در آن به شما چه نوشته است؟ در صورتی که او به من قول داده بود که هرگز این کار را نکند ولی همین که دور گردید قول خود را فراموش نمود.

شارنی باز سکوت کرد. ملکه گفت: چرا نمی‌گویید که مضمون این کاغذ چیست؟ مگر خود شما نگفتید که کنتس دوشارنی برای شما کاغذی نوشت؟ شارنی گفت: علیاحضرتا، او برای من به وسیله برادرم کاغذی نوشت ولی من آن کاغذ را نخواندم. ملکه خرسند شد و با مسرت گفت: آیا آن کاغذ را پاره کردید و آیا دورانداختید؟ شارنی، شارنی، اگر شما این کار را کرده باشید صدیق‌ترین و وفادارترین مرد دنیا خواهید بود و من دیگر از طرف شما نگرانی نخواهم داشت. ملکه هنگامی که این کلمات را بر زبان می‌آورد دو دست خود را به طرف شارنی دراز کرد و او را دعوت می‌نمود که جلو بیاید، ولسی شارنی بی آنکه از جای خود تکان بخورد گفت: علیاحضرتا، من این کاغذ را پاره نکردم و دور نریختم. ملکه که مسرور شده بود مانند اینکه آبی سرد روی او بریزند در خود فرو رفت و گفت: پس شما چگونه این کاغذ را نخواندید؟ شارنی گفت: علیاحضرتا، کاغذ کنتس دوشارنی که به وسیله برادرم برای من فرستاده شد کاغذی مشروط بود و من حق نداشتم که آن کاغذ را بخوانم مگر اینکه مجروح و در شرف مرگ باشم ولی افسوس به جای اینکه من بمیرم برادرم ایزیدور مرد و وقتی او فوت کرد نامه‌های او را برای من آوردند و من این کاغذ را، کاغذ کنتس را، به ضمیمه نامه دیگر که برادرم ایزیدور برای من به آن وصل کرده بود

دریافت کردم و اگر میل دارید اینک نامه برادرم را که منضم به نامه کنتس بود تقدیم می‌کنم.

شارنی دست در بغل کرد و نامه برادرش را بیرون آورد و به دست ملکه داد و ملکه نامه را گرفت و چون آفتاب غروب کرده هوا تاریک شده بود زنگ زد و گفت: چراغ بیاورید. تا وقتی که چراغ آوردند چند دقیقه سکوت شد و در آن تالار جز صدای تنفس سریع ملکه که نشان می‌داد التهاب و هیجان دارد صدایی دیگر به گوش نمی‌رسید. بالاخره خادم با دو چراغ ورود نمود و ملکه بدون اینکه صبر کند که خادم بعد از نهادن چراغها از اطاق خارج شود نامه را به روشنایی نزدیک کرد و از رنگ قرمز نامه که خون ایزیدور بود تکان خورد و شروع به خواندن نامه نمود. دفعه اول که با سرعت آن را مرور کرد گفت: این نامه نیست بلکه شعله آتش است زیرا با اینکه من هنوز نسخه اصلی را نخوانده‌ام از این یک احساس حرارت می‌کنم و بعد باطمینان قرائت نامه را آغاز کرد. مضمون اول نامه مربوط به گفته ایزیدور بود که می‌گفت این نامه از آن من نیست بلکه متعلق به برادرم شارنی می‌باشد و زوجه‌اش کنتس دوشارنی برای او نوشته و هرگاه برای من اتفاقی افتاد هر کس که مرا پیدا کرد این نامه را به برادرم اولیویه دوشارنی تسلیم نماید یا برای کنتس دوشارنی پس بفرستند.

ملکه بعد از خواندن مضمون اول نامه قدری توقف نمود و سر را تکان داد و بعد به جایی از نامه رسید که ایزیدور می‌گفت آندره نامه خود را با سفارشهای ذیل به من داده است که به برادرم بدهم. ماری‌آنتوانت باز توقف کرد و گفت: حالا ببینم که این سفارشها چیست، و با صدای بلند قسمتی دیگری از نامه را خواند. این مرتبه آن قسمت مربوط به شرط اول بود، بدین ترتیب که اگر شارنی صحیح و سالم به مقصد برسد نامه او را نخوانده به وی پس بدهد. صدای ملکه هنگام وصول به شرط دوم به لرزه

افتاد و آن قسمت را خواند که هرگاه شارنی بشدت مجروح شد موافقت نماید که آندره به او ملحق گردد. بعد، ماری آنتوانت به شرط سوم رسید که آندره می گفت هرگاه شارنی طوری مجروح گردید که خطر مرگ او را تهدید کرد نامه را برای وی قرائت کند. آن وقت با چشموایی که برق از آن می جست به شارنی گفت: آیا اکنون هم انکار می کنید؟ شارنی گفت: چه چیزی را انکار می کنم؟ بلکه گفت: آیا اکنون هم منکر دوست داشتن آندره هستید و باز می گوید که شما را دوست نمی دارد؟

شارنی از این حرف به راستی حیرت کرد و با صدایی که آثار تعجب واقعی از آن آشکار بود گفت: علیاحضرتا، چگونه ممکن است که کنتس مرا دوست داشته باشد؟ بلکه گفت: من می دانم که چه می گویم و یقین دارم که کنتس شما را دوست می دارد. خدایا، من چقدر بدبخت هستم. ماری آنتوانت در آن لحظه، حالی شبیه به يك محکوم داشت که کاردی را در سینه او فرو می کنند زیرا برخود می پیچید و شارنی گفت: علیاحضرتا، آخر اگر این زن مرا دوست می داشت در ظرف این شش سال می گفت و اقلاً يك کلمه بر زبان می آورد که من بدانم او مرا دوست می دارد. بلکه از فرط حسادت به مرحله ای رسیده بود که برای يك زن بسیار مشکل و شاید غیر ممکن است که بتواند خود را نگاه دارد و گفت: او به طور قطع شما را دوست می دارد و اگر در ظرف این مدت چیزی نگفته و شما به محبت وی نسبت به خود پی نبرده اید برای این است که نمی توانست چیزی بگوید زیرا آندره می داند که نمی تواند زن شما بشود. شارنی با شگفت فراوان گفت: خانم، چگونه کنتس دوشارنی نمی تواند زن من بشود؟

این جمله، آخرین قید و سد را در وجود ماری آنتوانت از بین برد زیرا شارنی بدون اینکه متوجه باشد جماعه مزبور را با لحنی بیان کرده بود که این معنی را می داد: چگونه ممکن است کسی بتواند



مانع از این شود که آن‌دره زوجه من گردد. آتش حسادت ملکه چنان تیز شد که بدون محابا گفت: علت اینکه وی نمی‌تواند زن شما شود این است که بین او و شما رازی وجود دارد که به محض اینکه آشکار شد عشق را در وجود شما خواهد کشت و او می‌داند همین که این راز را بر زبان بیاورد شما از وی متنفر خواهید گردید. شارنی گفت: محال است که من از کنتس متنفر شوم. ملکه گفت: ولی شما یا دیگری اگر بفهمد که وی در عنفوان جوانی بدون اینکه شوهری داشته باشد دارای طفلی شده است متنفر خواهید گردید. رنگ از روی شارنی پرید و برای اینکه از لرزه زانوها جلوگیری کند به يك صندلی راحتی تکیه داد و گفت: علیاحضرتا، آنچه شما گفتید مختصر بود و من نمی‌توانم از آن چیزی بفهمم و لذا از شما توضیح می‌خواهم. ملکه گفت: آقا، آیا از من توضیح می‌خواهید؟ آیا از ملکه توضیح می‌خواهید؟ شارنی گفت: بلی علیاحضرتا زیرا گفته شما بدون توضیح نباید بماند.

این هنگام در باز شد و خادمی وارد گردید و ملکه با تغییر گفت: برای چه وارد شدید؟ با من چه کار دارید؟ خادم گفت: علیاحضرتا، شما فرموده بودید که در هر موقع روز و شب که آقای دکتر ژیلبرت قصد شرفیابی داشت ورود او را اطلاع بدهیم. ملکه گفت: مگر دکتر ژیلبرت آمده است؟ خادم گفت: بلی علیاحضرتا و او آمده است و استدعای شرفیابی می‌کند که احترامات خود را به مناسبت بازگشت علیاحضرت تقدیم نماید. ملکه گفت: آیا یقین دارید که خود دکتر ژیلبرت است؟ خادم گفت: بلی علیاحضرتا. ملکه گفت: پس بگویید بیاید، زود بگویید بیاید و وقتی خادم پشت کرد و رفت ملکه گفت: آقا، شما از من توضیح می‌خواستید و مایل بودید بدانید این راز چیست و من شما را محول به دکتر ژیلبرت می‌کنم برای اینکه وی در این خصوص اطلاعات کافی دارد و هر نوع توضیحی که بخواهید می‌توانید از او دریافت نمایید. دکتر ژیلبرت هنگام ورود به اطاق

جملهٔ اخیر را شنید و ایستاد که بداند چه توضیحی از او می‌خواهند. ملکه کاغذی که در دست داشت و همان کاغذ ایزیدور بود به طرف شارنی انداخت و از جا برخاست که از اطاق خارج شود ولی شارنی جلوی او را گرفت و گفت: علیاحضرتا، معذرت می‌خواهم، این توضیح باید در حضور علیاحضرت داده شود. ملکه با چشמהایی که از خشم و اضطراب می‌درخشید گفت: آقا، گویا فراموش کرده‌اید با که صحبت می‌نمایید و اگر فراموش کرده‌اید بدانید که من ملکه هستم.

شارنی گفت، علیاحضرتا، شما يك دوست حق‌ناشناس هستید که دوست خود را مورد اتهام قرار می‌دهید، شما يك زن هستید که از روی حسادت به زن دیگر افترا می‌زنید، آن هم به زن کسی که در ظرف چند روز اخیر بیش از بیست مرتبه جان خود را برای شما به خطر انداخته است و اگر آنچه می‌گویید ناسزا و افترا نیست بفرمایید بنشینید تا در حضور خود شما توضیح داده شود و عدالت اجرا گردد. ملکه زهر خندی کرد و گفت: بسیار خوب، می‌نشینم و بعد دکتر ژیلبرت را طرف خطاب قرار داد و گفت: آقای دکتر، ببینید که آقای شارنی از شما چه توضیحی می‌خواهند. شارنی گفت: آقای دکتر، آیا می‌شنوید که علیاحضرت چه می‌گویند و آیا حاضر هستید توضیحی که من می‌خواهم به من بدهید؟

ژیلبرت نظری اندوهگین به ملکه انداخت و سر را فرود آورد و بعد خطاب به شارنی گفت: آقا، توضیحی که من می‌توانم به شما بدهم سبب سرفرازی يك زن و افتخار جاوید او و برعکس باعث شرمندگی و محکومیت يك مرد می‌شود. این مرد عبارت بود از يك روستایی ساده لوح و جوان و نفهم و خودخواه که از خاکستر و زباله کمتر و نازل تر به شمار می‌آمد ولی او دوشیزه تاورنی را در قدیم دوست می‌داشت در صورتی که بین او و آن دوشیزه، از هیچ جهت مناسبت موجود نبود. این جوان روستایی

و نفهم روزی که دوشیزه تاورنی در حال اغماء بود و به هیچ وجه خود را نمی‌شناخت مرتکب جنایتی بزرگ شد و بدون ترحم نیست به جوانی و رتبه و زیبایی او، دوشیزه مزبور را مورد تعدی قرار داد و به همین جهت در آن موقع آن دوشیزه بیگناه بدون اینکه شوهری داشته باشد دارای فرزندی شد ولی من نزد خداوند سوگند یاد می‌کنم که دوشیزه تاورنی بیگناه بود و خانم لاکنتس دوشارنی با اولیای دیانت مسیح از حیث مظلومیت و اینکه مورد اجحاف سرنوشت قرار گرفته فرق ندارد.

شارنی عرقی را که روی صورتش جریان داشت پاک کرد و خطاب به ملکه گفت: علیاحضرتا، من نمی‌دانستم که وی تا این درجه طهارت و معصومیت داشته و گرنه مدت شش سال صبر نمی‌کردم بلکه همان روز اول مقابل وی زانو به زمین می‌زدم و او را آن طور که شایسته است می‌پرستیدم. شارنی این را گفت و مقابل ملکه سر فرود آورد و به راه افتاد و از در خارج گردید ولی بعد از خروج از اطاق، ناله ملکه را شنید زیرا ملکه می‌دانست که وقتی آن در، درق‌ای شارنی بسته شد، روی آن در، مانند درب جهنم، این کلمات را تحریر خواهند کرد: «در اینجا هر گونه امیدواری محکوم به فنا است».

## آندره مضطرب بود

اکنون خوب است که به سراغ آندره برویم و ببینیم که سر او چه گذشت. از لحظه‌ای که ایزیدور برادر شارنی از آندره خدا حافظی کرد آندره دچار ناامیدی شد و متوجه گردید که او دیگر در دنیا ممکن است که شارنی شوهر خود را نبیند. آندره حدس زده بود که مسافرت شارنی باید مربوط به مسافرت خانواده سلطنتی فرانسه باشد و پیش‌بینی می‌کرد که چون لویی شانزدهم و ملکه قصد خروج از پاریس و رفتن به خارج کشور را دارند لذا شارنی هم با آنها می‌رود.

آندره فکر می‌کرد که مسافرت لویی شانزدهم از دو حال خارج نیست، یا اینکه قرین موفقیت می‌شود یا برعکس محکوم به شکست می‌گردد. هرگاه قرین موفقیت شود که آندره می‌دانست هرگز شارنی شاه و ملکه

فرانسه را در خارج از کشور رها نخواهد کرد که خود به فرانسه بیاید و می‌دانست که به قدری به خانواده سلطنتی وفادار است که شاید تا آخرین روز عمر خود در خارج خواهد ماند، و هرگاه آن مسافرت قرین عدم موفقیت می‌گردید باز آندره امیدوار نبود که شارنی را ببیند زیرا می‌دانست که وی برای دفاع از آقا و خانم خود آنقدر پیکار خواهد کرد تا اینکه به قتل خواهد رسید. مع هذا آندره - گوشه نشین آن شب - تا مدتی برای شارنی دعا می‌کرد تا اینکه صبح شد و آندره چون می‌خواست بداند که آیا حدس او صایب بوده یا نه، آن روز به شایعات شهر گوش داد و مثل سایر مردم مطلع شد که شب گذشته لویی شانزدهم و ماری آنتوانت و فرزندان آنها از پایتخت خارج شده‌اند.

آندره وقتی دانست که خانواده سلطنتی رفتند فهمید که شارنی از او دور شد و با آهی سوزناك مقابل مجسمه حضرت مسیح زانو بر زمین زد و دعا کرد که خداوند مسافرین را در پناه خود حفظ کند و شارنی هم سالم بماند. بعد از آن، مدت دور و زهیچ واقعه تازه‌ای اتفاق نیفتاد و آندره از وضع شارنی و این که در کجاست و چه می‌کند بدون اطلاع بود، تا اینکه روز سوم خبری در پاریس منعکس شد حاکی از این که لویی شانزدهم را در قصبه وارن توقیف کرده‌اند. آندره نمی‌دانست که قصبه وارن کجاست و دیگران هم مانند آندره از این قصبه، مانند دهها هزار قریه و قصبه گمنام فرانسه بدون اطلاع بودند. ولی یکی از مختصات جنگ یا سیاست این است که ناگهان يك نقطه گمنام را در ظرف يك روز مشهور می‌کند و کسانی که تا پایان عمر فکر نمی‌کردند که روزی سراغ آن منطقه را بگیرند در صدد بر می‌آیند بفهمند که کجاست و چه خصوصیتی دارد. آندره برخلاف دیگران که از نظر سیاسی علاقه‌مند به قصبه وارن شده بودند فقط از نظر اینکه ممکن است شارنی در آنجا باشد به آن قصبه علاقه‌مند بود.

زن جوان يك كتاب لغت جغرافيايى را گشود و كلمه وارن را در آن كتاب پيدا كرد و ديد نوشته است كه حاكم نشين يك بلوك مى باشد و در وسط سه بلوك ديگر قرار گرفته و جمعيت وارن ۱۶۰۷ نفر است. آندره روى نقشه جغرافيا مكان وارن را پيدا كرد و ديد كه در كنار يك رودخانه كوچك واقع گرديده و از آن پس آن قصبه كعبه آمال آندره شد و بيست و چهار ساعته به آن فكر مى كرد. بعد از خبر توقيف لويى شانزدهم در قصبه وارن، باز سكوت برقرار گرديد تا اينكه رفته رفته اخبارى رسيد و با وصول هر خبر وضع خانواده سلطنتى فرانسه براى مردم روشن تر مى شد. همانگونه كه در طلوع آفتاب، همه چيز مبهم است و بعد از اينكه آفتاب بالا آمد جزيات اشياء به نظر مى رسد، خبر اول مهم بود و اخبار بعد جزيات را آشكار كرد و مثل هميشه، مقدارى خبر دروغ و اغراق با خبرهاى صحيح توأم مى گرديد و به گوش مردم مى رسيد. مثلاً مى گفتند ژنرال دوبويه كه از طرفداران متعصب سلطنت فرانسه است با قواى نيرومند خود كالسكه شاه را تعقيب كرده و بين او و مستحفظين لويى شانزدهم جنگى در گرفته كه عده اى مقتول گرديدند ولى ژنرال دوبويه نتوانسته لويى شانزدهم را از مستحفظين او كه جزو ميهن پرستان هستند بگيرد.

آندره فكر مى كرد كه اگر چنين باشد بدون شك شاربني در آن جنگ دادشجاعت داده و چون مردى نيست كه فرار كند يا پشت به دشمن نمايد، ناچار به قتل رسيده يا بسختى مجروح گرديده است. بعد خبر آوردند كه يكي از درباريها كه از پاریس با لويى شانزدهم رفت و جزو مستحفظين سه گانه او محسوب مى شد كشته شد. از آن خبر قاب آندره بنای تپش گذاشت زيرا باز فكر مى كرد كه به احتمال قوى اين شخص كه به قتل رسيده شاربني است.

وحشت و نااميدى آندره بعد از وقوف به خبر بعد بيشتر شد چون

مردم می گفتند آن شخص موسوم به شارنی بوده اما معلوم نیست که کدام يك از دو برادر شارنی که با لویی شانزدهم رفته بودند به قتل رسیده، تا اینکه در روز پنجم خبر رسید که در آن روز (شنبه بیست و ششم ماه) لویی شانزدهم از مو حرکت خواهد کرد و وارد پاریس خواهد شد. آنهایی که در پاریس بودند حساب حرکت و ورود شاه را این طور اندازه گرفتند که وی در ساعت یازده صبح وارد پاریس می شود.

آندره قبل از ساعت مقرر جامه ای ساده پوشید و از منزل خارج شد و به طرفی که می گفتند لویی شانزدهم از آنجا وارد خواهد گردید رفت و مدتی ایستاد ولی خبری از ورود لویی شانزدهم نشد. بعد جمعیت کثیری از شهر آمدند و گفتند خط سیر لویی شانزدهم تغییر کرده و او وارد خیابان شانزده لیزه خواهد گردید. آندره با وجود گرما و خستگی، تمام شهر را پیاده پیمود و خود را به خیابان شانزده لیزه رسانید چون در آن روز کالسکه ها نمی توانستند از وسط جمعیت مستقر در خیابانها که نظیر آن را کسی از زمان سقوط باستیل به بعد ندیده بود حرکت کنند و همه پیاده راه می پیمودند. مدت سه ساعت طولانی که هر ساعتش برای آندره به منزله يك سال جلوه کرد، آندره در خیابان شانزده لیزه در انتظار ورود لویی شانزدهم ایستاد تا اینکه بالاخره جلوداران نمایان شدند و آندره چشم خود را گشود و همین که کالسکه سلطنتی نزدیک شد از فرط مسرت فریاد زد، برای اینکه اولیویه دوشارنی را که جلوی کالسکه نشسته بود و بین دو نفر دیگر قرار داشت شناخت.

اگر در آن روز مردم در خیابان شانزده لیزه غوغا نمی کردند فریاد آندره جلب توجه می کرد ولی غوغای مردم مانع از این شد که کسی توجه به فریاد آندره بنماید. آندره فهمید بعد از اینکه اواز مسرت فریاد زد، فریادی دیگر ناشی از اندوه در کنارش به او جواب داد. آندره روی خود را برگردانید و چشم او به يك دختر جوان افتاد که مثل اینکه از حال می رفت

و سه چهار نفر از زنها به او كمك می کردند که او را به حال بیاورند. آندره که قلبی رئوف نسبت به افراد بدبخت داشت می خواست به كمك آن دختر جوان برود و او را تسلی بدهد اما در پیرامون خود حرفهایی می شنید که برای سه نفر نوکرلویی شانزدهم که جلوی شارنی بودند خطرناك جلوه می نمود. مردم می گفتند که چون مجلس شوارای ملی امر کرده کسی نسبت به لویی شانزدهم اهانت ننماید و مردم خیلی خشمگین هستند آن سه نفر که جلوی کالسکه نشسته اند هنگامی که مقابل کاخ تویلری پیاده می شوند به دست جمعیت به قتل خواهند رسید. آندره که از دیدار شارنی شادگردیده بود دچار غصه ای تازه شد و خود را از وسط جمعیت عقب کشید که به عمارت تویلری برسد. او می دانست که نمی تواند وارد کاخ سلطنتی شود اما اگر بتواند وارد باغ تویلری گردد خواهد توانست وقایعی را که جلوی کاخ سلطنتی تویلری اتفاق می افتد ببیند.

برای ورود به باغ تویلری آندره مجبور شد که دو خیابان را طی کند و دور بزند و زودهم خود را به باغ تویلری برساند و گر نه وقت می گذرد. بعد از اینکه نزدیک بود بیش از ده مرتبه زیر دست و پا برود بالاخره توانست وارد باغ تویلری گردد اما قبل از او، عده ای کثیر از مردم پاریس به فکری که برای آندره پیش آمده بود افتاده خود را به باغ تویلری رسانیده بودند. در آنجا که آندره بود نمی توانست هیچ گونه کمکی به شارنی بکند و نیز نمی توانست که جزئیات حوادث را ببیند و صدای مردم را مگر آنهایی که فریاد می زدند بشنود ولی به طور کلی منظره پیاده شدن خانواده سلطنتی و شارنی و دیگران را می توانست مشاهده نماید و این هم برای زن جوان، مایه تسلی بود. در آن ساعت، وقتی شارنی به نزدیکی کاخ سلطنتی رسید نمی دانست که در همان حول و حوش و در فاصله دور، قلبی وجود دارد که به شدت برای او در تپش است و از خداوند استدعا می نماید که او را در پناه



خود محفوظ بدارد. شارنی در آن لحظات آنقدر در فکر نجات ملکه بود که فکری دیگر نداشت و نه تنها آندره، بلکه خود را هم از یاد برد. عاقبت به طوری که دیدیم کالسکه مقابل کاخ توپلری توقف کرد و شاه و فرزندان او خارج شدند. آندره دید که ناگهان غوغایی مدهش برخاست و به قدری نیزه و شمشیر و سرنیزه به هوا رفت که گویی يك مرتبه از زمین خرمی از نیزه‌ها و شمشیرها سبز گردید.

آندره مشاهده کرد که جماعت حمله کرده و آن سه نفر را که جلوی کالسکه بودند پایین کشیدند، اما بعد از آن در وسط غوغا و ازدحام مردم نتوانست آنها را ببیند و همین قدر مشاهده می کرد که شمشیرها و نیزه‌ها بالا می‌رود و از دور صدای مرگ و غوغای قتل‌عام به گوش می‌رسد و طوری خون جلوی چشمهای قاتلین را گرفته که کسی نمی‌تواند حرف حساب خود را به گوش آنها برساند. آندره طوری گرفتار هیجان و خفقان شد که نمی‌توانست درست ببیند که مردم به چه کار مشغول هستند و حتی صدای آن طوفان مرگ-آور هم به گوش او نمی‌رسید و پرده‌ای تاریک جلوی چشمهایش را گرفت و زمین زیر پای او جا خالی کرد و خون در عروق مغز او جوشید و از پا درآمد. اما می‌دانست که بکلی از هوش نرفته چون اندوه و یأس را احساس می‌نمود و کسی که از حال می‌رود دیگر دچار رنج نمی‌شود. بعد از چند دقیقه با يك ربع ساعت و شاید زیاده‌تر، آندره روی صورت و پیشانی خود احساس خیزی کرد و چشم‌گشود و دید زنی دستمالی را با آب رودخانه سن مرطوب کرده روی پیشانی و شقیقه‌های او می‌مالد و زن دیگر، شیشه نمک را که زندهای آن دوره، اغلب با خود داشتند مقابل بینی او گرفته تا استشمام کند.

وقتی آندره زندهای مزبور را دید که به او کمک می‌کنند که او را به حال بیاورند به یاد آن دختر جوان افتاد که در خیابان شانزله‌لیزه زنها اطرافش

را گرفته، می‌خواستند به حال بیاورند و بی‌اراده خود را به آن زن جوان شبیه می‌کرد و می‌دید که او هم مانند آن زن می‌باشد و شاید زن مزبور به علتی از همین قبیل، دچار حال اغما شده بود. اولین سؤالی که آندره از آن زن‌ها کرد این بود که پرسید: آیا آنها مرده‌اند؟ یکی از زن‌ها تا این سؤال را شنید فهمید که منظور آندره نوکران شاه است و گفت: نه، آنها نجات یافتند. آندره پرسید: آیا هر سه نجات یافتند؟ زن‌ها گفتند: بلی، هر سه از مرگ رهایی یافتند. آندره چشم‌ها را به طرف آسمان کرد و گفت: خدا را شکر که آنها به هلاکت نرسیدند و بعد پرسید: اکنون آنها در کجا هستند؟ زن‌ها گفتند: تصور می‌رود که هر سه در کاخ سلطنتی باشند.

آندره که از این مژده جان‌گرفته بود برخاست و از زن‌های نیکوکار تشکر کرد و از باغ توپلری خارج گردید و خود را به یکی از مدخل‌های کاخ سلطنتی رسانید. در آنجا درباری بود که آندره را می‌شناخت چون از ورسای به پاریس آمده، در کاخ سلطنتی شروع به خدمت کرده بود و تا او را دید سلام داد و گفت: خانم لاکتس، آیا می‌خواهید وارد شوید؟ از این سؤال، آندره فهمید که دربان مزبور نمی‌تواند او را راه دهد و وارد کاخ سلطنتی نماید، لذا تصمیم گرفت مقصود خود را از دربان بپرسد. به این جهت گفت: من اصرار ندارم که وارد کاخ شوم و فقط می‌خواهم اطلاعی کسب کنم. دربان که می‌دانست او زوجه کنت دوشارنی می‌باشد پرسید: آیا برای پرسش از احوال آقای کنت دوشارنی آمده‌اید؟ آندره گفت: بلی، ولی می‌خواهم بدانم که دو نفر دیگر که با او بودند چه شدند. دربان گفت: همین جاباشید و من اینک می‌روم و خبرش را برای شما می‌آورم و بعد از چند دقیقه برگشت و گفت: خانم، این سه نفر زنده هستند ولی دو نفر از آنها مجروح می‌باشند اما آقای شارنی تقریباً هیچ جراحتی ندارد و يك ربع ساعت بعد از اینکه وارد کاخ شد لباس افسری خویش را پوشید و نزد ملکه رفت و گویا

اینک هم نزد ملکه است. آندره بار دیگر از خداوند برای سلامتی شارنی تشکر نمود و کیسه پول خود را به دربان انعام داد و گیلای آب از او گرفت و نوشید و به خانه مراجعت نمود.

پس از ورود به خانه به جای اینکه برای رفع خستگی روی یک صندلی راحتی بنشیند یا روی نیمکت راحتی دراز بکشد مقابل مجسمه حضرت مسیح زانو به زمین زد و شروع به نیایش و تشکر از خداوند نمود، بدون اینکه صدایی از دهان او بیرون بیاید. زیرا گاهی از اوقات در زندگی ما حوادثی پیش می آید که به طور واضح توجه و الطاف خداوند را در آن می توان دید و آن هنگام طوری خود را مدیون خداوند می بینیم که دیگر زبان و کلمات ما قادر به ادای سپاسگزاری نیست و با حرکت دستها و چشمها و تکان دادن سر باید تشکر کنیم. آندره هم آن موقع بدون اینکه چیزی بگوید، سپاسگزاری می کرد ولی باز شدن صدای درب اطاق حواس او را متوقف نمود و صورت را برگردانید و دید خدمتکار او وارد گردید و در تاریکی سر شب، سایه مردی در عقب او به نظر می رسید. خدمتکار گفت: خانم، آقای کنت دوشارنی تشریف آورده اند.

آندره که نام کنت را شنید خواست از جا برخیزد ولی نتوانست و مقابل مجسمه حضرت مسیح همچنان زانو زده، شارنی را می نگریست و می گفت: آه کنت دوشارنی است، کنت دوشارنی است. آندره با اینکه کنت را می دید عقلش باور نمی کرد که او را در آن اطاق می بیند و چون نمی توانست از شدت هیجان حرف بزند با سر اشاره کرد و خدمتکار از اطاق خارج شد و در را بست و آن دو نفر تنها ماندند. شارنی گفت: خانم، من شنیدم که شما به منزل مراجعت کرده اید و لذا در تعقیب شما آمدم و آیا از اینکه شما را تعقیب می کردم مرا مورد ملامت قرار می دهید. آندره گفت: نه آقا، من برعکس از دیدار شما خوشوقتم زیرا خیلی نگران بودم و به

همین جهت از منزل خارج شدم که اطلاعاتی کسب کنم. شارنی گفت: خانم، آیا خیلی وقت است که از منزل خارج شده بودید؟ آندره گفت: بلی آقا، من قبل از ظهر از منزل خارج شدم و خود را به دروازه رسانیدم زیرا شنیدم که از آن راه وارد می‌شوند، ولی بعد گفتند که باید به خیابان شانزه‌لیره رفت و در خیابان شانزه‌لیره توانستم خانواده سلطنتی را که مراجعت می‌کردند بینم و شما را هم دیدم و خاطرم جمع شد که شما آسیبی ندیده‌اید و بعد به نزدیک کاخ تویلری رفتم ولی در آنجا...

شارنی گفت: خانم، می‌دانم که آنجا خیلی شلوغ بود و لابد نزدیک بود که مردم شما را خفه کنند. آندره گفت: آقا، من برای خود مضطرب نبودم چون می‌دانستم آسیبی به من نخواهد رسید... بالاخره بعد از اینکه کسب اطلاع کردم و دانستم که شما سلامت به کاخ تویلری رسیده‌اید خدا را شکر نمودم و به منزل آمدم و به طوری که می‌بینید از خداوند سپاسگزاری می‌کنم. شارنی گفت: خانم، حال که شما به درگاه خداوند دعا می‌کنید قدری هم برای ایزیدور برادرم دعا نمایید. آندره گفت: آه، پس اینکه می‌گفتند یکی از شارنی‌ها آسیب دیده منظورشان ایزیدور بود؟ شارنی گفت: بلی. آندره روی خود را به طرف مجسمه حضرت مسیح کرد و شروع به خواندن دعا نمود و شارنی کنار او، دعا خواندن آندره را می‌نگریست و از خلوص و صمیمیت زن جوان حیرت می‌کرد چون هرگز ندیده بود کسی در موقع خواندن دعا و روی به درگاه خداوند، آن طور صمیمی باشد. بعد از اینکه آندره از خواندن دعا فارغ گردید روی خود را برگردانید و گفت: خوب آقا، آیا امیدی به نجات ایزیدور نیست؟ شارنی گفت: نه خانم، ایزیدور زندگی را بدرود گفت، همان گونه که جورج برادر دیگرم در همان راه جان فدا کرد. آندره گفت: آقا، من بسیار از شما متشکر هستم زیرا با اینکه چنین مصیبت بزرگی بر شما وارد آمده، معهذا به فکر من افتادید و

خواستید که مرا از سلامتی خودتان مطلع کنید. شارنی گفت: خانم، آیا به خاطر دارید که شما برادرم ایزیدور را مأمور کرده بودید که پیامی را به من برساند؟

آندره از این حرف تکان خورد و يك زانوی خود را از روی تشکچه بلند نمود (مقصود تشکچه‌ای است که کاتولیکی‌ها هنگام دعا زیر زانوهای خود می‌گذارند و آن را به نام دعای خدای خوانند - مترجم). شارنی گفت: خانم، لابد فراموش نکرده‌اید که شما به برادرم ایزیدور کاغذی دادید که به من برساند؟ این مرتبه اضطراب آندره بیشتر شد و سینه او بر اثر تپش شدید قلب و سرعت تنفس بالا و پایین می‌رفت. شارنی گفت: بعد از اینکه برادرم ایزیدور کشته شد، کاغذهای او را از جیبش بیرون آوردند و به من تسلیم کردند و نامه‌ای که شما به عنوان من به او داده بودید به دستم رسید. آندره صورت را بین دو دست گرفت و مثل کسی که در انتظار يك بدبختی بزرگ است گفت: آقا، آیا شما این کاغذ را خواندید؟ شارنی گفت: خانم، شما گفته بودید که من نباید این پاکت را بگشایم و مضمون نامه آن را بخوانم مگر اینکه به شدت مجروح شوم و چون من اکنون سالم هستم حق نداشتم که آن نامه را بخوانم. آندره گفت: پس شما نامه مزبور را نخوانده‌اید؟ شارنی گفت: نه خانم و بعد دست در بغل کرد و پاکت آندره را بیرون آورد و گفت: خانم، این است نامه شما.

آندره نامه را گرفت و گفت: آقا، این حرکت شما ناشی از درستی و امانت شماست، ولی فکر می‌کنم که آیا بهتر آن نبود نامه مرا می‌خواندید؟ شارنی با دقت آندره را می‌نگریست و گفته ملکه را به خاطر می‌آورد که می‌گفت آندره شما را دوست می‌دارد و به او نزدیک شد و دست آندره را بین دودست خود گرفت. آندره از این حرکت شارنی معذب گردید و خواست دستش را از دستهای او بیرون بیاورد ولی شارنی مانع شد و آندره دست

خود را بین دستهای او باقی گذاشت و نمی‌دانست در مقابل نگاه مستقیم شارنی چشم خود را متوجه چه نقطه‌ای کند و بالاخره گفت: آقا، حالا می‌فهمم که شما برای این آمده‌اید که این نامه را به من پس بدهید. شارنی گفت: کنتس، من فقط برای این کار نیامدم بلکه برای این آمدم که از شما تقاضای عفو کنم. وقتی شارنی، آندره را با عنوان کنتس طرف خطاب قرار داد آندره برخورد لرزید. در طی شش سال زناشویی این اولین بار بود که شارنی آندره را به عنوان کنتس نه خانم لا کنتس که عنوان اخیر رسمی ولی عنوان اول، خصوصی و دوستانه است طرف خطاب قرار می‌داد. از این گذشته لحن گفته شارنی طوری بود که حکایت از پشیمانی و محبت می‌نمود.

آندره گفت: آقا، من از گفته شما حیرت می‌کنم زیرا نمی‌دانم برای چه شما از من بخشایش می‌خواهید، مگر چه کرده‌اید که از من درخواست عفو می‌کنید؟ شارنی گفت: کنتس، من از این جهت از شما درخواست عفو می‌کنم که در ظرف مدت شش سال، به طرزی بد با شما رفتار کردم و روش من متناسب با شما نبود. آندره با حیرت شارنی را نگریست و گفت: آقا، آیا هرگز دیده یا شنیده‌اید که من از شما شاکی باشم؟ شارنی گفت: شما هرگز از من شکایت نکردید زیرا شما يك فرشته هستید و فرشته نمی‌تواند شکایت کند. آندره نمی‌خواست خود را ضعیف نشان بدهد ولی بی‌اراده چشمهایش از اشک پر شد و شارنی گفت: آندره، چرا گریه می‌کنید؟ آندره گفت: آقا، معذرت می‌خواهم، علت گریه من این است که عادت نکرده‌ام با این لحن با من صحبت کنند. بعد آندره روی يك صندلی راحتی افتاد و سر را بین دو دست گرفت. وقتی سر را بلند کرد دید که شارنی مقابل او زانو بر زمین زده است. آندره با شگفت گفت: آقا، چرا مقابل من زانو بر زمین زده‌اید؟ برای من این حرکت فوق‌العاده عجیب

است. شارنی گفت: آندره، مگر به شما نگفتم که آمده‌ام از شما درخواست بخشایش کنم. آندره گفت: آخر چرا مقابل من بر زمین قرار گرفته‌اید؟

شارنی دست آندره را گرفت و گفت: آندره، دست خود را از دستهای من خارج نکنید. آندره که از رفتار جدید شارنی نه فقط متحیر، بلکه از فرط حیرت متوحش شده بود گفت: من نمی‌فهمم که منظور شما چیست. شارنی گفت: منظور من این است که به شما بگویم آندره، من شما را دوست می‌دارم. آندره دست را روی قلب گذاشت، گویی می‌ترسید که قلب او از حرکت بیفتد و دست خود را از بین دستهای شارنی بیرون کشید و شقیقه‌های خود را گرفت و گفت: خدایا، خدایا، او مرا دوست می‌دارد در صورتی که نمی‌تواند مرا دوست بدارد. شارنی گفت: آندره، بگویید ممکن نیست که شما مرا دوست بدارید ولی نگوید که من نمی‌توانم شما را دوست بدارم. آندره سر را پایین آورد تا چشمهای شارنی را ببیند و از چشمهای بفهمد که آیا آنچه می‌گوید حقیقت دارد یا نه، چون زبان ممکن است دروغ بگوید و لسی چشمها دروغ نمی‌گویند و نگاه چشمهای سیاه شارنی نشان می‌داد که او راست می‌گوید و آندره گفت: خدایا، خدایا، آیا در جهان موجودی بدبخت‌تر من از وجود دارد؟

شارنی گفت: آندره، من می‌خواهم از زبان شما بشنوم که مرا دوست می‌دارید و اگر نمی‌گویید که مرا دوست می‌دارید اقرار بگویید که از من نفرت ندارید. آندره گفت: اوه، چگونه ممکن است که من از شما نفرت داشته باشم؟ در این وقت برقی از چشمهای آندره که معمولاً صاف و آرام بود درخشید و گفت: آقا، اگر شما احساساتی را که در من به وجود آورده‌اید تعبیر به نفرت کنید خیلی نسبت به من ظلم کرده‌اید. شارنی گفت: آندره، اگر احساسات شما نسبت به من عشق نیست و اگر احساسات شما نسبت به من نفرت نیست، پس چیست؟ آندره گفت: احساسات من نسبت به شما

عشق نیست برای اینکه به من اجازه داده نشده که شما را دوست بدارم و به همین جهت به طوری که اکنون شنیدید به خداوند می‌گفتم که من بدبخت‌ترین افراد بشر هستم. شارنی گفت: برای چه به شما اجازه داده نشده که مرا دوست بدارید در صورتی که من از صمیم قلب شما را دوست می‌دارم؟ آندره گفت: برای اینکه من نمی‌خواهم که شما مرا دوست بدارید، زیرا من نمی‌توانم که شما را دوست بدارم، به دلیل اینکه نمی‌توانم، جرأت نمی‌کنم به شما بگویم که علت بدبختی من چیست.

آندره در حین ادای این کلمات دستها را به هم می‌سایید و انگشتان را به هم می‌پیچید و خود نمی‌دانست چه می‌کند. شارنی لحن صدا را ملایم‌تر کرد چون آنچه می‌خواست به آندره بگوید طوری برای زن جوان دارای اهمیت بود که اگر بدون احتیاط بر زبان آورده می‌شد، ممکن بود آندره سخته کند و زندگی را بدرود بگوید. این بود که بسا ملایمت هرچه تمام‌تر گفت: آندره، آنچه را که شما نمی‌توانید بگویید... آنچه را که جرأت نمی‌کنید بر زبان بیاورید ممکن است که دیگری به من گفته باشد. آندره دستها را روی شانه‌های شارنی گذاشت و چشمهای او را نگریست و پرسید: چه گفتید؟ شارنی گفت: آندره، اگر من به شما بگویم آنچه شما از ابرازش بیم دارید، به اطلاع من رسیده و من اینک از آن مطلع هستم چه می‌گویید؟ آندره گفت: پناه بر خدا! شارنی گفت: اگر به شما بگویم که من با اطلاع از این موضوع آمده‌ام که از شما بخشایش بطلبم و با وقوف بر این راز آمده‌ام به شما بگویم که شما را دوست می‌دارم چه خواهید گفت؟ آندره گفت: در آن صورت خواهم گفت که شما شریف‌ترین و جوانمردترین مرد دنیا هستید.

شارنی گفت: آندره، من باز می‌گویم که شما را دوست می‌دارم، شما را دوست می‌دارم، شما را دوست می‌دارم. زن جوان دستها را به طرف



آسمان بلند کرد و گفت: خدایا، من نمی‌دانستم که چنین سعادتى نیز در دنیا برای من وجود دارد. شارنى گفت: اینك شما هم بگوئید كه مرا دوست مى‌دارید زیرا من میل دارم از دهان شما هم بشنوم كه به من محبت دارید. آندره گفت: من جرأت نمی‌كنم كه این حرف را به شما بزنم و اگر مى‌خواهید از احساسات من نسبت به خود مطلع شوید این نامه را كه برای شما نوشته بودم بخوانید، و نامه را به دست شارنى داد. شارنى مهر از روی پاكٔ برگرفت و آن را گشود و نامه را بیرون آورد و شروع به خواندن كرد. سطرهای اولیه نامه این مضمون را داشت: از شش سال قبل و از نخستین روزی كه من تو را دیدم دانستم كه تو را دوست مى‌دارم...

شارنى صبر نکرد كه دنبالهٔ نامه را بخواند و آندره را در برگرفت و گفت: آندره، شش سال است كه تو مرا دوست مى‌داشتی و من از این موضوع بدون اطلاع بودم و من اگر تا آخر عمر به اضعاف مضاعف تو را دوست بدارم نمی‌توانم جبران این همه رنج و بدبختی را كه از من به تو وارد آمد بكنم. آندره كه از آن همه سعادت خود را نمی‌شناخت گفت: خدایا، اگر این خواب است، از تو مى‌خواهم كه هرگز از این خواب بیدار نشوم و اگر اراده کرده‌ای كه مرا از این خواب بیدار كنى به محض اینکه بیدار شدم مرا هلاك كن زیرا بعد از این خواب، دیگر زندگى نمی‌خواهم.

## دو شخص جدید وارد سرگذشت ما می شوند

اینک خوب است عشاق سعادتمند را به حال خود بگذاریم تا بعد از مدتی هجران، از سعادت عشق برخوردار شوند و به سراغ آنهایی برویم که در رنج هستند یا مبارزه می کنند یا اینکه دل آنها از کینه آکنده است. حالا خوب است عشاق سعادتمند را به حال خود بگذاریم و به سراغ دیگران برویم که شاید سرنوشت، که بر سعادت عشاق صمیمی رشک می برد و اغلب می کوشد که نیک بختان را بدبخت نماید، مانند ما که به طور موقت آندره و شارنی را فراموش می کنیم سرنوشت هم آنها را فراموش کند تا آن دو عاشق رنج کشیده، چند روزی مصون از رشک و غبطه سرنوشت، از شهد وصال شیرین کام شوند. روز شانزدهم ماه ژویه سال ۱۷۹۱ میلادی، یعنی دو سه هفته بعد از وقایعی که ذکر گردید، دو نفر که هنوز به خوانندگان این

کتاب معرفی نشده‌اند پشت میزی، واقع در یکی از اطاقهای مهمانخانه بریتانیا واقع در پاریس نشسته، به نوشتن اشتغال داشتند. علت اینکه ما این دو نفر را تا کنون به خوانندگان خود معرفی نکرده‌ایم این بود که می‌خواستیم آنها راهنگامی به خوانندگان معرفی نماییم که بهتر آنها را بشناسند و به روحیات آن دو وقوف پیدا کنند، چون همان گونه که يك مرد جنگی در میدان جنگ بهتر شناخته می‌شود برخی از افراد در بعضی از مراحل عمر، بهتر و برجسته‌تر از مراحل دیگر، معرفی می‌گردند.

اطاقی که آن دو نویسنده، پشت میز، در آن نشسته بودند جزو اطاقهای پذیرایی مهمانخانه بریتانیا محسوب می‌گردید و هریک از آپارتمانهای مهمانخانه یکی از آن اطاقها داشت. درب آن اطاق به طرف يك اطاق غذاخوری باز می‌گردید و اگر کسی وارد اطاق غذاخوری یا اطاق پذیرایی می‌گردید از اثاثیه آن در می‌یافت که بساید مهمانخانه باشد چون اثاثیه مهمانخانه‌ها قطع نظر از محقر بودن، نوع و کیفیتی متحدالشکل دارد که نشان می‌دهد مال کجاست. آن دو نفر که یکی زن و دیگری مرد بودند درخور آن می‌باشند که ما برای معرفی آنها، چند کلمه بیش از معرفی افراد عادی بنویسیم. مرد نزدیک شصت سال شاید قدری کمتر داشت و دارای قامتی بلند، اما لاغر بود. از خطوط منظم قیافه‌اش و فقدان آثار بوالهوسی و پیروی از شهوات، معلوم می‌شد که مردی است که در باره مسایل اساسی اندیشه می‌کند و فکر خویش را با خیالات ناپسند و افکاری که پرونده غزایز حیوانی است به جولان در نمی‌آورد. زن نزدیک سی یا سی و دو سال داشت ولی در واقع سی و شش سال از عمرش می‌گذشت. هر کس که نظری به رنگ پوست بدن و قوه جریان خون زیر پوست بدن او و همچنین به ساختمان بعضی از اعضای جسم آن زن می‌انداخت می‌فهمید که بانوی مزبور از طبقات عامه و خانواده‌هایی که دارای نژاد و اصالت نیستند

بیرون آمده است.

آن زن دارای چشمهایی قشنگ بود و چشمهایش رنگی مشخص نداشت و گاهی به شکل خاکستری و زمانی سبز و موقعی آبی جلوه می نمود. عیب دهان عریض او را لبهای سرخ رنگ و مرطوب و دندانهای سفید و کوچک جبران می نمود. انتهای زرخ و نوک بینی او، برگشته به نظر می رسید و دستهای سفید وی گرچه نظر تحسین بیننده را جاب می کرد اما استخوانهای درشت دست آن زن، باری دیگر به بیننده می فهمانید که وی از يك خانواده عسادی که فاقد اصالت بوده اند بیرون آمده زیرا دخترهای جوان و زنهایی که از يك خانواده اصیل خارج می شوند دستهای ظریف دارند ولو دستشان سیاه باشد و استخوان بندی دست آنها، بهترین معرف اصالت خانوادگی را تشکیل می دهد. مرد را به نام «ژان ماری رولان دولاپلاتیر» می خواندند و می گفتند که در قصبه ای نزدیک شهر لیون از بلاد فرانسه متولد شده و به نام رولان، نام خانوادگی اش معروف بود، و اما زن «مانون ژان فلیپون» نام داشت و پاریسی به شمار می آمد چون در پاریس تولد یافته بود.

آن زن و مرد، یازده سال قبل از آن تاریخ که سال هزار و هفتصد و هشتاد میلادی باشد با هم وصلت کرده بودند و در آن تاریخ زن بیست و پنج سال و مرد بیست و دو سال زیادتیر از او داشت. مردم دختر جوان را که بعد از ازدواج با آقای رولان موسوم به خانم رولان گردید دختر يك گراور ساز می دانستند. دختر جوان تا سن بیست و پنج سالگی در منزل پدر گراورسازی می کرد و بعد از اینکه زوجه رولان گردید به تبعیت از سلیقه و ذوق شوهرش، نویسنده و مترجم و محقق شد. ولی چون شوهرش رولان مردی به شمار می آمد که در زندگی به مسایل عملی و جدی توجه داشت کتابهایی که برای ترجمه یا تحقیق به دست زن داد دارای این عناوین

بود: طرز استخراج تورب<sup>۱</sup>، چگونه پشمهای کوتاه و خشن را می‌بافند، کتاب لغت کارخانه‌ها و غیره. زن جوان شوهر خود را محترم می‌شمرد بدون اینکه در این احترام و علاقه، عشق جسمانی دخالت داشته باشد و گاهی در ساعات روز، خانم رولان از کار خود صرف‌نظر می‌کرد تا اینکه برای شوهر سالخورده خود غذا طبخ کند چون می‌دانست که معده ضعیف رولان نمی‌تواند هر غذایی را تحمل نماید.

در سال ۱۷۸۹ میلادی ابن زن و شوهر در مسقط‌الرأس رولان که همانا قصبه «پلاتیر» باشد (و به همین جهت او را به نام رولان دو پلاتیر می‌خواندند) سکونت داشتند و در همان جا بود که وقایع انقلاب فرانسه به اطلاع آنها رسید و از سقوط باستیل مستحضر شدند. این اخبار، در زن، صفات نیکوی میهن‌پرستی و نوع دوستی و آزادیخواهی را بیدار کرد. او دریافت که فرانسه دیگر يك جامعه مرکب از رعایا نیست بلکه يك ملت است و نیز فهمید که فرانسه يك کشور نیست بلکه يك میهن است که می‌توان آن را دوست داشت. در سال ۱۷۹۰ میلادی که به مناسبت اولین سال سقوط باستیل در پاریس جشنی بی‌نظیر گرفتند و نمایندگان ولایات به پاریس آمدند خانم مزبور هم جزو نمایندگان شهر لیون به پایتخت آمد. ژان فلیپون دورولان معروف به خانم «رولان» پاریس را می‌شناخت برای اینکه تمام دوره طفولیت و جوانی را در پاریس گذرانیده بود. او هر روز، وقتی کنار پنجره می‌نشست می‌دید که قرص خورشید بعد از طی آسمان، به

---

۱. «تورب» نوعی از ذغال سنگ نامرغوب است که در اروپا برای مصرف آنهایی که بدون بضاعت هستند و نمی‌توانند ذغال سنگ مرغوب را خریداری نمایند استخراج می‌شود ولی در کوره کارخانه‌ها، هنگامی که کوره گرم می‌گردد، حرارت بسیار تولید می‌نماید. بی‌فایده نیست بدانیم که مملکت ما ایران دارای مرغوب‌ترین ذغال سنگها که همانا ذغال سنگ موسوم به «انتراسیت» است می‌باشد مترجم.

خط مستقیم، در طول خیابان شانزه لیزه پایین می‌رود و در تقای درختهای آن آن خیابان از نظر ناپدید می‌گردد تا روز دیگر، در مشرق پاریس از پشت عمارات سر بدر بیاورد. ولی آن خورشید در روز ۱۴ ماه ژوئیه سال ۱۷۹۰ میلادی هنگامی که در افق پاریس طلوع کرد، در نظر خانم رولان طوری دیگر جلوه نمود چه دانست که خورشید آزادی می‌باشد که سر از افق بدر آورده است.

آنچه خانم رولان در آن روز و شب بعد از آن دید و شنید و احساساتی که در قلبش به وجود آمد او را واداشت که قام به دست بگیرد و مشاهدات و احساسات خود را روی کاغذ بیاورد و نوشته مزبور را برای یکی از دوستان خود به شهر لیون بفرستد. دوست مزبور، سردبیر روزنامه لیون محسوب می‌گردید و وقتی مقاله خانم رولان را خواند خیلی از آن مقاله خوشش آمد و بی‌درنگ برای طبع به چاپخانه فرستاد و مقاله روز بعد در روزنامه لیون چاپ شد و روزنامه لیون که هر روز در پانزده هزار نسخه به طبع می‌رسید در آن روز به مناسبت درج آن مقاله، مجبور گردید که شصت هزار نسخه چاپ کند. شاید خوانندگان حیرت کنند چگونه این زن که در زمان دوشیزگی در خانه پدر و بعد از آن در خانه شوهر، فقط به چیزهای جدی و عملی توجه داشت يك مرتبه ذوق سیاسی و اجتماعی و فلسفی پیدا کرد و مقاله‌ای درباره سیاست و اجتماع نوشت. جوابش این است که خانم مزبور که در خانه پدر گراورسازی می‌کرد و در خانه شوهر کتابهای فنی و صنعتی را می‌نوشت یا ترجمه می‌نمود نوشتن واقعه‌ای مانند جشن روز سقوط باستیل را برای خویش تفریح می‌دانست.

و اما رولان هم بعد از انقلاب فرانسه، تحت تأثیر افکار انقلابی قرار گرفت و درباره آن مرد، که در زمان حیات به این جور چیزها توجه نمی‌کرد می‌توان گفت همان گونه که گاهی از اوقات مقدرات خوب یا تقدیر بد،

زندگی منظم و یکنواخت يك امپراتوری چند صد ساله را تغییر می‌دهد. حوادث زمان هم، طرز فکر رولان را تغییر داد. رولان در خانواده‌ای به دنیا آمد که قبل از او چهار برادر به وجود آمده بودند و او پنجمی آنها به حساب می‌آمد. والدین رولان قصد داشتند که وی را کشیش نمایند اما او عزم دریانوردی داشت و در سن نوزده سالگی از منزل پدر و مادر خارج شد و به یکی از بنادر فرانسه رفت و نزد یکی از مؤسساتی که برای سفاین، مسافر و جاشو پیدا می‌کنند و وسیله حرکت کشتی‌ها را فراهم می‌نماید شروع به کار نمود. رئیس مؤسسه وقتی دید رولان جوان خیلی دریانوردی را دوست می‌دارد موافقت کرد که با یکی از سفاین، او را به هندوستان بفرستد ولی در همان موقع که کشتی می‌خواست شراع برافرازد و به حرکت درآید، رولان جوان بیمار گردید و خون از سینه‌اش بیرون ریخت و پزشك گفت که هرگاه وی مسافرت کند زندگی را بدرود خواهد گفت و رولان مجبور گردید که از آن سفر صرف‌نظر نماید.

در تاریخ هست که کرامول دیکتاتور انگلستان قبل از این که دیکتاتور شود خیال داشت که با کشتی به امریکا برود ولی بر حسب امر شارل اول پادشاه انگلستان از عزیمت او ممانعت کردند. اگر کرامول را مانع از سفر نمی‌شدند سیاستگاهی که در لندن به وجود آمد و بالای آن سرشارل اول را از تن جدا نمودند ساخته نمی‌شد و هرگاه رولان جوان، از فرانسه به هندوستان مسافرت می‌کرد شاید واقعه دهم ماه اوت (به طوری که شرحش خواهد آمد) وقوع نمی‌یافت. بعد از اینکه رولان دید که چاره ندارد جز اینکه در فرانسه بماند و نمی‌تواند دریانورد شود، شروع به مطالعه و کارکرد و بخصوص نسبت به امور و مسایل اقتصادی و بازرگانی علاقه زیاد به خرج داد و چون مسافرت در خشکی یا سفرهای کوچک دریایی را برای او منع نکرده بودند، در کشورهای اروپا بنای گردش را

گذاشت و رساله‌هایی راجع به تربیت گوسفندان و فنون مکانیکی و آثاری به نام نامه‌های سیسیل، نامه‌های ایتالیا، نامه‌های جزیره مالت، و صراف و رجل مالی فرانسوی نوشت. رولان برای پاک‌نویس این رساله‌ها و کتابها احتیاج به يك منشی داشت و دوشیزه ژان فلیپون را که حاضر به این کار بود به او معرفی کردند و بعد از چندی رولان که از جدیت و نجابت و عفت آن دختر خوشش آمد وی را به حباله نکاح درآورد.

قبل از اینکه رولان دختری را که بعد خانم رولان شد عقد نماید در شهر روئن سمت ناظر امور بازرگانی و کارخانه‌ها را داشت و بعد از اینکه دختر مزبور را گرفت با وی سفری به انگلستان رفت و در بازگشت خانم رولان را به پاریس فرستاد که اولاً محل شغل او را تغییر بدهند و او را ناظر امور بازرگانی و کارخانه‌های شهر لیون نمایند و ثانیاً عنوان اصیل‌زادگی را به او اعطاء کنند. در پاریس با پیشنهاد اول موافقت کردند و رولان ناظر امور بازرگانی و کارخانه‌های شهر لیون شد اما درخواست دوم را نپذیرفتند. وقتی که انقلاب شروع شد، رولان و زن او در منطقه لیون بودند و در قصبه‌ای واقع در نزدیکی شهر لیون زندگی می‌کردند. زن و شوهر احساس نمودند که در قلب آنها، گیاهی رویده که برگ‌هایی از طلا و گلی از الماس دارد و آن گیاه را علاقه و ذوق می‌خوانند و در قلب هر کس که آن گیاه بروید، دلش آکنده از امیدواری می‌شود و بسا پشتکار و فعالیت دنبال‌کاری که مورد علاقه اوست می‌رود.

دیدیم که خانم رولان وقتی به پاریس رفت مقاله‌ای در خصوص سالروز سقوط باستیل نوشت. آن مقاله را خانم رولان در بازگشت از پاریس به شهر لیون به سردبیر روزنامه لیون داد و طوری مقاله مزبور اثر کرد که دست به دست گردید و هر يك از سربازان گارد ملی که به شهر و قصبه و قریه خود باز می‌گشتند اگر موفق می‌شدند عین مقاله و در صورتی که



روزنامه به دستشان نمی‌رسید مضمون مقاله را برای هموطنان خود به ارمغان می‌بردند، و چون مقاله امضاء نداشت و نظر به اینکه روزنامه لیون هم نویسنده آن را معرفی نکرده بود مردم می‌اندیشیدند که خود فرشته آزادی از آسمان بر زمین نازل شده و آن مقاله را بر قلم يك قدیس گمنام جاری کرده و همان گونه که فرشته ای انجیل را بر یوحنا ی قدیس فرو می‌خواند فرشته آزادی نیز آن مقاله را در گوش قدیس مجهول خوانده و وی نوشته است. بعد از انتشار آن مقاله، خانم رولان و شوهر او با ذوق و علاقه به آزادی در لیون زندگی می‌کردند یعنی محل سکونت خود را از قصه مجاور شهر، منتقل به خود شهر نمودند و اوقات آنها بین دوستانی که هم مسلک آنها به شمار می‌آمدند می‌گذشت.

يك شب، یکی از دوستان خانواده رولان، دوستی جدید به منزل آن زن و شوهر آورد. آن دوست جدید مردی بود سی و نه ساله و زیبا و بلند قامت و ساده و با عاطفه و معتقد به اصول مذهب. با اینکه هیچ يك از صفات وی برجستگی نداشت خانم رولان دریافت که مردی نيك فطرت و نوع پرور است و دانست که او در گذشته متصدی يك دفتر اسناد رسمی بوده ولی بعد دفتر رسمی خود را رها کرده و از جان و دل وارد ماجراهای سیاسی شده است. دوست جدید موسوم به بانکال (بانکال - دزیسار) بعد از يك هفته که با خانواده رولان آشنا شد طوری از لحاظ علاقه به آزادی و دوست داشتن میهن و احترام به شعایر و اصول مذهبی مورد توجه خانواده رولان قرار گرفت که تصمیم گرفتند از بانکال و دیگری که نامش خواهد آمد جدا نشوند و باهم زندگی نمایند. قدر و قیمت بانکال وقتی معلوم شد که برای يك مسافرت کوتاه، به طور موقت از خانواده رولان دور گردید و رولان به او چنین نوشت: «دوست عزیز من، برای چه معطل شده‌اید و چرا مراجعت نمی‌نمایید؟ مگر شما سلیقه ما را در زندگی نمی‌دانید و اطلاع ندارید که بدون قید و

واراسته‌یم و مگر نمی‌دانید که در این سن و سال من تغییر روش نمی‌دهم و کسی را که برای دوستی انتخاب نمودم از دست نخواهم داد؟ فوراً بیایید تا هر يك از ما سه نفر به وظایف خود ادامه بدهد. وظیفهٔ لان تناس این است که به حرفهٔ طبابت خود ادامه بدهد و وظیفهٔ زنف این است که پرستار بیماران جامعه باشد و شما و من هم به کارهای مالی و اقتصادی جامعه رسیدگی می‌کنیم».

لان تناس دومین دوست صمیمی خانوادهٔ رولان محسوب می‌گردید و این سه نفر (در صورتی که رولان و زن او را يك نفر به شمار بیاوریم) حتی حاضر شدند که دارایی خود را روی هم بگذارند و شريك المال باشند. لان تناس بیست هزار لیره داشت و رولان دارای شصت هزار لیره بود و بانکال می‌توانست یکصلم هزار لیره روی ثروت دو نفر دیگر بگذارد. به انتظار اینکه شرکت مزبور نتایج نیکو به بار بیاورد رولان که ناظر امور بازرگانی و کارخانه‌ها بود عصایی به دست می‌گرفت و پیاده (زیرا پیاده روی را دوست می‌داشت) در منطقهٔ لیون از شرق به غرب و از شمال به جنوب، به قرا و قصبات و شهرها سر می‌زد و مانند يك مبشر و مبلغ جمعی، روستاییان را به راه آزادی هدایت می‌نمود و بانکال تا روزی که به انگلستان نرفته بود مانند شاگرد یا مریدی که هرگز خسته نمی‌شود در لیون و گاهی خارج از آنجا به رولان کمک می‌نمود و هرگز به فکر رولان نمی‌رسید که ممکن است بانکال زنش را دوست داشته باشد. چون لان تناس که با خانوادهٔ رولان سوابقی بیشتر داشت از شش سال به این طرف، با آنها بسر می‌برد و هرگز رولان ندیده بود که روابط او با زوجه‌اش از حدود روابط برادری و خواهری تجاوز نماید و فکر می‌کرد لابد بانکال نیز همین طور است. خاصه آنکه عقیده داشت که خانم او مجسمهٔ تقوا و جوهر عفت و عصمت به شمار می‌آید.

گفتیم قدر و قیمت بانکال وقتی معلوم شد که برای يك مسافرت کوتاه از آن زن و شوهر جدا گردید و رولان نامه‌ای نوشت که زودتر مراجعت نماید و وقتی بانکال در جواب رولان نوشت که به زودی باز می‌گردد شوهر از دریافت نامه بسیار خرسند شد و نامه را به زن خود داد که وی بخواند. این نامه، در یکی از روزهای آغاز پاییز به دست خانم رولان رسید. فصل تابستان گذشته بود بدون اینکه حرارت آفتاب، تخفیف یابد و مانند تابستان ابرهای سیاه در آسمان حرکت می‌کرد و آشکار می‌ساخت که به زودی رگبار شروع خواهد شد. در این ایام که فضا پر از امواج الکتریسته است در وجود آدمی هم امواج الکتریکی، خلجانی درخاطر تولید می‌نماید و روح را برای جاذب یا مجذوب شدن، عاشق یا معشوق گردیدن، آماده‌تر می‌کند. کاغذ بانکال وقتی به دست خانم رولان رسید بدان می‌مانست که مفتولی که دارای جریان برق است به دستش داده باشند. از روزی که خانم رولان، بانکال را دید، چیزی نا آشنا و مجهول در قلب زن جوان بیدار شد. خانم رولان نمی‌دانست این چیست که در وجود او پدیدار شده اما آن را مانند عطر يك گل، یا آهنگ يك پرندۀ كوچك، در انبوه شاخه‌های يك بیشه، هنگامی که مسافری تنها در زیر سایه درختهای آن دراز کشیده، مطبوع و مطلوب می‌دید.

خانم رولان آن روز نمی‌توانست احساسات خود را طوری دیگر برای خویش تعریف نماید چون هنوز عشق را در نیافته بود که بداند چیست و لذا آن را شبیه به لذت ناشی از مناظر طبیعی و بهار می‌کرد و فکر می‌نمود که در قلب او بهار طلوع کرده و این بهار، دارای گل‌های معطر و مرتعها و چمنهای مصفا و جویهای كوچك و آبشارهایی زیبا خواهد بود. با اینکه خانم رولان نمی‌دانست عشق چیست معهذا چون زن بود فهمید که باید میوه‌ای لذیذ باشد که به دست همه کس نمی‌رسد و پشت میز نشست

و جواب نامه بانکال را نوشت ولی در آن جواب، اعتراف نمود که تیر عشق به قلبش کارگر شده است. گرچه مضمون جواب نامه، این طور صراحت نداشت، مع هذا بانکال همین که جواب را دریافت کرد دانست که زن بهترین دوست و مرشد او عاشق وی شده است و چون غیرت وی جوانمردی وی اجازه نمی‌داد که به مرشد خود خیانت کند به جای اینکه فوراً برگردد، از فرانسه خارج شد و راه انگلستان را در پیش گرفت و مدت دو سال در انگلستان ماند که شاید خانم رولان او را فراموش نماید. چون در آن دوره، در فرانسه کسانی یافت می‌شدند که قلب و طرز فکر آنها مانند قلیوب و افکار قدما بود و غیرتشان بعضی از اعمال و افکار را نمی‌پذیرفت. در ضمن خوانندگان نباید تصور نمایند که ما در صدد هستیم که از ارزش خانم رولان بکاهیم و او را زنی بوالهوس و سست عنصر جلوه بدهیم چه خانم رولان، همان طور که در منزل پدرش در موقع دوشیزگی عقیف بود بعد از اینکه به خانه شوهر آمد نیز عفت داشت و وقتی گهواره کودک خود را تکان می‌داد از عفتش چیزی کاسته نشده بود.

خود خانم رولان در موقعی که هیچ کس دروغ نمی‌گوید یعنی در موقع مرگ و پای گیوتین گفت: «من زنی هستم که پیوسته برامیال و غرایز خود حکومت کرده‌ام و هیچ زنی کمتر از من، از غرایز جنسی پرهیز نکرده است». خوانندگان ممکن است بپرسند اگر چنین است پس چرا خانم رولان در نامه‌ای که در جواب بانکال نوشت به عشق خود اعتراف کرد. پاسخ ما این است که در آن دوره کسی وجود نداشت که چیزی را دوست نداشته باشد، اما اگر نتوانیم بگوییم که همه فرانسوی‌ها دیگری را با عشقی دور از غرایز جنسی دوست می‌داشتند بسیاری از آنها، محبتی صمیمی نسبت به سایرین داشتند. دوره‌ای که ما اکنون وارد آن شده‌ایم و به دوره انقلاب کبیر موسوم است بدون تردید دوره کینه بود و در کمتر عصری مردم آن

اندازه کینه‌توز و بیرحم و خون‌آشام بوده‌اند، اما دوره عشق هم محسوب می‌شد. فرانسه بعد از قرن‌ها بردگی موفق گردیده بود که زنجیر از پای بردارد و مانند ماری‌استورت ملکه معروف اسکاتلند (در انگلستان) که وقتی از زندان خارج شد می‌خواست بوسه بر لب کاینات بگذارد و تمام موجودات را در آغوش بگیرد، فرانسه هم به همه چیز عشق می‌ورزید و آرزومند بود که تمام کاینات را در آغوش بگیرد تا اینکه مانند روح القدس، روح آزادی را به آنها بدمد و دنیا را دارای حریت نماید. بنابراین برای خانم رولان در آن دوره عیب نبود که کسی را دوست بدارد و دیگران هم مثل او، کسانی را دوست می‌داشتند و به طوری که گفتیم بدون داشتن مقاصد شهوترانی، عشق را در دل می‌پروراندند. اگر اسامی عشاق آن دوره را ذکر نمایم مطلب طولانی خواهد شد و از اصل موضوع خارج خواهیم گردید و لذا فهرست وار چند نفر از عشاق معروف آن عصر را که در فرانسه می‌زیستند ذکر می‌نمایم. آنها عبارت بودند از: لوسیل و کامیل دمولن، لوییز و دانتون، گراسیو و روبر، سوفی و کوندرسه، و کماندی و ورنیو. حتی مردی مانند روبسپیر که مثل تیغه ساطور گیوتین سرد و برنده به شمار می‌آمد و کسی تصور نمی‌کرد که او بتواند با کسی طرح الفت بریزد دختری را دوست می‌داشت و ما در این کتاب، آشنایی او را با دختر مزبور ذکر خواهیم کرد. در قبال این عشاق که هر يك دیگری را به سادگی دوست می‌داشتند کسانی هم به نام خانم «تالین» و خانم «بوهارنه» و خانم «ژان لیس» بودند که عشقشان نسبت به مردها، این طور ساده و پاک نبود معذرا آنها هم دیگران را دوست می‌داشتند و کسانی که معشوق آنها بودند هنگامی که به سیاستگاه می‌رفتند از عشق آنها در مقابل مرگ کسب نیرو می‌کردند. اغراق نیست اگر بگوییم که در آن عصر هر کس دارای عشقی بود و چیزی را دوست می‌داشت چون اقتضای آن دوره چنین بود که هر کس، کسی یا چیزی را دوست

بدارد و بعضی از مردم که موجودات ذیروح را دوست نمی‌داشتند در عوض دوستدار ایده‌آلها و عقاید بودند.

و اینك كه این توضیح را برای نشان دادن چگونگی عشق آن زن دادیم خوب است از معترضه به متن و از حاشیه به مطلب اصلی پردازیم و به سراغ زن و مردی که در مهمانخانهٔ بریتانیا مشغول نوشتن بودند برویم.

## چگونه شایعهٔ جمهوری منتشر شد

روز بیستم ماه فوریه سال ۱۷۹۱ میلادی رولان از شهر لیون، به عنوان نمایندهٔ مخصوص به پاریس آمد و مأموریتش این بود که نزد لویی شانزدهم و زمامداران کشور، وضع زندگی بیست هزار نفر کارگر بیکار آن منطقه را تشریح نماید و از آنها بخواهد که برای کارگران مزبور نان و کار تهیه کنند. مدت پنج ماه رولان در پاریس ماند تا اینکه حوادث خروج لویی شانزدهم از پاریس و بازگشت او به پایتخت پیش آمد و این حوادث به قدری در تاریخ فرانسه و اروپا، بلکه تاریخ دنیا اثر داشت که ما مجبور شدیم در این کتاب به تفصیل از آنها یاد کنیم.

از روز ۲۵ ژوئن که لویی شانزدهم به پاریس مراجعت کرد تا روز شانزدهم ژوئیه که آن زن و مرد را دیدیم که در مهمانخانهٔ بریتانیا مشغول

نویسندگی بودند، در فرانسه حوادث فراوانی اتفاق افتاده بود که شرح آنها در این فصل از نظر خوانندگان می‌گذرد. وقتی لویی شانزدهم از پاریس رفت همه کس فریاد زد که لویی فرار نمود و هر کس که دو پا داشت به راه افتاد که آنها را تعقیب نماید و بالاخره جلوی آنها را در وارن گرفتند و بسا غوغا و جنجال و تشریفات به پاریس برگردانیدند، ولی وقتی لویی شانزدهم و ماری آنتوانت وارد توپلری شدند و خیال مردم از این حیث آسوده گردید و دانستند که دیگر لویی شانزدهم نمی‌تواند فرار نماید برای همه این فکر پیش آمد که چه بکنند و بسا لویی شانزدهم چه رفتاری بنمایند. هر کس عقیده‌ای در این خصوص داشت و عقاید و نظریه‌های متفاوت، مانند بادهای مخالف از هر طرف می‌وزید و بدا بر حال آن کشتی که در چنین هوایی در دریا باشد و در اینجا، مقصود از کشتی همانا لویی شانزدهم است.

روز بیست و یکم ژوئن که روز فرار لویی شانزدهم از پاریس بود، اعضای کلوب کوردلیه اعلانی به دیوارهای پاریس چسبانیدند که لوژاندور قصاب فرانسوی (همان قصاب که ملکه فرانسه او را با قصاب انگلیسی مقایسه کرده بود) آن را امضاء کرد. کلوب کوردلیه عبارت از باشگاه و به عبارت روشن‌تر حزبی بود که مارا و دانتون و کامیل دمولن تشکیل داده بودند و چون در صومعه‌ای موسوم به کسوردلیه تشکیل می‌شد بدین نام معروف گردید. در بالای اعلان مزبور این رباعی را از ولتر نویسنده معروف فرانسوی نقل کردند: «هرگاه در بین فرانسویها يك خائن پیدا شد - که برای از دست رفتن سلاطین فرانسه تأسف داشت و می‌گفت که فرانسه باید ارباب داشته باشد - بر فرانسویها لازم است که او را در وسط هیجان عمومی به قتل برسانند و خاکستروی را بر باد بدهند». این رباعی اشعاری سست داشت و قافیه‌ها با هم جور در نمی‌آمد ولی انقلابیون تصور می‌کردند که رباعی مزبور، نظریه آنها را بیان می‌نماید و به همین



جهت اعلان خود را با آن رباعی تزیین کردند. در ذیل این رباعی اعضای باشگاه کوردلیه می گفتند که همه آنها هم قسم شده اند که از استقلال وطن و قانون اساسی دفاع نمایند و هر کس که بخواهد استقلال فرانسه را مورد تهدید قرار بدهد یا قانون اساسی را از بین ببرد و آزادی مردم را به خطر بیندازد، او را به قتل برسانند.

ما را در عین حال که از اعضای مؤسس حزب کوردلیه بود پیوسته تنها به فعالیت سیاسی ادامه می داد و می گفت که عقاب همواره به تنهایی پرواز می نماید و بوقلمونها هستند که به هیئت اجتماع زندگی می کنند. وی ضمن مقاله ای می گفت که فرانسه باید دارای رژیم دیکتاتوری باشد و برای فرانسه پیشنهاد يك دیکتاتور می کرد و در روزنامه خود چنین بیان می نمود: «نگذارید وقت بگذرد و يك فرانسوی خوب و میهن پرست را برای زمامداری انتخاب نماید و به او اختیارات تام بدهید ولی متوجه باشید که این فرانسوی باید سوابقی درخشان داشته باشد و همه بدانند که از آغاز انقلاب، او بیش از همه همت و بسی طمعی و استقامت به خرج داده است و هر گاه در انتخاب این زمامدار تمام الاختیار عجله نکنید تمام ثمرات انقلاب از بین می رود و هر چه تا امروز زحمت کشیده اید بی اجر می ماند». ما را در این مقاله نمی گفت که منظور او کیست و کدام فرانسوی را برای دیکتاتوری صالح می داند ولی همه می فهمیدند که وی می خواهد بگوید که صالح تر از ما را کسی یافت نمی شود.

و اما پرودوم مدیر روزنامه «انقلاب پاریس» مضمونی را که از روز بازگشت لویی شانزدهم و ملکه پیدا کرده بود از دست نمی داد و می کشید که عادی ترین رفتار لویی شانزدهم و ملکه و فرزندان آنها را مسخره نماید و برای آنها تغییرات و معانی سوء پیدا کند. مثلاً در روزنامه خود می نوشت: «روز دوشنبه، ولیعهد را برای هواخوری به باغ توپلری واقع در کنار رود سن آورده بودند و هر وقت که مردم جمع می شدند یکی از

سربازان سپاه نارنجك انداز كه كلاه پا پاخ داشت طفل را در بغل می گرفت و بر طبق تعلیمی كه به او داده بودند طفل برای حيله و فریب دادن مردم به طرف آنها بوسه می فرستاد و بدین وسیله می خواست برای پدر و مادرش بخشایش بطلبد و در بین جمعیت کسانی بودند كه با فرومایگی فریاد زدند زنده بساد و لیعهد». پرودوم بعد از نوشتن این سطور كه سوءنیت نویسنده از هر سطر آن آشكار بود می گفت: «ای هموطنان، فریب نخورید، لویی شانزدهم و ماری آنتوانت اینك كه می بینند قوی نیستند متوسل به حيله شده اند». قدری پایین تر از این سطور، پرودوم به یاد وقایع تاریخی گذشته افتاده بود و برای اینکه به مردم ارایه طریق كند و درسی بیاموزد چنین می گفت: «روزیست و هفتم ماه ژانویه سال ۱۶۴۹ میلادی پارلمان انگلستان شارل اول را محكوم كرد و مقرر داشت كه وی به مناسبت ظلمی كه مرتكب شده بود اعدام شود و روز سیام همان ماه، وی را در سیاستگاه اعدام كردند و این عمل را ملت انگلستان تصویب نمود».

به طوری كه گفتیم هموطن پرودوم با نوشتن این سطور می خواست به فرانسویها بیاموزد كه آنها هم بالویی شانزدهم باید همین كار را بكنند و بعد از اینکه در روز بیست و یکم ژانویه سال ۱۷۹۳ میلادی لویی شانزدهم را اعدام كردند هموطن پرودوم می توانست بر خود بیالد كه وی این درس را قبل از همه به ملت فرانسه آموخته زیرا مقالة فوق، مربوط به اعدام شارل اول پادشاه انگلستان در روز ۲۷ ژوئن سال ۱۷۹۱ میلادی در روزنامه هموطن پرودوم منتشر گردید. چیزی كه هست این هموطن انقلابی كه با این اصرار درخواست اعدام لویی شانزدهم را می كرد بعد از انقلاب، يك مرتبه لباس خود را وارونه تن كرد و ماسك جدیدی روی چهره خود زد و طوری از طرفداران متعصب سلطنت گردید كه مردم حیرت زده از خویشتن می پرسیدند كه آیا این مرد همان هموطن پرودوم هواخواه قتل لویی شانزدهم

است یا اینکه آنها اشتباه می‌کنند و دیگری را به جای پرودوم می‌گیرند. پرودوم برای اینکه مسجل کند که وی هواخواه سلطنت می‌باشد يك کتاب هم نوشت و عنوانش را چنین گذاشت: «تاریخ جنایاتی که هنگام انقلاب مرتکب شدند».

کسی نبود که از آن مرد پیرسد آخر شرم و حیا هم چیزی خوب است و سؤال کند پس وجدان و طریقت تو کجا رفت و چگونه خجالت نمی‌کشی که این چنین خود را طرفدار متعصب سلطنت نشان می‌دهی در صورتی که دست تو به خون لویی شانزدهم آلوده می‌باشد. اکنون چند کلمه نیز از روزنامه «دهان آهین» بشنوید. این دهان آهین را جوانی موسوم به «بونوی» می‌نوشت. بونوی اگر مردی افراطی بود این مزیت را داشت که مانند پرودوم کلمات دو پهلوی نمی‌گفت و بخصوص روش خود را عوض نکرد. بونوی مردی بود متهور و ساده و قدری دیوانه، که گرچه پرت می‌گفت و اظهارات او عقلانی به نظر نمی‌رسید ولی در عین حال آزادیخواهان گفته‌های او را می‌پسندیدند زیرا می‌دیدند که خالی از عظمت نیست و دهان آهین او هم در خیابانی نزدیک مرکز حزب کوردلیه باز می‌شد و اداره روزنامه‌اش در آنجا بود. بونوی این‌طور می‌گفت: «من نه از لویی شانزدهم خوشم می‌آید و نه از نایب‌السلطنه<sup>۱</sup> و نه از دیکتاتور و نه از پیشوا و نه از خانواده اورلئان<sup>۲</sup> و نه از لافایت و امثال او، برای این که يك ملت احتیاج ندارد که قیم داشته باشد. من می‌گویم که ایالات و ولایات فرانسه باید جمع شوند و با یکدیگر متحد گردند و يك کشور واحد به

---

۱. مقصود نایب‌السلطنه‌ای است که در زمان کودکی لویی شانزدهم حکومت می‌کرد.

۲. مقصود شاهزاده اورلئان است که در فصول قدیم دیدیم به طرفداری ملت فرانسه تظاهر می‌کرد. مترجم.

وجود بیاورند و بگویند که دیگر احتیاجی به قیم ندارند. کسانی که نام از جمهوری می‌برند بدانند که تنها برقرار کردن جمهوری کافی نیست برای این که ونیز هم يك جمهوری می‌باشد ولی ما می‌بینیم که چه وضع نامطلوبی دارد. باید دنبال رسم رفت نه اسم و من می‌گویم که ملت فرانسه را متحد کنید و يك حکومت ملی به وجود بیاورید و اعلام کنید که در این کشور فقط قانون حکمفرمایی می‌کند و در آن روز خواهید دید که تمام دوستان آزادی، در فرانسه و سایر نقاط حاضرند که برای قانون سوگند یاد نمایند». این مقاله به مناسبت الغای رسم سوگند وفاداری نسبت به لویی شانزدهم از طرف بونوی نوشته شده بود.

کامیل دمولن هم در پالورویال یعنی در مکانی که همواره در آنجا برای مردم نطق می‌کرد روی صندلی می‌رفت و راجع به لویی شانزدهم برای مردم صحبت می‌نمود و می‌گفت: بهتر این بود که لویی شانزدهم از فرانسه می‌رفت و هم اکنون هم اگر ملت فرانسه حرف مرا بشنود باید با کالسکه چاباری او را به اطیش یا هلند یا یکی دیگر از کشورهای خارجی بفرستد زیرا ملت فرانسه می‌تواند بدون لویی شانزدهم زندگی نماید ولی لویی شانزدهم نمی‌تواند بدون ملت فرانسه زندگی کند. اینها را برای این تذکر دادیم که خوانندگان بدانند که هنوز نام جمهوری به میان نیامده بود و فقط بونوی که مردم او را قدری دیوانه می‌دانستند این نام را به کار برد، اما رجال انقلابی دیگر، حتی روبسپیر و پسیون جرأت نمی‌کردند که نام جمهوری را ببرند چون می‌دانستند که احزاب سیاسی و مردم از این نام خوششان نمی‌آید. روز سیزدهم ماه ژوئیه سال ۱۷۹۱ میلادی، روبسپیر در مجلس شورای ملی گفته بود که من نه جمهوریخواه هستم و نه طرفدار لویی شانزدهم و اگر در آن روز او را مجبور می‌کردند که عقیده خود را درباره رژیم فرانسه بگوید و اظهار نماید چگونه حکومتی را می‌خواهد نمی‌توانست

جواب بدهد مگر اینکه بگوید خودش هم نمی‌داند چه حکومتی می‌خواهد. از بونوی دیوانه گذشته و از خانمی که در همانخانه بریتانیا پشت میز نشسته بود و می‌نوشت اگر صرف نظر نمایم سایر کسانی که آن روزها در فرانسه می‌زیستند عقیده‌شان درباره اسلوب حکومت فرانسه و رژیم سیاسی آن کشور مانند کسانی بود که در فوق نام بردیم.

و اما آن خانم، که خانم رولان باشد، روز ۲۲ ماه ژوئن و يك روز بعد از حرکت لویی شانزدهم از پاریس چنین نوشته بود: «امروز می‌توان گفت که بر اثر نفرتی که مردم از لویی شانزدهم دارند احساسات جمهوری از همه جا برخاسته می‌شود». اما اگر به قول خانم رولان احساسات جمهوری از همه جا برخاسته می‌شد بر لبها جاری نمی‌گردید و کسی نبود که صدای خود را بلند کند و بگوید که من جمهوری می‌خواهم، چون نه در روزنامه‌ها اسمی از آن بود و نه احزاب سیاسی میلی به آن داشتند و نه مجلس شورای ملی از جمهوری طرفداری می‌کرد بلکه مجلس شورای ملی فرانسه می‌گفت که اخلاق و روحیه مردم با جمهوری موافقت ندارد.

مجلس شورای ملی فرانسه در این مورد راست می‌گفت و حقیقتی را بیان می‌کرد که مثل آفتاب روشن می‌نمود برای اینکه ملت فرانسه نمی‌توانست از حیث اخلاق و روحیه طرفدار جمهوری باشد، برای اینکه کسی وجود نداشت که او را برای این منظور تربیت نماید. البته لویی شانزدهم و دربار او مردم فرانسه را برای رژیم جمهوری تربیت نمی‌کردند زیرا آنها تمایلی نسبت به جمهوری نداشتند و مرجعی دیگر هم نبود که فرانسویها از آنجا سرمشق بگیرند و فرانسویها برای این که بتوانند برای رژیم جمهوری تربیت شوند می‌بایست اول رژیم مزبور را برقرار کنند تا بعد به تدریج فکر و روحیه آنها برای رژیم مزبور تربیت شود و با جمهوری خو بگیرند.

شاید اگر موقع خروج لویی شانزدهم از فرانسه پاریسیها به فکر جمهوری می‌افتادند می‌توانستند که حکومت مزبور را برقرار کنند خاصه آنکه لویی شانزدهم ولیعهد کوچک را با خود برده بود. اگر پاریسیها به جای اینکه عقب لویی شانزدهم بروند و او را از وسط راه برگردانند و به پاریس بیاورند اسبهای سریع‌السیرتر به او می‌دادند که وی زودتر از فرانسه خارج شود و بعد از وی هم درباریان لویی شانزدهم را به او ملحق می‌نمودند ممکن بود که منظور کسانی که جمهوری می‌خواستند حاصل شود. لافایت که گاهی از اوقات افکاری برجسته اما ناگهانی از مغز او می‌گذشت بدون اینکه فکر اساسی و برنامه مدون داشته باشد، متوجه این نکته شد، یعنی متوجه گردید که لویی شانزدهم را باید به حال خود بگذارند و مزاحم او نشوند تا از فرانسه خارج گردد.

در آن روز که لویی شانزدهم شب قبل از آن از پاریس خارج گردید، ساعت شش صبح مردم آمدند تا این که لافایت را از خواب بیدار کنند و دیدند که وی در خوابی سنگین (از نوع خوابهایی که در ورسای هم بر او چیره شده بود و بیلو او را از خواب بیدار کرد) فرو رفته است. وقتی بیدار شد مردم به او اطلاع دادند که لویی شانزدهم از پاریس رفته و لافایت اظهار حیرت کرد و گفت: من گوویون را پشت درب اطاق او جا داده بودم و نمی‌شود که لویی شانزدهم از روی او عبور کرده، رفته باشد. ولی به او گفتند تردیدی نیست که لویی شانزدهم از پاریس رفته و لافایت ناچار از بستر برخاست و لباس پوشید و از اطاق خارج شد و در بیرون به بایی شهردار پاریس و بوهارنه رئیس مجلس شورای ملی برخورد کرد و دید که رنگ بایی از فرط اضطراب زرد شده و تا لافایت را دید گفت: افسوس که در این موقع جلسه مجلس شورای ملی مفتوح نیست که در این خصوص تصمیم بگیرد. بوهارنه گفت: واقعاً جای تأسف است که جلسه مجلس منعقد

نمی‌باشد. لافایت مثل کسی که هنوز خبر رفتن لویی شانزدهم را باور نمی‌کند گفت: آیا به راستی او رفته است؟

بایی و بوهارنه گفتند: افسوس که این طور است. لافایت گفت: برای چه تأسف می‌خورید؟ بایی گفت: من از این سؤال شما حیرت می‌کنم برای اینکه وقتی او برود قصدش این است که از اطریشی‌ها و آلمانی‌ها و مهاجرینی که از فرانسه رفته‌اند کمک بگیرد و فرداست که با سپاه عظیمی متشکل از سربازان اطریش و آلمان و مهاجرین به ما حمله‌ور خواهد گردید و در فرانسه جنگ خانگی شروع خواهد شد. لافایت قدری حیرت‌زده آن آن دو نفر را نگرست و مثل این بود که نمی‌فهمید آنها چه می‌گویند و بعد گفت: آیا به عقیده شما رستگاری فرانسه مستلزم این است که لویی شانزدهم برگردد؟ آن دو نفر گفتند: آری. لافایت گفت: اگر چنین است پس باید سعی کرد و او را برگردانید. بعد این حکم را برای گارد ملی ولایات نوشت زیرا وی فرمانده کل گارد ملی فرانسه بود: «دشمنان میهن لویی شانزدهم را ربوده‌اند و لذا به گارد ملی امر می‌شود که او را توقیف نمایند».

نکته‌ای که در این فرمان لافایت مشاهده می‌نماید در خور اهمیت است برای اینکه سیاست فرانسه را در سال ۱۷۹۱ میلادی و همچنین سیاست مجلس شورای ملی را در آن سال آشکار می‌نماید و سیاست مزبور از این قرار بود که نباید گفت که لویی شانزدهم به طیب خاطر از فرانسه رفته بلکه باید گفت که او را ربوده‌اند. چرا باید گفت او را ربوده‌اند؟ برای اینکه وجود لویی شانزدهم برای رستگاری فرانسه لازم است و اگر بگویند وی به طیب خاطر از فرانسه رفته، فرانسه نمی‌تواند بگوید که وجود او را برای نجات خود لازم دارد و لذا باید گفت که دشمنان فرانسه او را ربوده‌اند که به فرانسه آسیب برسانند و چون او علی‌رغم اراده و میل خود ربوده شده لذا باید او را برگردانید. با اینکه شهردار پاریس و رئیس مجلس ملی شورای

می گفتند که رفتن لویی شانزدهم از فرانسه، به مناسبت اینکه با قشونی عظیم متشکل از اطریشی‌ها و آلمانی‌ها و مهاجرین برمی گردد خطرناک است مع‌هذا لافایت در باطن این موضوع را قبول نداشت و بهمین جهت وقتی آجودان خود روموف را فرستاد که جلوی لویی شانزدهم را بگیرد به او گفت که عجله به خرج ندهد و آهسته حرکت نماید که لویی شانزدهم بتواند از سرحد بگذرد و اگر بیلو با روموف جفت نمی‌شد و او را وادار نمی‌کرد که با سرعت راه بپیماید، روموف به لویی شانزدهم مجال خروج از فرانسه را می‌داد اما بیلو مانع از این گردید که روموف دفع الوقت کند.

منظور ما از ذکر این نکته این بود که بگویم لافایت در آن موقع گرچه نام جمهوری را بر زبان نیاورد و گرچه کسی نفهمید که وی چگونه فکر می‌کند اما متوجه شد که چون لویی شانزدهم ولیعهد را نیز با خود برده هرگاه از مملکت فرانسه خارج گردد ممکن است در آن کشور رژیم جمهوری روی کار بیاید. لیکن مجلس شورای ملی طوری دیگر فکر می‌کرد و آنچه اصلاً به فکر مجلس شورای ملی در آن روز نرسید و نمی‌رسید همانا موضوع جمهوری بود. در آن روز (روزی که شب قبل از آن لویی شانزدهم از پاریس خارج شد) وقتی مجلس شورای ملی از این واقعه مطلع گردید خیلی ترسید چون فهمید که ممکن است لویی بایک قشون بزرگ از سربازان خارجی بیاید و جنگی عظیم در فرانسه در بگیرد. آنچه سبب وحشت مجلس شورای ملی گردید نامه‌ای بود که لویی شانزدهم هنگام خروج از پاریس برای مجلس نوشت و قصد خود را از خروج از پایتخت و فرانسه آشکار کرد. نوشتن این نامه از طرف لویی شانزدهم که مجلس شورای ملی و فرانسویها را تهدید می‌کرد و می‌گفت که با کمک دشمنان به فرانسه خواهد تاخت از خطبهای بزرگ لویی شانزدهم بود.

اگر لویی شانزدهم این مدرک را به دست مجلس شورای ملی و ملت



فرانسه نمی‌داد کسی نمی‌توانست او را متهم به همدستی با دشمن نماید. لویی شانزدهم می‌توانست بعد از خروج از فرانسه و رسیدن به نقطه‌ای امن آن نامه را بنویسد و وقت نوشتن، آن نامه را بعد از خروج از فرانسه از دست او نمی‌گرفتند. ولی او با سبکسری و عدم مآل‌اندیشی، قبل از اینکه از فرانسه خارج شود آن نامه را که يك مدرک بزرگ و غیر قابل انکار علیه او بود به دست ملت و مجلس داد. این نامه در آینده خیلی به ضرر لویی شانزدهم تمام شد چون در آن صریح نوشته بود که می‌رود از دشمنان فرانسه علیه فرانسویها کمک بگیرد، اما در آن روز خیلی مجلس شورای ملی را ترسانید و در عوض طرفداران لویی شانزدهم در پاریس جان گرفتند و یکی از آنها که گویا موسوم به «سولو» بود خطاب به وکلای مجلس شورای ملی و اعضای احزاب و انقلابیون گفت: آقایان، هر کس می‌خواهد در آینده از عفو عمومی ما برخوردار شود باید امروز نام خود را در دفتری که ما باز می‌کنیم ثبت و اظهار پشیمانی کند و برای اینکه همه بتوانند نام خود را در دفتر ما ثبت کنند ما از امروز هزار و پانصد دفتر برای امضای اشخاص در دسترس آنها می‌گذاریم.

یکی از وکلای مجلس شورای ملی که بیش از همه ترسید روبسپیر بود و می‌گفت: من می‌دانم که لافایت پنهان با لویی شانزدهم همدست است و قصد دارد که تمام وکلای مجلس ملی را بالاخص مرا به قتل برساند. روبسپیر که ضعف نفس داشت در آن روز پسیون را پیدا کرد تا از او که می‌دانست قوت قلب دارد کسب نیرو کند و پسیون می‌گفت: وحشت نداشته باش زیرا طوری نخواهد شد یعنی خطری وکلای مجلس شورای ملی را تهدید نخواهد کرد. همان روز در منزل پسیون که روبسپیر برای ملاقات او رفته بود جوانی که در روزنامه میهن پرست نویسنده‌گی می‌کرد ورود نمود و گفت: عنقریب در پاریس روزنامه جدیدی به راه خواهد افتاد و من یکی

از نویسندگان اصلی روزنامه خواهیم گردید. روبسپیر از آن جوان پرسید: اسم این روزنامه چیست؟ جوان مزبور جواب داد: نام آن روزنامه «جمهوریخواه» است. روبسپیر گفت: من نمی‌فهمم که جمهوری چیست، برای من توضیح بده که جمهوری چه می‌باشد. این هم دلیل دیگری است که ثابت می‌کند در آن روز روبسپیر که بعدها یکی از مردان انقلابی مشهور شد نه فقط طرفدار جمهوری نبود بلکه به دروغ یا راست می‌پرسید که برای من توضیح بده که جمهوری چگونه چیزی است.

یکی از کسانی که آن روز عصر، به منزل پسیون آمدند خانم رولان و شوهرش بودند و خانم مزبور، وقتی متوجه شد که روبسپیر می‌ترسد او را دلداری داد و گفت: بیم نداشته باش و هیچ‌طور نخواهد شد و فرانسه خواهد توانست که بدون لویی شانزدهم زندگی نماید و دلداریهای خانم رولان که هنگام آمدن به منزل پسیون اعلان کذایی حزب کوردلیه را دیده بود طوری در روبسپیر اثر کرد که خود را به باشگاه حزب ژاکوبنها رسانید و نطق مہیجی علیه لویی شانزدهم و علیه لافایت و حتی علیه مجلس شورای ملی و شهردار پاریس ایراد نمود اما چون هنوز از خطر مرگ می‌ترسید گفت: هر گاه بخواهند مرا به قتل برسانند حاضریم که جان خود را فدای محراب میهن نمایم. نطق روبسپیر در ژاکوبنها مؤثر واقع گردید و اشک در چشمها حلقه زد و گفتند: هر گاه تو را به قتل برسانند ما همه حاضریم بمیریم و دستها را بلند کردند و شمشیرها را از غلاف بیرون آوردند چون در آن دوره رسم شده بود که فرانسویها دستها را خیلی بلند می‌کردند و این موضوع در بعضی از تابلوهای نقاشی که از آن دوره باقی مانده دیده می‌شود.

در آن جلسه چند نفر نطق کردند تا اینکه دانتون وارد مجلس شد و موقعی بود که دانتون تازه می‌رفت شهرت و وجاهت به هم برساند و خانم

رولان نیز حضور داشت. تا او را دیدند بانگ زدند: دانتون پشت تریبون برود، دانتون پشت تریبون برود. چون می‌دانستند که دانتون یگانه کسی است که می‌تواند به لافایت که او هم در جلسه حضور داشت حمله نماید. اگر پیرسید برای چه ژاکوبنها با لافایت خصومت داشتند و می‌خواستند که به او حمله بشود در جواب می‌گوییم به سه علت خواهان بودند که کسی به لافایت حمله نماید، اول اینکه لافایت شهرت و محبوبیت داشت و ژاکوبنها به او رشک می‌بردند، دوم اینکه فهمیده بودند که صبح آن روز وقتی لافایت مطلع شد که لویی شانزدهم فرار کرده تردید به خرج داد و مایل نبود که او را تعقیب نمایند و این موضوع را آنهایی که می‌خواستند لافایت را به زمین بزنند این طور تعبیر می‌کردند که وی طرفدار لویی شانزدهم است، سوم اینکه در آن دوره در بین ژاکوبنها کمتر کسی بود که صداقت و امانت داشته باشد و کمتر کسی یافت می‌شد که دور از بند و بست زندگی کند و آنهایی که خیلی تظاهر به راستی و درستی و پاکی می‌کردند از قضا کسانی بودند که زیاد تر در پنهان زد و بند و استفاده نامشروع می‌نمودند. اما لافایت درست و پاک بود و این صداقت و امانت، در بین ژاکوبنها و هم و کلای مجلس شورای ملی و صله ناجور جلوه می‌کرد و چشم نداشتند مردی را ببینند که بی‌غل و غش باشد.

دانتون گرچه یگانه کسی بود که می‌توانست به لافایت حمله کند اما ملاحظه می‌کرد که مبادا لافایت راز او را آشکار نماید چون دانتون که مانند میرابو عیاش بود و احتیاج به پول داشت خود را مجبور می‌دید از هر جا که ممکن است تنخواه فراهم نماید و کسانی که دانتون را می‌شناختند می‌گفتند که اواز دربار فرانسه پول گرفته است. این شایعه بدون اساس نبود برای اینکه دانتون از لحاظ احتیاجی که به پول داشت شغل و کالت دعاوی خود را فروخت، اما در ازای فروش شغل مزبور چهار برابر قیمت عادی آن پول

گرفت.

گویا بر خوانندگان پوشیده نیست که در آن دوره بعضی از شغلها و بخصوص بعضی از مشاغل عدلیه و از جمله شغل وکالت دادگستری خرید و فروش می‌شد و دانتون اگر شغل خود را به يك مرد عادی می‌فروخت و چهار برابر قیمت آن پول می‌گرفت شاید صدای کسی در نمی‌آمد و لسی او شغل خود را به «مون مورن» فروخت و مون مورن همان است که گذرنامهٔ جعلی لویی شانزدهم را امضاء کرده بود (به طوری که شرح آن گذشت). مون مورن آدمی نبود که از جیب خود آن شغل را چهار برابر قیمت عادی آن خریداری نماید و چون همه می‌دانستند که وی با لویی شانزدهم دارای مناسباتی نزدیک است متوجه شدند که قیمت وکالت عدلیه دانتون را دربار فرانسه پرداخته است.

از این معامله يك نفر اطلاع داشت و او هم لافایت بود و به همین جهت دانتون تردید می‌کرد که آیا به او حمله بکند یا نکند زیرا اگر حمله می‌کرد لافایت این راز را افشاء می‌نمود و میچ دانتون باز می‌شد. اما دانتون بر تردید خویش غلبه کرد چون دانست که مون مورن دوست لافایت است و لافایت برای اینکه مبادا مون مورن مورد خشم ملت قرار بگیرد علیه دانتون چیزی نخواهد گفت. همین‌طور هم شد و لافایت از بیم اینکه مبادا سبب محو دوست خود مون مورن گردد سکوت کرد و دانتون پشت تریبون حزب ژاکوبین بانگ زد: لافایت خائن است و من پیشنهاد می‌کنم که دو چوبهٔ دار برپا کنند و هرگاه نتوانستم ثابت نمایم که لافایت خائن است و بایست روی یکی از دارهای مزبور برود خود من بالای دار دوم خواهم رفت. ولی بعد به اصطلاح، عده‌ای از لیدرهای سیاسی میان افتادند و نطق‌هایی مبنی بر اینکه باید در این موقع تمام اختلافات را کنار گذاشت و همه باید باهم برادر باشند ایراد نمودند و یکی از ناطقین که در

این زمینه نطق کرد بارناو بود. هنگامی که لیدرهای سیاسی از حزب ژاکوبین خارج می‌شدند برای لافایت هلهله کردند و او را با مشعل به خانه‌اش فرستادند.

نتیجه نطق‌های آن روز این شد که طرفداران دربار فرانسه، با پیروزی لافایت در آن روز پیروز شدند و در عوض ژاکوبنها و کوردلیه‌ها شکست خوردند. من از خوانندگان پوزش می‌خواهم که مجبور شدم در این چند صفحه قدری از تاریخ صحبت کنم و لسی دیدم که مجبورم خیلی به اختصار این نکات را بگویم تا خوانندگان متوجه باشند که وقتی لویی شانزدهم از پاریس دور شد اولاً صحبتی از جمهوری در بین نبود و ثانیاً به عنوان اینکه در این موقع باید اختلافات را کنار گذاشت لیدرهای سیاسی باهم کنار آمدند و این کنار آمدن با موافقت لافایت که او را طرفدار دربار فرانسه به شمار می‌آوردند تمام شد و ژاکوبنها و کوردلیه‌ها که سخت با لویی شانزدهم مخالفت می‌کردند شکست خوردند.

اینک که خوانندگان به این نکات وقوف یافتند باز بر سر سرگذشت خودمان می‌رویم و در ضمن آن خواهیم دید که خانم رولان در مهمانخانه بریتانیا چه می‌نوشت و نوشته او چه اثری می‌توانست داشته باشد.

## در یکی از اطاقهای طبقه زیر زمینی کاخ توپلری

در شب پانزدهم ژوئیه سال ۱۷۹۱ میلادی، درقای درب اطاقی که آن اطاق جزو یکی از آپارتمانهای طبقه زیر زمین کاخ توپلری بود زنی ایستاده و دست را روی کلید قفل اطاق نهاده به هر صدایی که از اطراف شنیده می شد می لرزید. آن آپارتمان، دو اطاق داشت و به وسیله يك راهروی طولانی به آنجا می رسیدند. یکی از آن دو اطاق روشن و دیگری تاریک بود ولی آن زن، پشت درب اطاق تاریک قرار داشت.

چراغی که راهرو را روشن می کرد یا به واسطه نداشتن روغن یا اینکه مخصوصاً آن را پایین کشیده بودند، راهروی عبور را درست روشن نمی کرد به طوری که اگر کسی از آن راهرو عبور می نمود، در تاریکی نمی توانست آن زن را از روی قیافه اش بشناسد. لیکن ما او را می شناسیم

و می‌دانیم که وی ماری‌آنتوانت ملکهٔ فرانسه بود که آن هنگام پشت درب اطاقی که جزو آپارتمان یکی از خانمهای خدمتکارش محسوب می‌گردید، انتظار بارناو را می‌کشید. اوه، ای دختر خودپسند ماری‌ترز امپراطریس اطریش، که شاهزادگان و سرداران و اصیل‌زادگان درجه اول اروپا آرزو می‌کردند که مقابل تو زانو بر زمین بزنند که شاید تو نظری از روی لطف به طرف آنها بیندازی، آیا روزی که با آن جلال و شکوه از اطریش به فرانسه آمدی و زن و لبعهد فرانسه شدی پیش‌بینی می‌کردی روزی خواهد آمد که تو در قهای درب اطاق خدمتکار خود، در تاریکی، در انتظار مردی که وکیل مدافع گمنام یکی از ولایات فرانسه بود بایستی و شکیبایی را پیشه نمایی تا اینکه وی بیاید و با تو صحبت کند؟ ای شاهزاده خانم اصیل اروپا که اجدادت از هفتصد سال به این طرف سلطنت کردند و به قدری در آن خانواده که اجداد تو بودند پادشاه به وجود آمد که شاید کمتر از شمارهٔ موهای زیبای گیسوان تو نبودند، آیا تو که روزی میرابو را به خود راه‌ندادی می‌اندیشیدی که باید دو ساعت در انتهای يك راهروی تاریک و پشت درب اطاق يك خدمتکار منتظر کسی باشی که شاگرد میرابو محسوب نمی‌گردید؟ ولی برای تبرئه ماری‌آنتوانت این راهم باید بگوییم که ملکهٔ فرانسه در آنجا، برای عشق انتظار نمی‌کشید بلکه جهت يك موضوع سیاسی در انتظار بارناو وکیل سابق عدلیه و وکیل مجلس شورای ملی بود. در آن آن شب اگر گاهی ماری‌آنتوانت مرتعش می‌شد از غرور بود نه از عشق و در آن ساعت کوچکترین اثری از عشق و هوسهای آن در قلب وی وجود نداشت. ملکهٔ فرانسه از همان ساعت که شارنی از اطاقش خارج گردید، دانست که باید دفتر عشق را بشوید و کنار بگذارد زیرا دیگر شارنی به کاخ سلطنتی بر نخواهد گشت و به فرض اینکه برگردد هرگز بین او و شارنی رابطهٔ دوستانه و عاشقانه به وجود نخواهد آمد. ملکهٔ فرانسه، از آن لحظه تا

چند روز نمی‌فهمید که چه می‌کند و چه می‌خورد و در پیرامون او چه می‌گویند و حتی به تظاهرات پاریسیها علیه خود و کلمات رکیکی که گاهی به گوشش می‌رسید توجه نداشت. ولی بعد از آن چند روز، عشق رفت و به جای آن دو احساس به وجود آمد: اول کینه، دوم انتقام.

تصور نشود که ماری آنتوانت نسبت به آندره و شارنی حس کینه داشت یا می‌خواست از آن دو نفر انتقام بگیرد، نه. همین که روزهای اول گذشت و هیجان اولیه فرو نشست ماری آنتوانت که زنی تحصیل کرده و تربیت شده و بالاتر از آن، ملکه بود فهمید که آن دو نفر گناهی نداشته‌اند و ندارند و اگر کسی گناهکار باشد اوست که مدت شش سال شوهری را از زنی جدا کرد و اجازه نداد که دست زنی به شوهر و دست شوهری به زن او برسد، و آنها اگر رنج کشیدند و در پنهان یکدیگر را دوست می‌داشتند و از خوف یا ملاحظه او چیزی نمی‌گفتند و درصدد بر نمی‌آمدند که باهم زندگی نمایند در هر حال محق بودند که یکدیگر را دوست بدارند.

از این فکر گذشته، ملکه ماری آنتوانت خود را بزرگتر از این می‌دانست که از آندره و شارنی انتقام بگیرد و کینه آنها را در دل پیوراند. چون دختر ماری‌ترز هنوز خود را ملکه فرانس و آن دو را جزو رعایای خویش می‌دانست و متوجه بود که شأن و مقام يك ملکه اقتضا نمی‌نماید که از رعایای خود انتقام بگیرد. کینه و انتقامی که ماری آنتوانت در قلب خود احساس می‌نمود نسبت به ملت فرانسه بود که جلوی او را گرفته، مانند يك فراری عادی او را توقیف کرده، به پاریس برگردانیده بودند و او را به نام خانم دفی‌سیت و خانم وتو و ضعیفه اطریشی می‌خواندند تا بعد از آن وی را به نام بیوه کاپه بخوانند. در آن شب پانزدهم ماه ژوئیه ۱۷۹۱ میلادی، ماری آنتوانت در پشت اطاق مزبور برای همین انتظار بارناو را می‌کشید که بداند آیا وی برای او مژده‌ای می‌آورد و بشارتی به او می‌دهد که وسایل گرفتن انتقامش



از ملت فرانسه فراهم خواهد گردید. از روزی که ماری آنتوانت وارد پاریس گردید چیزهایی می‌دید و می‌شنید که کینه او را نسبت به فرانسویها زیادتیر می‌کرد چون او می‌دانست که حزب کوردلیه به دیوارهای پاریس چه اعلانی چسبانیده و مارا در روزنامه خود چه نوشته و پرودوم در روزنامه خویش چه گفته و می‌دانست که کامیل دمولن وقتی در پالورویال بالای صندلی قرار می‌گیرد برای مردم چگونه نطق می‌کند همچنان که می‌دانست قرار است روزنامه‌ای منتشر گردد که عنوان آن را جمهوریخواه گذاشته‌اند.

طلیعه این روزنامه در پاریس منتشر گردیده، مانند اعلان حزب کوردلیه آن را به دیوارهای پاریس چسبانیده بودند. این طلیعه را يك آمریکایی به نام «توماس پاین» به زبان انگلیسی نوشته و يك نفر فرانسوی آن را به زبان فرانسوی ترجمه کرده بود و وقتی ملکه شنید که نویسنده طلیعه روزنامه جمهوریخواه که بعد باید منتشر شود يك آمریکایی است با حیرت و خشم گفت: این دیگر از ما چه می‌خواهد و این آمریکایی با ما چه کار دارد؟ در واقع دخالت توماس پاین آمریکایی، که گاهی آمریکایی و زمانی انگلیسی و موقعی فرانسوی می‌شد و می‌گفتند هر شغل و حرفه‌ای را داشته و زمانی صنعتگر و موقعی مدیر مدرسه و هنگامی گمرکچی و يك زمان دربانورد بوده، در آن ماجرا یکی از برخوردهای عجیب سرنوشت محسوب می‌گردید و نشان می‌داد که قضا و قدر با ماری آنتوانت سر خصومت دارد زیرا کسانی را با وی وادار به دشمنی می‌کنند که هیچ نفی در خصومت با او و سلطنت فرانسه ندارند. در آن طلیعه که نویسنده آن يك آمریکایی بود اما امضای يك فرانسوی پای آن دیده می‌شد، با کلماتی زننده و زشت به لویی شانزدهم حمله‌ور شده بودند و می‌گفتند که فرانسه احتیاجی به وی ندارد و بین او و فرانسه دیگر ارتباطی موجود نیست.

این نوشته طوری زننده بود که یکی از وکلای مجلس شورای ملی

نسخه‌ای از آن را به دست آورد و به مجلس رفت و گفت: فوراً باید نویسنده یا نویسندگان این نوشته توقیف شوند. پسیون گفت: اگر شما میل دارید که مجلس شورای ملی دستور توقیف نویسنده یا نویسندگان این نوشته را بدهد باید اول این نوشته در جلسه علنی مجلس خوانده شود تا مجلس از مفاد آن مستحضر گردد. وکیل مزبور ترسید که نوشته مزبور علناً در مجلس خوانده شود که مبادا سبب گردد که وکلای مجلس مضمون آن را تصدیق کنند و در عین حال نمی‌خواست درخواست خود را دایر بر توقیف نویسنده یا نویسندگان آن طلیعه که خبر از انتشار روزنامه‌ای به نام جمهوریخواه می‌داد پس بگیرد، تا آن که دو نفر از وکلای مجلس به او گفتند: آقا، مطبوعات آزاد هستند ولی اگر دیوانه‌ای مهملائی بگوید مردم بدان بی‌اعتنایی می‌کنند و نوشته‌اش را لگدمال می‌نمایند و آن هم یکی از آنهاست و در هر حال خود مردم بین نویسنده صالح و طالح قضاوت خواهند کرد و بهتر این است که قضاوت در این نوشته را به مردم واگذار نماید.

در حالی که این نوشته‌ها و اعلانه‌ها و مقاله‌ها در پاریس منتشر می‌شد و ماری‌آنتوانت مطلع می‌گردید و اگر همه آنها را نمی‌خواند و نمی‌شنید، باری قسمتی از آنها به شکل شایعه و گزارش به سمع او می‌رسید، امیدوار به مجلس ملی بود زیرا مجلس شورای ملی، از قانون اساسی و لویی شانزدهم طرفداری می‌نمود ولی در مجلس شورای ملی عده‌ای از برجسته‌ترین و کلا، عضو حزب ژاکوبین بودند و آنها مجلسی در مجلس دیگر به وجود آوردند و ژاکوبنها از مخالفین لویی شانزدهم به شمار می‌آمدند و یکی از شدیدترین مخالفین پسیون بود که دیدیم به اتفاق لویی شانزدهم به پاریس مراجعت کرد. يك هفته قبل از شبی که ماری‌آنتوانت در انتظار بارناو بود، در مجلس شورای ملی از طرف ژاکوبنها موضوع عزل لویی

شانزدهم به میان آمد و یکی از وکلا گفت: اگر لویی معزول شود تمام سلاطین اروپا که طرفدار او هستند خصم فرانسه خواهند گردید و پسیون گفت: اگر سلاطین اروپا می خواهند با ما بجنگند عزل لویی شانزدهم واجب است زیرا اگر او روی عرشه سلطنت فرانسه باشد سلاطین اروپا که می خواهند با ما بجنگند در وجود او، يك متفق قوی علیه ملت فرانسه خواهند داشت. این خبرها وقتی که به کاخ توپلری می رسید، خون را در بدن ماری آنتوانت از فرط خشم به جوش می آورد.

دو روز بعد، یکی از وکلا موسوم به «بریسو» پشت تریبون رفت و قدم فراتر گذاشت و گفت: باید این موضوع را مورد مطالعه قرار داد که آیا لویی شانزدهم را می توان محاکمه کرد یا نه. خانم رولان که آن روز در جلسه مجلس حضور داشت در خاطرات خود می نویسد: «این نطق به قدری مهیج بود که سه مرتبه مجلس به پاخاست و برای ناطق دست زد و وکلا کلاههای خود را به آسمان پرتاب کردند». ولی اگر مخالفین لویی شانزدهم در مجلس شورای ملی، مسئله محاکمه کردن او را به صورت سؤال مطرح کردند طرفداران لویی شانزدهم نیز قانون اساسی را ارایه دادند و گفتند قانون اساسی فرانسه می گوید که لویی شانزدهم را نباید محاکمه کرد برای اینکه وی مسئولیت ندارد و لذا دارای مصونیت است. این موضوع سبب گردید که چند روز بعد یعنی در روز سیزدهم ژوئیه و دو روز قبل از شبی که ماری آنتوانت انتظار بارناو را می کشید يك جلسه پرهیاهو در مجلس شورای ملی منعقد گردید. ژاکوبنها و هکذا طرفداران لویی شانزدهم هر يك دوستان خود را به عنوان اینکه تماشاچی هستند به مجلس آورده بودند.

ژاکوبنها و مخالفین لویی شانزدهم در آن روز می خواستند بگویند که چون لویی شانزدهم از فرانسه فرار کرده لذا درخور تعقیب است ولی

طرفداران لویی شانزدهم فرمان لافایت را نشان می‌دادند و می‌گفتند اولاً لویی شانزدهم از فرانسه فرار نکرده بلکه او را ربوده‌اند و ثانیاً به فرض اینکه او فرار کرده باشد نظر به اینکه این موضوع در قانون اساسی پیش‌بینی نشده بنابراین نمی‌توان او را مورد تعقیب قرار داد و ثالثاً لویی شانزدهم بر طبق قانون اساسی از مسئولیت مبری است و مصونیت دارد و هیچ کس و هیچ مقامی نمی‌تواند او را مورد بازخواست قرار بدهد، و چون محقق گردید که لویی شانزدهم دارای مصونیت و از مسئولیت مبری است کمیسیون مجلس شورای ملی (یعنی کمیسیونی که مأمور رسیدگی به مسئله رفتن لویی شانزدهم از پاریس بود) تصمیم گرفت که همراهان شاه و صاحب‌منصبان او از قبیل ژنرال بویه و شارنی و خانم تورزل و نوکرهای او را مورد تعقیب قانونی قرار بدهد به دادگاه بکشانند، و چون چنین عملی پسندیده نبود و مجلس شورای ملی نمی‌توانست که جلوی چشم ملت فرانسه، همراهان و نوکرهای لویی شانزدهم را به دادگاه بکشانند تصمیم گرفتند که بکلی از این موضوع صرف‌نظر کنند و به قول کارکنان عدلیه پرونده رفتن لویی شانزدهم را از پاریس ببندند و دیگر درباره آن سخنی نگویند.

در آن روز روبسپیر که می‌گفت وی نه طرفدار لویی شانزدهم و نه جمهورخواه است چیزی نگفت و احتیاط را از دست نداد چون هنوز معلوم نبود که چطور می‌شود و آیا لویی شانزدهم دارای قدرت سابق می‌گردد یا نه. روبسپیر سکوت را در آن روز بهتر از هر نطق می‌دانست که فردا اگر کفه ترازوی لویی شانزدهم چربید او بتواند وجهه و وکالت مجلس و چیزهای دیگر خود را حفظ نماید. اما همه مانند روبسپیر هوش نداشتند و نمی‌توانستند که مثل او حساب کار را طوری نگاهدارند که همواره دارای وجهه ملی و شخصیت باشند و هر طرف که زورمند شد خود را به او بچسبانند، مثلاً دانتون و کیل عدلیه سابق و لوژاندر قصاب

سابق از این قبیل بودند و نمی‌توانستند در وسط شاهین ترازو قرار بگیرند. این بود که دانتون با نظریهٔ مجلس که پروندهٔ مزبور را ببندند و به اطاق فراموشی بسپارند مخالفت کرد و گفت حتماً باید پرونده را به جریان گذاشت و لوژاندر قصاب گفت: اگر شما که مجلس شورای ملی هستید بخواهید با توجه به این کاغذ که لویی شانزدهم هنگام خروج خود از پاریس نوشته و گفته است می‌روم که از اطریش و آلمان برای جنگ با فرانسویها کمک بگیرم، او را تبرئه کنید ملت فرانسه او را تبرئه نخواهد کرد و من این را برای خیر و صلاح خود شما می‌گویم برای اینکه عدم رضایت ملت فرانسه دامنگیر خود شما نیز خواهد شد.

به خوانندگان دردرس ندهیم، مجلس شورای ملی بالاخره بعد از گفت و شنودهای زیاد که در طی آن بارنאו این نطق تاریخی را ایراد کرد: «کافی است که قانون خود را نشان بدهد و بعد از آن تمام هموطنان بدان ملحق خواهند شد»، راجع به لویی شانزدهم چنین تصویب کرد:

اول - هرگاه لویی شانزدهم بعد از این از سوگند وفاداری خود که یاد کرده عدول کند و به ملت خود حمله نماید یا اینکه از ملت خویش دفاع نکند به خودی خود معزول است و فردی عادی خواهد شد و آن وقت برای جرمهای گذشته نیز تحت تعقیب قرار خواهد گرفت.

دوم - ژنرال بویه به عنوان مقصر اصلی و دیگران که در ربودن لویی شانزدهم شرکت داشته‌اند به عنوان مقصر فرعی تحت تعقیب قرار خواهند گرفت.

اما قسمتی از مردم این رأی مجلس شورای ملی را نمی‌پسندیدند و آنها خواهان این بودند که خود لویی شانزدهم تحت تعقیب قرار بگیرد. در روز پانزدهم ماه ژوئیه يك مرتبهٔ دیگر بر اثر عدم موافقت قسمتی از مردم با رأی مجلس شورای ملی، خلق به خیابانها ریختند و تئاتر را بستند

ولی ماری آنتوانت نمی‌دانست که در شهر چه وقایعی اتفاق افتاده و منتظر بود که بارناو بیاید و از او کسب اطلاع کند. لویی شانزدهم نیز منتظر بارناو بود و او هم می‌خواست راجع به وقایع آن روز از وی کسب اطلاع کند ولی چون ژیلبرت وارد کاخ سلطنتی شد شاه با او شروع به صحبت کرد و بارناو را به ملکه وا گذاشت. عاقبت در ساعت نه و نیم بعد از ظهر، بارناو با لباس صاحب منصبی گارد ملی خود را به نگهبانان کاخ سلطنتی معرفی کرد و وارد کاخ شد و ملکه تا او را از دور دید مثل این بود که در انتظار عاشقی می‌باشد زیرا قلبش شروع به تپیدن کرد و وقتی بارناو نزدیک گردید، او را وارد اطاق نمود و قبل از اینکه يك کلمه حرف بزند کلون کوچک و آهنی در را انداخت که کسی سرزده وارد اطاق نگردد. هر دو تا چند لحظه نمی‌توانستند تکلم کنند زیرا قلب آنها می‌زد، قلب ملکه را امید گرفتن انتقام به تپش در آورده بود اما قلب بارناو از محبت و عشق می‌تپید و امیدوار بود که مورد تمایل ملکه قرار بگیرد.

اطاق اول روشنایی نداشت و لذا ملکه بعد از اینکه در را بست به طرف اطاق دوم که مجاور اطاق اول بود رفت که در روشنایی با بارناو صحبت نماید. اطاق دوم به وسیله نورد و شمع روشن می‌گردید و بارناو پس از ورود به آنجا نظری به اطراف انداخت و لویی شانزدهم را ندید در صورتی که قبل از آن شب، بارناو دو مرتبه در حضور لویی شانزدهم با ملکه صحبت کرده بود. بارناو نمی‌دانست که شاه چرا نیامده و در آن موقع نمی‌خواست این موضوع را بداند چون تنها بودن با ملکه را سعادت بزرگ می‌دانست و بعد از گردش در عمارت رییس حوزه روحانی شهر مو، اولین مرتبه بود که خود را با ماری آنتوانت تنها می‌دید. بارناو برای اینکه تپش قلبش آرام بگیرد دست را روی سینه نهاد و این حرکت از نظر ملکه پنهان نماند و گفت: آفای بارناو، آیا می‌دانید دو ساعت است که من منتظر شما بودم؟ این کلام طوری

با ملایمت ادا گردید و حاکی از لحن نکوهش بود که هرگاه احترام ملکه مانع نمی گردید بارناو خود را به پاهای او می انداخت. بارناو گفت: خانم، باور کنید که من قصوری نکرده‌ام و اگر تأخیر شده برخلاف اراده من بوده و من می خواستم در ساعت معین به حضور شما برسم ولی نشد. ملکه گفت: آری، می دانم که شما نسبت به سلطنت فرانسه وفادار هستید.

بارناو گفت: خانم، من بخصوص به علیاحضرت وفادار هستم و میل دارم که شما از این موضوع کاملاً مستحضر باشید. ملکه برای اینکه دنباله این گفته طولانی نشود گفت: خوب، گفتید که شما نمی توانستید زودتر بیایید؟ بارناو گفت: علیاحضرتا، من می خواستم که ساعت هفت بعد از ظهر شرفیاب شوم ولی دو اشکال وجود داشت، اول اینکه هوا هنوز روشن بود و ورود مرا به کاخ سلطنتی می دیدند و دیگر اینکه وقتی می خواستم وارد این کاخ شوم مارا را دیدم و مجبور شدم که راه خود را کج کنم و بروم. ملکه با قدری نفرت گفت: مارا کیست؟ آیا این مرد يك روزنامه نویس نیست که علیه ما نویسندگی می کند؟ بارناو گفت: بلی خانم، وی روزنامه نویس است و تا مرا دید چشمهای نیز او مانند چشم افعی مرا تعقیب کرد و من مجبور شدم که از ورود به اینجا صرف نظر نمایم و بروم بدون اینکه جرأت داشته باشم نظری به پنجره های این کاخ بیندازم، ولی دفعه دیگر وقتی خواستم وارد اینجا شوم خوشبختانه با «سن پری» برخورد کردم. ملکه با همان نفرت گفت: این دیگر کیست؟ بارناو گفت: علیاحضرتا، سن پری يك هنرپیشه است. ملکه با لحنی نفرت انگیز و مثل کسی که می خواهد بگوید شما با يك هنرپیشه چه سر و کاری دارید گفت: آه، آیا او هنرپیشه است؟

بارناو گفت: بلی خانم، او يك هنرپیشه است و این از مقتضیات زمان ماست که روزنامه نویس و هنرپیشه که تا دیروز از چاکران سلطنت فرانسه بودند و آرزو می کردند که از طرف شما فرمانی به آنها داده شود که اجرا

نمایند امروز برای خود آدمی شده‌اند و دیگر به آنها هنرپیشه و روزنامه‌نویس نمی‌گویند بلکه نام هموطن را روی آنها گذاشته‌اند و آنان با استقلال زندگی می‌کنند و هر جا که بخواهند می‌روند و بالاتر از آن، به مردم فکر و نظریه می‌دهند و مردم از اندیشه و نظریه آنها پیروی می‌نمایند، ولی به همان اندازه که من از دیدن مارا بدم آمد دیدار سن پری جبران آن را کرد. ملکه گفت: چطور؟ بارناو گفت: برای اینکه سن پری کسی است که می‌توان به او اطمینان داشت و من وقتی او را دیدم مشاهده کردم که او نیفورم گارد ملی را دربردارد و وقتی از او پرسیدم که در کجا خدمت می‌کند گفت محل خدمت وی در کاخ سلطنتی می‌باشد و من به او گفتم که قرار است به حضور علیاحضرت شرفیاب شوم. ملکه گفت: آه، آیا شما این موضوع را به او گفتید؟ بارناو گفت: علیاحضرتا، من فکر کردم که اگر این موضوع را به او بگویم وی ممکن است به من کمک کند به طوری که من بعد از ورود به کاخ سلطنتی برای وصول به اینجا مواجه با مشکل نشوم.

ملکه گفت: چطور؟ بارناو گفت: چون سن پری در این کاخ خدمت می‌کند وقتی فهمید که من قصد دارم به حضور شما شرفیاب شوم گفت خواهد کوشید کاری بکند که بین ساعت نه و یازده بعد از ظهر او را مأمور نگهبانی در آپارتمانهای طبقه تحتانی کاخ بکنند که کسی ورود مرا به اینجا، به این اطاق، به دیگران نگوید و هم بین ساعت نه و یازده کسی مزاحم ما نشود و علیاحضرت بتوانید با فراغت هر امری که میل دارید جهت من صادر کنید، منتها برای مزید تسهیلات به من گفت که لباس متحدالشکل صاحب منصبان گارد ملی را دربر نمایم چون در این لباس مزاحم کسی نمی‌شوند. ملکه گفت: آیا وقتی به اینجا می‌آمدید این آقای سن پری را در جای خود یافتید؟ بارناو گفت: بلی علیاحضرتا و دانستم که او برای اینکه بتواند در آپارتمانهای تحتانی کاخ کشیک بدهد دو بلیط تاثیر خرج کرده، یعنی دو



بلیط تئاتر به وکیل باشی داده تا اینکه وی را به نگهبانی اینجا بگمارند و به طوری که ملاحظه می‌نمایید در این عصر هم زود می‌توان با تطمیع کار از پیش برد.

ملکه کلمات مارا و سن‌پری و دو بلیط تئاتر را زیر لب تکرار نمود و بعد بارناو گفت: خانم، این ایام حوادثی برای همه پیش می‌آید که در گذشته پدران ما آن را سرنوشت می‌خواندند و امروز علمای مادی به نام تصادف می‌خوانند ولی آنهایی که اعتقاد به خدا دارند می‌گویند که اینها مشیت خداوند می‌باشد. ملکه چند تار موی خود را که مانند حلقه‌ای روی پیشانی او افتاده بود از مقابل پیشانی رد کرد و گفت: هر چه باشد همینهاست که موی مرا سفید کرده است. سپس بعد از قدری سکوت گفت: من امروز خوشوقت شدم برای اینکه دیدم در مجلس شورای ملی موفقیت نصیب ما شد و این رأیی که مجلس داد جلوی قیل و قال مخالفین را گرفت. بارناو گفت: علیاحضرتا، به طوری که فرمودید امروز در مجلس شورای ملی ما قرین موفقیت شدیم ولی امشب در حزب ژاکوبین دچار عدم موفقیت گردیدیم. ملکه گفت: چطور در حزب ژاکوبین قرین عدم موفقیت شدیم؟ من تصور می‌کردم که دوستان ما و بخصوص شما در این حزب خیلی نفوذ دارید و هر چه شما بگویید همان را خواهند کرد. بارناو گفت: خانم، این طور نیست و من امروز دیگر نفوذ سابق را در این حزب ندارم برای اینکه روح جدیدی در کالبد این حزب دمیده شده و بهتر این است که بگویم تندباد، طغیان جدیدی بر این حزب دمیده است.

ملکه گفت: آیا تصور می‌کنید خطر جدیدی که در آنجا ما را تهدید می‌کند از جانب اورلئان‌ها می‌باشد؟ بارناو گفت: خانم، خوب متوجه شده‌اید و این خطر که ما را تهدید می‌کند از جانب خانواده اورلئان است. ملکه گفت: آخر بعد از رأیی که امروز مجلس داد و تصویب کرد دیگر اینها

چه می‌گویند؟ بارناو گفت: علیاحضرتا، امروز مجلس شورای ملی قانسونی تصویب کرد که به موجب آن هرگاه اعلیحضرت لویی شانزدهم بر علیه سوگند خویش رفتار کند و علیه ملت خود قیام نماید یا اینکه از حمایت و دفاع ملت خویش خودداری کند به خودی خود از سلطنت فرانسه مخلوع خواهد بود. ملکه گفت: ما هم هرگز علیه سوگند خود رفتار نخواهیم کرد و از حمایت ملت فروگذاری نخواهیم نمود و علیه ملت از طرف ما اقدامی سر نخواهد زد. بارناو گفت: خانم، گرچه این رأی برحسب ظاهر به نفع شماست ولی راه را از يك طرف باز گذاشته و خانواده اورلئان و انقلابیون از این راه به شما حمله خواهند کرد چون در این قانون به طوری که از مفاد آن فهمیده می‌شود در مورد اعلیحضرت لویی شانزدهم تصمیمی گرفته نشده و فقط اقداماتی اتخاذ گردیده که اعلیحضرت شوهر تاجدار شما يك مرتبه دیگر فرار نمایند و راهی که بازمانده این است که باز مجلس می‌تواند قانونی علیه شوهر تاجدار شما تصویب نماید. آیا اطلاع دارید که امشب در حزب ژاکوبین از طرف خانواده اورلئان چه پیشنهادی کردند؟

ملکه گفت: آن پیشنهاد چه بوده است؟ بارناو گفت: امشب در آنجا شخصی که به ظاهر دارای استقلال و عملاً نماینده و عامل خانواده اورلئان می‌باشد پیشنهاد کرد که در فرانسه امضاء جمع‌آوری نمایند یعنی از مردم امضاء بگیرند تا با برکناری اعلیحضرت لویی شانزدهم موافقت کنند و شخصی که این پیشنهاد را کرد گفت در فرانسه ده میلیون نفر این پیشنهاد را امضاء خواهند کرد. ملکه گفت: آه، آیا ما در فرانسه ده میلیون نفر دشمن و مخالف داریم. بارناو گفت: نه علیاحضرتا، ولی در این گونه مواقع متوسل به عوام فریبی می‌شوند و توسل به تهدید می‌جویند و وقتی يك مشت مردم که خون جلوی چشم آنها را گرفته، در يك قصبه یا قریه یا يك شهر مردم را تهدید نمایند که باید این پیشنهاد را امضاء نمایند و با برکناری شوهر تاجدار

شما موافقت کند آنها هم از ترس موافقت می کنند، زیرا یکی می ترسد که جان خود را از دست بدهد و دیگری می ترسد که شغل و کسب خود را از دست بدهد و سومی می ترسد که در نظر عوام و عوام فریبان هو شود و جرأت نداشته باشد از خانه بیرون بیاید و حتی در خانه اش هم او را آسوده نگذارند و بدین ترتیب اکثریت تولید می شود.

ملکه گفت: خوب، پیشنهاد این مرد چه شد و به کجا رسید؟ بارناو گفت: پیشنهاد او مطرح گردید و در اطراف آن صحبت کردند و دانتون از این پیشنهاد طرفداری کرد. ملکه با حیرت گفت: مگر دانتون طرفدار ما نیست؟ من تصور می کردم که دانتون طرفدار ماست و آقای مون مورن به من می گفت برای اینکه او را طرفدار ما بکند حاضر شده که شغل و کالت عدلیه او را چهار برابر قیمت عادی آن خریداری کند. بارناو گفت: به فرض اینکه چنین باشد دانتون این طور جلوه می دهد که شغل و کالت خود را به قیمت واقعی آن فروخته و شغل او ارزش این را داشته که چهار برابر شغل يك و کالت عادی خریداری شود و در هر حال این مرد طرفدار ما نیست و اگر طرفدار کسی باشد همانا طرفدار خانواده اورلئان است. ملکه گفت: روبسپیر چه گفت؟ آیا او هم در خصوص این پیشنهاد صحبت کرد؟ بارناو گفت: بلی علیاحضرتا، او هم صحبت نمود ولی از آن طرفداری نکرد و گفت برای این موضوع یعنی برکنار کردن اعلیحضرت لویی شانزدهم بهتر آن است به شعبه های حزب ژاکوبین در ولایات مراجعه شود. ملکه گفت: من می شنوم که روبسپیر اهمیت پیدا می کند و باید این مرد را طرفدار خود بکنیم. بارناو گفت: این مرد طرفدار ما نمی شود.

ملکه گفت: چرا؟ بارناو گفت: برای اینکه او دارای عقیده یا آرزوی خاصی است. ملکه گفت: اگر این مرد آرزویی داشته باشد ما آرزوی او را برمی آوریم، مگر این مرد نمی خواهد که ثروتمند شود؟ بارناو گفت: نه

خانم، او خواهان ثروت نیست. ملکه گفت: اگر ثروت نخواهد، مقام که می‌خواهد، آیا این مرد میل ندارد که وزیر شود؟ بارناو گفت: تصور نمی‌کنم که او میلی به وزارت داشته باشد، یعنی خواهان چیزی بیش از وزارت است. ملکه گفت: برای رعایای ما مقامی بزرگتر از وزارت وجود ندارد و این عالترین مقامی است که یکی از رعایای ما می‌تواند آرزوی آن را داشته باشد. بارناو گفت: علیاحضرتا، این مرد چون عقیده دارد که شاه را باید برکنار کرد خود را رعیت شما نمی‌داند. ملکه با وحشت گفت: پس آرزوی این مرد چیست و چه می‌خواهد بشود؟ بارناو گفت: علیاحضرتا، کسانی هستند که در بعضی از مواقع آرزومند می‌شوند که مقامهای بزرگ را که دور از دسترس افراد بشر است تصاحب نمایند. ملکه قدری سکوت نمود و اشعار داشت: اگر دوك دور لثان بخواد به جای پادشاه فرانسه بنشیند و به همین جهت با ما مخالفت می‌کند که خود او پادشاه یا اقلًا نایب السلطنه گردد عجیب نیست زیرا از شاهزادگان و اعضای خانواده سلطنتی می‌باشد ولی روبسپیر که يك وکیل مدافع گمنام ولایات بوده چه می‌گوید و با چه عنوان و اصالتی می‌خواهد دعوی سلطنت نماید؟

ملکه متوجه نبود که بارناو که در حضور او ایستاده نیز يك وکیل مدافع گمنام ولایات بوده و ممکن است از این حرف بدش بیاید. بارناو هم متوجه این نکته نشد یا اینکه تحقیر ملکه را شنید و به‌روی خود نیاورد و گفت: علیاحضرتا، ماریوس و کرامول که اولی مالک الرقاب روم و دیگری دیکتاتور انگلستان شد هر دواز طبقات پایین جامعه برخاسته بودند و اصالت و شاهزادگی نداشتند. ملکه دو کلمه ماریوس و کرامول را زیر لب تکرار نمود و گفت: افسوس، هنگامی که من در طفولیت این دو نام را در تاریخ می‌خواندم فکر نمی‌کردم روزی خواهد آمد که این دو اسم، بسا آهنگی مشوم در گوش من صدا خواهد کرد، ولی خوب است از صحبت اصلی

دور نشویم. شما می‌گفتید که روبسپیر به پیشنهادی که آن مرد کرد و دانتون تأیید نمود روی موافقت نشان داد.

بارناو گفت: بلی و اگر واقعه‌ای تازه اتفاق نمی‌افتاد پیشنهاد گرفتن امضاء از مردم برای برکناری اعلیحضرت لویی شانزدهم در حزب ژاکوبین به تصویب نمی‌رسید اما در این موقع عده‌ای از مردم با فریادهای زنده باد و مرده باد وارد حزب ژاکوبین شدند و معلوم بود که قبلاً این عده را آماده و تحریک کرده‌اند که به آنجا بیایند تا اینکه لیدرهای حزب را بترسانند و آنها را وادارند و پیشنهاد مربوط به گرفتن امضاء را تصویب کنند و آنها ترسیدند و آن پیشنهاد را تصویب نمودند و طرفداران پیشنهاد هم از وضع استفاده کردند و پیشنهاد دیگری دادند مبنی بر اینکه فردا ساعت ده، اعضای حزب ژاکوبین در مرکز حزب مجتمع شوند و هیئتی را از طرف خود انتخاب نمایند که پیشنهاد مزبور را در ساعت یازده به میدان شان دومارس ببرند و بالای محراب وطن که هنوز آنجا هست و خراب نشده بخوانند و بعد برای شعبه‌های حزب ژاکوبین در ولایات بفرستند که آنها امضاء کنند و به امضای مردم برسانند.

ملکه گفت: شما اسم پیشنهاد دهنده این پیشنهاد را نگفتید؟ بارناو گفت: پیشنهاد اول که گفتم از طرف خانواده اورلئان داده شد به وسیله «لاکلوس» به عمل آمد و بعد دانتون آن را تأیید نمود، و امضاء پیشنهاد دوم که بروند و پیشنهاد تصویب شده اول را در محراب وطن بخوانند از طرف سه نفر داده شد از این قرار: لاکلوس، بریسو و دانتون. ملکه گفت: و این هر سه دشمن ما هستند: بارناو گفت: بلی خانم. ملکه گفت: آخر ما در حزب ژاکوبین عده‌ای دوست داریم که یکی از آنها خود شما هستید و من تصور نمی‌کنم که بعد از این واقعه دیگر دوستان ما بتوانند در حزب ژاکوبین با سایرین که این پیشنهادها را دادند و به تصویب رسانیدند همکاری و دوستی کنند.

بارناو گفت: خانم، آفرین بر هوش شما که همه چیز را می بینید و می فهمید و به طوری که گفتید دوستان شما بعد از این واقعه دیگر نمی توانستند که در مرکز حزب ژاکوبین باقی بمانند و لذا از آنجا خارج شدند و به طرف «فوریان» رفتند و در آنجا مرکزی علیه ژاکوبین به وجود آوردند. ملکه گفت: آقا، معذرت می خواهم از اینکه از شما باید پرسم که فویان چیست زیرا در این دوره به قدری هر روز اسامی جدید به گوش انسان می رسد و آن قدر اصطلاحات نوظهور می شنود که در حافظه باقی نمی ماند یا اینکه انسان وقتی اسمی و اصطلاحی را می شنود نمی تواند بفهمد که معنای آن چیست.

بارناو گفت: علیاحضرتا، فویان اسم حزب نیست بلکه اسم عمارت است و عمارتی است که کنار عمارت مجلس شورای ملی واقع شده و چون دوستان شما از حزب ژاکوبین خارج شدند و به آن عمارت رفتند و در آنجا علیه ژاکوبین مجمع و حزبی جدید تشکیل دادند بنابراین اسم حزب جدید که مخالف ژاکوبین شده فویان گردیده است. ملکه گفت: علاوه بر دوستان ما که از حزب ژاکوبین خارج شدند و حزب فویان را تشکیل دادند آیا کسانی دیگر هم به این حزب ملحق می گردند؟ بارناو گفت: لافایت یعنی گارد ملی و بایی یعنی شهرداری به این حزب ملحق می شوند. ملکه گفت: آیا شما به لافایت اعتماد دارید؟ بارناو گفت: من تصور می کنم که لافایت از کسانی است که به طور جدی طرفدار شاه می باشد. ملکه گفت: طرفداری و علاقه او نسبت به شاه شبیه به علاقه ای است که هیزم شکن نسبت به درخت جنگلی دارد و آن را با تبر از پا درمی آورد. باز من نسبت به بایی زیادتر اعتماد دارم زیرا وقتی که ما می خواستیم از پاریس فرار کنیم او نام یکی از زنهای را که در کاخ سلطنتی جاسوسی می کرد به من ابراز کرد. بارناو گفت: در هر حال بعد از این موقع عمل فرا می رسد و علیاحضرت خواهید توانست در حین عمل، درباره لافایت قضاوت نمایید.

ملکه گفت: راست است، اینک بگویید که بعد از این واقعه و تشکیل حزب فویان، دوستان ما دارای چه نفوذ و قدرتی می‌باشند و آیا می‌توانند مؤثر واقع شوند؟

بارناو گفت: خانم، دوستان شما خیلی قدرت و نفوذ دارند برای اینکه به طوری که گفتم شهرداری و گارد ملی با آنهاست و اکثریت مجلس شورای ملی هم طرفدار ما می‌باشند و هرگز حاضر نیستند که آنچه را که در حزب ژاکوبین تصویب شده تصویب نمایند. بنابراین برای ژاکوبینها که دوستان خود، یعنی دوستان شما را از دست داده‌اند بیش از چند نفر از قبیل روبسپیر، پسیون، لاکلوس و دوک دولثان باقی نمی‌ماند و اینها هم نخواهند توانست که بعد از این افراد استخواندار و برجسته‌ای را با خود هم‌دست نمایند و فقط می‌توانند از واردین تازه و کسانی که اسم و رسم ندارند و آنهایی که فقط قادرند فریادهای مرده باد و زنده باد برآورند استفاده کنند و روی هم رفته صدای آنها شاید کر کننده باشد اما کاری از پیش نخواهند برد. ملکه گفت: امیدوارم که چنین باشد و خداوند از شما بشنود. حال بگویید که مجلس شورای ملی چه خواهد کرد؟ بارناو گفت: امروز در حزب ژاکوبین، شهردار پاریس بایی خیلی ضعیف نفس نشان داد زیرا با تصویب پیشنهاد مربوط به گرفتن امضاء موافقت کرد و لذا فردا مجلس شورای ملی تصمیم دارد قدری گوش او را بکشد و چون بایی از خانوادهٔ ساعت‌سازان است و مثل یک ساعت همین که کوک شد به راه خواهد افتاد، فردا مجلس او را کوک خواهد کرد تا به طرفداری ما به راه بیفتد.

در این موقع ساعت‌کاخ سلطنتی زنگ ده و سه ربع را نواخت و صدای سرفهٔ نگهبانی که در راهروی آپارتمانهای زیرزمینی حضور داشت شنیده شد و بارناو گفت: این همان شخصی است که گفتم امشب در اینجا نگهبانی می‌کند و به وسیلهٔ این سرفه به من اطلاع می‌دهد که باید خارج

شوم و با اینکه من هنوز ده‌ها حرف دیگر دارم که باید به عرض برسانم مجبورم که بروم. ملکه گفت: ولی من بیش از يك حرف ندارم که به شما بگویم و آن این است که نسبت به شما و دوستان شما که حاضر شده‌اید برای ما خود را دچار خطر نمایید سپاسگزاری نمایم. بارناو گفت: خانم، من از خطر نمی‌ترسم زیرا رابطه من و خطر، به هر شکل که درآید، موفقیت با من است چون چه غالب شوم و چه مغلوب گردم پاداش خود را به وسیله يك تبسم از علیاحضرت خواهم گرفت.

ملکه گفت: آقا، افسوس که دیگر من نمی‌دانم تبسم چیست و چگونه باید تبسم نمود ولی شما به قدری برای ما زحمت می‌کشید و خود را دستخوش خطر می‌نمایید که من خواهم کوشید دوره‌ای را که نيك بخت بودم و تبسم می‌کردم به خاطر بیاورم و به شما قول می‌دهم که اولین تبسم من برای شما خواهد بود. بارناو تعظیم کرد و به قهقرا از اطاق خارج گردید و پیش از خروج، ملکه گفت: راستی، ما چه موقع یکدیگر را خواهیم دید؟ بارناو روی انگشتهای خود شروع به حساب ایام کرد و گفت: فردا روز مجلس شورای ملی است و نمی‌توانم خدمت برسم و پس فردا روزی است که موقع مبارزه با طرفداران امضاء می‌رسد و من سعی خواهم کرد که یکشنبه شب شرفیاب شوم.

بعد از این وعده، بارناو از اطاق ملکه خارج گردید و ملکه با تفکر به طرف اطاق لویی شانزدهم رفت و دید که شوهرش از مذاکره با ژیلبرت فارغ شده و معلوم گردید آنچه ژیلبرت به شاه گفته همان بود که بارناو به اطلاع ملکه رسانیده است. ملکه مشاهده کرد که لویی شانزدهم کاغذی نوشته و بدون اینکه حرف بزند کاغذ را به ملکه ارایه داد و ملکه دیدنامه‌ای است به خط لویی شانزدهم که در طی آن شوهرش به برادر خود اختیار تام داده که با امپراطور اطریش و پادشاه پروس وارد مذاکره شود و



در یکی از اطافهای طبقه زیرزمینی کاخ اوپلری / ۳۰۴۵

برای لسویی شانزدهم از آن دو نفر كمك بخواهد. ملكه گفت: اعلیحضرتا، برادر شما به من بدی کرده است و بعد از این هم اگر بتواند بدی خواهد کرد ولی چون مورد اعتماد واقعی اعلیحضرت می باشد من هم نسبت به او اعتماد دارم و برای اینکه بدانید این اعتماد واقعی است این نامه را امضاء می کنم. آنگاه ماری آنتوانت قلم را برداشت و کنار امضای لویی شانزدهم نام خود را نوشت.

تصور می‌کنیم که مذاکرات فصل قبل بین ملکه و بارناو به خوانندگان ما خوب فهمانید که در آن روز (۱۵ ژوئیه ۱۷۹۱) اوضاع از چه قرار بود. خوانندگان ما دانستند که در آن روز حزب ژاکوبین به اصطلاح امروز تجزیه شد یعنی دو تا شد و اعضای قدیمی و استخواندار و شاه دوست آن، حزب فویان را تشکیل دادند. کوردلیه‌ها که قبل از پانزدهم ماه ژوئیه ۱۷۹۱ میلادی از نظر سیاسی جزو حزب ژاکوبین به شمار می‌آمدند و با آنها ائتلاف صمیمی داشتند بعد از روز پانزدهم ژوئیه، کماکان جزو حزب ژاکوبین باقی ماندند و ائتلاف صمیمی خود را از آنها نبریدند.

در همان ساعت که ملکه با بارناو در آپارتمان زیرزمینی مشغول صحبت بودند، سه نفر مقابل میزی نشسته و روی میز، کاغذ و قلم و دوات

گذاشته بودند. ما این سه نفر را می‌شناسیم و نام آنها را که دانتون، لاکلوس و بریسو باشد می‌دانیم. این سه نفر آنجا نشسته بودند تا برای فردا که ژاکوبنها می‌بایست به محراب وطن بروند اعلامیه‌ای بنویسند و فردا قبل از رفتن به محراب وطن اعلامیه مزبور را در مرکز حزب ژاکوبین بخوانند و به تصویب برسانند و بعد به راه بیفتند زیرا لابد بعد از اینکه در محراب وطن حضور به هم رسانیدند و تصویب نامه حزب ژاکوبین را مبنی بر گرفتن امضاء برای برکناری لویی شانزدهم خواندند می‌بایست که خود آنها بعد از آن یا قبل از آن، چیزی بخوانند و به ملت بگویند که به چه مناسبت حزب ژاکوبین آن تصویب نامه را صادر کرد. آن روز آنها توانسته بودند که دو پیشنهاد را به تصویب حزب ژاکوبین برسانند و یقین داشتند که فردا، قبل از رفتن به محراب وطن، اعلامیه مزبور که تقریباً سومین پیشنهاد را تشکیل می‌دهد تصویب خواهد شد.

آن سه نفر عقل خود را بر سر هم گذاشته بودند که چه بنویسند ولی دانتون آدمی نبود که شب، آن هم بعد از يك روز پر از هیجان و خسته کننده بنشیند و اعلامیه بنویسد. دانتون عقیده داشت که هنگام شب، باید از ساعات عمر استفاده برای تفریح و تعیش کرد و کارهای لازم را به‌روز وا گذاشت و از آن گذشته دانتون فکر می‌کرد اعلامیه‌ای که باید بنویسند تا فردا خوانده شود غیر از صحبت‌های آن روز، چیزی نخواهد بود و دو نفر دیگر می‌توانند آن را بنویسند و حضور وی ضروری نیست. دانتون بعد از اینکه برخاست که برود، لاکلوس بدون اینکه به وی توجه نماید با دقت صدای پایش را تعقیب کرد و پس از اینکه درب اطاق بسته شد و صدای پای دانتون از پله‌ها دور گردید مثل این بود که باری سنگین از دوش لاکلوس برداشتند و او را از يك زحمت بزرگ نجات دادند. پس از رفتن دانتون، لاکلوس گفت: بریسوی عزیز، بر شما پوشیده نیست که نوشتن اعلامیه

از من ساخته نمی‌باشد زیرا من نه در نوشتن آثار ادبی مهارت ندارم و نه در نوشتن مطالب سیاسی. اگر به من می‌گفتند که چیزی شبیه به کتاب «معاشرتهای خطرناک»<sup>۱</sup> بنویسم و لو چند صفحه می‌شد از نوشتن آن ابا<sup>۲</sup> نمی‌کردم اما تحریر اعلامیه سیاسی از من ساخته نمی‌باشد و لذا من به شما آزادی کامل می‌دهم که هر طور میل دارید اعلامیه را بنویسید. لاکلوس این را گفت و طوری خمیازه کشید که نزدیک بود دهانش پاره شود.

و اما بریسو در باطن خود را برای نوشتن اعلامیه‌های سیاسی و از جمله اعلامیه مزبور از دیگران صالح‌تر می‌دانست و وقتی دانتون رفت و لاکلوس استعفاء داد و چشمهای خود را بست و مثل اینکه به خواب رفت، بریسو قلم را برداشت و شروع به نوشتن نمود.

لاکلوس به تصنع خود را به خواب زده بود و برعکس با دقت، نوشته بریسو را تعقیب می‌کرد و هر جمله و هر کلمه‌ای از آن را مورد مطالعه قرار می‌داد که بتواند در فرصت مقتضی، چیزی در اعلامیه بگنجاند که به نفع اربابش دوک دورلثان باشد. بریسو هر جمله‌ای که می‌نوشت می‌گفت: لاکلوس، آیا خواب هستید یا بیدار؟ و لاکلوس چشمها را می‌گشود و بریسو جمله مزبور را برای او می‌خواند و لاکلوس با اشاره سر یا تصدیق کوتاه آن را تصویب می‌نمود. اعلامیه‌ای که بریسو تدوین می‌کرد به طور کلی این مضمون را داشت:

اول - مجلس شورای ملی که نخواسته است راجع به لویی شانزدهم تصمیم بگیرد و موضوع را ماست مالی کرد، در خور نکوهش شدید است.

دوم - لویی شانزدهم عملاً خلع گردید برای اینکه مجلس شورای

۱. کتاب معاشرتهای خطرناک يك كتاب عشقی و ادبی است که نویسنده آن

لاکلوس می‌باشد - مترجم.

ملی حکم توقیف او را صادر کرد و بعد هم مصمم شد که مسئله تعقیب و محاکمه او را در مجلس طرح نماید. اینکه می‌گوییم عملاً خلع شد برای این است که هرگز يك پادشاه را توقیف نمی‌کنند و هیچگاه نمی‌گویند که آیا باید او را محاکمه کرد یا نه و اگر مجلس او را توقیف کرد و راجع به این موضوع که آیا باید او را محاکمه کرد یا نه، بحث نمود معلوم می‌شود که وی دیگر پادشاه فرانسه نیست بلکه فردی عادی می‌باشد.

سوم - حال که مجلس شورای ملی عملاً لویی شانزدهم را خلع کرده و وی اعم از اینکه مجلس اعلام کند یا نکند مخلوع است لذا باید جانشینی به جای او تعیین نمود.

بریسو تا اینجا را خواند و خواست که بقیه مطالب را بخواند ولی لاکلوس گفت: صبر کنید، صبر کنید. بریسو گفت: آیا ایرادی دارید؟ لاکلوس گفت: البته چیزی که شما بنویسید بدون ایراد است و کسی نمی‌تواند بر آن خرده بگیرد ولی آیا به عقیده شما بهتر این نیست که وقتی می‌نویسید باید جانشینی به جای او تعیین نمود جمله «بر طبق موازین قانون اساسی» را هم ضمیمه نمایید؟ زیرا بسیاری هستند که امروز جرأت نمی‌کنند که طرفدار ما بشوند اما طرفدار قانون اساسی می‌باشند و وقتی دیدند اینجا نوشته شده بر طبق موازین قانون اساسی طرفدار ما می‌شوند و از تردید بیرون می‌آیند. بریسو گفت: پس به عقیده شما این جمله را دنبال آن اضافه کنم؟ لاکلوس گفت: مگر به نظر شما این جمله خوب نیست؟ بریسو گفت: چرا، من هیچ عیبی در آن نمی‌بینم و لذا اضافه می‌کنم و جمله را به این صورت در آوردم: «باید بر طبق موازین قانون اساسی جانشینی به جای او تعیین نمود».

ای کسانی که اهل سیاست هستید یا در آینده اهل سیاست خواهید شد و ای کسانی که به مناسبت شغل خودتان از قبیل روزنامه‌نگاری یا وکالت

عذلیه یا شغل‌های دیگر با مسایل سیاسی سروکار دارید، این جمله کوتاه را که لاکلوس بر آن اعلامیه افزود بخوانید و برهوش او آفرین بفرستید زیرا او با همین يك جمله کوتاه، سلطنت یا اقلاناً نایب السلطنگی ارباب خود دوكدورلثان را تأمین کرد. اینکه می‌گویند مردان سیاسی زیرك و اغلب حيله گر هستند برای همین کارها است که ملت بدو آبه مفهوم واقعی آن پی نمی‌برد و نمی‌تواند بفهمد که نویسنده چه منظوری دارد. ملت اعلامیه‌ای را که يك مرد سیاسی نوشته می‌خواند و در نظرش جالب توجه جلوه می‌کند زیرا می‌بیند که مطابق دلخواه ملت نوشته شده و هیچ چیز در آن وجود ندارد که بر طبق دلخواه ملت نباشد ولی بعد از شش ماه یا يك سال یا زیادتر، می‌بیند که مرد سیاسی به اتکای همان اعلامیه که به ظاهر، هیچ غرض و نظری در آن به چشم نمی‌رسید نقشه خویش را به موقع اجرا می‌گذارد.

اینك می‌پرسید که چگونه لاکلوس با افزودن این جمله که کاملاً بر طبق دلخواه ملت بود وسیله سلطنت با نایب السلطنگی ارباب خود دوكدورلثان را تعیین کرد. در جواب می‌گوییم که اگر مجلس شورای ملی، لویی شانزدهم را از سلطنت خلع می‌کرد، ناچار پسرش ولیعهد را پادشاه فرانسه می‌نمود اما ولیعهد چون به سن قانونی نرسیده بود نایب السلطنه‌ای می‌خواست که تا وقتی بزرگ شود وظایف سلطنت را انجام بدهد. بر طبق قانون اساسی نایب السلطنه می‌بایست یکی از شاهزادگان بلا فصل و درجه اول باشد ولی در آن موقع دو برادر لویی شانزدهم موسوم به کنت-دوپروونس و کنت دارتوا در فرانسه نبودند و در خارج از کشور می-زیستند و مهاجرت آنها از فرانسه، آنان را از محبوبیت انداخته بود به طوری که اگر مراجعت هم می‌کردند معلوم نبود که یکی از آن دو را نایب السلطنه بکنند. آنها نمی‌توانستند مراجعت کنند چون طوری بعد از خلع لویی شانزدهم برای تعیین جانشین وی عجله می‌کردند که برادران لویی-

شانزدهم، قادر نبودند خود را به موقع به پاریس، برسانند، و چون آنها غایب بودند شاهزاده درجه اول و بلافصلی غیر از دوک دورلثان وجود نداشت که نایب السلطنه شود و لذا او را نایب السلطنه شاه کوچک و نابالغ می نمودند. این در صورتی بود که می خواستند او را نایب السلطنه کنند، اما احتمال داشت (و گرچه این احتمال ضعیف بود) که بعد از خلع لویی- شانزدهم نخواهند پسر کوچک او را پادشاه کنند و یکی از شاهزادگان بلافصل دیگر را برای سلطنت انتخاب نمایند که در این صورت باز چون برادرهای شاه در فرانسه نبودند دوک دورلثان پادشاه می شد.

بریسو متوجه نشد که معنی این چند کلمه که لاکلوس بر اعلامیه اضافه می کند چیست، یا اینکه متوجه شد اما مخالفت نکرد چون دید که شاید در آینده به نفع او باشد چون اگر اوضاع تغییر می کرد و قدرت لویی- شانزدهم زیاد می شد، ممکن بود او را به مناسبت اینکه نویسنده اعلامیه مزبور است تحت تعقیب قرار بدهند یا بخواهند قدری وی را گوشمالی دهند که در این صورت می توانست بگوید که من نسبت به سلطنت فرانسه حسن نیت داشتم و مخصوصاً جمله مربوط به قانون اساسی را در اعلامیه گنجانیدم که سلطنت از خانواده سلطنتی بوربون خارج نشود و بعد از شاه، پسر او پادشاه فرانسه گردد. ظاهر موضوع هم این طور جلوه می کرد که به مناسبت الحاق این جمله، طرفداران قانون اساسی به ژاکوبینها ملحق خواهند گردید.

باری، روز دیگر پسیون و لاکلوس و دانتون و تریسو به مرکز حزب ژاکوبین رفتند تا اعلامیه شب قبل را بخوانند و به تصویب برسانند اما در آنجا هیچ کس را ندیدند و معلوم شد بر اثر دوگانگی و تجزیه حزب ژاکوبین کسی نیامده است. پسیون بدون معطلی به طرف حزب فویان رفت و دید که عده ای کثیر از ژاکوبینهای قدیمی در آنجا جمع و مشغول نوشتن يك بخشنامه هستند و طرف خطاب بخشنامه مزبور شعب حزب ژاکوبین در

ولایات است و به شعب مزبور می گویند که حزب ژاکوبین دیگر وجود خارجی ندارد بلکه آنچه موجود می باشد حزب فویان است و شعبه های حزب باید مطیع آن باشند. پسیون دید چاره ندارد جز اینکه او و سایر ژاکوبنها که هنوز ژاکوبین مانده و ملحق به فویان نشده اند نیز بخشنامه ای بنویسند و برای ولایات بفرستند و بگویند که ژاکوبین از بین نرفته بلکه بر سر جای خود هست و تمام شعبه های حزب باید از آن اطاعت کنند که شاید در ولایات نسبت به ژاکوبین وفادار بمانند و مطیع حزب جدید فویان که قوی تر و متنفذتر است نشوند. این بود که پسیون با سرعت خود را به منزل رولان رسانید، زیرا رولان اهل ولایات و شهر لیون بود و از او خواست که اعلامیه ای برای ژاکوبنهای شهر لیون بنویسد و قضیه را به آنها بگوید تا اینکه آنها وفاداری خود را از ژاکوبین سلب ننمایند و چون خانم رولان در مبارزه های سیاسی شوهرش شرکت داشت لذا آنچه را که شوهرش برای سکنة شهر لیون و بالاخص ژاکوبنهای آنجا نوشت پاکنویس می کرد و این است همان چیزی که گفتیم خانم رولان می نوشت.

و اما ژاکوبنهای دیگر غیر از پسیون برحسب تصمیمی که روز گذشته اتخاذ کرده بودند به طرف میدان شان دومارس رفتند تا در آنجا روی محراب وطن پیشنهاد مربوط به گرفتن امضاء را بخوانند. اعلامیه ای که سه نفر مذکور در شب پیش تهیه کرده بودند بالای محراب وطن با حضور عده کثیری از سکنة پاریس خوانده شد تا به آنجا رسیدند که در اعلامیه نوشته شد که چون مجلس شورای ملی لویی شانزدهم را عملاً از سلطنت خلع کرده است باید بر طبق قانون اساسی جانشینی برای او پیدا کرد. کسی متوجه موضوع قانون اساسی نشده بود و مردم نفهمیدند که منظور از این جمله چیست که ناگهان صدایی از وسط جمعیت تماشاجی برخاست و گفت: صبر کنید... صبر کنید... خواننده اعلامیه سکوت کرد و پرسید: چه



می گوید؟ صاحب صدا که هیکلی بزرگ داشت گفت: شما با این جمله که می گوید بر طبق اساسی باید جانشینی برای او پیدا کرد می خواهید که به جای لویی شانزدهم يك سلطان دیگر قرار بدهید در صورتی که ما سلطانی دیگر نمی خواهیم. به محض اینکه این صدا از دهان آن مرد بیرون آمد تماشاچیان فریاد زدند: راست می گوید، راست می گوید و ما سلطانی دیگر برای فرانسه نمی خواهیم.

در این موقع يك واقعه عجیب اتفاق افتاد و آن اینکه ژاکوبنها که آن همه مخالف پادشاهی فرانسه بودند و پیشنهاد کردند که از مردم امضاء بگیرند که علی رغم رأی مجلس با خلع لویی شانزدهم موافقت نمایند به طرفداری از سلطنت برخاستند و خواننده اعلامیه خطاب به آن قوی هیکل گفت: مواظب باشید که آنچه شما می گوید معنای جمهوریت را می دهد در صورتی که ما هنوز برای جمهوری آماده نیستیم و مانند میوه ای می باشیم که هنوز نرسیده است. مرد قوی هیکل بانگ زد: اگر یکی دو آفتاب دیگر، مانند آفتاب وارن بر ما بتابد ما را رسیده خواهد کرد و این میوه دیگر نارس نخواهد بود. و بی آنکه معطل شود خطاب به جمعیت تماشاچی که در آنجا حاضر بودند کرد و با صدایی رسا گفت: ای فرانسویان، هر کس از شما با عقیده من موافق است و معتقد می باشد که ما جانشین دیگر، یعنی سلطان دیگر برای فرانسه نمی خواهیم دست خود را بلند کند و يك مرتبه تماشاچیان دست خود را بلند کردند. ژاکوبنها متحیر بودند که چه بگویند و چه بکنند ولی باز آن مرد قوی هیکل فرصت نداد که آنها اقدامی و عکس العملی بکنند و فریاد زد: ای ملت فرانسه، فردا که روز یکشنبه هفدهم ماه ژوئیه است تمام سکنه پاریس باید در اینجا جمع شوند تا اینکه ما اعلامیه مربوط به خلع لویی شانزدهم را در این نقطه به امضاء برسانیم و من که موسوم به بیلو هستم تعهد می کنم که به سکنه پاریس اطلاع بدهم که فردا در اینجا حضور

به هم رسانند. با شنیدن نام بیلو تمام آنهایی که در آن میدان بودند گردن کشیدند که بدانند بیلو که از پاریس برای توقیف لویی شانزدهم رفته و در وارن به او ملحق شده و او را به پاریس آورده بود چگونه آدمی است.

عده‌ای از سران حزب ژاکوبین که در آنجا بودند از شنیدن نام بیلو هم ناراحت و هم دچار خشم و غبطه شدند زیرا آنها نمی‌خواستند تا این اندازه جلو بروند که يك مرتبه و تقریباً ابتدا به ساکن لویی شانزدهم خلع شود چون می‌ترسیدند. علت وحشت آنها این بود که می‌دیدند لویی شانزدهم در فرانسه طرفداران زیادی دارد و هرگاه بخوانند يك مرتبه او را از سلطنت فرانسه بیندازند طرفداران وی و در رأس آنها حزب فویان و گارد ملی و شهرداری نخواهند گذاشت و فتنه‌ای بزرگ برخواهد خاست. این بود علت ناراحتی آنها، زیرا اگر طرفداران سلطنت فرانسه پیش می‌بردند ژاکوبنها مطرود می‌شدند و عواقبی وخیم برای آنها پیش می‌آمد، و اما اینکه چرا گرفتار خشم و غبطه گردیده بودند این بود که چرا باید يك عمل به این بزرگی، به دست یکی از افراد ناس و مردی عادی و روستایی که همانا بیلو است انجام بگیرد و چرا يك مرد روستایی باید شهرت انجام این عمل را کسب نماید و آنها از کسب شهرت محروم بمانند. این بود که کامیل دمولن و بریسو و پسیون و دیگران گفتند که این عمل و اجتماع سکنه پاریس در میدان شان دومارس ممکن است که تولید اشکالاتی بکند و بهتر اینکه در این خصوص با شهرداری پاریس شور شود و از شهرداری برای اجتماع فردا اجازه بگیرند که از طرف مؤسسه مزبور وسایل حفظ نظم فراهم شود. بیلو بانگ زد: پس بروید و از شهرداری برای اجتماع فردا اجازه بگیرید و هرگاه شما اجازه بگیرید من خود خواهم رفت و اجازه خواهم گرفت.

دو نفر از ژاکوبنها مجبور شدند که به شهرداری بروند و از شهردار برای اجتماع فردا در میدان شان دومارس اجازه بخواهند و به او بگویند که

اجتماع يك جمعيت بزرگ در شان دومارس پیش بینی می شود و باید کاری بکند که فردا انتظامات محفوظ بماند. ولی بایی شهردار پاریس که باید به این درخواست پاسخ بدهد نبود و سایرین هم که در شهرداری کار می کردند نمی توانستند که به مسئولیت خودشان اجازه بدهند، چون آنها نمی توانستند پیش بینی کنند که آیا شهردار، با آن اجتماع موافق هست که اجازه آن را صادر کند یا نه. کارکنان شهرداری و چند نفر از وکلای انجمن شهر که در شهرداری حضور داشتند از فرستادگان ژاکوبین پرسیدند: شما برای چه می خواهید فردا مردم را در میدان شان دومارس جمع آوری کنید؟ آنها ناگزیر حقیقت را بیان کردند و گفتند: امروز قرار شد که فردا مردم در میدان شان دومارس و اطراف محراب وطن جمع شوند تا اینکه روی محراب وطن برای برکناری لویی شانزدهم از سلطنت فرانسه از مردم رأی بگیرند. وکلای انجمن شهر که آن هنگام در شهرداری حضور داشتند بی درنگ این موضوع را به اطلاع مجلس شورای ملی رسانیدند و به وکلای مجلس گفتند اگرزود اقدام ننمایید و راه حلی پیدا نکنید فردا درمیدان شان دومارس لویی شانزدهم را از سلطنت برکنار خواهند کرد و مجلس شورای ملی در صدد چاره برآمد و دمونه یکی از وکلای مجلس شورای ملی به ظاهر برای مخالفت با لویی شانزدهم و در معنی و عمل برای کمک به او قانونی را به این مضمون به مجلس پیشنهاد نمود: «لویی شانزدهم رئیس قوه اجراییه مملکت تا موقعی که تصمیم مجلس را درباره خود قبول نکند نمی تواند از اختیارات ریاست قوه اجراییه استفاده کند و این اختیارات تا آن موقع معلق می شود». این قانون در ساعت هفت بعد از ظهر به مجلس شورای ملی پیشنهاد شد و در ساعت هشت بعد از ظهر به تصویب رسید. قانون فوق به ظاهر برخلاف مصالح لویی شانزدهم بود برای اینکه اختیارات او را معلق می کرد و او نمی توانست دیگر از اختیارات قوه مجریه استفاده

کند اما در عمل به نفع وی تمام می‌گردید زیرا تصمیمی که مجلس می‌خواست درباره لویی شانزدهم بگیرد به طور حتم جزو مسایل فرعی محسوب می‌گردید و لویی شانزدهم بدون شك آن را می‌پذیرفت.

با این قانون که از مجلس گذشت دیگر اجتماع فردای مردم در میدان شان دومارس بدون فایده می‌گردید و اصلاً مورد پیدا نمی‌کرد زیرا مجلس نظریه و رأی خود را درباره لویی شانزدهم تعیین کرده بود، چون مردم از این جهت شکایت داشتند که چرا مجلس شورای ملی ماستمالی کرده و رأی و نظریه خود را راجع به لویی شانزدهم ابراز ننموده است، و بعد از اینکه تصمیم مجلس درباره لویی شانزدهم معین شد دیگر مردم نمی‌بایست مجتمع شوند که او را مخلوع نمایند و نمی‌توانستند که برای خلع او مجتمع گردند. زیرا چون مجلس با صراحت تکلیف لویی شانزدهم را تعیین کرده بود اگر کسانی جمع می‌شدند که لویی شانزدهم را مخلوع نمایند یاغی محسوب می‌گردیدند و دولت می‌توانست که یاغیان را با قوه قهریه متفرق یا توقیف و مجازات کند زیرا لویی شانزدهم بر طبق قانون اساسی سلطنت می‌کرد و يك مشت جمعیت به عنوان اینکه قسمتی از مردم هستند حق نداشتند پادشاهی را که به موجب قانون اساسی سلطنت می‌نماید خلع نماید خاصه آنکه مجلس درخواست آنها را نیز اجابت نموده درباره لویی شانزدهم اظهار نظر کرده بود.

ژاکوبنها بعد از اینکه در آن شب از قانون جدید مجلس شورای ملی مطلع شدند فهمیدند که اجتماع فردا اصلاً مورد ندارد و لذا کسی را فرستادند که به میدان شان دومارس برود و پیشنهاد حزب ژاکوبن مربوط به گرفتن امضاء را که روی محراب وطن نهاده بودند پس بگیرد. رولان و خانم او، از طرف حزب ژاکوبن یادداشتی دریافت کردند که از فرستادن اعلامیه خود برای مردم شهر لیون خودداری نمایند برای اینکه موضوع آن منتفی شده

بود و دیگر مورد نداشت. مقارن نیمه شب خانم رولان و شوهر او، که اعلامیه را حاضر کرده بودند و از این موضوع مطلع شدند، بدون اینکه بدانند چه اتفاقی افتاده و چرا آنها نباید اعلامیه را برای لیون بفرستند منتظر حوادث فردا گردیدند. در همان وقت دو نفر در یکی از میخانه‌های پاریس واقع در نزدیکی میدان شان‌دومارس پشت میزی نشسته و به نوشیدن شراب اشتغال داشتند. بطریهای میز نشان می‌داد که آنها دو بطری شراب نوشیده مشغول بطری سوم هستند و هر بطری از شراب آنها از طرف میفروش به مبلغ پانزده شاهی فروخته می‌شد. یکی از آن دو نفر سازنده گیس عاریه و دیگری سربازی ناقص الاعضاء بود که به مناسبت نقص اعضای بدن مستمری می‌گرفت.

سرباز قدیمی و ناقص الاعضاء به سازنده گیس عاریه گفت: آقا، شما پیشنهادی غریب به من کردید و من هرگز تصور نمی‌کردم که چنین چیزی امکان دارد. سازنده گیس عاریه خندید و گفت: تصدیق کنید که پیشنهادی جالب توجه است زیرا ما امشب قبل از اینکه روز بدمد به میدان شان‌دومارس می‌رویم و وارد محراب وطن می‌شویم و یکی از تخته‌های محراب وطن را برمی‌داریم و خود را به زیر محراب می‌رسانیم و تخته را در سر جای خود می‌گذاریم و آنگاه به وسیله مته چند سوراخ در آن تخته و تخته‌های زیر ایجاد می‌کنیم و فردا وقتی هموطنان زیبا، وارد محراب وطن شدند که رأی بدهند وامضاء کنند ما از سوراخهای مزبور می‌توانیم که زیر دامن آنها را مشاهده نماییم و من به شما قول می‌دهم که تماشایی زیاد و خوب خواهیم کرد. خنده‌های سرباز قدیمی و ناقص الاعضاء نشان می‌داد که پیشاپیش از این تماشا لذت می‌برد ولی سازنده گیس عاریه که این پیشنهاد را کرده بود زیاد نمی‌خندید چون حال خنده و نشاط نداشت. اوضاع سیاسی که سبب شد عده کثیری از اصیل‌زادگان و اشراف با خانمهای خود

از فرانسه مهاجرت نمایند تمام مشتریهای سازنده موی عاریه را از دستش گرفته بود به طوری که او نمی دانست چگونه معاش خود را تأمین نماید. در گذشته اشراف و خانمهای آنها اقلأً ماهی يك بار موی عاریه تازه خریداری می کردند و هفته ای يك بار موهای عاریه خود را به وی می سپردند که «فریزه» کند یعنی به وسیله فر مخصوص موها را طوری گرم کند که چین و شکن پیدا نماید تا وقتی که خانمها و آقایان آن موهای عاریه را به روی موهای طبیعی بر سر می گذارند مواج به نظر بیاید. ولی چون اشراف و خانمهای آنان مهاجرت کرده بودند دیگر کسی از عاریه ساز بدبخت گیسوی عاریه جدید خریداری نمی نمود، حتی وی نمی توانست به وسیله فرزدن و اطو کشیدن گیسوان عاریه در آمدی تحصیل کند چون انقلاب فرانسه ذوق مردم را تغییر داده بود.

در قدیم مردم، حتی کسبه جزء برای اینکه شبیه به اصیل زادگان و اشراف شوند موی عاریه بر سر می گذاردند و شبی نبود که در خانه های پاریس زنهای کسبه با شوهران خود برای خرید موی عاریه نزاع نکنند. فلان زن کاسب با شوهر خود مشاجره می کرد که خیال دارد هفته آینده در مراسم عروسی دختر عموی خود حضور به هم رساند و لباس مخمل خرمایی برای حضور در آن عروسی خریداری کرده ولی موی عاریه ای که به آن لباس بخورد ندارد و از شوهر خود می خواست هر طور شده به او پول بدهد که يك گیسوی عاریه خرمایی رنگ که با لباس مزبور جور باشد خریداری کند و هر چه شوهر عذر می آورد می گفت در آمد او به زحمت تکافوی مخارج روزانه را می دهد و برای خرید گیسوی عاریه چیزی باقی نمی ماند ولی زن نمی پذیرفت و بالاخره شوهر را وامی داشت که کیسه را بگشاید و مبالغی به او بپردازد و آن مبلغ، به ضمیمه مبالغهای دیگر، به جیب سازندگان موهای عاریه می رفت.

لیکن انقلاب فرانسه که سبب مهاجرت اشراف و اصیل زادگان گردید طبقات متوسط و کم بضاعت را هم از خرید موهای عاریه منصرف کرد زیرا هنرپیشگان هنگام نمایش دادن در تئاترها دیگر موی عاریه بر سر نمی گذاشتند و مد جدید آنها، سازنده گیسوی عاریه را ورشکست کرده بود چون به زودی مردم از روش هنرپیشگان تئاتر تقلید کردند و موی عاریه تقریباً برافتاد و متروک شد. به همین جهت سازنده گیسوی عاریه می خواست که از خانمهای هموطن خویش که با فعالیتهای انقلابی خود، باعث تولید انقلاب و در نتیجه، متروک گردیدن موهای عاریه شدند انتقام بگیرد و گرفتن انتقام را هم این طور در نظر گرفته بود که زیر محراب وطن پنهان شود و از سوراخهای موصوف، زیر لباس هموطنان دامن پوش و انقلابی را تماشا کند و از فضا در میخانه به سرباز قدیمی و ناقص الاعضاء برخورد و او را از نقشه خود مستحضر کرد و سرباز ناقص الاعضاء که وسیله نداشت همواره تفریح کند این نقشه را با مسرت فراوان قبول کرد. بعد از اینکه آن دو موافقت کردند که آن شب بروند و زیر محراب وطن جا بگیرند و تخته را برای تماشا سوراخ نمایند دستور دادند که چهارمین بطری شراب را جهت آنها بیاورند.

وقتی شراب روی میز نهاده شد سازنده گیسوی عاریه خواست در گیلان بریزد اما سرباز قدیمی و ناقص الاعضاء گفت: صبر کنید. بعد گفت: ما اینک به قدر کفایت شراب نوشیده ایم و هرگاه بخواهیم بیش از این بنوشیم برای کارهایی که در پیش داریم شاید حواس ما جمع نباشد و بهتر این است که در اینجا از نوشیدن شراب خودداری کنیم و از صاحب میخانه دو بطری شراب دیگر و یک بشکه کوچک بگیریم و شرابها را در آن بریزیم و با خود به محراب وطن ببریم تا موقعی که زیر محراب هستیم بدون شراب نمانیم. سازنده موی عاریه گفت: پیشنهاد خوبی است

و من آن را می‌پسندم و میخانه‌چی را صدا زدند و به او گفتند که يك بشكه كوچك و دو بطری شراب دیگر از همان نوع شراب به آنها بدهد و شرابها را در بشكه ریختند و بعد در اطراف تفریح آینده‌ای که فردا در انتظار آنها است شروع به صحبت کردند، ولی میفروش وقتی دید دیگر آن دونفر شراب نمی‌نوشند به آنها گفت: حضور شما در اینجا برای من فایده ندارد زیرا دیگر شراب نمی‌نوشید و از جا برخیزید و بروید و آنها را تقریباً به اجبار از درب میخانه اخراج کرد و آنها به طرف میدان شان‌دومارس به راه افتادند اما آهسته راه می‌پیمودند زیرا هنوز تا صبح مقداری فاصله داشتند و اگر فوراً زیر محراب وطن می‌رفتند می‌بایست تا صبح بیدار بمانند و در آنجا معذب باشند. در حالی که آن دو نفر، سرخوش از شراب و از نقشه‌ای که می‌خواستند به موقع اجرا بگذارند به طرف میدان شان‌دومارس می‌رفتند، در پاریس پایتخت فرانسه وقایعی تکوین می‌یافت که می‌بایست حوادث بعد را به وجود بیاورد.

اگر توجه کرده باشید در زندگی برخی از ملل پاره‌ای از روزها از حیث تنوع حوادث دارای برجستگی می‌شود. يك سال، دو سال، پنج سال، ده سال می‌گذرد و هیچ واقعه قابل ذکری اتفاق نمی‌افتد ولی بعد در ظرف مدت يك سال و گاهی در ظرف مدت چند روز يك سلسله حوادث پیاپی بروز می‌نماید و طوری جریان حوادث سریع می‌شود که تذکره‌نویسها و آنهایی که علاقه دارند وقایع را در تاریخ ضبط نمایند نیز خسته می‌شوند. در آن پانزده روز اول ماه ژوئیه سال ۱۷۹۱ میلادی هم حوادث بزرگ در پاریس پشت سرهم اتفاق می‌افتاد. روز دهم ماه ژوئیه مردم پاریس به استقبال جنازه و لتر نویسنده معروف رفته بودند ولی در روز دهم به مناسبت بدی هوا و فرود آمدن باران نتوانستند که جنازه را وارد شهر پاریس نمایند به طوری که روز یازدهم جنازه وارد پاریس شد و در هر قدم نطقهایی ایراد



می کردند و ایراد نطقها فرصتی ذی قیمت به دست این و آن می داد که راجع به اوضاع جاری صحبت کنند. بعد از آن، در روز سیزدهم ماه ژوئیه و شب چهاردهم، شهر پاریس يك نمایش عظیم مقابل کلیسای نوتردام داد و در این نمایش، منظرهٔ حمایه ملت به قلعه باستیل و سقوط آن قلعه به معرض نمایش گذاشته شد. در روز بعد که چهاردهم ژوئیه باشد به مناسبت اینکه مصادف با سال سقوط باستیل بود در میدان شان دومارس و اطراف محراب وطن يك تظاهرات بزرگ و باشکوه به عمل آمد که مثل سال گذشته تا شب ادامه یافت و هنگام شب چراغانی کردند و آتش بازی نمودند.

روز بعد که پانزدهم ماه ژوئیه باشد جلسهٔ مجلس شورای ملی تشکیل گردید و در حالی که چهارهزار سرباز گارد ملی تحت فرماندهی لافایت از مجلس شورای ملی حمایت می کرد وقایعی که گفتیم اتفاق افتاد، تا اینکه به روز شنبه شانزدهم ماه ژوئیه رسید و در آن روز هم - به طوری که دیدیم - بیلو در میدان شان دومارس پی برد که منظور لاکلوس از گنجاندن عبارت «برحسب موازین قانون اساسی» در اعلامیهٔ موصوف چه می باشد و از مردم دعوت کرد که روز دیگر (یکشنبه هفدهم ماه ژوئیه) در میدان مزبور مجتمع شوند، و باز دیدیم که عصر آن روز مجلس شورای ملی با چه عجله تصمیمی دربارهٔ لویی شانزدهم گرفت و مانع از این شد که مردم روز دیگر به خلع او در میدان شان دومارس رأی بدهند.

در شب یکشنبه هفدهم ماه ژوئیه شهر پاریس برای کسانی که سالها در آن شهر بودند قیافهٔ عادی شهر را می شناختند وضعی اضطراب آور نداشت. هیچ کس نمی دانست که فردا چه خواهد شد و در عین حال همه می دانستند که ممکن است فردا وقایعی وخیم اتفاق بیفتد. در خیابانها و میخانه ها و کافه ها، قیافه هایی که هرگز در مواقع عادی به چشم نمی رسد فقط در موقع شورش و قتل عام، معلوم نیست از چه اماکن سر بردر می آورند دیده می شد

و چشم بعضی از آنها برق می‌زد، زیرا همان طور که عده‌ای بودند که وقایع فردا را از دریچه اصول سیاسی می‌دیدند و می‌خواستند که به نفع مردم و هدف سیاسی خود از آن استفاده کنند جمعی هم بودند که حوادث احتمالی روز بعد را از نظر منافع شخصی مشاهده می‌کردند و امیدواری داشتند که بتوانند تاراج کنند و حسابهای خصوصی خود را در لقای هدفهای سیاسی با دیگران تصفیه نمایند. در تمام ادوار هر وقت ملتی مبادرت به طغیان و شورش کرده از این گونه افراد بین آنها به وجود آمده‌اند که قصدشان فقط یغما و قتل نفس بوده و هیچ انقلاب و شورشی از وجود این اشخاص مصونیت نداشته است. این گونه افراد از دیدن خون لذت می‌برند و از مشاهده جنازه‌های بی‌جان به نشاط در می‌آیند و لو گاهی از اوقات هیچ فایده‌ای برای خودشان نداشته باشد.

در آن شب مارا روزنامه‌نگاری که در يك سرداب زندگی می‌کرد مثل شبها و ایام دیگر تصور می‌نمود که همه قصد قتل او را دارند و می‌خواهند به او آزار برسانند. در آن شب مارا مانند شبهای دیگر به کار اشتغال داشت تا بتواند صبح روز بعد روزنامه خود موسوم به دوست ملت را از چاپخانه بیرون بدهد و در صفحات آن، مردم را تحریک به قتل عام و خونریزی نماید. زیرا همان گونه که عقرب جرار نمی‌تواند کاری جز نیش زدن بکند مارا هم در روزنامه‌نگاری نمی‌توانست کاری جز اغوای خلق به قتل و کشتار نماید و این مسئله برای او جزو فطرت ثانوی گردیده بود. بخصوص از روزی که لویی شانزدهم به پاریس مراجعت کرده بود تحریک به قتل عام در روزنامه مارا بیشتر و شدیدتر مشاهده می‌گردید. در آن روزها، هر روز صبح که مردم روزنامه دوست ملت را می‌گشودند می‌دیدند که مارا در يك سلسله مقالات که نویسنده همه آنها خود او بود عقیده دارد که باید در فرانسه يك رژیم دیکتاتوری از نوعی بخصوص به وجود بیاید و کار رژیم مزبور این

باشد که هر کس را که مطابق میل ما را نیست و ما را به جهتی قیافه یا لباس یا راه رفتن یا عقیده سیاسی او را نمی‌پسندد به وسیله دار یا تیرباران و جدا کردن سر با تبر به قتل برساند.

وقتی خواننده نظر به ستونهای روزنامه می‌انداخت که بدانند به عقیده ما را چه کسانی واجب‌القتل هستند می‌دید که اومی گوید تمام وکلای مجلس شورای ملی و تمام وکلای شهرداری و تمام لیسدهای احزاب و تمام اشراف و اصیل‌زادگان را باید به قتل رسانید. ما را قتل‌عام را کافی نمی‌دانست و معتقد بود که این اشخاص را باید قطعه قطعه کنند یا استخوانهای آنها را اره نمایند یا آنان را زنده بسوزانند و بسیار مناسب بود که طبیب ما را بیاید و به او بگوید که شما همه چیز را سرخ می‌بینید و این سرخ دیدن برای مزاج شما خطرناک است و اجازه بدهید که از شما خون بگیریم که مبادامبتلا به سگته شوید. وزیر که ما در وقایع پنجم و ششم اکتبر او را دیده بودیم و مدتی خود را نشان نمی‌داد يك مرتبه از ظلمت بدر آمد و چشم مردم به آن مرد گوزپشت که دستهایی بلند مانند دست میمونهای افریقایی و پاهایی طولانی و زانوهای برآمده داشت افتاد. به قول «میشله» مورخ فرانسوی، آن مرد مخوف مانند جانورانی که در روز پیدایش دنیا با آن هیكلهای لرزه‌آور سر از خاک و گل بدر آورده بودند پدیدار شد و سوار بر اسبی سفید، که در طرفین آن پاهای بلند و زانوهای برآمده‌اش تکان می‌خورد، مثل منادی مرگ از خیابانهای پاریس می‌گذشت و در سر هر چهارراه، اسب را متوقف می‌کرد و برای مردم ایراد نطق می‌نمود و به آنها می‌گفت که اجتماع فردا را در میدان شان‌دومارس فراموش ننمایید.

هر يك از زعمای قوم یا معروفین را که نام ببریم در آن شب يك نقشه و فکر داشت و قسمتی از آنها حتی بارناو که گاهی از اوقات، نوع‌پرور می‌شد و به ترحم در می‌آمد حسابهای خصوصی را در نظر می‌گرفتند و

می‌اندیشیدند که آیا خواهند توانست فردا از مخالفین سیاسی خویش و بخصوص مخالفینی که منافع آنها با منافع ایشان تصادم نموده است انتقام بگیرند یا نه. چون در مبارزه‌های سیاسی گرچه هر عمل به نام اصول و معتقدات سیاسی انجام می‌گیرد ولی بسیاری از آن اعمال با منافع خصوصی ارتباط یا با گرفتن انتقام ارتباط دارد و به همین جهت دیدید و می‌بینید که در شورشها و طغیانها، برخی از افراد با اینکه بی‌گناه به نظر می‌رسند سخت دچار آزار می‌گردند و بعضی دیگر با داشتن گناه‌های بزرگ مصون می‌مانند و بدون عیب و نقص از انقلاب خارج می‌شوند. لویی شانزدهم و ماری آنتوانت، آن شب در کاخ تویلری مانند دیگران منتظر فردا بودند و امیدواری داشتند که موفقیت با آنهاست. زیرا بارناو به آنها وعده داده بود طرفداران لویی شانزدهم به قدری قوی هستند که مخالفین نمی‌توانند بر آنها غلبه کنند. آنها از وسایلی که باید برای موفقیت آنان به کار افتد اطلاع نداشتند و نسبت بدان موضوع هم بی‌علاقه بودند چون در نظر لویی شانزدهم و ماری آنتوانت نتیجه بیش از هر چیز ارزش داشت. لویی شانزدهم امیدوار بود که فردا موفقیت طرفداران او، سبب تحکیم اساس سلطنت فرانسه شود و خلق را نسبت به وی نزدیکتر نماید اما ماری آنتوانت از موفقیت خواهان گرفتن انتقام بود. او می‌خواست که طرفداران لویی شانزدهم فایق شوند تا بتواند از فرانسویها که آن همه او را تحقیر کردند و او را ضعیف‌اطریشی نامیدند انتقام بگیرد.

مجلس شورای ملی در آن شب خاطری تقریباً آسوده داشت چون خود را متکی به اکثریت خویش می‌دید و فکر می‌کرد که چون تصمیم خود را درباره لویی شانزدهم گرفته و قانونی را که باید به تصویب برساند تصویب کرده، لذا خلق نخواهند توانست ایرادی به مجلس بگیرند و هرگاه مردم در صدد بر آیند که برخلاف رأی و قانونی که مجلس تصویب نموده اقدام و

طغیان کنند در آن صورت مجلس شورای ملی می‌تواند برای اعاده نظم و برقراری آرامش از قوانینی که دارد استفاده کند و به نام مصلحت عمومی طغیان کنندگان را بر سر جای خویش بنشانند که در این صورت خود مردم هم از مجلس شورای ملی طرفداری خواهند کرد، زیرا کیست که خواهان نظم و آرامش نباشد و کیست که نخواهد شب در خانه خود آسوده بخوابد و خطری او را تهدید نکند. لافایت هم بدون بیم انتظار روز بعد را می‌کشید چون می‌دانست دارای يك گارد ملی است که هنوز نسبت به او وفادار هستند و در بین آنها مخصوصاً يك عده ۹ هزار نفری بیش از دیگران به او وفادار می‌باشند و آنها از سربازان قدیم سپاه گارد فرانسه هستند، به طوری که به ارتش زیادتر از گارد ملی وابستگی دارند. این ۹ هزار نفر برخلاف سربازان گارد ملی، حقوق می‌گرفتند و به همین جهت آنها را به نام سربازان حقوق‌بگیر می‌خواندند در صورتی که سایر سربازان گارد ملی، در پاریس و ولایات بدون دریافت حقوق خدمت می‌کردند و لافایت می‌دانست اگر فردا ناچار شود که تصمیماتی شدید اتخاذ نماید ممکن است از این عده که مورد اعتماد هستند استفاده نماید.

بایی شهردار پاریس در آن شب تصمیم گرفته بود که روز دیگر، جبران سستی سابق را بنماید. به او گفته بودند و سرزنشش کردند که در حزب ژاکوبین سستی به خرج داده و اگر مقاومت می‌کرد پیشنهاد مربوط به گرفتن امضاء در آنجا تصویب نمی‌شد. بایی تصمیم گرفت که روز دیگر در صورتی که لازم شد پافشاری و جدیت کند و از قدرتی که قوانین در اختیار او گذاشته است برای برقراری نظم استفاده نماید. ژاکوبنها در آن شب در حیرت بسر می‌بردند و تقریباً بکلی متلاشی شده بودند و بعضی از سران آنها خود را پنهان کردند که یکی از آنها روبسپیر بود. دانتون از پاریس خارج شد و در یکی از قصبات بیرون شهر نزد پدر زن خود رفت و کامیل-

دمولن در آنجا به وی ملحق گردید و هکذا چند نفر از سران ژاکوبین که برای احتراز از اطناب کلام از ذکر نامشان خودداری می‌نماییم از شهر بیرون رفتند که هرگاه روز بعد وقایعی خطیر روی داد و بال آن دامن آنها را نگیرد. اما ملت، ملتی که وارد در ماجراهای سیاسی نیست و نمی‌داند که دیگران چه تصمیمی گرفته‌اند و چه نقشه‌هایی دارند از این حوادث آگاه نبود و او فکر می‌کرد که فردا باید در میدان شان دومارس حضور به هم رساند و در آنجا روی محراب وطن، راجع به لویی شانزدهم رأی بدهد.

به هر حال شب هفدهم ماه ژوئیه ۱۷۹۱ میلادی منقضی گردید و روز دیدم. به محض دمیدن روز، معلوم شد که آن روز هوا خوش خواهد بود و احتمال داده نمی‌شود که باران بیارد. به محض طلوع روز يك عده از کسبه و دستفروشها که در همه شهرها، از پرتو اجتماعات بزرگ زندگی می‌کنند مانند شیرینی فروشهای دوره‌گرد و لیمونادفروشها و آجیل فروشهای دوره‌گرد و نان فروشها و غیره به طرف میدان شان دومارس به راه افتادند که بتوانند اجناس خود را به مردم بفروشند. در ساعت چهار و نیم بعد از نصف شب يك نفر نقاش سه پایه خود را در گوشه‌ای نهاده و پشت به رودخانه سن مشغول ترسیم شکل میدان مزبور و جمعیت قلیل آن بود زیرا در آن ساعت چهار و نیم بعد از نیمه‌شب، يك عده یکصد و پنجاه نفری زن و مرد، در میدان شان دومارس حضور به هم رسانیده بودند و به طور قطع ساعت سه و نیم یا چهار بعد از نصف شب از منزل خارج شدند که توانستند در آن ساعت در میدان باشند. ساعت چهار و نیم بعد از نیمه‌شب، ساعت بیدار شدن و از خانه خارج گردیدن نیست و کسانی که در این ساعت بیدار یا از خانه خارج می‌شوند آنهایی هستند که شب، بد خوابیده‌اند، یعنی نتوانسته‌اند بخوابند و کسانی که شب نمی‌توانند بخوابند آنهایی می‌باشند که غذای کافی نخورده‌اند زیرا اگر با شکم سیر می‌خوابیدند خوابشان می‌برد.

با توجه به اینکه به طور معمول آنهایی که خوراك و خواب و زندگی منظم دارند ساعت چهار و چهار و نیم بعد از نصف شب از منزل خارج نمی‌شوند بلکه صبح، مقارن ساعت هشت و شاید دیرتر از منزل بیرون می‌آیند و این موضوع جزو مسایل عادی و بدیهی است که اثبات آن احتیاج به ارایه دلیل ندارد. وقتی انسان شب غذا نخورد و بد بخوابد صبح بعد از اینکه از خواب بیدار می‌شود کسل و بدخلق است و پی بهانه می‌گردد که بتواند اوقات تلخی خود را بر سر دیگران وارد کند. يك زن لیموناد فروش که با این روحیه بالای محراب وطن رفته بود ناگهان فریادی سامعه‌خراش برکشید و معلوم شد که يك مته در پای او فرو رفته است. به صدای او دیگران دویدند و اطراف محراب وطن را گرفته و بالا رفتند و به آن زن گفتند که چرا فریاد زد. او در جواب پای خود را که مجروح شده بود نشان داد و گفت: چیزی شبیه به مته در پای من فرو رفت و وقتی فریاد زدم مته ناپدید شد. زن و مرد حیرت‌زده اطراف را می‌نگریستند که بدانند مته در کجاست ولی هیچ چیز ندیدند و به آن زن گفتند شاید پای تودر جای دیگر مجروح شده باشد ولی او قسم خورد که پای او بالای محراب وطن مجروح شده است.

مردم با دقت محراب وطن را نگریستند و آن وقت چشم آنها به سوراخهایی افتاد که نمی‌بایست در آنجا وجود داشته باشد برای اینکه فایده آنها معلوم نبود. قدری سوراخهای مزبور را نگریستند ولی نتوانستند بفهمند که چگونه ممکن است مته‌ای از آنجا خارج شده باشد و در خلال این احوال جمعیت یکصد و پنجاه نفری به سیصد نفر رسید و باز بر آنها افزوده می‌شد زیرا عده جدیدی وارد میدان شان‌دومارس می‌شدند. زن هم تأکید می‌کرد که مته از یکی از آن سوراخها خارج شده و هرگاه تخته‌ای را بردارند علت پدیدار شدن مته و ناپدید شدن آن آشکار خواهد گردید.

هموطنان، نخته‌ای را که دارای سوراخهای متعدد بود برداشتند و در پایین محراب و طن چشم آنها در تاریکی به دو نفر افتاد اما نمی‌توانستند لباس آنها را تشخیص بدهند و قیافه آنها را ببینند. از آنها پرسیدند که شما که هستید ولی آنها جوابی ندادند و پرسیدند که آنجا چه می‌کنید و باز آنها جواب ندادند. نقاشی که گفتیم در آن نزدیکی مشغول ترسیم منظره میدان شان دومارس بود اندیشید که وظیفه وطن پرستی او اقتضا می‌کند که برود و به نظامی‌هایی که همواره در آن نزدیکی ساخلو داشتند اطلاع بدهد و از آنها بخواهد که بیایند و تحقیق کنند ولی آنها گفتند که لابد آن دو نفر نجار و مشغول تعمیر محراب وطن هستند و حاضر نشدند که بیایند و تحقیق کنند یعنی واقعه مزبور را کوچکتر از آن دانستند که برای آمدن و تحقیق کردن به خود زحمت دهند.

مردم وقتی از نظامیها مأیوس شدند خود در صدد بیرون آوردن آن دو نفر برآمدند. سازنده موی عاریه توانست مته را از خود دور کند اما نتوانست بشکه را که با خود آورده بودند از خویش دور نماید. هنگامی که می‌خواستند آن دو را از زیر محراب وطن بیرون بیاورند عده‌ای از خانمهای رختشوی که به طرف رختشویخانه بزرگ مجاور میدان شان دومارس می‌رفتند بر اثر ازدحام و هیاهو ملحق به سایرین شدند تا اینکه سازنده گیسوی عاریه و سرباز قدیمی و ناقص الاعضاء را از زیر محراب وطن بیرون آوردند. مردم از آنها تحقیق کردند که زیر محراب وطن به چه کار مشغول بودند ولی آنها به جای دادن جوابی صریح تمجج نمودند و نتوانستند بگویند در آنجا چه می‌کردند و مردم که دیدند سکوت آنها مظنون است سخت به آن دو نفر ظنین شدند و آنها را به کمیساریای پلیس مجاور بردند. کمیسر پلیس شروع به استنطاق آنها کرد و آنها حقیقت را بیان کردند و گفتند که آنجا رفته بودند تا از زیر لباس خانمها آنها را تماشا نمایند.



کمیسر پلیس چون دید که آنها مرتکب جرم نشده‌اند و عمل آنها فقط يك شوخی ناپسند بوده، آنان را رها کرد. ولی خانمهای رختشوی که ضمن استنطاق آن دو نفر، حضور داشتند و فهمیدند که آنها در آنجا برای چه مقصودی خود را پنهان کردند بیرون کلانتری با چوب رختشویی که با خویش داشتند به جان آنها افتادند زیرا معلوم می‌شد که خانمهای رختشوی در مسایل مربوط به پاره‌ای از چیزها که بالاخص مربوط به بانوان می‌باشد خیلی حساس هستند.

در حالی که بانوان با تخته‌های رختشویی به‌جان آن دو نفر افتادند و تا زور در بازو داشتند آن بینچاره‌ها را می‌کوبیدند، مردی نفس‌زنان و فریاد زنان رسید و بدون اینکه نفس تازه کند گفت: این دو نفر دروغ می‌گویند و برای شوخی و مشاهده زیر پیراهن خانمها در آنجا پنهان نشده بودند بلکه می‌خواستند محراب وطن را منفجر و میهن‌پرستان را به قتل برسانند زیرا زیر محراب وطن يك بشکه باروت به دست آمده است. زیر محراب وطن بشکه باروت وجود نداشت بلکه فقط يك بشکه شراب در آنجا بود که شب قبل آن دو نفر با خود به آنجا برده بودند و هرگاه بشکه مزبور را از زیر محراب وطن بیرون می‌آوردند و اگر اندکی آن را تکان می‌دادند یا درب بشکه را می‌گشودند معلوم می‌شد که جز شراب چیزی ندارد. ولی مردم بدون اینکه حاضر شوند تحقیق کنند آن دو نفر را عامل سوء قصد می‌دانستند و می‌گفتند آنها شب گذشته، یا در طلوع بامداد، قبل از دیگران با بشکه باروت زیر محراب پنهان شده بودند که وقتی میهن‌پرستان روی محراب قرار گرفتند آن را منفجر نمایند. هیچ‌کس نبود بگوید آخر آنها دیوانه نبودند که با يك بشکه باروت بروند و زیر محراب وطن پنهان شوند و بعد به قصد قتل وطن‌پرستان، بشکه باروت را محترق نمایند چون اگر این کار را می‌کردند اول خود آنها بر اثر احتراق باروت و چون کنار آن قرار

داشتند قطعه قطعه می شدند. هیچ کس به این موضوع فکر نمی کرد برای اینکه کسی نمی خواست فکر کند و همه در آنجا خشمگین بودند و اغلب از زندگی رضایت نداشتند.

يك مرتبه، يك واقعه بدون اهمیت كه جنبه شوخی داشت مبدل به يك فاجعه خونین بزرگ شد. ناگهان يك دسته از مردم كه معلوم نبود از كجا سربدر آورده اند ولی معلوم می شد كه آدمکش هستند پدیدار گردیدند. آنها یا نظایر آنها، کسانی بودند كه در قدیم فولون، برتیه و فله سل را به قتل رسانیدند و در واقعه پنجم و ششم اكبر مرتكب قتل بیگناهان شدند. همان طوری كه در آن روز کسی نفهمید آنها از كجا خارج گردیدند، در آن روز هم مردم ندانستند كه آنان چگونه يك مرتبه در آنجا حضور به هم یافتند. آنها سرباز قدیمی و ناقص الاعضاء را گرفتند و گریبان سازنده گیسوی عاریه را به چنگ آوردند. سرباز مزبور كه بیش از يك پا نداشت به زمین افتاد اما بر نخاست برای اینکه پنجاه كارد و شمشیر در بدن او رفت. سپس سازنده موی عاریه را كشان كشان، به طرف يك تیر چراغ برق بردند و طنابی به دست آمد و طناب را از تیر چراغ برق آویختند و آن بدبخت را مصلوب نمودند. بر اثر پوسیدگی یا سنگینی جثه، سازنده موهای عاریه به زمین افتاد و از جا برخاست و دید كه سر رفیق او بالای نیزه قرار گرفته و خون از آن می چكد. از مشاهده آن سر بریده و خون چكان، كه تا چند لحظه قبل بر پیکر رفیق زنده او جا داشت سازنده موهای عاریه غش كرد. دیگر نگذاشتند كه به هوش بیاید و در حال اغماء سرش را بریدند و در حقیقت اره كردند و آن سر هم بالای نیزه ای دیگر جا گرفت. آنگاه، جماعتی كه مرتكب آن دو قتل شده بودند به فكر افتادند كه سرهای بریده را در شهر پاریس بگردانند. دو نفر نیزه دار با سرهای بریده جلو افتادند و دیگران یعنی آنهایی كه شريك در قتل بودند در قفای آنها به حركت درآمدند

و ناگزیر این عده هر قدر در خیابانهای شهر جلو می‌رفت انبوه‌تر می‌شد. در ساعت ۹ صبح کارکنان شهرداری و عده‌ای از وجود اهالی با طبل و شیپور در میدان پالهرویال جمع شده بودند تا اینکه قانسون شب گذشته مجلس شورای ملی را به اطلاع مردم برسانند و به آنها بگویند که چون منظور آنها حاصل گردیده و مجلس شورای ملی راجع به لویی شانزدهم تصمیم خود را گرفته بنابراین اجتماع آنها بدون فایده است و نباید مجتمع شوند. يك مرتبه از یکی از خیابانها که وارد میدان پالهرویال می‌گردد گروه مزبور در حالی که دو سر روی نیزه کرده بودند نمایان گردیدند و مشاهده آن منظره کارکنان شهرداری و مردم را از فرط بهت میخکوب کرد. در همان وقت مجلس شورای ملی جلسه خود را تشکیل می‌داد و این خبر به مجلس رسید و وکلا از آن مطلع شدند، ولی خبر مزبور از میدان شان-دومارس تا میدان پالهرویال و از آنجا تا مجلس شورای ملی، خیلی تغییر ماهیت داد. در مجلس شورای ملی آن دو نفر را دو تن از هم میهنان نجیب و فرمانبردار قلمداد کردند که می‌خواستند به مردم بگویند که ای هموطنان، چون مجلس تصمیم خود را درباره لویی شانزدهم گرفته لزومی ندارد که شما اجتماع کنید، ولی مخالفین مجلس و امنیت و انتظامات آن دو نفر را که گناهی جز پیروی از قانون و دادن اندرز به مردم نداشتند به قتل رسانیدند. یکی از وکلا موسوم بـه «رنیو» پشت تریبون مجلس رفت و گفت: هموطنان، احترام به قانون مهمل شده و عده‌ای افتخار خود را در این می‌دانند که از قانون سرپیچی نمایند و من درخواست می‌کنم که قانون حکومت نظامی وضع شود و هر کس که به وسیله «نوشته فردی یا اجتماعی» ملت را تحریک به مقاومت می‌کند به گناه «جنایت نسبت به ملت» مجازات گردد. روحیه و کلای مجلس در آن موقع طوری بود که بدون معطلی قانون مزبور را تصویب نمودند و قرار شد هر کس که به وسیله نوشته‌ای

فردی یا اجتماعی مردم را تحریک به مقاومت می‌کند در شمار کسانی باشد که مرتکب جنایت نسبت به ملت شده‌اند. بدین ترتیب آنهایی که می‌خواستند مردم را در قبال مجلس و ادار به مقاومت کنند و از آنها امضاء یا اعتراف برای برکناری لویی شانزدهم بگیرند، اعم از لیدرها و اعضای حزب ژاکوبن، یا کسانی که در میدان شان دومارس جمع می‌شدند مشمول قانون فوق می‌گردیدند. روبسپیر که شب قبل خود را پنهان کرده بود آن‌روز در مجلس شورای ملی حضور داشت ولی در آنجا نیز کسی او را نمی‌دید و به محض اینکه از قانون جدید مطلع شد خود را به حزب ژاکوبن رسانید که این خبر را به اعضا بدهد و به آنها بگوید که تا مشمول قانون جدید نشده‌اند زود بروند و پیشنهاد خود را که روی محراب وطن است پس بگیرند. در حزب ژاکوبن بیش از بیست و پنج یا سی نفر نبودند که در راهروهای صومعه قدیمی مزبور قدم می‌زدند و روبسپیر آنها را مطلع کرد و سان‌تر را که در گذشته آبجو فروش بود به میدان شان دومارس فرستاد تا پیشنهاد حزب ژاکوبن را پس بگیرد. سان‌تر وقتی که وارد میدان شد دید عده‌ای روی محراب وطن مشغول امضای پیشنهاد هستند و آن را تصویب می‌نمایند و در وسط آنها بیلمو که قبل از همه با وجود نداشتن سواد کافی، امضاء کرده بود دیده می‌شود. سان‌تر چند قدم از پلکان محراب وطن بالا رفت و گفت: مجلس شورای ملی قانونی وضع کرده که هر کس رأی به خلع لویی شانزدهم بدهد خائن خواهد شد و لذا من از طرف حزب ژاکوبن آمده‌ام که پیشنهاد حزب را پس بگیرم. بیلو این حرف را شنید و از پلکان محراب وطن دو قدم پایین آمد و مقابل سان‌تر قرار گرفت. سان‌تر و بیلو که هر دو جزو طبقات عوام‌المناس و از طبقات پایین به وجود آمده بودند چند لحظه یکدیگر را نگریستند و هر کدام می‌خواست دیگری را بسنجد و بداند که کیست و چه در چنته دارد. بیلو اول سکوت را شکست

و گفت: هموطن، چون می‌گویید که از طرف ژاکوبنها آمد داید که پیشنهاد و قطعنامه خود را پس بگیرید ما هم قطعنامه را به شما مسترد می‌کنیم لیکن ما که ملت فرانسه هستیم قطعنامه‌ای دیگر خواهیم نوشت و این مرتبه قطعنامه و پیشنهاد مزبور از خود ما خواهد بود.

سان‌تر گفت: اینک که می‌خواهید پیشنهاد دیگری بنویسید آن را به منزل من واقع در محله سن آنتوان بیاورید تا من آن را امضاء کنم و بدهم کارگران من امضاء نمایند. سان‌تر این را گفت و دست خود را برای مصافحه به بیلو تقدیم کرد و بیلو دست را در دست او گذاشت و فشرد و مردم که دیدند آن دو نفر با یکدیگر دست دادند چنین انگاشتند که جامعه پاریس با جامعه ولایات دست داده و متحد گردیده و برای این اتحاد کف زدند. بیلو کاغذی را که متضمن پیشنهاد حزب ژاکوبین بود به سان‌تر داد و او سلامی به مردم کرد که چنین معنی می‌داد: «مطمئن باشید که من طرفدار شما هستم» و بعد رفت. پس از رفتن او، بیلو گفت: حزب ژاکوبین ترسید و پیشنهاد خود را پس گرفت و ما هم پیشنهاد آنها را پس دادیم زیرا فهمیدیم که عاریتی بود و حالا ملت باید قطعنامه‌ای از خود تدوین کند که عاریتی نباشد و فردا دیگری نیاید که بگوید آنچه به شما عاریه دادم پس بدهید. ما هم برخلاف ژاکوبنها ترس نداریم و از کسی و چیزی نمی‌ترسیم. عده‌ای گفتند: آری، ما از کسی نمی‌ترسیم و باید قطعنامه‌ای دیگر نوشت و این قطعنامه را فردا تحریر خواهیم کرد. بیلو گفت: برای چه همین امروز ننویسیم که مـو کول به فردا کنیم زیرا معلوم نیست که تا فردا چه اوضاعی پیش خواهد آمد و وقت را نباید از دست داد و باید فوراً قطعنامه را نوشت.

شهرت بیلو و انرژی و ثباتی که در آن موقع مردم از او دیدند سبب شد که عده‌ای از باسوادها و تحصیل کرده‌ها که بعضی از آنها هم از جوانان وابسته به ژاکوبین بودند اطراف بیلو را گرفتند. جوانان مزبور از کسانی

بودند که چون در حزب ژاکوبین برای آنها خیلی قایل به ارزش نبودند، می‌خواستند که اطراف علم دیگری جمع شوند و بعضی هم از تصمیمات حزب ژاکوبین اطلاع نداشتند و به همین جهت به میدان شان دومارس آمدند و اگر می‌دانستند و مطلع می‌شدند که حزب ژاکوبین با خلع لویی- شانزدهم موافق نیست و قطعنامه خود را پس می‌گیرد آنجا نمی‌آمدند. اما بعد از اینکه آمدند و جریان را دیدند تحت تأثیر محیط میدان و صحبت‌های بیلو قرار گرفتند. این اشخاص در آن موقع گمنام به شمار می‌آمدند ولی در سنوات بعد دارای شهرت شدند و اسامی برخی از آنها از این قرار است:

روبر، دوشیزه کرالیه، خانم رولان و رولان، برون (و این شخص يك کارگر چاپخانه بود که بعد مارشال فرانسه شد)، شومت که در آن تاریخ شاگرد مدرسه طب بود و بعد او هم در روزنامه نویسی مشهور گردید، سرژان که در آن تاریخ شاگرد يك موسسه گراورسازی بود و بعد در فرانسه از لحاظ احداث جشنهای بزرگ ملی و میهن پرستی معروف گردید، مایار مأمور ابلاغ و اجرای عدلیه که در گذشته هم نام او را در این کتاب بردیم و از روز ششم اکتبر به این طرف دیگر او را ندیدیم ولی روز دوم سپتامبر او را خواهیم یافت، ایزابی و پسر او که وی هم ایزابی بود و باید بگوییم که در این تاریخ که ما مشغول نوشتن این کتاب هستیم، ایزابی كوچك در حال حیات است و با اینکه هشتاد و هشت سال از عمرش می‌گذرد هنوز قوای جسمانی دارد و شاید در فرانسه بلکه در دنیا یگانه کسی است که می‌تواند قضایای آن روز را به طرزی دقیق برای ما حکایت کند زیرا خود او در آن میدان حضور داشته است.

وقتی تصمیم گرفته شد که قطعنامه را در همان روز بنویسند هلهله از مردم برخاست و گفتند چه کسی باید قطعنامه را بنویسد.

بیلو گفت: نویسنده اهمیت ندارد و من یا شما یا دیگری می‌تواند که آن را بنویسد زیرا هر کس که بنویسد از طرف ملت نوشته است. یکی از هموطنان رفت که قلم و کاغذ و مرکب بیاورد و به انتظار بازگشت او سایر هموطنان دست یکدیگر را گرفتند و شروع به رقص و خواندن تصنیف «خوب خواهد شد» کردند. شخصی که رفته بود وسایل نوشته بیاورد با چند بسته کاغذ و قلم و یک بطری مرکب آمد که مبادا کاغذ و قلم و مرکب کم بیاید، آنگاه روبر قلم را به دست گرفت و نوبه نوبه، دوشیزه کرالیو یا خانم رولان یا رولان متن قطعنامه را به او املاء می‌کردند و وی چنین نوشت و برای اینکه نام قطعنامه بر طبق قانون اساسی باشد اسم آن را عرضحال نهادند: عرضحال خطاب به مجلس شورای ملی، تاریخ تحریر ۱۷ ماه ژوئیه ۱۷۹۱ میلادی، محل تحریر: محراب وطن.

«ای نمایندگان ملت، دوره قانونی کارهای شما نزدیک به اتمام است و به زودی دوره قانونگذاری تمام می‌شود و وکلای دیگر که از طرف ملت انتخاب می‌شوند جای شما را خواهند گرفت بدون اینکه مانند شما مصادف با نمایندگان دو طبقه ممتاز شوند که همواره دشمن مساوات مقدس می‌باشند<sup>۱</sup>. از طرف لویی شانزدهم جنایتی ارتکاب شد و هموطنان او را در وارن توقیف کردند و به پاریس آوردند و مردم پایتخت از شما درخواست کردند که بدون شنیدن نظریه هشتاد و دو ولایت فرانسه تصمیمی درباره او اتخاذ نکنید. با اینکه از طرف مردم ولایات درخواستهایی برای شما فرستاده شد شما دادرسی لویی شانزدهم را به تأخیر انداختید و بعد هم در شانزدهم

---

۱. مقصود از این دو طبقه، اشراف و کشیشها هستند که در آغاز انقلاب فرانسه حاضر نبودند که نمایندگان ملت از حیث حقوق و مزایا با آنها مساوی باشند و به همین علت به طوری که در فصول قدیم این کتاب خواندید مجلس شورای ملی در فرانسه به وجود آمد - مترجم.

ژویه قانونی تصویب گردید که بر خلاف میل فرانسویها بود. ما تصور می کردیم که بزرگترین وظیفه و افتخار شما این است که وسیله اجرای تسایل ملت فرانسه باشید و به همین جهت برای جلوگیری از هرج و مرج و برای اینکه بین وکیل و موکیل هماهنگی برقرار باشد از شما درخواست می نمایم که تصمیم روز شانزدهم ژویه خود را تغییر بدهید و چون لویی-شانزدهم مرتکب عملی شده که به موجب آن خود را مخلوع کرد لذا او را مخلوع بدانید و درصدد محاکمه او برآید و مخصوصاً به وسیله تشکیل يك قوة اجرائیه جدید، جانشین او را معین کنید».

بعد از اینکه نوشتن این عرضحال تمام شد، بیلو دستور سکوت داد و مردم همه ساکت شدند و روبر نویسنده عرضحال آن را خواند و وقتی به سطر آخر رسید همه کف زدند و هورا کشیدند. آنگاه قرار شد که آن را امضاء نمایند. در آن موقع جمعیت میدان شان دومارس یکصد و پنجاه یا سیصد نفر نبود بلکه نزدیک ده هزار نفر آنجا گردآمده بودند و مرتب از راههایی که متصل به میدان مزبور می گردید مردم وارد می شدند به طوری که می دانستند تا يك ساعت دیگر پنجاه هزار نفر اطراف محراب وطن را احاطه خواهند کرد. اول آنهایی که عرضحال را نوشته یا املاء کرده بودند آن را امضاء کردند و بعد همسایگان آنها امضاء نمودند و چون محل امضاء در پای عرضحال سیاه شد و جایی برای امضاهای دیگر باقی نماند کاغذهایی سفید، به قطع عرضحال بین مردم قسمت نمودند و آنها را نمره زدند که بعد از اینکه هر از امضاء شد ضمیمه عرضحال نمایند. آنهایی که کاغذ را دریافت کردند اول روی پایه های محراب وطن امضاء نمودند و بعد روی پلکانها امضاء کردند و بعد جمعیت آن قدر زیاد شد که مردم روی کلاهای خود و به طور کلی روی هر چیزی که می توانستند کاغذ را بدان تکیه بدهند، مبادرت به امضاء نمودند.



در حالی که مردم مشغول امضاء بودند گارد ملی بر حسب دستور مجلس شورای ملی وارد میدان شان دومارس شد. گارد ملی در آن وقت نیامده بود که مانع از امضاء شود بلکه آمده بود که از قتل نفس جلوگیری نماید زیرا قتل سازنده گیسوی عاریه و سرباز قدیمی و ناقص الاعضاء، مجلس شورای ملی را متوحش کرد و تصور نمود که کماکان در میدان شان دومارس مشغول قتل مردم هستند. صاحب منصبی که آن هنگام فرماندهی سربازان گارد ملی را در آنجا برعهده داشت، یکی از آجودانهای ژنرال لافایت محسوب می‌گردید اما تاریخ اسم او را ذکر نکرده چون ژنرال لافایت به قسدی آجودان داشت که تاریخ گیج می‌شد و نمی‌توانست نام همه آنها را ضبط کند. يك تفنگ به صدا در آمد و گلوله تفنگ به آجودان مزبور اصابت کرد اما چون زخم وارده خفیف بود و بیش از يك تیر شلیک نکرده بودند اعتنایی به تیرانداز نکردند و درصدد یافتن او برنیامدند. از طرف دیگر میدان، خود ژنرال لافایت با سه هزار سرباز گارد ملی و ارا به های توپ وارد گردید و فوریه که در دوره انقلاب، فعالیت اصلی او آدمکشی بود به اتفاق عده ای که شاید همان آدمکشهای صبح بودند در آنجا حضور داشت و آنها به ساختن سنگر اشتغال داشتند. لافایت با سربازان خود به طرف سنگر مزبور رفت و آن را خراب کرد و در این وقت فوریه از پشت چرخ يك ارا به و از فاصله خیلی نزدیک يك تیر تفنگ به طرف لافایت شلیک نمود که به خطا رفت.

فی المجلس فوریه را گرفتند و نزد لافایت آوردند و لافایت پرسید: این کیست؟ جواب دادند: این همان است که تیری به طرف شما انداخت و تفنگ او خطا نمود. لافایت گفت: او را رها کنید که به هر جهنم که مایل است برود. اما فوریه بعد از اینکه رها شد به جهنم نرفت بلکه به طور موقت غیبت نمود و در قتل عام دیگر (قتل عام ماه سپتامبر) باز آشکار گردید. لافایت وارد وسط میدان شان دومارس شد و دید که اوضاع در آنجا آرام

است و مردم مشغول امضاء کردن کاغذها هستند و آرامش در آنجا به قدری زیاد بود که خانم کوندورسه در خاطرات خود می‌نویسد که طفل يك ساله خود را در آنجا گردش می‌دادم. لافایت تا محراب وطن جلو رفت و از مردم پرسید: در اینجا چه می‌کنید؟ جواب دادند: ما مشغول امضای عرضحال هستیم. لافایت از آنها قول گرفت که بعد از خاتمه امضاء از آنجا بروند و متفرق شوند و چون چیزی که مؤید نگرانی باشد وجود نداشت لافایت با سربازان خویش مراجعت نمود. مردمی که در میدان شان‌دومارس بودند متوجه نشدند که تیری آجودان ژنرال لافایت را به طرزی خفیف مجروح کرد و نشنیدند که تیر دیگری به طرف لافایت شلیک شد و خطا رفت، ولی این دو تیر که به گوش مردم در میدان نرسید در خارج از میدان و بخصوص در مجلس شورای ملی انعکاس بزرگی تولید نمود.

در پاریس شهرت دادند که آجودان لافایت کشته شده و خود او مجروح گردیده و در میدان شان‌دومارس مردم مشغول قتل یکدیگر هستند و مجلس شورای ملی که می‌خواست در آن روز واقعه‌ای پیش بیاید که مخالفین لویی شانزدهم بکلی در هم بشکنند و موفقیت لویی شانزدهم برای همیشه مسلم گردد. این شایعات را صحیح دانست و به شهرداری رسماً دستور داد که نظم را با قوه نظامی در میدان شان‌دومارس برقرار کند و از امضای عرضحال ممانعت نماید. قبل از اینکه دستور رسمی مجلس شورای ملی به شهرداری برسد، شهرداری که از شایعات مزبور بیمناک شده بود و هم می‌خواست که از امضای عرضحال ممانعت نماید سه نفر نماینده به میدان شان‌دومارس فرستاد. آنهایی که در محراب وطن بودند ورود نمایندگان شهرداری را دیدند و نمایندگان شهرداری با حیرت به محراب وطن نزدیک شدند زیرا آنها که منتظر بودند در آنجا رجاله یکدیگر را به قتل برسانند چشمشان به مردمی آرام و منظم افتاد که بعضی کاغذها را امضاء می‌نمودند و

عده‌ای در میدان قدم می‌زدند و گردش می‌کردند و جمعی هم با تصنیف خوب خواهد شد می‌رقصیدند، چون گفتیم که مردم هنوز سرود ملی نداشتند و لذا آن تصنیف را می‌خواندند.

نمایندگان شهرداری وقتی که دیدند میدان آرام است فکر کردند که شاید عرضحال آنها خطرناک می‌باشد و درخواست نمودند که آن عرضحال برای آنها خوانده شود. یکی از حضار شروع به خواندن عرضحال کرد. نمایندگان شهرداری جمله به جمله گوش دادند و دیدند در عرضحال هم چیزی وجود ندارد که تولید قتل و خونریزی کند، لذا گفتند: ما اشتباه کرده بودیم و می‌بینیم که اینجا آرام است و در عرضحال شما هم چیزی که درخور نکوهش باشد وجود ندارد و ما خود به شما کمک خواهیم کرد تا اینکه امضای عرضحال را تمام کنید و اگر ما نماینده شهرداری نبودیم خود این عرضحال را امضاء می‌کردیم ولی چون نماینده شهرداری هستیم اگر آن را امضاء کنیم بدان می‌ماند که شهرداری امضاء کرده باشد و شهرداری چنین اختیاری به ما نداده است. بدیهی است که مردم وقتی این حسن تفاهم را در نمایندگان شهرداری دیدند چقدر خوشحال و امیدوار می‌شوند و چون در جریان منازعه بدون اهمیت آن روز، بین گارد ملی و مردم، در میدان شان دو مارس دو نفر توقیف شده بودند، مردم از نمایندگان شهرداری درخواست کردند که آن دو نفر را آزاد کنند. در واقع، همان طوری که همواره در این گونه موارد اتفاق می‌افتد دو نفر بی‌گناه را که گناهشان فقط این بود که چرا آنجا ایستاده‌اند دستگیر کردند و آنها را متهم نمودند که به طرف گارد ملی حمله می‌کرده‌اند.

نمایندگان شهرداری گفتند: ما اختیاری برای آزاد کردن این دو نفر نداریم همان گونه که اختیار نداشتیم که عرضحال را امضاء کنیم و شما از بین خودتان عده‌ای از وجوه اهالی را انتخاب نمایید که بیایند و در

شهرداری با نمایندگان انجمن شهر و آقای بایی شهردار مذاکره کنند و از آنها آزادی این دو نفر را بخواهند. مردم دوازده نفر را برای رفتن به شهرداری انتخاب کردند که یکی از آنها بیلو بود و آن دوازده نفر به اتفاق نمایندگان شهرداری به طرف موسسه مزبور روانه شدند ولی وقتی به میدان جلوی شهرداری رسیدند با حیرت دیدند پراز سرباز است. در صورتی که شهر آرام بود و در شان دومارس واقعه‌ای اتفاق نیفتاد که آن همه سرباز و افسر را در آنجا نگاهدارند. بیلو که گفتیم با عمارت شهرداری آشنا بود به اتفاق یازده نماینده دیگر وارد شهرداری شد. در آنجا سه نماینده‌ای که با نمایندگان ملت وارد شهرداری شدند به بیلو و دیگران گفتند: شما اینجا صبر کنید، چند دقیقه دیگر ما مراجعت خواهیم کرد. بیلو و دیگران يك ربع ساعت و نیم ساعت و سه ربع ساعت صبر کردند و کسی نیامد از آنها پرسد که برای چه آمدند و چه کار دارند. بیلو اظهار بی‌صبری کرد و پا بر زمین کوبید و بانگ برآورد: ما دوازده نفر نماینده ملت هستیم که اینجا آمده‌ایم و اگر جزو ارباب رجوع عادی هم می‌بودیم باید جواب ما را بدهند.

دری باز شد و بایی شهردار پاریس در حالی که نمایندگان انجمن شهر اطرافش را گرفته بودند نمایان گردید. بایی رنگ بر صورت نداشت چون می‌دید که در آن موقع باید تصمیمی خطرناک (برای خود او) بگیرد و آن اینکه می‌بایست با اجتماع مردم در شان دومارس مخالفت کند، ولی خود را مجبور به این عمل می‌دید زیرا مجلس شورای ملی گفته بود که نباید مردم اجتماع کنند و عرض حال امضاء نمایند و بایی عزم کرد که با جدیت تصمیم مجلس شورای ملی را به موقع اجرا بگذارد و اجتماع مردم را متفرق کند. بیلو وقتی بایی را دید گفت: آقای شهردار، ما مدت يك ساعت است که در اینجا منتظر هستیم و در این مدت هیچ کس از ما نپرسید که اینجا چه

می‌کنید و چه کار دارید بایی گفت: شما که هستید و برای چه اینجا آمده‌اید؟ بیلو که بعد از يك ساعت انتظار، فکر نمی‌کرد که چنین جوابی به او بدهند گفت: آقای بایی، آیا مرا می‌گویید که هستم و برای چه اینجا آمده‌ام؟ من از این پرسش شما تعجب نمی‌نمایم زیرا آنهایی که راه کج را انتخاب کرده‌اند نمی‌توانند کسانی را که در راه راست قدم برمی‌دارند بشناسند... اسم من بیلو است.

بایی با شنیدن این اسم تکان خورد چون این نام خاطراتی عدیده را به خاطرش می‌آورد. او می‌دانست بیلو اول کسی است که توانست وسیله دفاع علیه مهاجمین قلعه باستیل پیدا کند و جزو اولین کسانی است که قدم به باستیل گذاشت و همان است که در روزهای قتل فولون و برتیه نگذاشت که مردم به شهرداری بریزند و هنگام بازگشت شاه از ورسای، کنار کالسکه شاه قدم برمی‌داشت و هم اوست که به شاه گفت که علایم ملی را بر کلاه خود نصب کند و باز هم او می‌باشد که لافایت را در روز ششم اکتبر بیدار کرد و با این عمل نگذاشت که مردم لویی شانزدهم و ماری آنتوانت را به قتل برسانند و بالاخره اوست که لویی شانزدهم را از وارن به پاریس برگردانید. بیلو بعد از اینکه نام خود را بر زبان آورد گفت: و اما اینکه گفتید برای چه اینجا آمده‌ایم، ما نمایندگان ملت هستیم که اکنون در شان دومارس مجتمع است. بایی گفت: ملت در شان دومارس چه می‌خواهد؟ بیلو گفت: ملت می‌خواهد و عده‌ای را که برای آزادی دو نفر از افراد ناس که بیگناه توقیف شده‌اند، داده‌اند، اجرا کنند و آنها را آزاد نمایند. بایی گفت: ما چه موقع به شما وعده دادیم که این دو نفر را آزاد کنیم؟ بیلو گفت: اگر شما وعده نداده‌اید نمایندگان شما در شان دومارس وعده نجات آنها را دادند. بایی گفت: چنین نیست و آنها در شان دومارس گفتند از خود اختیاری ندارند و فقط می‌توانند این موضوع را به اطلاع شهرداری

برسانند. بیلو گفت: حال که شما دارای اختیار هستید آن دو نفر بیگناه را آزاد نمایید.

بایی گفت: ما آنها را آزاد نمی‌کنیم برای اینکه آنها ماجراجو و مخل نظم هستند. بیلو گفت: آه، حالا ما ماجراجو شدیم، حالا ما مخل نظم شدیم؟ بایی گفت: ممکن است ماجراجو نباشید ولی دیگران ماجراجو و مختل کننده انتظامات هستند و هم اکنون من به میدان شان دومارس می‌روم که در آنجا انتظامات را برقرار نمایم. بیلو قدری سکوت کرد و بعد خندید ولی هر که آن خنده را می‌دید می‌فهمید از روی خشم است، سپس گفت: من از این حرف شما حیرت می‌کنم زیرا همه می‌دانند که در میدان شان دومارس آرامش برقرار است و آقای ژنرال لافایت فرمانده گارد ملی آمد و نظم آنجا را دید و آقایان نمایندگان شهرداری آمدند و دیدند در آنجا انتظام برقرار می‌باشد. در این موقع يك صاحب منصب دوان دوان و نفس زنان وارد شهرداری شد و از دور که می‌آمد بانگ می‌زد: آقای شهردار کجاست؟ آقای بایی کجاست؟ و وقتی مقابل بایی رسید بانگ زد: آقای شهردار، فرمان حمله سربازان را صادر کنید برای اینکه در میدان شان دومارس پنجاه هزار دزد و آدمکش جمع شده‌اند و باهم زد و خورد می‌کنند و قصد دارند که مجلس شورای ملی را ویران نمایند.

بیلو گفت: آقا، این اطلاع را شما از کجا کسب کردید؟ صاحب منصب مزبور گفت: مجلس شورای ملی این اطلاع را به من داد. بیلو گفت: مجلس شورای ملی به شما دروغ گفت. صاحب منصب گفت: آه، شما به مجلس شورای ملی توهین می‌کنید و شمشیر خود را از نیام کشید ولی قبل از اینکه تمام شمشیر از غلاف بیرون بیاید بیلو قبضه شمشیرش را گرفت و با يك حرکت، شمشیر را از کفش خارج نمود. بایی میانجیگری کرد و گفت: آقای بیلو، شمشیر این صاحب منصب را به او پس بدهید و

اگر نفوذی در مردم دارید و نماینده آنها هستید بروید و آنها را در میدان شان دومارس ساکت نمایید و بگویید که فوراً متفرق شوند. بیلو گفت: مردم در میدان شان دومارس ساکت هستند و آنجا نامنظم نیست و اما در خصوص متفرق شدن، باید به شما بگویم که مردم تا وقتی عرض حال را امضاء نکنند متفرق نخواهند گردید زیرا این حق است که بر طبق قانون به مردم داده شده و فقط يك قانون دیگر می تواند این حق را از مردم سلب کند و گارد ملی و شهرداری و غیره نمی توانند مردم را متفرق نمایند و چون شما می خواهید به میدان شان دومارس بیایید ما جلوتر از شما به آنجا می رویم. آنهایی که در آنجا حضور داشتند منتظر بودند که بایی شهردار پاریس فرمان توقیف بیلو را صادر کرده و آن مرد را بر سر جای خود بنشانند ولی از لحن گفتار و برداشت بیلو چنان نیروی اعتماد به نفس به نظر می رسید که بایی جرأت نکرد بیلو را توقیت کند و دستور داد که راه را بگشایند که او و نمایندگان دیگر بروند.

بیلو و نمایندگان یازده گانه از شهرداری فرود آمدند و دیدند از یکی از پنجره های شهرداری يك پرچم سرخ آویزان گردیده و بادی که مقدمه رگبار آسمان است آن پرچم سرخ را تکان می دهد. متأسفانه در آن روز رگبار نبارید زیرا اگر رگبار فرود می آمد مردم برای حفظ خود از باران به خانه های خویش می رفتند یا متفرق می شدند و حوادث بعد، اتفاق نمی افتاد. در آن روز دو سه مرتبه رعد غرید و برق درخشید و جریان برق موجود در فضا را زیاده تر کرد و اگر بگوییم که جریان برق محیط در افراد اثر دارد، در اعصاب مردم اثر نامطلوب نمود.

وقتی بیلو و نمایندگان یازده گانه به شان دومارس برگشتند يك ناآرامی به جمعیت افزوده شده بود و جمعیت درون میدان به شصت هزار نفر می رسید و مردم (زن و مرد) عده ای در میدان قدم می زدند و عده ای هم اطراف

محراب وطن و روی پله‌های آن تا بالا قرار داشتند و مشغول امضاء کردن عرضحال بودند. بازگشت بیلو و نمایندگان دیگر هیجانی در مردم به وجود آورد و دویسند که ببینند نمایندگان دوازده گانه چه خبری آورده‌اند و از بیلو پرسیدند: آیا شهرداری آن دو نفر را آزاد کرد؟ بیلو گفت: نه هموطنان، شهرداری آن دو نفر را آزاد نکرد و در عوض ما را به نام ماجراجو و مختل کننده نظم عمومی خواند. مردم به تصور اینکه شهرداری شوخی کرده خندیدند و هر کس به کار خود اعم از قدم زدن یا امضاء کردن مشغول شد و معلوم بود اگر آن روز تا غروب امضاء کردن عرضحال ادامه داشته باشد پنجاه هزار امضاء جمع آوری خواهد شد و مجلس شورای ملی چاره نخواهد داشت جز این که مقابل اراده مردم تسلیم شود.

آنگاه مردی که می‌دوید از راه رسید و به هموطنان خبر داد که وی در میدان مقابل شهرداری بود و دید که شهرداری پرچم سرخ افراشته (که این را بیلو و نمایندگان دیگر دیده بودند) و نیز شنید که گفتند باید به طرف شان دومارس رفت و آنجا را منظم نمود. آن مردمی گفت: من دیدم که وقتی سربازان گارد ملی شنیدند که به طرف شان دومارس حرکت می‌کنند خوشوقت شدند و به آنها گفتند که تفنگهای خود را پسر کنند و آنها هم تفنگها را پر کردند. شخصی از وسط صفوف سربازان گذشت و بیخ گوش آنها چیزی گفت که او نتوانست بفهمد چیست و همین قدر دید که گارد ملی در حالی که بایی و عده‌ای از اعضای انجمن شهر پیشاپیش آن حرکت می‌کردند به راه افتادند که خود را به شان دومارس برسانند و او که چنین دید دوید که زودتر خود را به شان دومارس برساند و هموطنان را از این واقعه مستحضر کند. این خبر در مردم تسواید اضطراب نکرد چون فکر کردند که گارد ملی برای آنها به حرکت در نیامده زیرا شان دومارس آرام می‌باشد و به طور قطع مردی که این پیغام را آورده اشتباه کرده و حرکت



گارد ملی را به طرف نقطه‌ای دیگر به جای حرکت آنها به سوی شان دومارس گرفته است.

با اعتماد به اینکه گارد ملی به شان دومارس نخواهد آمد آن دسته از هموطنان که آواز می‌خواندند و می‌رقصیدند باز مشغول آواز و رقص شدند. ولی طولی نکشید که از دور صدای طبل به گوش مردم رسید و بعد از آن دیدند که گارد ملی نمایان شد و سرنیزه‌های آنها که از دور برق می‌زند همچون مزرعه‌ای جلوه می‌نماید که محصول آن ساقه‌های آهنین باشد. اتحادیه‌های مختلف میهن پرستان که هر يك نامی داشتند جمع شدند و گفتند برای جلوگیری از خونریزی خوب است که از میدان برویم و بقیه امضاها را به موقع دیگر موکول نماییم یا اینکه به طور انفرادی امضاء بگیریم، ولی بیلو از بالای محراب وطن بانگ زد: هموطنان، برای چه نگرانی دارید؟ آیا می‌ترسید که به طرف ما تیراندازی کنند که چنین نیست زیرا در اینجا نظم برقرار است و اغتشاش وجود ندارد؟ به فرض اینکه گارد ملی بخواهد به طرف ما تیراندازی کند باز بر حسب مقررات نظامی سه مرتبه باید اخطار کند و اگر در مرتبه سوم ما متفرق نشدیم آن وقت تیراندازی نماید و تا سه مرتبه اخطار کند ما فرصت خواهیم داشت که متفرق شویم. این قول را همه پسندیدند و گفتند که باید توقف کرد. غرش طبل گارد ملی نزدیکتر شد و مردم دیدند سه ستون از سواران گارد مسزبور وارد میدان گردید ولی فقط مقابل يك ستون پرچم سرخ رنگ کشیده می‌شد و دو ستون دیگر پرچم قرمز نداشتند و بسایی جزو ستونی نبود که پرچم سرخ رنگ مقابل آن کشیده می‌شد.

آنهایی که در آن ساعت در میدان شان دومارس بودند وضع میدان را چنین می‌دیدند: عده کثیری از مردم در اطراف محراب وطن می‌خواندند و می‌رقصیدند و خود محراب با پله‌های عریض آن که چند گردن می‌توانست

از آنها بالا برود - زیرا خیلی پنهان داشت - به وسیله مردم اشغال شده بود و مجموع محراب وطن، با مردمی که روی آن بودند يك هرم بزرگ را تشکیل می داد که قاعده اش وسعت بسیار داشت ولی در انتها، یعنی بالا، باریك بود. و اما گارد ملی بعد از ورود به میدان شان دومارس به سه دسته تقسیم گردید و يك دسته آن مرکب از چهار هزار نفر با داشتن توپخانه در طرفی از میدان که مدرسه نظامی در آنجا قرار گرفته بود ایستاد. دسته ای از گارد ملی طرف دیگر میدان را برای توقف انتخاب نمود و بین آنها عده کثیری که از گارد ملی حقوق می گرفتند دیده می شد. لافایت مخصوصاً این عده را جزو گارد ملی کرده بود که می دید می تواند نسبت به وفاداری و اطاعت آنان بیشتر اعتماد داشته باشد. آنها مرکب بودند از سربازان سابق گارد فرانسه که چون آن سپاه منحل شد و کاری نداشتند به گارد ملی ملحق شدند و حقوق بگیر گردیدند. در بین این دسته حقوق بگیر و عده ای از متعصب ترین وفاداران لافایت وجود داشتند که به عشق گرفتن انتقام فرمانده کل به میدان شان دومارس آمدند. آنها شنیده بودند که در آن روز شخصی قصد داشت لافایت را به قتل برساند و عزم کردند که در اولین فرصت انتقام این عمل را از مردم بگیرند.

سومین دسته گارد ملی با پرچم سرخ وقتی در میدان قرار گرفت معلوم شد که افراد دیگری در تعقیب آن می آیند. آنها آرایشگران و سازندگان موهای عاریه بودند که مانند اصیل زادگان قدیم حق داشتند شمشیر ببندند و با شمشیر وارد میدان شان دومارس شدند. ولی با ورود آرایشگران، دنباله این دسته تمام نشد چون از همان معبر که دسته سوم وارد میدان شده بود چند اسواران سوار نظام وارد شدند و آنقدر گرد و غبار بلند کردند که قسمت مهمی از میدان بر اثر غبار ناشی از حرکت سواران تاریك شد و مردم نمی توانستند از ماورای حجاب غبار ببینند چه وقایعی اتفاق می افتد ولی ما

به جای مردم وقایع مزبور را برای خوانندگان حکایت می‌کنیم. سوار نظام مزبور بعد از ورود به میدان شروع به تاخت کرد در صورتی که گفتیم موجبی برای تاخت وجود نداشت زیرا مردم آرام بودند. مردم که از این حرکت غیرمنتظره متوحش شدند جلوی اسب سواران فرار را برقرار ترجیح دادند و چون دو طرف دیگر میدان هم صفوف گارد ملی حضور داشتند برای مردم مفری جز محراب وطن که آن را به منزله يك بست مقدس فرض کردند باقی نماند و همه به طرف محراب وطن هجوم آوردند که در آنجا که مرتفع تر از زمین بود، از آسیب سوار نظام محفوظ باشند.

در حالی که این سواران در میدان به جان مردم افتاده، اسب می‌تاختند، در طرفی که پرچم قرمز وجود داشت بچه‌ها و جوانان، بایی را هو کردند و او را مسخره نمودند و همین وقت يك تیر تفنگ خالی شد و تیر از کنار بایی گذشت و در قفای او یکی از سربازان را به طرزی خفیف مجروح نمود. بایی فرمان داد که سربازان گارد ملی که آنجا بودند تیراندازی کنند اما تفنگهای خود را به طرف آسمان بگیرند که کسی مجروح و مقتول نشود و صداها تفنگ يك مرتبه به صدا درآمد بدون اینکه ناله مقتولی برخیزد یا صدای مجروحی شنیده شود. ولی این شلیک بدون خطر را يك شلیک دیگر جواب داد و آن از طرف سربازان مزدور یعنی حقوق بگیر گارد ملی بود. سربازان مزدور، برخلاف سربازانی که اطراف بایی بودند تفنگهای خود را مستقیم، به طرف آنهايي که اطراف محراب وطن بودند نشانه رفتند و يك مرتبه صدای شلیکی مهیب، بر اثر خالی شدن دوهزار تفنگ به گوش رسید و در دنباله آن صداها فریاد و ضجه مسموع گردید. معلوم است که وقتی يك دسته دوهزار نفری سرباز مسلح تفنگهای خود را به طرف جماعتی مرکب از چند هزار زن و مرد و کودک و سالخورده که به هم چسبیده‌اند شلیک

کنند چطور می‌شود. در این موقع شاید يك تیر هم به خطا نمی‌رود و هر گلوله‌ای در کالبد يك زن یا مرد یا کودک جامی گیرد و بسا اشخاصی که چندین گلوله می‌خورند و در يك آن، جان می‌سپارند.

وصف فریاد و ضجه مجروحین و ناله‌های مقتولین هم شاید ضرورت نداشته باشد و هر کس می‌تواند بفهمد این قتل‌عام، چگونه فریاد مجروحین را بلند کرد و مادرانی که جگر گوشه آنها مقابل چشمشان تیر خورده بود چه سان ضجه می‌زدند، ولی سوار نظامی که در میدان مشغول جولان بود نگذاشت که مردم در اطراف محراب وطن فریاد و ناله کنند و به طرف آنها حمله‌ور گردید و آنها که خود را بی‌پناه دیدند به طرف گارد ملی صف اول که در طرف مدرسه نظامی بودند دویدند و به آنها پناه آوردند و آنها صفوف خود را گشودند و فراریان از وسط صفوف آنها عبور کردند. این دسته از گارد ملی فریادها را شنیدند ولی مجروحین و مقتولین را که همچون برگ خشک درختها در فصل پاییز فرو ریخته بودند ندیدند زیرا وزش باد، دود باروت ناشی از شلیک تفنگها را به طرف آنها می‌برد و آنها نمی‌توانستند از پشت دود باروت ببینند که بر سر مردم بدبخت چه آمده است و هکذا نمی‌توانستند ببینند که سوار نظام چگونه مردم را در میدان تعقیب می‌کند و آنها را با ضربات شمشیر یا زیر سم اسبها مقتول و مجروح می‌نماید. در هر حال تمام فراریانی که از طرف مدرسه نظامی فرار کردند نجات یافتند. لیدرهای میهن-پرستان از قبیل بیلو و دیگران با وجود این قتل‌عام و غوغا، متن عرض‌حال و کاغذهایی را که تا آن ساعت امضاء شده و به آنها رسیده بود جمع‌آوری و از طرف مدرسه نظامی فرار کردند و گویا نتوانستند که خود را به منزل سان‌تر برسانند و در آنجا از خطر برهند و مطمئن باشند که کسی به عنوان ماجر اجو و مخل آنها را دستگیر نمی‌کند.

به مناسبت شلیک سربازان مزدور گارد ملی و حمله سوار نظام، میدان

خالی شد و جز مقتول و مجروح کسی در آن باقی بماند و آنگاه باد دود باروت و گرد و غبار را متفرق کرد و آن وقت بایی و لافایت که هر يك در رأس قسمتی از سربازان گارد ملی در آن میدان حضور داشتند فهمیدند که چه فاجعه عظیمه نظیری اتفاق افتاده و چگونه اطراف محراب وطن، از يك طرف، مستور از مقتول و مجروح شده و در اطراف میدان آنهایی که گرفتار شمشیر سوار نظام یا سم ستور آنها گردیده‌اند روی زمین می‌نالند و برخی از آنها از ترس جان می‌خزند. هیچ کس ندانست که در آن روز چه کسی فرمان تیراندازی را برای سربازان مزدور گارد ملی صادر کرد و با وجود تحقیقات دقیق این مسئله مستور ماند و روشن نگردید. آنچه مسلم می‌باشد اینکه در آن روز بایی و لافایت که هر دو از خونریزی بیزار بودند فرمان شلیک را صادر نکردند. ولی ملت فرانسه این قتل عام را از چشم آنها می‌دید و به همین جهت آن روز طوری بر محبوبیت لافایت و بایی لطمه وارد آمد که تا روزی که زنده بودند دیگر وجهه اول را کسب نکردند.

لابد خوانندگان می‌خواهند بدانند که در آن روز چند نفر کشته شد. در جواب می‌گوییم که طرفداران بایی و لافایت یا طرفداران شهرداری و گارد ملی سعی کردند که میزان تلفات را ناچیز جلوه بدهند و در عوض مردم میزان تلفات را خیالی زیاد بیان کردند. در ضمن همان شب چون رود سن از کنار میدان می‌گذرد جنازه‌ها را در آب انداختند که شماره تلفات زیاد نباشد و آب رودخانه جنازه‌ها را با خود به اقیانوس ببرد. شهرداری و مجلس شورای ملی این عمل را ستودند و آن را اقدامی برجسته برای بازگرداندن نظم و آرامش خواندند ولی نفس عمل قبیح بود زیرا هر وقت يك قوه مساح و مجهز بخواهد عده‌ای را که فاقد اسلحه و وسایل دفاع هستند از بین ببرد، هر عنوان که روی آن بگذارند و هر قدر بخواهند که آن را مشروع جلوه بدهند، باز آن عمل بذاته ناپسند می‌باشد و مردم که روی هر چیز

نام واقعی آن را می‌گذارند آن عمل را «قتل عام شان دو مارس» اسم‌گذاری کردند.

## بعد از قتل عام

پاریس صدای تیراندازی را شنید ولی مردم هنوز نمی‌دانستند که چه بر سرشان آمده و فقط مانند کسی که احساس زخم کند متوجه بودند که مجروح شده‌اند بی آنکه از بزرگی و کوچکی زخم اطلاع داشته باشند.

دسته طرفدار مجلس شورای ملی و شهرداری یعنی دسته‌ای که نام آنها حزب فویان و وابستگان آنها بود ساعت به ساعت و بلکه هر ربع ساعت يك مرتبه از اوضاع مطلع می‌شدند و در صورتی که رقیب آنها ژاکوبنها درست از اوضاع اطلاع نداشتند و همین قدر از فراریها می‌شنیدند که می‌گفتند لافایت و بسایی مردم را به قتل می‌رسانند. بعد ژاکوبنها فهمیدند که در میدان شان دومارس عده کثیری به قتل رسیده‌اند و از این قتل عام خیلی ترسیدند چون پیش‌بینی کردند که فویان که مجلس

و شهرداری و طرفداران لویی شانزدهم باشند تمام کاسه کوزه‌ها را بر سر ژاکوبسن خواهند شکست و خواهند گفت که ژاکوبسن، عامل فتنه و قتل عام بوده است. زیرا گرچه ژاکوبنها پیشنهاد اولیه خود را پس گرفته بودند و مخصوصاً نماینده‌ای به شان دومارس فرستادند که آن پیشنهاد را پس بگیرند ولی بعد ملت از طرف خود و بدون مشاوره با ژاکوبنها و به طوری که دیدیم حتی علی‌رغم میل ژاکوبنها عرض‌حالی تهیه کردند و پای آن را امضاء نمودند و لسی مخالفین ژاکوبسن و بخصوص حزب فویان می‌گفت که عرض‌حال دوم فرزند پیشنهاد اول است و اگر ژاکوبنها اول در صدد بر نمی‌آمدند که از مردم امضاء بگیرند مردم در صدد بر نمی‌آمدند که عرض‌حال دوم را تهیه کنند.

سی‌یا چهل نفر در مرکز حزب ژاکوبسن که يك صومعه قدیمی بود حیرت‌زده و با رنگهای پریده یکدیگر را می‌نگریستند و روبسپیر قصد داشت فرار کند اما نتوانست. ناگهان جمعیتی از بالای خیابان با هیاو و فریاد فرار رسید. ژاکوبنها خیال کردند که جمعیت مزبور راه خود را امتداد خواهد داد و خواهد رفت ولی جمعیت مقابل مرکز حزب ژاکوبسن متوقف شد و یکی فریاد زد: اینها سربازان مزدور گارد ملی هستند و آمده‌اند که حزب ژاکوبسن را ویران کنند و اثاثیه‌اش را از بین ببرند. ولی ژاکوبنها بعد از اینکه از قضایای شان دومارس مطلع گردیدند قبل از اینکه جمعیت سرازیر شوند و کسی قصد سوء نسبت به حزب آنها نماید درخواست کرده بودند که عده‌ای سرباز برای محافظت آنان گماشته شوند و سربازان مزبور مانع از این شدند که حمله‌ای نسبت به حزب ژاکوبسن صورت بگیرد. چون ممکن بود که آن عده بروند و با عده‌ای بیشتر بیایند، لیدرهای ژاکوبسن که سی چهل نفر بودند صلاح را در این دیدند که محل حزب را خالی کنند و بروند و تماشاچیان هم که برای تماشای جلسات حزب



می آمدند رفتند. خانم رولان که آن روز در آنجا و جاهای دیگر بود می گوید:  
یکی از لیدرهای ژاکوبین طوری ترسید که خود را به از خانمهای تماشاچی  
انداخت و من او را مورد مذمت قرار دادم و گفتم آیا خجالت نمی کشید که  
این طور ابراز وحشت می نماید؟ اگر بیایند و بخواهند مردم را به قتل برسانند  
همه را به قتل خواهند رسانید و خون شما از دیگران رنگین تر نیست که این  
گونه می ترسید. خلاصه مردم اعم از لیدرها و تماشاچیان بیرون رفتند و از جمله  
روبسپیر که پیش از همه می ترسید بیرون رفت و در خارج قدری توقف کرد  
که از راست برود یا از چپ.

منزل روبسپیر در محلی واقع شده بود که برای وصول بدانجا  
می بایست از طرف چپ برود اما لازمه رفتن از طرف چپ این بود که از  
وسط سربازهای مزدور گارد ملی که از دور دیده می شدند عبور نماید و لذا  
طرف راست را برگزید و از کنار خیابان به راه افتاد که خود را به محله  
سن هونوره برساند و در آنجا در منزل دوست و هم مسلك خود پسیون پنهان  
شود که ببیند بعد چه خواهد شد. روبسپیر خیلی میل داشت که کسی او را  
نبیند و شناسد ولی نمی شد زیرا لباس زیتونی رنگی که در برداشت و عینکی  
که به چشم می زد زود او را به نظر می رسانید خاصه آنکه موقع راه رفتن  
پیوسته مانند کسی که مجبور است که يك طرف را نگاه کند قدری کج راه  
می رفت و راه رفتن او شباهت به روباه و شغال پیدا می کرد. هنوز روبسپیر  
سی چهل قدم در خیابان برنداشته بود که مردم او را شناختند و یکی گفت:  
آه، این روبسپیر است، آیا روبسپیر را می بینی؟ زنهای پیوسته هواخواه  
روبسپیر بودند ایستادند و دستها را به هم جفت کردند و می گفتند: کو؟  
روبسپیر کجاست و کدام است؟ یکی گفت: آیا این مرد باریك و قد کوتاه  
را می بینید که چسبیده به دیوار راه می رود و از فرط تواضع و بی ادعایی  
نمی خواهد کسی او را ببیند؟ این روبسپیر است.

روبسپیر از تواضع و نداشتن ادعا آن طور راه نمی‌رفت بلکه می‌ترسید از اینکه شناسایی مردم سبب گردد که دشمنان او و مخصوصاً گارد ملی مزدور، به وی حمله‌ور شوند. در آن موقع روبسپیر حاضر بود که زمین دهان باز کند و او را در خود فرو ببرد مشروط بر اینکه از شر هواخواهان و طرفداران خود که او را به یکدیگر نشان می‌دادند نجات پیدا نماید. یکی از هموطنان که می‌خواست یقین حاصل کند که آن مرد روبسپیر است خود را به نزدیک او رسانید و صورتش را از نظر گذرانید و چون دانست که بدون تردید خود اوست فریاد زد: زنده باد روبسپیر. دیگری گفت: اکنون که باید برای لویی شانزدهم جانشین پیدا کرد برای چه روبسپیر را به جای او نگماریم؟ به سرعت جمعیتی اطراف او جمع شدند و می‌خواستند او را بر سر دست بلند کنند و ببرند و روبسپیر از فرط اضطراب نمی‌دانست چه بگوید و چه کند تا اینکه صدایی دوستانه به او گفت: آقا، بیایید. روبسپیر بدون اراده عقب آن مرد به راه افتاد و چند قدم برداشت و آن مرد اشاره کرد که وارد خانه‌ای شود و در را به روی روبسپیر بست به طوری که حتی قسمتی از آنها که روبسپیر را دیده بودند نفهمیدند که وی چگونه ناپدید شد.

خانه‌ای که روبسپیر وارد آن شد به يك نجارمبل‌ساز تعلق داشت و چهل و دو سال از عمر او می‌گذشت و او را به نام «دوپله» می‌خواندند و با زن و دو دختر جوانش در آن خانه زندگی می‌کرد و یکی از آن دو دختر هیجده و دیگری پانزده سال داشت و تا روبسپیر وارد خانه شد و نشست، نجار به زوجه خود گفت: يك گیلای آب برای آقای روبسپیر بیاورید چون می‌دانم که گرمای هوا خیلی ایشان را اذیت کرده است. و لسی وحشت و اضطراب خیلی بیش از گرمای هوا روبسپیر را متزلزل کرده بود و وقتی وارد خانه نجار شد می‌لرزید اما بعد از اینکه صداها در خارج خاموش شد و روبسپیر

دانست از شر هواخواهان و دوستان آسوده شده رنگ صورتش به جا آمد و ارتعاش دست و پا قطع گردید و دوپله به زن و دختران خود گفت که يك دست کارد و چنگال و بشقاب اضافی برای آقای روبسپیر روی میز بگذارند که با آنها صرف غذا کند. اينك که روبسپیر وارد منزل نجارمبل ساز گردیده و از خطر رسته، گواينکه خانم رولان به منزل او رفت که وی را در جای امنی جای بدهد (زیرا نمی دانست که وی در محلی امن می باشد)، بهتر آنکه سری به کاخ سلطنتی توپلری بزیم و ببینیم که ماری آنتوانت چه می کند.

ماری آنتوانت در آن روز در کاخ سلطنتی توپلری انتظار می کشید ولی چون منتظر بارناو نبود به جای اینکه در زیرزمین و راهروی تاريك منتظر باشد در آپارتمان خویش و روی صندلی راحتی در حال انتظار بسر می برد. ملکه منتظر بازگشت و بر بود و سر را بین دو دست گرفته، فکر می کرد. وضع زندگی ماری آنتوانت در کاخ سلطنتی توپلری خیلی او را ناراحت می نمود و ملکه حق داشت که ملول و متفکر باشد. از وقتی که لویی شانزدهم و ماری آنتوانت را از وارن بر گردانیده بودند مردم می ترسیدند که آنها يك مرتبه دیگر فرار کنند و بخصوص از ماری آنتوانت زیادتر می ترسیدند چون بدون هیچ استدلال و منطق عقلانی تصور می نمودند که ماری آنتوانت قادر است با سحر و جادو فرار کند و این مرتبه لویی شانزدهم را از سرحد فرانسه عبور دهد.

آقای گویون که بدو مأمور محافظت لویی شانزدهم و ماری آنتوانت بود و دیدیم چگونه آنها از چنگ وی فرار کردند گفت: اگر می خواهید که باز من عهده دار نگاهداری آنها باشم يك شرط دارد و آن اینکه خانم روش رول باید جزو خدمت ماری آنتوانت قرار بگیرد و هر روز در کنار او بسر ببرد. این همان خانم است که دیدیم خبر فرار لویی شانزدهم و ماری آنتوانت را قبلاً به دیگران اطلاع داد و گویون می خواست دوباره

این زن در کاخ تویلری مشغول خدمت و در حقیقت مشغول جاسوسی باشد، ولی لویی شانزدهم و ماری آنتوانت نپذیرفتند و شاه از ژنرال لافایت خواست که آن زن را از کاخ بیرون کنند و چنین کردند. ولی بعد از اینکه آن زن را از تویلری خارج نمودند دستور دادند که تمام افسرانی که فرمانده گردان هستند و عموماً در تالار مجاور خوابگاه ماری آنتوانت کشیک می دادند یعنی محل توقف آنها در آن تالار بودند می بایست که پیوسته لویی-شانزدهم و ماری آنتوانت را ببینند و لذا درهای آپارتمان خانوادۀ مزبور باید همواره باز باشد.

يك روز که لویی شانزدهم با زن و فرزندان خود بود برخاست و درب اطاق را بست ولی افسری که در اطاق دیگر حضور داشت در را گشود. لویی شانزدهم در را دوباره بست و باز آن افسر در را گشود و بالاخره گفت: چرا به خود زحمت می دهید؟ شما اگر یکصد مرتبه این در را ببندید من یکصد مرتبه آن را خواهم گشود زیرا دستوری که به ما داده شده مشعر بر این است که همواره درب اطاق شما را باز نگاه داریم. تنها تسهیلی که از طرف صاحب منصبان رعایت می شد این بود که وقتی ماری آنتوانت لباس خود را از تن بیرون می آورد که به خوابگاه برود یا موقعی که از خواب برمی خاست که لباس بپوشد دو لنگۀ درب اطاق را قدری به هم نزدیک می کردند که داخل اطاق زیاد معلوم نباشد. ماری آنتوانت اعتراض کرد و گفت: حتی محبوسین هم در زندان مجاز هستند که هنگام تنهایی درب اطاق خود را ببندند ولی اعتراض های او را نشنیده گرفتند و بالاخره ملکه به فکر افتاد که تخت خواب زنی را که هر شب با او در يك اطاق می خوابید به قدری به تخت خود نزدیک نماید که صاحب منصب کشیک نتواند او را هنگامی که روی بستر آرمیده است ببیند. يك شب ملکه که شبها گاهی بیدار می ماند و کتابی به دست می گرفت بدون اینکه بخواند و فقط ورقهای

آن را تغییر می‌داد به زن اطاقدار خویش گفت که استراحت کند و آن زن که خانم کان‌پان بود خوابید. صاحب‌منصب کشيك که دید ملکه بیدار است آهسته وارد اطاق و به تخت ملکه نزدیک گردید.

ملکه نظرهایی خشمگین، از آن نوع نظرها که دختر ماری‌تسرز هنگام خشم شدید و نفرت به اشخاص می‌انداخت به آن صاحب‌منصب انداخت ولی صاحب‌منصب مزبور معنای آن نظرها را نفهمید و به تختخواب نزدیک شد و گفت: خانم، مدتی است که من می‌خواستم چند کلمه با شما صحبت کنم ولی فرصت نمی‌کردم و اينك فرصتی به‌دست آورده‌ام که حرف خود را بگویم. ملکه که متوجه شد صاحب‌منصب مزبور اهل ولایات و ساده‌است گفت: چه می‌خواستید بگویید؟ خانم کان‌پان که ناگهان بیدار شد و مردی اجنبی را کنار تختخواب ملکه دید خواست فریاد بزند ولی ملکه زود جلوی او را گرفت و گفت: خانم کان‌پان، این آقا مدتی در پی فرصتی بود که بتواند با من صحبت کند و من یقین دارم این آقا هم جزو فرانسویانی است که با داشتن حسن‌نیت اغفال شده، فریب خورده‌اند. صاحب‌منصب مزبور گفت: خانم، آیا می‌دانید اگر من به جای شما بودم چه می‌کردم؟ ماری-آنتوانت گفت: چه می‌کردید؟ صاحب‌منصب گفت: اگر من به جای شما بودم با بیگانگان ترك رابطه می‌کردم و از خروج از فرانسه صرف‌نظر می‌نمودم و ملت را دوست می‌داشتم.

صاحب‌منصب مزبور هنگامی که این حرفها را می‌زد حیرت‌زده گیسوان ماری‌آنتوانت را می‌نگریست و علت حیرتش این بود که اطلاع داشت قبل از عزیمت ماری‌آنتوانت به وارن يك موی سفید در سرش نبود و اگر هم بود کسی نمی‌توانست آن را ببیند زیرا در بین انبوه گیسوان زیبای او ناپدید می‌گردید ولی در آن شب صاحب‌منصب مذکور مشاهده می‌کرد که تمام گیسوان ماری‌آنتوانت سفید شده است. در واقع،

بعد از شبی که ماری آنتوانت با شارنی مشاجره و بعد ترك رابطه کرد موهای سرش سفید شد و وقتی موی خود را سفید دید يك حلقه از گیسوان خویش را برید و برای خانم لان بال به لندن فرستاد و نوشت بدبختی آنها را سفید کرده است.

و اما آن روز که حوادث میدان شان دو مارس اتفاق افتاد ملکه انتظار و بر نوکر وفادار خود را می کشید که در ایسن کتاب مکرر از او اسم برده ایم چون ملکه او را فرستاده بود که تحصیل اطلاعات کند زیرا می دانست که و بر وقایع را همان طوری که هست برای او نقل خواهد کرد و تحریف نخواهد نمود. ماری آنتوانت از حوادث آن روز مضطرب بود چون مسافرت به وارن تجربه ای بزرگ به ماری آنتوانت آموخت که قبل از مسافرت مزبور آن آزمایش را نداشت. قبل از مسافرت وارن، آن زن، حوادث انقلاب فرانسه را یکی از آنتریکها و حادثه های سیاسی می دانست که نظایر آن یا حوادثی غیر از آن، در گذشته مکرر اتفاق افتاده بود. ماری آنتوانت نمی توانست تصور کند که وضع برگشته و فرانسویها دارای افکار و روحیه جدیدی شده اند. او می اندیشید به فرض اینکه نتواند در پاریس بماند به ولایات خواهد رفت و با شوهرش در ولایات سکنی خواهد گزید و به همین جهت همواره می گفت «ولایات خوب ما باقی است». اما بعد از مسافرت به وارن دانست ولایاتی که آن همه بدان اعتماد و اتکا داشت شاید بیش از پاریس، نسبت به او بدین هستند و معلوم می شود که در فرانسه يك تغییر بزرگ به وجود آمده که روحیه مردم را آن گونه در همه جا تغییر داده است. علاوه بر این تغییر روحیه، ماری آنتوانت دریافته بود هر مرتبه که در پاریس نزاعی در گرفته که در طی آن عده ای مقتول و مجروح شده اند به ضرر او تمام گردیده کما اینکه در وقایع چهاردهم ژوئیه و پنجم و ششم اکتبر، قتل و جرح مردم به زیان او تمام شد. لذا بدون اینکه ترحم و عاطفه ای

نسبت به خلق داشته باشد نمی‌خواست که مردم کشته شوند که وبال آن دامن او یا شوهرش را نگیرد. این بود که در انتظار بازگشت و بسر دقیقه‌شماری می‌کرد تا اینکه درب اطاق باز شد و ملکه روی برگردانید و به جای قیافهٔ فربه و اطریشی و بر، قیافهٔ دکتر ژیلبرت را دید. ماری آنتوانت از دکتر ژیلبرت خوشش نمی‌آمد و با اینکه وی دعوی سلطنت‌طلبی می‌کرد مع‌هذا افکار و برنامه‌های او را که شبیه به جمهوری‌طلبان می‌دانست نمی‌پسندید لذا حتی اگر دچار يك بیماری و درد هم می‌شد نمی‌خواست که بروند و دکتر ژیلبرت را بیاورند اما وقتی خود ژیلبرت می‌آمد ماری آنتوانت تحت تأثیر برخورد با وی قرار می‌گرفت و ملاقات وی در او اثر می‌کرد.

از هنگام مراجعت از وارن ماری آنتوانت ژیلبرت را ندیده بود و از مشاهدهٔ او تکان خورد و گفت: آه، آقای دکتر ژیلبرت، ایسن شما هستید؟ ژیلبرت گفت: بلی خانم، من می‌دانم که شما در انتظار و بسر هستید وای اخباری که او باید برای شما بیاورد، من اینک برای شما می‌آورم، با این تفاوت که او چون در طرفی از میدان ایستاده بود که مردم را به قتل نمی‌رسانیدند، چیزی ندیده ولی من در طرفی ایستاده بودم که مردم را به قتل می‌رسانیدند. ماری آنتوانت گفت: آه، آیا مردم را به قتل می‌رسانیدند؟ ژیلبرت گفت: بلی خانم و به طرزی فجیع مردم را می‌کشتند لیکن بر اثر این واقعه شما و دوستان شما فاتح شدید. ماری آنتوانت گفت: اگر ما و دوستان ما فاتح شده باشد که جای خوشوقتی است. ژیلبرت گفت: نه خانم، نباید از این موفقیت خوشوقت بود. ماری آنتوانت گفت: برای چه؟ ژیلبرت گفت: برای اینکه لافایت و بایی امروز به طرف مردم تیراندازی کردند و با ایس عمل محبوبیت خود را از دست دادند و شما از دو نفر حامی قوی که در همه وقت به شما کمک می‌کردند محروم شدید زیرا آنها دیگر محبوبیت ندارند. ماری آنتوانت گفت: آنها برای چه به طرف مردم تیراندازی می‌کردند؟ مگر

مردم چه کرده بودند؟

ژیلبرت گفت: مردم مشغول امضای يك عرضحال بودند تا اینکه به مجلس شورای ملی تسلیم کنند. ماری آنتوانت گفت: منظور آنها از امضای این عرضحال چه بود؟ ژیلبرت گفت: آنها می‌خواستند از مجلس شورای ملی فرانسه درخواست کنند که شوهر تاجدار شما را از سلطنت فرانسه برکنار نماید. ماری آنتوانت گفت: اگر این طور بوده که در این صورت لافایت و بایی و دیگران خوب کردند که به طرف مردم شلیک نمودند. ژیلبرت گفت: نه خانم و بهتر این بود که با نصیحت و پند آنها را قایل نمایند. ماری آنتوانت گفت: چه چیز آنها را قایل کنند؟ ژیلبرت گفت: بهتر این بود که با اندرز و موعظه مردم را قایل نمایند که شوهر تاجدار شما صمیمی است و هرچه می‌گوید در باطن نیز همان طور است. ماری آنتوانت گفت: من در صمیمیت شوهرم تردید ندارم و هرچه او بگوید در باطن نیز همان طور است. ژیلبرت گفت: نه خانم، چند روز قبل وقتی من از حضور او خارج شدم تصور می‌کردم که وی به آنچه وعده داده است وفادار خواهد بود در صورتی که در عمل غیر از این بود.

ماری آنتوانت گفت: مگر شوهرم چه وعده‌ای داده بود که بدان عمل نکرد؟ ژیلبرت گفت: چند روز قبل از این من در حضور شوهر تاجدار شما بودم و از او التماس نمودم که برادرانش یعنی کنت دو پروونس و کنت دارتوا و هکذا شاهزاده کنده و آنهایی که از فرانسه مهاجرت کرده‌اند سبب محو او خواهند شد و او برای رعایت صلاح خود و فرانسه باید از آنها کناره‌گیری کند. شوهر تاجدار شما موافقت کرد که با آنهایی که در خارج از فرانسه هستند ترك روابط نماید ولی تقریباً همان روز نامه‌ای برای برادر خود نوشت و در آن به وی اختیار داد که با سلاطین اطیش و پروس مذاکره نماید که آنها را همدست وی کند. ماری آنتوانت از شنیدن این



حرف سرخ شد چون دید که ژیلبرت راست می گوید و این اتفاق افتاده ولی در عوض اینکه اعتراف به تقصیر کند با لحنی تند گفت: آقا، آیا دشمنان ما امروز در اطاق ما هم جاسوس دارند؟ ژیلبرت گفت: بلی خانم. ماری آنتوانت گفت: من تعجب می کنم که چگونه از این نامه مطلع شدند زیرا این نامه را شوهرم به خط خود نوشت و راضی نشد که دیگری آن را بنویسد و من هم آن را امضاء کردم و شوهرم مقابل من آن را تا کرد و در پاکت گذاشت و به چاپار داد که ببرد. ژیلبرت گفت: با این وصف از مفاد نامه مستحضر شدند. ملکه گفت: از این قرار حتی در این جا، از هر طرف خائنین ما را احاطه کرده اند؟ ژیلبرت گفت: خانم، آخر تمام اطرافیان شما که شارنی نیستند.

از شنیدن نام شارنی ملکه به ارتعاش درآمد و گفت: آقا، مقصود تان چیست؟ ژیلبرت گفت: خانم، من می خواهم بگویم کسانی مانند شارنی را نباید دور کرد زیرا یکی از چیزهایی که سبب تولید بدبختی برای دیهیم داران فرانسه می شود این است که خدمتگزاران حقیقی را به جای اینکه با رشته های آهنین به خود متصل نمایند از خویش دور می کنند. ماری آنتوانت گفت: افسوس که دیهیم داران فرانسه وقتی بدبخت شدند با هیچ زنجیر آهنینی نمی توانند خدمتگزاران و دوستان را نزد خویش نگاه دارند. ژیلبرت نظری به ملکه انداخت و سر را تکان داد و گفت: خانم، این فرمایش را نفرمایید چون اگر شارنی را متهم به بی وفایی کنید روح دو برادر او که در راه شما جان فدا کردند به طغیان در می آیند. ماری آنتوانت گفت: آقا، این چه حرفی است؟ ژیلبرت گفت: خانم، استدعای عفو دارم ولی شما می دانید شارنی کسی نیست که روز نیک بدبختی خدمتگزار و روز بدبختی فراری باشد و فردا یا پس فردا یا هر موقع دیگر، اگر شما احتیاج به فداکاری او داشته باشید او حاضر به خدمتگزاری است و همواره هم خطرناکترین پستها را قبول می کند.

ماری آنتوانت سر را پایین انداخت سپس گفت: آقا، تصور نمی‌کنم که شما آمده باشید راجع به شارنی با من صحبت کنید؟ ژیلبرت گفت: بلی علیاحضرتا، من نمی‌خواستم که راجع به شارنی با شما صحبت کنم ولی صحبتها، مانند حوادث هستند و همان طور که رشته‌های حوادث به هم پیوسته است و ناگهان حوادثی به وجود می‌آید که انسان در انتظار آنها نیست صحبت‌هایی هم پیش می‌آید که انسان انتظار آنها را ندارد. من آمده‌ام که در حضور شما راجع به ملکه فرانسه صحبت کنم ولی برحسب پیش-آمد، مجبور شدم که چند کلمه راجع به زنی که ملکه فرانسه است حرف بزنم و اینک با تقدیم دومین معذرت حاضرم که اشتباه خود را جبران کنم. ماری آنتوانت گفت: شما به ملکه فرانسه چه می‌خواستید بگویید؟ ژیلبرت گفت: خانم، می‌خواستم در حضور شما بگویم که شما در ششم اکتبر شکست خوردید ولی اینک فاتح شده‌اید یا لاقلاً اطرافیان شما تصور می‌نمایند که شما فاتح گردیده‌اید ولی هرگاه این مرتبه شکست بخورید در آن صورت خطری که شما را تهدید می‌کند خیلی بزرگتر از خطر ششم اکتبر است.

ماری آنتوانت چشمهای خود را به چشمهای ژیلبرت دوخت و گفت: آیا شما فکر کرده‌اید که ما از این خطر بیم داریم و آیا پیش‌بینی کرده‌اید که ما از ترس خطر، عقب‌نشینی خواهیم کرد؟ ژیلبرت گفت: نه خانم، من برعکس فکر کرده‌ام که شوهر تاجدار شما شجاع است زیرا نواده هانری چهارم پادشاه فرانسه می‌باشد. من فکر کرده‌ام که شما شجاع هستید زیرا دختر امپراطریس ماری‌ترز می‌باشید، لیکن من از همین شجاعت می‌ترسم و بیم دارم که این شجاعت در راهی که به کار نباید بیفتد به کار افتد. ماری آنتوانت گفت: اگر این فکر را می‌کنید پس چرا نزد من آمدید و می‌خواهید نظریه خود را به من بگویید؟ ژیلبرت گفت: خانم، برای اینکه من لازم

می‌دانم که وظیفه خود را انجام بدهم. وضع من مانند کسی است که می‌بیند شخصی در وسط انباری از پنبه با آتش‌بازی می‌کند و به خود می‌گوید اگر این شخص را متوجه خطر نکنم وظیفه خود را انجام نداده‌ام و شاید حرف من اثر کند و آن شخص دیگر در وسط انبار پنبه با آتش‌بازی ننماید. ماری- آنتوانت گفت: خواهش می‌کنم راست و ساده بگویید که آیا شما امیدوار هستید که بتوان سلطان فرانسه رانجات داد؟ ژیلبرت گفت: بلی خانم. ماری- آنتوانت گفت: آیا امیدوار هستید که بتوان سلطنت فرانسه را نجات داد؟ ژیلبرت گفت: بلی خانم.

ماری آنتوانت گفت: ولی من این امیدواری را ندارم و می‌دانم که هر دو از دست می‌رود و اگر می‌بینید که هنوز مبارزه می‌کنم برای ادای وظیفه، به قول شماست. ژیلبرت گفت: خانم، علت اینکه شما دارای این امیدواری نیستید و فکر می‌کنید که سلطان و سلطنت فرانسه هر دو از دست می‌رود - در صورتی که من می‌دانم هر دو ممکن است باقی بمانند - این است که تصور می‌نمایید لازمه بقای سلطنت فرانسه این است که بعین مانند گذشته باشد و حال آنکه اگر با مقتضیات روز کنار بیایید باقی خواهید ماند و سلطنت فرانسه هم باقی می‌ماند. وضع شما شبیه به کسی است - و از اینکه باز مثال می‌زنم درخواست بخشایش دارم - که کشتی او در دریا غرق شده و تا ساحل بیش از قدری فاصله ندارد و می‌تواند آن مسافت را با شنا طی نماید و خود را به ساحل برساند و فن شنا را هم می‌داند. او، هنگام ورود به آب نمی‌تواند دل از ذخیره گذشته بکند و تمام گنجینه خویش را به خود می‌بندد و در نتیجه بر اثر سنگینی سیم و زر در آب فرو می‌رود و غرق می‌شود، شما هم اگر با گذشته ترك رابطه نمایید و حاضر باشید که پادشاه جدید فرانسه شوید به طور حتم باقی خواهید ماند.

ماری آنتوانت گفت: ترك رابطه با گذشته کردن لازمه اش ترك رابطه با

سلاطین فرانسه است. ژیلبرت گفت: بسیار خوب، با سلاطین اروپا ترك رابطه کنید و در عوض با ملت خودتان، ملت فرانسه، متحد شوید. ماری آنتوانت گفت: آخر ملت فرانسه دشمن من است و حاضر نیست که با من متحد گردد. ژیلبرت جواب داد: این طور نیست، شما اگر ملت فرانسه را با چشم دوستی بنگرید و خود را به او نزدیک نمایید خواهید دید که دوستی صمیمی تر از ملت فرانسه ندارید و آن وقت نه فقط پادشاه فرانسه خواهید بود بلکه امپراطریس اروپا هم خواهید شد. ملکه تبسمی تلخ کرد و گفت: آقا، این چه حرفی است؟ چگونه فرانسه خواهد توانست با این همه سلاطین اروپا که بیش از يك میلیون سرباز دارند بجنگد و فاتح شود تا اینکه من امپراطریس اروپا بشوم؟ ژیلبرت گفت: خانم، برای اینکه فرانسه فاتح اروپا شود و شما امپراطریس اروپا گردید، فرانسه احتیاج ندارد با يك میلیون سرباز اروپایی بجنگد و کافی است که پرچم آزادی را در نقاط مختلف اروپا به اهتزاز در آورد و فرستادگان او در همه جا بگویند پاینده باد آزادی و مساوات که در آن صورت تمام اروپا جزو قلمروی فرانسه خواهد شد.

ماری آنتوانت مانند اینکه دیوانه‌ای را می‌بیند نظری آمیخته به حیرت به ژیلبرت انداخت و گفت: آقا، من مجبورم قبول کنم که گاهی از اوقات عاقل‌ترین اشخاص بر اثر سهو یا علل دیگر دیوانه می‌شوند. ژیلبرت گفت: خانم، من دیوانه نیستم و آنچه می‌گویم از روی وقوف بر اوضاع است، چون من امروز می‌دانم که فرانسه در خارج از سرحدات خود در اروپا نفوذی دارد در صورتی که علیاحضرت از نفوذ فرانسه در خارج از سرحدات وی اطلاع ندارید. امروز در تمام اروپا فرانسه را دوست می‌دارند چون ملل اروپا فرانسه را علمدار آزادی و مساوات می‌دانند و هر يك از ملل اروپا، از دور فرانسه را صدا می‌زنند و می‌گویند بیایید که ما منتظر شما هستیم تا بهتر از شما درس فراگرفتن آزادی و مساوات را بیاموزیم. حتی

در انتهای شمال اروپا و در جایی که در فصل زمستان روز بیش از دو ساعت نیست و در فصل تابستان، شب بیش از دو ساعت طول نمی کشد کاغذی نوشتند و روی میز پادشاه سوئد گذاشتند و در آن کاغذ نوشته شده بود «با هر که می جنگید مختار هستید ولی با فرانسه نجنگید».

در اروپا يك ملت را نمی توان یافت که بخواهد با فرانسه بجنگد بلکه برعکس قدوم ملت فرانسه را به عنوان مبشر آزادی استقبال خواهند کرد. فقط ممکن است سلاطین اروپا با ما بجنگند ولی در بین آنها هم باید عده ای را کنار گذاشت و فقط دو نفر را مورد توجه قرار داد. یکی از آنها کاترین امپراطریس روسیه است و دیگری پادشاه نیست بلکه صدراعظم به شمار می آید و نام او پیت می باشد که در انگلستان زمامداری می کند. اما کاترین دوم امپراطریس روسیه اکنون با ترکیه و لهستان مشغول است و تا بخواهد که به فکر جنگ با فرانسه بیفتد سالها طول می کشد. این است که در حال حاضر ملت فرانسه غیر از پیت صدراعظم انگلستان دشمنی دیگر ندارد و اوست که چشم ندارد فرانسه را بزرگ ببیند زیرا می داند هر گاه فرانسه با علم آزادی و مساوات اروپا را تصرف کند دوره قدرت انگلستان در اروپا بسر خواهد رسید، و باز اوست که به انواع دستاویزها در اروپا و فرانسه فتنه انگیزی می کند و نمی خواهد که فرانسه يك سلطان و ملکه آزادیخواه داشته باشد زیرا در آن صورت دولت و ملت فرانسه به طوری که گفتم با علم آزادی اروپا را می گیرند و باز پیت است که به خود نوید می دهد که سلطان فرانسه سرنوشتی مانند شارل اول پادشاه انگلستان خواهد داشت.

ماری آنتوانت گفت: آقا، این اطلاعات را چه کسی به شما می دهد و شما از کجا از این مسایل مطلع می شوید؟ ژیلبرت گفت: خانم، همان کس که نامه محرمانه شما را می خواند این اطلاعات را هم به من می دهد. ملکه گفت: آقا، برای چه شما این مطالب را به اعلیحضرت پادشاه فرانسه نمی-

گویند؟ ژیلبرت گفت: خانم، من این مطالب را به اعلیحضرت لویی شانزدهم می‌گویم و لسی همان طور که عواملی هست که رأی شما را تغییر می‌دهد کسانی با چیزهایی وجود دارند که رأی شوهر تاجدار شما را تغییر می‌دهند و هرچه من رشته‌ام بعد از رفتن من از حضور اعلیحضرت پادشاه فرانسه، پنبه می‌شود. ماری آنتوانت گفت: آقا، قدری در اینجا صبر کنید تا من به اطاق شوهرم بروم و بزودی مراجعت خواهم کرد. ژیلبرت سر فرود آورد ر ماری آنتوانت از جا برخاست و از اطاق خارج شد و رفت. ژیلبرت ده دقیقه و بعد نیم ساعت و آنگاه يك ساعت صبر نمود و ماری آنتوانت مراجعت نکرد، تا اینکه حاجبی وارد اطاق گردید و قدری چپ و راست را از نظر گذرانید که کسی در آنجا نباشد و آنگاه بایک علامت فراماسونری خود را به دکتر ژیلبرت شناسانید و کاغذی به دست او داد و رفت. ژیلبرت کاغذ را گشود و چنین خواند: «ژیلبرت، وقت خود را تلف نکن و منتظر مباش، ملکه مراجعت نخواهد کرد چون اینک شاه و ملکه و برتوی که تازه از وین آمده است مشغول مذاکره هستند و نقشه سیاسی جدیدی که برتوی از وین آورده از این قرار است که لویی شانزدهم و ماری آنتوانت همان گونه که از میرابو استفاده کردند از بارناو هم استفاده نمایند و بگذارند که بدون صدا و هیاهو، اوقات بگذرد تا اینکه فرانسویها آزادی را فراموش نمایند زیرا فرانسویها، به قول اطریشها مردمی سبکسر هستند و هر روز يك مد را دوست دارند و لسی به زودی از آن مد سیر می‌شوند و دنبال يك مد دیگر می‌روند و هر گاه تا يك سال بعد، فرانسویها این مد را فراموش کردند که هیچ، و گرنه اطریش و پروس تا آن موقع خود را قوی خواهند کرد و خواهند توانست به لویی شانزدهم و ماری آنتوانت کمک نمایند. تو به جای اینکه در اینجا معطل هستی به مریضخانه عمومی برو و خود را بر بالین يك بیمار برسان و بکوش که با علم طب خود او را نجات بدهی

چون اگر در اینجا توقف نمایی موفق به نجات لویی شانزدهم و ماری-آنتوانت نخواهی شد و حتی خود تو هم شاید جان خویش را بر سر آنها بگذاری».

ژیلبرت دید که آن کاغذ امضاء ندارد اما خط ژوزف بالسامو را شناخت. لحظه‌ای بعد خانم کانپان زن اطاقدار ماری آنتوانت وارد اطاق شد و یادداشتی بدین مضمون به دست ژیلبرت داد و ژیلبرت دانست که از طرف ملکه نوشته شده است: «اعلیحضرت از آقای دکتر ژیلبرت خواهش می‌کنند که نظریات خود را بنویسد و به صورت کتبی به او تسلیم نماید تا او هم مثل ملکه از آن نظریات مستحضر شود. ملکه هم اینک برای کار مهمی نزد اعلیحضرت می‌باشد و نمی‌تواند برگردد و آقای دکتر ژیلبرت را ببیند و لذا دکتر ژیلبرت می‌تواند برای اینکه معطل نشود برود». ژیلبرت قدری سر را تکان داد و خانم کانپان که آن حرکت را دید گفت: آقا، آیا یادداشت علیاحضرت که من برای شما آورده‌ام جواب دارد یا نه؟ ژیلبرت کاغذ بدون امضای ژوزف بالسامو را به خانم کانپان داد و گفت: این را به علیاحضرت تقدیم کنید و بگویید که جواب علیاحضرت این نامه است و خانم کانپان از يك در و ژیلبرت از درب دیگر از اطاق خارج شدند.

## خدا حافظی بار ناو

خوانندگان کتاب ما ممکن است از ما پرسند که برای چه قهرمانان این کتاب را از نظر دور کردیم و مگر قصد نداریم که دنبالهٔ حوادث آنها را به نظر خوانندگان برسانیم. در جواب می‌گوییم که ما قهرمانان کتاب خود را فراموش نمی‌کنیم و حوادث آنها به نظر خوانندگان خواهد رسید ولی مجبور بودیم که قدری راجع به حوادث عمومی صحبت کنیم زیرا قهرمانان کتاب ما به جایی رسیده بودند که فرد جای خود را به جامعه می‌دهد و اعمال جامعه سبب تغییر حوادث می‌شود. ما دیدیم که چگونه روبسپیر از حزب ژاکوبین فرار کرد و خود را به خیابان رسانید و چگونه در خیابان شخصی فریاد زد روبسپیر را جانشین شاه نمایند و بالاخره چگونه دوپله نجار او را به خانهٔ خود برد. در همان موقع خانم رولان که خود به اندازهٔ روبسپیر در



معرض خطر بود خود را به خانه اورسانید که وی را به منزل خویش ببرد و از خطر قتل یا توقیف نجات بدهد تا بعد ببیند که اوضاع چه خواهد شد. خانم رولان، روبسپیر را که در منزل دوپله نجار و مبیل ساز بود به دست نیاورد و در عوض چند نفر از دوستان خویش را به منزل برد و پنهان کرد.

در همان موقع که روبسپیر فرار می کرد و خانم رولان دوستان را پیدا می نمود و به منزل می برد، جلسه مجلس شورای ملی با ایمان به اینکه فاتح شده اند تشکیل شد و چون نمی توانستند که افراد را مورد بازخواست قرار بدهند در صدد برآمدند که از احزاب انتقام بکشند و شخصی پیشنهاد کرد که باید تمام احزاب بسته شود. لافایت و چند نفر دیگر بشدت با این پیشنهاد مخالفت کردند برای اینکه آنها که تازه ملحق به فویان شده یا از فویان طرفداری می کردند تصور می نمودند که فویان جای ژاکوبین سابق را خواهد گرفت و در تمام مملکت نفوذ خواهد داشت و آنها خواهند توانست به وسیله فویان به نیروی معنوی ملت فرانسه حکمفرمایی نمایند و هرگاه احزاب تعطیل می شد این نیرو از دستشان می رفت. فردای روزی که در شان دومارس قتل عام روی داد یعنی روز هیجدهم ماه، مجلس شورای ملی دو گزارش دریافت کرد: یکی از فرمانده گارد ملی پاریس ژنرال لافایت و دیگری از شهردار پاریس بایی.

در هر دو گزارش آن دو نفر می گفتند اقداماتی که به عمل آمده لازم بوده و گر نه پیش بینی نمی شد که دامنه هرج و مرج به کجا خواهد کشید. به همان اندازه که لافایت و بایی ذی علاقه بودند که این گزارش ماستمالی شود و بدون تحقیق تصویب گردد، مجلس شورای ملی هم علاقمند بود که حوادث روز قبل مسکوت بماند و درباره آن تحقیق نشود. چون گفتیم که روز گذشته مجلس شورای ملی فاتح شده بود و اگر تحقیق می شد و معلوم می گردید که بدون علت به روی مردم بی گناه تیراندازی کرده، آنها را قتل عام نموده اند،

موفقیت مجلس شورای ملی خدشه‌دار می‌گردید. چون همه (و حتی مخالفین یعنی ژاکوبنها) علاقمند بودند که قضایای دیروز ماستمالی شود. همان طور هم شد و هیچ کس در صدد بر نیامد که بداند بالاخره مسئول قتل آن همه مردم بیگناه کیست. مخالفین یعنی ژاکوبنها از این جهت مایل بودند که قضایا ماستمالی شود که می‌ترسیدند هر گاه زیاد کنجکاو کنند چون ناچار باید يك نفر مسئول را معرفی کرد، و چون در جبهه فاتح همه با یکدیگر متحد هستند، ژاکوبن را مسئول واقعی معرفی نمایند و بگویند ژاکوبن بود که مردم را تحريك کرد و به مردم یاد داد که برای برکناری لویی شانزدهم امضاء بگیرند و وقتی کار خود را کرد و آتش را برافروخت آن وقت پیشنهاد خویش را از میدان شان دومارس پس گرفت و حال آنکه مردم را به هیجان در آورده برای مقاومت در قبال قوای مسلح آماده کرده بود.

از ترس اینکه این تهمت که بدون اساس هم نبود به ژاکوبن زده نشود نه فقط سران ژاکوبن درخواست مجازات مسئولین را نمی‌کردند بلکه چنان ابراز تواضع می‌نمودند و اقدامات مجلس شورای ملی را برای حفظ آرامش و امنیت می‌ستودند که طرفداران مجلس و حتی لافایت و بایی که خود مرتکب عمل بودند اعمال خویش را آن اندازه قابل ستایش نمی‌دانستند. روبسپیر اعلامیه‌ای به نام تمام لیدرهای حزب ژاکوبن (اعم از حاضر یا غایب) راجع به قدرتدانی از اقدامات مجلس شورای ملی صادر کرد و اقدام عاقلانه مجلس را که دیروز دستور برقراری انتظامات را صادر نمود کاری لازم و غیر قابل اجتناب دانست و گفت جای بسی مسرت است که نظارت و عدالت غیر قابل تزلزل مجلس شورای ملی همواره آماده می‌باشد. در این صورت مبرهن است که حزب فویان خود را حزب منحصر به فرد فرانسه می‌دید و گمان می‌کرد که کسی در قبال او وجود ندارد. اما فویان يك اشتباه بزرگ می‌نمود که خود بدان توجه نداشت. فویان متوجه نبود که حزب

ژاکوبن با مجلس شورای ملی فرق دارد در صورتی که حزب فویان فرقی با مجلس شورای ملی نداشت و نسخه دوم مجلس شورا به شمار می آمد چون هر چه مجلس می گفت او هم می گفت و هر چه مجلس می کرد او هم می کرد و مردم که يك مجلس شورای ملی داشتند، نمی خواستند که يك مجلس شورای دیگر به همان شکل و رنگ به وجود بیاورند و حتی شرایط ورود به حزب فویان شبیه شرایط انتخاب و کیل در مجلس شورای ملی بود.

مردم دو مجلس شورای ملی متشابه نمی خواستند بلکه خواهان يك مجمع یا حزبی بودند که دشمن مجلس شورای ملی و به قول امروز مخالف مجلس شورای ملی باشد و اگر مجلس می خواهد به مردم زور بگوید و مالیات گزاف وضع کند و یا از لویی شانزدهم طرفداری نماید مجلس دوم نگذارد. در صورتی که فویان که نسخه دوم مجلس شورای ملی بود جواب این انتظار مردم را نمی داد و به همین جهت در ظرف مدتی کمتر از دو ماه، نفوذ و قدرت حزب فویان رو به تقلیل گذاشت. در ماهی که حزب فویان به وجود آمد در ولایات چهارصد مجمع سیاسی بود که از آنها یکصد مجمع فقط با حزب ژاکوبن ارتباط داشت و سیصد مجمع با حزب فویان و ژاکوبن، هر دو، دارای ارتباط بود و حزب فویان توانست در اولین ماه پیدایش خود با سیصد اتحادیه و مجمع سیاسی ولایات مربوط شود. ولی در ماه سپتامبر در ولایات ششصد مجمع و حزب سیاسی وجود داشت که حتی یکی از آنها با فویان مربوط نبودند چون هر کس می فهمید که این حزب که فقط صدای مجلس شورای ملی را منعکس می کند به درد مردم نمی خورد. هر چه حزب فویان ضعیف می شد ژاکوبنها قوی می شدند و آوازه روبسپیر زیاده تر در ولایات می پیچید به طوری که روبسپیر معروفترین رجل سیاسی فرانسه شد و پیشگویی ژوزف بالسامو درباره او حقیقت یافت

که می گفت این و کبل مدافع كوچك به جاهاى بلند می رسد.

در خلال این احوال دوره عمر مجلس شورای ملی به پایان می رسید ولی همان گونه که پیرمردهایی که خیلی سن دارند يك مرتبه زندگی را بدروود نمی گویند بلکه آهسته، قوای آنها به تحلیل می رود دوره عمر مجلس شورای ملی هم آهسته به پایان می رسید. این مجلس بالاخره بعد از اینکه سه هزار مرتبه رأی گرفت قانون اساسی حك و اصلاح شده را تصویب کرد. خوانندگان در اینجا نباید اشتباه کنند و بگویند که قانون اساسی تصویب شده و لویی شانزدهم نیز حاضر شده بود طرفدار آن شود. قانون اساسی که بدو تصویب گردید نواقصی داشت و نواقص آن را این مجلس رفع کرد و آن را به صورتی جامع در آورد. این قانون اساسی، برای لویی شانزدهم همچون يك قفس بود که طارمها و مفتولهای ظریف و طلایی داشته باشد و با وجود زیبایی جهت يك پرنده، زندان محسوب شود. با اینکه مجلس سعی کرده بود که قانون اساسی به نظر لویی شانزدهم زیبا برسد اما مانند زندانی که دیوارهای خارجی آن را تزیین و نقش و نگار نمایند، جنبه زندان بودن آن از نظر لویی شانزدهم پنهان نمی ماند. در قانون اساسی جدید فرانسه که بعد از تجدید نظر تصویب شد برای لویی شانزدهم هیچ گونه حقی در نظر نگرفته بودند مگر يك حق و آن اینکه می توانست با استفاده از حق وتو، قانون مجلس شورای ملی را برای مدت سه سال مسکوت بگذارد و از اجرای آن جلوگیری کند. اگر مجلس شورای ملی قانونی وضع می کرد که پادشاه فرانسه با آن موافق نبود برای سه سال اجرای آن قانون را متوقف می گذاشت، ولی این اختیار که به لویی شانزدهم و به طور کلی به پادشاه داده شده بود این نقص را داشت که بر اثر وقفه در اجرای قانون، ماشین دولت را بکلی متوقف می کرد و دولت و مجلس را از کار می انداخت. در هر حال خوب یا بد، مفید یا مضر، غیر از این اختیاری دیگر

در قانون اساسی فرانسه به پادشاه کشور نداده بودند.

وقتی طرح قطعی قانون اساسی به تصویب مجلس رسید از لویی شانزدهم دعوت کردند که به آن قانون اساسی سوگند وفاداری ایراد نماید. از انگلستان، فرانسویهایی که از فرانسه مهاجرت کردند به لویی شانزدهم نوشتند هرچه پیش بیاید تحمل کنید و به قانون اساسی جدید سوگند وفاداری یاد نمایید. اما بارناو وکیل مجلس شورای ملی به لویی شانزدهم توصیه کرد که سوگند وفاداری یاد کنید و بعد منتظر حوادث باشید و ببینید چه می‌شود زیرا موفقیت با کسی است که صبرداشته باشد. مجلس شورای ملی کاغذی به لویی شانزدهم نوشت که آیا حاضر است نسبت به قانون اساسی سوگند وفاداری ایراد کند و در صورت مثبت بودن جواب، در کجا سوگند را ایراد خواهد کرد و آیا در مجلس شورای ملی سوگند را ایراد خواهد نمود یا در کاخ سلطنتی توپلری. لویی شانزدهم در جواب نوشت: هدف من رفاهیت و سعادت ملت فرانسه است و من راجع به قانون اساسی روشن نیستم و نمی‌دانم که آیا به قدر کافی در آن، وسایل تسامح سعادت ملت فرانسه در نظر گرفته شده یا نه، و چون من نمی‌توانم این موضوع را دریابم و نظریه مردم هم راجع به قانون اساسی متفاوت است لذا بیش از يك راه برای فهم خوبی یا بدی آن باقی نمی‌ماند و آن اینکه قانون اساسی را به موقع اجرا بگذارند، خوبی و بدی آن را ضمن عمل دریابند و برای اینکه بتوان آن را اجرا کنند من حاضرم نسبت به آن سوگند وفاداری یاد نمایم. در جواب قسمت دوم نامه مجلس شورای ملی که در کجا سوگند وفاداری را ایراد خواهد نمود گفت: چون این قانون در مجلس شورای ملی به تصویب رسیده در همان جا سوگند وفاداری نسبت به آن ایراد خواهم کرد.

جواب لویی شانزدهم در مجلس خیلی تولید مسرت کرد و و کلا به

اتفاق آرا پادشاه فرانسه را مورد تحسین و هلهله قرار دادند و لافایت از فرصت استفاده نمود و گفت: اینک که قلوب ملت و شاه به هم نزدیک شده و باید کدورت‌های گذشته از بین برود، پیشنهاد می‌کنم تمام آنهایی که در ربودن شاه شرکت داشتند مورد عفو مجلس شورای ملی قرار بگیرند. این قانون به اتفاق آرا تصویب شده و دغدغه شارنی و آندره رفع گردید چون آن زن و شوهر، وقتی بعد از شش سال جدایی به هم رسیدند ترسیدند که مجلس شورای ملی شارنی را به جرم اینکه در ربودن لویی شانزدهم شرکت داشته دستگیر و محاکمه نماید ولی قانون عفو عمومی، خطر توقیف و محاکمه را از سر شارنی دور نمود و دیگران هم که در سفر وارن با لویی-شانزدهم بودند مورد عفو مجلس شورای ملی قرار گرفتند. شصت نفر از نمایندگان مجلس شورا مأمور شدند که نزد لویی شانزدهم بروند و از نامه ملاطفت آمیزی که برای مجلس نوشته از او تشکر کنند. آنها رفتند و دیدند لویی شانزدهم که همواره در مواقع رسمی نشان و حمایل «سن اسپری» را که از بزرگترین نشانهای فرانسه بود زینت پیکر می‌کرد نشان و حمایل مزبور را ندارد. شاه از نگاه‌های آنان متوجه شد که حیرت کرده‌اند که چرا آن نشان و حمایل با شاه نیست و لویی شانزدهم گفت: آقایان، چون مجلس شورای ملی حمل نشان سن اسپری را جز برای شاه ممنوع کرده لذا من برای تأیید نظریه مجلس از بستن این نشان و حمایل آن خودداری کردم بخصوص آنکه ارزش يك نشان برای من موقعی است که بتوانم آن را به دیگران نیز بدهم.

در جلسه مزبور که شصت نماینده برای ادای تشکر به حضور لویی-شانزدهم آمده بودند ماری آنتوانت و دختر و پسرش حضور داشتند و ماری آنتوانت که نمی‌توانست کینه‌ای را که از فرانسویها بر دل داشت بیرون کند گاهی لب را می‌گزید و دخترش که بزرگ شده بود در احساسات

مادر شرکت می کرد. ولی ولیعهد کوچک به عادت کودکانه تسو جهی به حوادث اطراف خود نداشت و روی پاهای خود تکان می خورد و این و آن را می نگریست. به محض اینکه وکلای مجلس رفتند، ماری آنتوانت خود را به لویی شانزدهم رسانید و دست را روی دست او گذاشت و گفت: این اشخاص به ما علاقه ندارند و قصدشان این است که ما را از بین ببرند. بعد از آن مجلس شورای ملی وارد این موضوع شد که چگونه باید از لویی-شانزدهم در مجلس پذیرایی شود. بعضی گفتند که مجلس باید ایستاده و لویی شانزدهم نشسته باشد و برخی عکس این نظریه را داشتند ولی رئیس مجلس گفت: آقایان، پادشاه فرانسه رئیس قوه اجراییه مملکت است و چون با عنوان سلطنت مجلس شورای ملی او را می پذیرد باید احترامات او را رعایت نماید. باقی ماند مسئله تعلیق اختیارات رئیس قوه اجراییه، یعنی لویی شانزدهم که در گذشته مجلس قانونی راجع به آن تصویب کرده بود ولی این موضوع به خودی خود حل شد، چون در قانون مزبور نوشته شده بود که تعلیق مزبور در صورتی است که لویی شانزدهم تصمیم مجلس را نپذیرد و مقصود از تصمیم مجلس همانا قانون اساسی بود که لویی-شانزدهم پذیرفت و بنابراین مفاد قانون مزبور کان لم یکن شد و از بین رفت.

باری، در روز معین لویی شانزدهم برای ایراد سوگند وفاداری نسبت به قانون اساسی به مجلس آمد و با احترام پذیرفته شد. لویی شانزدهم نطق خود را ایستاده ادا کرد و وکلای مجلس ایستاده نطق او را استماع کردند و بعد از خاتمه نطق همه نشستند. بعد رئیس مجلس برخاست که در جواب لویی شانزدهم نطقی ایراد کند و بعد از اینکه چند سطر از نطق خود را خواند منتظر بود که لویی شانزدهم نیز برخیزد اما او برخاست و رئیس مجلس نشست و بر اثر این واقعه از جایگاه تماشاچیان صدای کف زدن

برخاست. لویی شانزدهم که منتظر این واقعه غیرمنتظره نبود دستمال از جیب بیرون آورد و عرق صورت را پاک کرد. ماری آنتوانت که در یکی از لژهای مخصوص مراسم مزبور را تماشا می کرد نتوانست طاقت بیاورد و از جا برخاست و رفت و نیم ساعت بعد لویی شانزدهم از مجلس برگشت و به ماری آنتوانت ملحق گردید. وقتی لویی درب اطاق را گشود و ماری آنتوانت رخسار او را دید و مشاهده کرد که رنگ بر صورت ندارد و قطرات عرق از پیشانی او فرو می چکد به طرف او دوید و گفت: آه، شما را چه می شود و چرا این طور تغییر حال داده اید؟ لویی شانزدهم گفت: تغییر حال من به مناسبت اسائه ادبی است که امروز در مجلس بر من روا داشته اند ولی بیشتر از این جهت متأثر هستم که شما در آنجا حضور داشتید و این منظره را دیدید. آنگاه لویی شانزدهم يك مرتبه به گریه درآمد و گفت: خانم، من هرگز نمی توانم از اینکه در حضور شما مورد اسائه ادب قرار گرفته ام خود را تسکین بدهم.

ملکه از این واقعه طوری پریشان حال شد، مثل اینکه مصیبتی بزرگ بر او وارد آمده چون لویی شانزدهم اعصابی حساس نداشت که زود به تأثر در آید و گریه کند و گریه در او يك واقعه استثنایی به شمار می آمد. ماری آنتوانت مقابل شوهرش زانو بر زمین زد و سر لویی شانزدهم را در بغل گرفت و او هم شروع به گریه کرد. در این موقع در باز شد و خانم کانپان که نمی دانست زن و شوهر مشغول گریه هستند وارد اطاق گردید و ملکه با شنیدن صدای در گفت: خانم کانپان، شما را به خدا ما را به حال خود بگذارید. کانپان که فهمید باید واقعه ای بزرگ و غیرعادی اتفاق افتاده باشد بدون اینکه چیزی بگوید یا از این گفته سرد ملول شود از اطاق خارج گردید. بعد از نیم ساعت ماری آنتوانت زنگ زد و خانم کانپان آمد و دید که زن و شوهر اشك چشمهای خود را پاک می کنند و ملکه کاغذی در دست



دارد. ماری آنتوانت گفت: این کاغذ را به آقای مالدن بدهید و بگویید که بدون درنگ به طرف اطریش حرکت کند و نامه را به امپراطور اطریش برساند، به او تأکید کنید که نامه فوری است و باید قبل از وصول اخبار حوادث امروز پاریس به وین، به پایتخت اطریش و به دست امپراطور برسد و اگر احتیاج به پول دارد دوپست سیصد سکه طلا به او بدهید و بعد من به شما خواهم پرداخت. کانپان دستور ماری آنتوانت را به موقع اجرا گذاشت و مالدن به طرف اطریش به راه افتاد. ولی در وسط آن اندوه و تأثر، ماری آنتوانت از این بیشتر به خود می پیچد که مجبور بود به مردم تبسم نماید و لویی شانزدهم می بایست به اشارات محبت آمیز و فریادهای شادمانی آنها جواب مساعد بدهد در صورتی که حال حرف زدن و تبسم نداشت.

به محض اینکه خبر ایراد سوگند از طرف لویی شانزدهم در مجالس شورای ملی در شهر منتشر شد جمعی کثیر خود را به باغ توپلاری رسانیدند و هر لحظه فریاد می زدند که می خواهند پادشاه و ملکه فرانس را ببینند و به این هم اکتفا نکردند و گفتند شاه و ملکه باید در شهر بگردند تا اینکه تمام مردم از دیدار آنها برخوردار شوند. آنقدر مردم ازدحام کردند و فریاد زدند که لویی شانزدهم و ملکه ماری آنتوانت در حالی که عده کثیری از افسران و سربازان محافظ آنها بودند سوار کالسکه گردیدند و در شهر به حرکت درآمدند. لحظه به لحظه مردم فریاد می زدند: زنده باد شاه... زنده باد ملکه... لویی شانزدهم که متوجه بود فریادهای مزبور ناشی از احساسات واقعی مردم است با وجود خستگی و کسالت شدید به مردم تبسم کرده و با دست به آنها سلام می داد و گاهی مقابل عده کثیری از مردم کلاه خود را از سر برمی داشت و آن وقت سکنه پاریس از فرط شور و شغف مثل دیوانه ها فریاد می زدند. اما ماری آنتوانت که هرگز نمی توانست بر عقیده و احساسات

خود غلبه نماید از این زنده‌بادها و فریادها در عذاب بود و هر دفعه که مردم فریاد زنده باد برمی کشیدند او خیال می کرد که يك پتك بر سرش کوبیده‌اند. هنگام عبور کالسکه در خیابانهای شهر، مردی از عوام الناس با رخساری گرفته و خشمگین کنار کالسکه لویی شانزدهم و ماری آنتوانت پیاده حرکت می کرد و هر مرتبه که مردم فریاد می زدند زنده باد شاه، او بانگ می زد زنده باد ملت و در آن روز عده بسیاری از مردم آن شخص را دیدند و از اصرار او حیرت می کردند.

در شب، شهر را آیین بستند و چراغان کردند و تئاترها برنامه‌های مخصوصی را به معرض نمایش درآوردند و اپرا و تئاتر ایتالیایی از شاه و ملکه دعوت کرد که در آنجا حضور به هم رسانند. لویی شانزدهم و ماری-آنتوانت این دعوت را پذیرفتند و به اپرا رفتند و در آنجا مقدم آنها با هلهله و شاد باش استقبال گردید. ولی وقتی که از آنجا خارج شدند و به تئاتر ایتالیایی رفتند دیدند که اوضاع آنجا طوری دیگر است و گرچه لژهای تئاتر ایتالیایی همه از طرف هواخواهان سلطنت اشغال شده بود ولی مدیران تئاتر نتوانسته بودند، یعنی به فکر نیفتاده بودند که صندلیهای وسط سالن را هم به هواخواهان سلطنت بفروشند. چند نفر از ژاکوبنها مانند دانتون و کامیل-دمولن و لوژاندر و سان تر روی صندلیهای وسط سالن به نظر می رسیدند. هنگام ورود لویی شانزدهم و ماری آنتوانت کسانی که در لژها بودند شروع به کف زدن و هلهله کردند ولی تماشاچیان وسط سالن در صدد اخلال برآمدند و سوت زدند و ماری آنتوانت که آنها را نمی شناخت و حتی اسم بسیاری از آنها را نشنیده بود مثل گذشته از خصومت آنان نسبت به خود حیرت می کرد و با خود می گفت: من نمی دانم با اینها چه کرده‌ام که با من دشمن هستند!... خدایا من هر چه فکر می کنم می بینم از طرف من کوچکترین ضرر و آسیبی به آنها نرسیده معذرا با من خصومت می نمایند.

ناگهان نگاه ملکه متوجه مردی شد که کنار سالن به یکی از ستونها، که لژ تئاتر را نگاه می‌داشت تکیه داده بود. ماری آنتوانت از مشاهده آن مرد متوجه گردید که قیافه‌اش آشنا است. آن مرد بدون پلک زدن، ماری-آنتوانت را می‌نگریست و وقتی چشم زن به آن مرد افتاد مانند پرنده‌ای که مجذوب مار شود نتوانست نگاه از او بردارد. ماری آنتوانت به یادش آمد آن مرد همان است که اولین بار او را در کاخ تاورنی دیده بود و تا وقتی نمایش شروع گردید، ملکه آن مرد را می‌نگریست. بعد از شروع نمایش ملکه سعی کرد که دیگر به آن مرد نگاه نکند و به وسیله تماشای نمایش حواس خود را متفرق نماید. ولی از عهده بر نمی‌آمد و در وسط نمایش، هر مرتبه که نظر خود را متوجه به آن سوی می‌نمود می‌دید آن مرد در جای خود ایستاده و خیره او را می‌نگرد. بر ماری آنتوانت آشکار شد که از آن مرد نیرویی مرموز خارج می‌شود که او را وامی‌دارد که به طرف او توجه نماید و از بس در این فکر بود چنین به نظرش می‌رسید اراده او، که نمی‌خواست آن مرد را نگاه کند، و اراده آن مرد، که او را به طرف خود متوجه می‌نماید، در فضای تالار با هم می‌جنگند.

نمایش به جایی رسیده بود که می‌بایستی دو نفر، یک مرد و یک زن خوانندگی نمایند و به یکدیگر جواب بدهند و موقعی که نوبت جواب دادن زن رسید آرتیست مزبور، خویش را به جلوی صحنه رسانید و دستهای خود را به طرف ملکه دراز کرد و این مصراع را که جزو نمایشنامه بود خواند: آه که من چقدر خانم خود را دوست می‌دارم... ماری آنتوانت فهمید که این اظهار وفاداری آرتیست تئاتر ممکن است در آن تالار تولید غوغا و نزاع نماید و روی خود را به طرف مرد مزبور کرد و دید که آن مرد اشاره‌ای به تماشاچیان وسط سالن نمود و آنها مانند اینکه از یک فرمانده نظامی اطاعت می‌کنند به هیئت اجتماع گفتند: ما آقا نمی‌خواهیم،

ما خانم نمی‌خواهیم، ما خواهان آزادی هستیم. از اثرهای تئاتر، تماشاچیان فریاد زدند: زنده باد شاه، زنده باد ملکه، زنده باد خانم و آقای ما. تماشاچیان وسط سالن به اشاره آن مرد فریاد زدند: ما آقا نمی‌خواهیم، ما خانم نمی‌خواهیم، ما خواهان آزادی هستیم.

تماشاچیان اثرها فریاد زدند: زنده باد شاه، زنده باد ملکه، زنده باد خانم و آقای ما. آن وقت جنگ مغلوبه شد و تماشاچیان اثرها و آنهایی که در وسط سالن قرار گرفته بودند به جان یکدیگر افتادند و ماری‌آنتوانت يك وقت دید که محوطه سالن تئاتر مبدل به جهنم شد و هر چه صندلی هست، به جای اسلحه، به کار می‌رود و از این طرف و آن طرف برق اسلحه سفید یا آتشین می‌درخشد.

صاحب‌منصبان گارد ملی با سرعت اطراف ملکه را گرفتند و او را از اثر مخصوص خارج کردند. ماری‌آنتوانت از فرط بیم و لرزه اعضای بدن چیزی نمی‌دید و قبل از اینکه از حال برود شنید که يك دسته فریاد می‌زدند زنده باد خانم و آقای ما و دسته دیگر به آنها جواب می‌داد. ماری‌آنتوانت را به حال اغماء به کالسکه رسانیدند و کالسکه به راه افتاد و این آخرین مرتبه بود که ماری‌آنتوانت در يك تئاتر حضور به هم رسانید و بعد از آن، تا وقتی که می‌زیست حاضر نشد که وارد يك تئاتر شود و نمایشی را تماشا کند. روز سی‌ام ماه سپتامبر سال يك هزار و هفتصد و نود و يك میلادی مجلس شورای ملی به موجب اعلامیه‌ای که از طرف رئیس آن صادر گردید بعد از دو سال و چهار ماه به دوره قانونگذاری خود خاتمه داد و مجلس مزبور هم مجلس مؤسسان بود و هم مجلس شورای ملی و به همین جهت هم قانون اساسی را وضع و تصویب کرد و هم قوانینی برای مملکت وضع نمود. این مجلس مؤسسان و شورای ملی که اولین مجلس شورای ملی فرانسه محسوب می‌شود در دوره دو سال و چهار ماه عمر خود از وضع

قانون اساسی فرانسه گذشته چند قانون اجتماعی وضع کرد که بعضی از آنها از این قرار است:

قانون از بین رفتن القاب و مناصب نژادی و اصیل‌زادگی، قانون از بین رفتن گمرکات داخلی و گرفتن عوارض از کالاها و مسافرین در جاده‌های داخل کشور، قانون مربوط به اینکه هر فرانسوی می‌تواند به هر مقام با داشتن صلاحیت علمی و اخلاقی برسد و مقامات عالی به برخلاف گذشته تیول و مختص اشراف نیست، قانون برقراری گارد ملی و قانون مربوط به اینکه پیروان هر مذهب می‌توانند به آزادی به وظایف مذهبی خود عمل کنند و نباید آنها را در این قسمت محدود کرد. روزی که مجلس شورای ملی اول، خاتمه دوره و انحلال خود را اعلام کرد، لویی شانزدهم و ماری آنتوانت کمال محبوبیت را داشتند و در پیرامون آنها هیچ کس تصور نمی‌نمود مجلسی که بعد از مجلس اول روی کار خواهد آمد نسبت به لویی شانزدهم و همسرش بدتر و سختگیرتر از مجلس اول باشد.

روز دوم ماه اکتبر ۱۷۹۱ میلادی و دو روز بعد از خاتمه دوره مجلس اول، بارناو در ساعتی که به طور معمول به حضور ملکه می‌رسید نزد او رفت. این مرتبه برای ملاقات او وارد آپارتمان زیرزمینی نگردید بلکه او را به اتاقی موسوم به اتاق کار بزرگ هدایت کردند و در سر راه خود نه سرباز دید و نه افسر و به طریق اولی کسانی که در آغاز بازگشت از وارن، درب اتاقهای کاخ سلطنتی را باز نگاه می‌داشتند به چشم بارناو نرسید. زیرا به محض اینکه لویی شانزدهم در مجلس شورای ملی حضور به هم رسانید و نسبت به قانون اساسی سوگند وفاداری یاد کرد افسرها و سربازها از کاخ سلطنتی خارج شدند و فقط عده‌ای نگهبان برای نگهبانی در قسمتهای خارج کاخ، مثل ادوار گذشته، باقی ماندند. وقتی که بارناو وارد اتاق ملکه شد، ماری آنتوانت دید که وی بی‌رنگ و غمگین است و ایستاده او را

پذیرفت، گو اینکه ملکه از این موضوع در مجلس شورای ملی خاطره‌ای تلخ به یاد داشت چون فراموش نمی‌کرد که رئیس مجلس وقتی دید که لویی شانزدهم برنخاست، بر جای خود نشست. اما ملکه می‌دانست که بارناو هرگز از رئیس مجلس گذشته تقلید نخواهد کرد و نسبت به او بی‌احترامی نخواهد نمود و گفت: خوب آقای بارناو، آیا اکنون راضی هستید که شاه از سفارش شما تبعیت کرد و حاضر شد نسبت به قانون اساسی سوگند وفاداری یاد نماید؟ بارناو سر فرود آورد و گفت: علیاحضرتا، از این ابراز مرحمت و اینکه اعلیحضرت رأی مرا پسندیدند متشکرم، ولی آیا تصور نمی‌فرمایید که علت قبول نظریه من این بود که در عین حال امپراتور اطریش و پادشاه پروس هم به اعلیحضرت یساده‌آوری نمودند که از قانون اساسی طرفداری نماید؟ و در هر حال من خوشوقتم که با این عمل سلطنت فرانسه نجات یافت، هرگاه...

بارناو حرف خود را تمام نکرد ولی ماری‌آنتوانت با صراحت لهجه‌ای که بعضی از اوقات مختص او بود گفت: آیا می‌خواهید بگویید نجات یافت، هرگاه بتوان آن را نجات داد؟ بارناو گفت: علیاحضرتا، خدا نکند که من بخواهم چنین عرضی بکنم ولی چون می‌خواهم از پاریس بروم خواستم بگویم که علیاحضرت نباید احتیاط را از دست بدهید و مواظب اطراف خود نباشید. ملکه گفت: آه، آقای بارناو، شما از پاریس می‌روید و آیا قصد دارید از من دوری نمایید؟ بارناو گفت: علیاحضرتا، من چون در پاریس کاری ندارم باید بروم زیرا مجلس شورای ملی گذشته که مجلس مؤسسان هم بوده قانونی به تصویب رسانید که هیچ يك از وکلای مجلس مؤسسان حق ندارند که وکیل مجلس شورای ملی آینده باشند و من هم دیگر کاری در اینجا ندارم که باقی بمانم. ملکه گفت: اگر در مجلس کاری ندارید برای ما که می‌توانید مفید واقع شوید. بارناو گفت:

علیاحضرتا، من دیگر نمی‌توانم برای شما مفید واقع شوم چون دیگر نه وکیل مجلس هستم و نه در حزب ژاکوبین دارای نفوذ می‌باشم. روزی که من می‌توانستم برای شما مفید واقع شوم به واسطهٔ نفوذی بود که در این دو محل داشتم ولی حالا مجلس منحل شده و ژاکوبین هم تجزیه گردیده و فویسان از آن بیرون آمده و من دیگر در ژاکوبین دارای قدرتی نیستم و خلاصه محبوبیت من که با زحمتی فراوان به دست آمده بود يك مرتبه از بین رفت.

برقی در چشمهای ماری آنتوانت درخشید زیرا خود را در آن لحظه نسبت به بارناو پیروز دید و گفت: آقای بارناو، حال تصدیق می‌کنید روزی که من به شما گفتم محبوبیت چیری نیست که بتوان بدان متکی شد حق داشتم و دیدید که چگونه محبوبیت از بین می‌رود. بارناو جواب نداد اما آهی عمیق کشید. ملکه متوجه شد که در آن ساعت توانسته است بر طبق عادت خود که گاهی از اطرافیان انتقامی کوچک اما اغلب توأم با بیرحمی می‌کشید، از بارناو هم انتقام بکشد. اما دریافت که اگر بارناو در ظرف يك ماه محبوبیت خود از دست داد و ناچار شد که در قبال روبسپیر سر فرود بیاورد از آن جهت است که از او طرفداری کرد زیرا هر کس که به او نزدیک می‌شود، مانند کسانی که به ماری استوارت ملکهٔ اسکاتلند نزدیک می‌شدند، گرفتار سرنوشتی نامطلوب می‌گردد و همه چیز، حتی جان خود را از دست می‌دهد. این بود که با تشکر باطنی از بارناو که به او جوابی سخت نداده و نگفته است «خانم، اگر من محبوبیت خود را از دست دادم برای حمایت از شما بود»، عقب‌نشینی کرد و برای اینکه دل بارناو را به دست بیاورد گفت: آقای بارناو، من امیدوار هستم که شما از پاریس نروید. بارناو گفت: علیاحضرتا، اگر ارادهٔ شما تعلق بگیری که من در اینجا بمانم البته خواهم ماند، همان گونه که اگر سربازی باید به مرخصی برود و وجود

او در میدان جنگ لازم باشد از استفاده از مرخصی صرفنظر خواهد کرد. ولی خانم، آیا می‌دانید هرگاه من بمانم چطور خواهد شد؟ ماری آنتوانت گفت: چطور می‌شود؟ بارناو گفت: من اکنون ضعیف و بدون نفوذ هستم ولی هرگاه بمانم در آن صورت مبدل به يك خائن خواهم شد.

ملکه گفت: آقا، من نمی‌فهمم که شما چه می‌گویید، واضح‌تر بگویید. بارناو گفت: خانم، آیا اجازه می‌دهید که من اوضاع سیاسی آینده را برای شما تشریح کنم تا بدانید که مفهوم عرض من چیست؟ ملکه گفت: بگویید، من مخصوصاً از شما درخواست کردم توضیح بدهید که بدانم شما چگونه ممکن است خائن بشوید. بارناو گفت: علیاحضرتا، نظریه شما نسبت به این مجلس که منقضی گردید و وکلای آن اکنون متفرق می‌شوند چیست؟ ملکه گفت: من در این مجلس دارای دوستانی بودم ولی من حیث المجموع مجلسی که منحل گردید نسبت به من نظری سوء داشت و پیوسته علیه من و شاه اقدام می‌کرد. بارناو گفت: خانم، تمام اقداماتی که این مجلس علیه شما کرد درقبال آخرین اقدام آن بدون اهمیت است. ملکه گفت: این آخرین اقدام چه می‌باشد؟ بارناو گفت: آخرین اقدام مجلس این بود که قانونی تصویب کرد که وکلای این مجلس حق ندارند که وکیل مجلس آینده شوند. ملکه گفت: این قانون مگر چه ضرری برای من دارد؟ بارناو گفت: ضررش این است که این قانون شمشیر و سپر را از دست دوستان شما گرفت برای اینکه دوستان شما دیگر نمی‌توانند وکیل مجلس آینده شوند. ملکه گفت: من تصور می‌کنم که این قانون شمشیر و سپر را از دست دشمنان من هم گرفت و در هر صورت در مجلس گذشته دشمنان من زیاده‌تر از دوستان بودند و این اشخاص، دیگر نخواهند توانست وارد مجلس آینده شوند و در آنجا با من مخالفت نمایند و لذا مجلس آینده از دشمنان من تهی خواهد بود.



بارناو گفت: خانم، شما اشتباهی بزرگ می کنید. کسی که این قانون را پیشنهاد کرد رو بسپیر بود و این قانون هم، مانند هر چیز که از طرف او پیشنهاد شود و به دست وی اجرا گردد خطرناک می باشد و من از حالا می توانم به شما اطمینان بدهم که در مجلس آینده دشمنان شما، خیلی بیش از مجلس گذشته خواهند بود. ملکه گفت: توضیح بدهید تا من مطلب را بفهمم. بارناو گفت: اولاً شما و کلای مجلس گذشته را که و کلای مجلس مؤسسان و هم مجلس شورای ملی بودند می شناختید و می دانستید سیاست آنها چیست و چگونه باید با آنها کنار آمد و لی و کلای مجلس آینده را نمی شناسید و از نیت آنها هیچ اطلاع ندارید. ثانیاً چون بر طبق این قانون ما، و کلای مجلس گذشته، دیگر نمی توانیم در مجلس آینده وکیل شویم، و کلای مجلس آینده را باید از بین دو طبقه انتخاب نمایند، یا طبقه ای که مافوق ما قرار گرفته یا طبقه ای که مادون ماست. طبقه مافوق ما اشراف و نجباء هستند که همه از فرانسه بیرون رفته، مهاجرت کرده اند و کسی باقی نمانده که مردم بروند و وکلای خود را از بین آنها انتخاب نمایند و به فرض اینکه از این طبقه در فرانسه می ماندند باز کسی به سراغ آنها نمی رفت چون در این دوره که مردم دارای افکار انقلابی هستند کسی نمی رود از بین اشراف و اصیل زادگان و شاهزادگان وکیل انتخاب نماید. به همین جهت مردم و کلای مجلس آینده را از بین افراد طبقه ای که مادون ما هستند انتخاب خواهند کرد و وکلای مجلس آینده کسانی خواهند بود که جزو عامه مردم می باشند که شما آنها را نمی شناسید.

از آثار دقت، که به تدریج در رخسار ملکه پدیدار می گردید معلوم بود که وی می فهمد که بارناو چه می گوید. بارناو افزود: خانم، من عده ای از این وکلای آینده مجلس شورای ملی را که از ولایات به پاریس آمده اند دیده ام و با بعضی از آنها هم صحبت کردم. از یکی دو نفر گذشته تمام آنها

گمنام هستند و کسی آنها را نمی‌شناسد و تمام عزم دارند که خود را مشهور نمایند و محبوبیت پیدا کنند و همگی جوان هستند به طوری که در بین آنها حتی يك نفر پیدا نمی‌شود که موهای سفید و سیاه داشته باشد تا چه رسد به دارندگان موهای سفید. ملکه گفت: از این قرار مجلس آینده فرانسه فقط از موسیاهان تشکیل خواهد گردید؟ بارناو گفت: بلی علیاحضرتا، مجلس آینده فرانسه فقط از جوانان تشکیل خواهد شد. ملکه گفت: و به عقیده شما آیا من باید از موسیاهان بیش از سپید مویانی که رفته‌اند وحشت داشته باشم؟ بارناو گفت: بلی علیاحضرتا، زیرا این جوانان که به پاریس آمده‌اند همه با این عقیده آمده‌اند که با کشیشهای فرانسه و اشراف فرانسوی مبارزه کنند و چون اینها همه جوان هستند می‌ترسم که بر اثر جوانی عجله به خرج بدهند و مبادرت به کارهای افراطی نمایند زیرا جوانی دوره‌ای از عمر است که بهار زندگی است اما این بهار زندگی دارای رعد و برقها و رگبارهایی می‌باشد که ممکن است يك مرتبه، دنیایی را زیر و رو کند. ماری آنتوانت گفت: نظر آنها نسبت به لویی شانزدهم چیست؟

بارناو گفت: آنها هنوز نام لویی شانزدهم را نمی‌برند ولی این طور نشان می‌دهند که لویی شانزدهم اگر روش کنونی خود را ادامه بدهد آنها حاضرند که گذشته‌های او را ببخشند. ماری آنتوانت گفت: آقا، این چه فرمایشی است؟ این لویی شانزدهم است که باید آنها را عفو نماید نه اینکه آنها لویی شانزدهم را عفو کنند. بارناو گفت: می‌ترسم که همین موضوع یکی از موارد بزرگ اختلاف باشد، ولی اگر لویی شانزدهم با آنها به رأفت رفتار نماید از بدگمانی آنها نسبت به وی کاسته خواهد شد یا اینکه شدت نخواهد کرد. ملکه گفت: چطور؟ آیا آنها نسبت به شوهر من بدگمان هستند؟ آیا هنوز شروع به کار نکرده نسبت به او سوءظن دارند؟ بارناو گفت: بلی خاتم زیرا این اشخاص چنین فرض می‌کنند که لویی شانزدهم مرکز

تحریرات اطیش و آلمان علیه ملت فرانسه گردیده و هکذا این طور فکر می کنند کسانی که در داخل نسبت به فرانسویها نظر خوبی ندارند اطراف لویی شانزدهم را گرفته اند و من از اینکه بسا این صراحت این نکته را به عرض شما می رسانم بسیار پوزش می خواهم ولی می بینم که هرگاه حقیقت را نگویم مرتکب گناه گردیده ام. ماری آنتوانت گفت: چنین چیزی محال است و من هر چه را باور کنم این را نمی توانم باور نمایم که شوهر من مرکز فعالیت باشد که از آن فعالیت ضرری به ملت فرانسه برسد و من چون نزد شما رودر بایستی ندارم می گویم مکرر اتفاق افتاد که من به شوهرم ایراد گرفتم که چرا این قدر فرانسویها را دوست می دارد.

بارناو گفت: علیاحضرتا، من هرگز نگفتم و نمی گویم که اعلیحضرت شوهر شما مرکز فعالیت علیه فرانسویها است و هر کس که يك مرتبه اعلیحضرت لویی شانزدهم را دیده می داند که وی فرانسویها را دوست می دارد معهذا حوادثی اتفاق می افتد که سبب می شود برخی، این فرضها را بکنند. بلکه گفت: این حوادث کدام است؟ بارناو گفت: همین چند روز قبل بود که شوهر تاجدار شما از مجلس شورای ملی مراجعت کرد و در همین جا نامه ای به امپراطور اطیش نوشت و از امپراطور اطیش درخواست مساعدت کرد.

ماری آنتوانت گفت: بلی آقا، و تصدیق کنید که ما حق داشتیم که این نامه را بنویسیم و درخواست کمک کنیم، مگر متوجه نبودید که چه تحقیری را بر ما روا داشتند؟ بارناو گفت: علیاحضرتا، بالاخره نتیجه یکی می شود و شوهر تاجدار شما خواه ناخواه مرکز فعالیت اطیشیها و آلمانیها شده و آن فعالیت هم ناچار علیه ملت فرانسه خواهد بود. دیگر اینکه اعلیحضرت لویی شانزدهم در کودکی به وسیله آقای وو گویون تربیت گردیده و آقای

و وگوییون ژنرال فرقه معروف ژزویت بود و به مناسبت شغل و عقیده خود شوهر تاجدار شما را طوری بزرگ کرد و تربیت نمود که وی جانب کشیها را رها نمی‌نماید که جانب مردم را بگیرد و در اینجا هم شاید بدون اینکه خود متوجه باشد احساسات فرانسویها را جریحه‌دار می‌نماید، بنابراین شوهر تاجدار شما چه در فرانسه باشد و چه در خارج فرانسه اطریشی‌ها و آلمانیها در خارج، از اسم او برای فعالیت علیه فرانسه استفاده می‌کنند و کشیها در داخل از نام او برای فعالیت علیه انقلابیون فرانسه استفاده می‌نمایند و کسانی که مهاجرت کرده‌اند و در خارج از فرانسه بسر می‌برند باز از اسم او استفاده کرده‌اند و خواهند کرد و انقلابیون فرانسه که این را می‌بینند، نظریه‌ای را که عرض کردم درباره او پیدا می‌نمایند.

ملکه گفت: آقای بارناو، من از این اظهارات از دهان شما حیرت می‌کنم زیرا مگر شما نبودید که برای ما ابراز دلسوزی می‌کردید و مگر به خاطر ندارید که در بازگشت از وارن چقدر برای دفاع از ما می‌کوشیدید؟ بارناو گفت: بلی علیاحضرتا، من آن روز برای شما دلسوزی می‌کردم و امروز هم صمیمانه دلسوزی می‌کنم. انقلابیون هم هرچه می‌گویند با لحن دلسوزی می‌گویند با این تفاوت که آنها با لحن دلسوزی قصد محو شما را دارند و حال آنکه من با دلسوزی خود قصد نجات شما را دارم. ملکه گفت: آقای بارناو، اکنون بگویید آنهایی که بساید با سمت وکالت در مجلس آینده شرکت کنند آیا برنامه‌ای علیه ما دارند یا نه؟ بارناو گفت: علیاحضرتا، اذعان می‌کنم که آنها در حال حاضر هیچ برنامه مشخصی ندارند و آنچه می‌گویند کلیات است یا لاقط نسبت به شخص علیاحضرت و شوهر تاجدارتان برنامه‌ای ندارند ولی عزم کرده‌اند که لافایت و بسایی را عوض کنند. ملکه گفت: بگذارید این دو نفر را عوض کنند زیرا من از تعویض آنها خیلی متأثر نیستم. بارناو گفت: علیاحضرتا،

در این مورد هم اشتباه می کنید زیرا لافایت در رأس گارد ملی فرانسه و بایی در رأس شهرداری پاریس می توانستند خدماتی بزرگ به شما بکنند و من عقیده دارم که چون اینها جزو آخرین دوستان شما هستند باید قدر آنها را بدانید و از بازمانده محبوبیت آنها استفاده کنید زیرا وجاهت و محبوبیت آنها هم مانند محبوبیت من مهاجرت خواهد کرد.

ملکه گفت: آقای بارناو، از توضیحات شما متشکرم زیرا با توضیح کافی خطر را به من نشان دادید و دست مرا گرفتید و به لب مغاک نسابودی رسانیدید ولی حالا که می خواهم در مغاک پرت شوم به من نمی گوید چه باید بکنم که از سقوط در آن پرهیز نمایم. بارناو سکوت کرد و بعداً آهی کشید و گفت: خانم، ای کاش که خروج شما از فرانسه قرین موفقیت می شد و شما می توانستید از اینجا بروید. ملکه گفت: آقای بارناو، من هیچ منتظر نبودم که شما خروج ما را از فرانسه تصویب نمایید. بارناو گفت: خانم، من خروج شما را از فرانسه تصویب نمی کنم چون حوادثی که اکنون اتفاق می افتد نتیجه خروج شما از فرانسه است ولی می گویم که چون مبادرت به این کار کردید بهتر این بود که این عمل قرین موفقیت شود. ملکه خنده کوچکی کرد و گفت: آقای بارناو، اگر خود من از دهان شما نمی شنیدم، باور نمی کردم که بارناو وکیل مجلس شورای ملی و مؤسسان فرانسه و همکار آقایان پسیون و لاتور موبورگ که به اتفاق آنها، به نمایندگی مجلس، مأمور بود که ما را توقیف کند و برگرداند اینک تصدیق می نماید بهتر این بود که عزم ما برای خروج از فرانسه قرین موفقیت شود.

بارناو گفت: خانم، من اکنون نه وکیل مجلس شورای ملی هستم و نه همکار آقایان پسیون و لاتور موبورگ بلکه يك موجود ضعیف و بیکاره می باشم که جز جان ناقابل خود چیزی ندارم که جهت خدمتگزاری به شما

تقدیم کنم. ملکه گفت: آقای بارناو، از لحن صمیمی شما هنگام ادای این کلام متشکرم چون واضح است که آنچه می‌گویید از روی حقیقت است و امیدوارم که هرگز، من احتیاج پیدا نکنم که از جان شما استفاده نمایم. بارناو گفت: در آن صورت بدا بر حال من که سعادت نداشتم تا جان نثاری کنم. ملکه گفت: برای چه بدا به حال شما که فداکاری نمی‌کردید؟ بارناو گفت: علیاحضرتا، من اولاً میل نداشتم که ضعیف و بیکاره شوم و از پا در آییم و ثانیاً فکر می‌کردم که اگر قرار است از پا در آییم بهتر آنکه در حال پیکار باشد در صورتی که امیدی به پیکار ندارم. ملکه گفت: شاید وسیله‌ای پیدا شود که شما بتوانید پیکار کنید. بارناو گفت: خانم، این وسیله پیدا نخواهد شد بلکه حوادث آینده از این قرار خواهد بود که بعد از تشکیل مجلس شورای آینده، شما در انتظار وصول کمک اطیش و آلمان خواهید بود ولی آنها و بخصوص اطیشها که از آنها بیشتر انتظار کمک دارید کمک نخواهند کرد یا هنگامی خواهند آمد که از مساعدت آنها فایده‌ای به شما نخواهد رسید و در اینجا ژاکوبنها زمام امور را به دست خواهند گرفت و در مجلس و خارج از مجلس دارای نفوذ خواهند شد و دوستان شما، از بیم آنها به خارج مهاجرت خواهند کرد اما من، نخواهم رفت و مانند دیگران که در فرانسه خواهند ماند دستگیر و محبوس و محکوم و معدوم خواهم شد و شاید طوری بدون صدا معدوم شوم که شما حتی خبر اعدام مرا نشنوید و به فرض اینکه اعدام من صدایی بکند باز شما بیش از چند دقیقه بدان خبر توجهی نخواهید نمود چون وجود من برای شما ارزش نداشته است.

ملکه با قیافه جدی گفت: آقا، من هم مانند شما از آینده نگران هستم و نمی‌دانم که سرنوشت من و شوهرم در آتیه چه خواهد بود ولی هر چه بشود، اسامی کسانی که به ما خدمت کرده‌اند هرگز از خاطر ما محو

نخواهد گردید و هر واقعه‌ای که برای آنها پیش بیاید، چه خوب و چه بد، مورد علاقه و توجه ما خواهد بود. بارناو گفت: اگر چنین است که من در لحظه‌های آخر با خرسندی از این جهان خواهم رفت. ملکه گفت: آقای بارناو، شما چیزی گفتید که من نفهمیدم و توضیح آن را ندادید یا اگر دادید من متوجه نشدم زیرا گفتید که هرگاه بمانید خائن خواهید شد؟ بارناو گفت: علیاحضرتا، من قصد دارم که از پاریس بروم و در گوشه‌ای از ولایات، در مسقط الرأس خود زندگی نمایم و منظورم این بود که هرگاه در پاریس بمانم خائن خواهم گردید چون در اینجا کاری از من ساخته نخواهد بود و دست روی دست گذاشتن را هنگامی که باید در راه علیاحضرت و در ضمن پیکار جان‌فشانی کرد خیانت می‌دانم. ملکه گفت: آقای بارناو، اینک بگویند که آیا از ما چیزی می‌خواهید و کاری دارید تا اینکه برای شما انجام بدهیم؟ این سؤال دوجنبه داشت، هم ابراز مرحمت بود و هم صدور اجازه‌مرخصی و خروج بارناو و بارناو گفت: بلی علیاحضرتا، يك استدعا دارم. ملکه گفت: درخواست شما چیست؟ بارناو زانوی خود را بر زمین نهاد و گفت: علیاحضرتا، استدعای من این است که اجازه بدهید دست شما را ببوسم.

اشك در چشهای ملکه جمع شد و دست خود را که در فاصله يك سال، قبل از بارناو به برجسته‌ترین ناطق مجلس شورای ملی میرابو داده بود که ببوسد به بارناو عرضه داشت. بارناو از جا برخاست و گفت: علیاحضرتا، من مانند میرابو پر مدعی نیستم که به علیاحضرت بگویم که سلطنت فرانسه نجات یافت ولی این را می‌گویم که هرگاه برای سلطنت فرانسه واقعه بدی روی بدهد شخصی که اینك به این سعادت و افتخار بزرگ رسیده نیز محو خواهد گردید. آنگاه سر فرود آورد و از اطاق خارج گردید و ملکه به صدای پاهای او گوش داد تا خاموش شد و به بارناو غایب گفت: ای بیچاره،

دیگران در اندك مدت طوری تو را فشرده، آبت را گرفته‌اند که امروز مانند يك لیموترش که شیرۀ آن را گرفته باشند از تو جز پوست خشك چیزی باقی نمانده است.



## میدان جنگ و بیمارستان نظامی

دیدیم که عصر روز هفدهم ماه ژوئیه سال ۱۷۹۱ میلادی در میدان شان دومارس چه قتل‌عامی به وقوع پیوست و متوجه شدیم در این واقعه، عده‌کثیری مجروح یا مقتول شدند، چون گلوله‌ای از تفنگ خارج نشد جز اینکه به کالبد یکی از تماشاچیان اصابت کرده باشد و نیز دیدیم که در این واقعه، مسئولیت قتل و جرح دامن لافایت فرمانده گارد ملی فرانسه و بایی شهردار پاریس را گرفت زیرا مردم نمی‌توانستند بفهمند که ممکن است آن دو نفر مسئولیت نداشته باشند زیرا هر دو، دارای سمت رسمی بودند و هر دو هم در شان دومارس حضور داشتند.

شب بعد از قتل‌عام، جوانی که لباس افسری گارد ملی را دربر داشت بعد از اینکه خیابان سن هونوره را طی کرد وارد میدان شان دومارس گردید

و چشم او در روشنایی ماه، به کف میدان افتاد. ماه گاهی زیر ابرهای سیاه می‌رفت و میدان تاریک می‌شد و زمانی از زیر ابر بیرون می‌آمد و به آن منظره می‌تابید و وضعی وحشت‌انگیز و ماتم‌خیز به آن میدان می‌داد زیرا یکی از مشهورترین مناظر، عبارت از منظره میدان جنگی است که در شب بعد از روز جنگ، ماه به آن بتابد. انسان اگر قدری قوه تخیل و احساسات داشته باشد نمی‌تواند از مشاهده پیکرهای سرد و لاشه‌های مقتولین و لکه‌های خون که در پرتو ماه سیاه جلوه می‌کند و گاهی عکس ماه در آن منعکس می‌گردد برخوردار نشود. شخص اگر اندکی قوه تفکر داشته باشد می‌اندیشد کسانی که در آن میدان خوابیده‌اند و نور ماه بر کالبد بیجان آنها می‌تابد، صبح آن روز مانند او زنده بودند و دنیا را با چشم امیدواری می‌نگریستند، یکی به طفل خود وعده داده بود که شب در بازگشت به خانه برای او میوه و شیرینی خواهد آورد و دیگری به زن خود وعده داده بود که شب زودتر مراجعت خواهد کرد که غذا سرد نشود و زودتر غذا را تناول نمایند و بعد به تماشاخانه بروند. هر يك از آنها در مخيلة خویش برای زندگی آینده نقشه‌ها می‌ریختند و امیدوارها داشتند ولی اینک برای همیشه ساکت و فارغ از افکار و آرزوها گردیده‌اند و کسی هم نیست که جنازه آنها را از زمین بردارد و اگر جوان هستند بسر ناکامی آنها و هرگاه سالخورده هستند بر اطفال یتیم و عائله بدون سرپرست آنان گریه کند.

ولی صاحب منصب جوانی که وارد میدان شد از این تخیلات نداشت و زمین را با دقت می‌نگریست و هر لاشه‌ای را که می‌دید به آن نزدیک می‌شد و اول قامت و آنگاه قیافه مرده را از نظر می‌گذرانید و بعد سری تکان می‌داد و دور می‌گردید. او، مجروحین را هم به همین ترتیب از نظر می‌گذرانید و با اینکه می‌دید که بعضی از آنها جان دارند ولی به مناسبت تنهایی و نداشتن کمک، نمی‌توانست به مجروحین کمک نماید. گاهی

صاحب‌منصب جوان بر خود می‌لرزید، چون صدای ناله‌ای طولانی و حزین، مانند نالهٔ يك جانور وحشی مجروح به گوشش می‌رسید و آن ناله در آن شب مهتابی، در وسعت عظیم میدان مزبور، طوری به گوش پسر جوان می‌رسید که انگار از اعماق زمین بیرون می‌آید و زمین بر بدبختی افراد بشر ناله و شیون می‌کند.

بعد از اینکه صاحب‌منصب جوان قدری در میدان راه پیمود و مقتولین و مجروحین را از نظر گذرانید با خود گفت: پناه می‌برم به خدا، من تصور نمی‌کردم که امروز این همه از مردم بیگناه در این میدان به قتل رسیده باشند. از دور، این طرف و آن طرف میدان روشنایی ضعیف فانوسهایی توجه آن صاحب‌منصب جوان را جلب کرد و به یکی از آنها نزدیک شد و دید دو نفر در روشنایی فانوس دیده می‌شوند که یکی از آنها زیر بازوها و دیگری دو پای مرده‌ای را گرفته و حمل می‌نمایند و یکی از حاملین، فانوس را به کمر آویخته است. صاحب‌منصب جوان به مردی که فانوس به کمر آویخته بود گفت: هموطن، آیا ممکن است بگویند که این مرده را به کجا می‌برید؟ او در جواب گفت: با ما بیا تا ببینی که آن را به کجا می‌بریم. صاحب‌منصب جوان عقب آنها روانه شد و دید که آنها بالای پل که روی رودخانهٔ سن بود رسیدند و در آنجا یکی از آنها شروع به شمردن نمره کرد و گفت: يك، دو، سه، و به شمارهٔ سه، هر دو با يك حرکت لنگروار مرده را در رودخانهٔ سن انداختند. صاحب‌منصب جوان که منتظر این حرکت نبود از خوف و تأثر، فریادی بر کشید و گفت: هموطنان، این چه کاری است که شما می‌کنید؟ یکی از آنها گفت: هموطن صاحب‌منصب، کاری که ما می‌کنیم این است که مرده‌ها را از بین برمی‌داریم. صاحب‌منصب جوان گفت: آیا می‌دانید که تا به حال چند مرده به آب انداخته‌اید؟ یکی از آن دو نفر گفت: تا به حال بیش از پنج شش مرده را در آب نینداخته‌ایم.

جوان گفت: هموطنان، من خواهشی از شما دارم و درخواست می‌کنم که جواب مرا بدهید و آیا در بین اموات و مجروحین شخصی را که چهل و شش یا چهل و هشت سال دارد نیافته‌اید که قد بلند باشد و نیمی شبیه به روستاییان و نیمی شبیه به شهریها جلوه کند؟ آن مرد گفت: ما نمی‌توانیم که متوجه این جزئیات شویم زیرا وظیفه ما این است که مرده‌ها را از مجروحین جدا نماییم و اموات را به رودخانه بیندازیم و مجروحین را به مریضخانه نظامی برسانیم. جوان گفت: من از این جهت این سؤال را کردم که یکی از منسوبین من به خانه برگشته در صورتی که عده کثیری او را در اینجا دیدند. حاملین جنازه‌ها که در این گفت و شنود برگشته، جنازه‌ای دیگر را به طرف رودخانه عمل می‌کردند گفتند: اگر او در اینجا بوده و به آب نیفتاده، در اینجا است یا به خانه مراجعت کرده است و اگر به خانه مراجعت ننموده به احتمال قوی دیگر بازگشت نخواهد نمود. و بعد از این حرف بار دیگر، جنازه‌ای را در آب انداختند و مراجعت کردند و صاحب منصب جوان نیز با آنها برگشت و یکی از آنها جنازه‌ای را تکان داد و گفت: آهای، آیا تمو مرده هستی یا زنده؟ اگر زنده هستی جواب بده. رفیقش که در روشنایی فانوس مرده را می‌نگریست گفت: این یکی بدون تردید مرده چون يك گلوله در وسط سینه‌اش جا گرفته است. دیگری گفت: پس او را بلند کنیم و به طرف رودخانه برویم.

صاحب منصب جوان يك سکه نقره به مبلغ يك اكو از جیب بیرون آورد و گفت: هموطنان، من اینجا آمده‌ام تا آشنای خود را که هم‌اکنون راجع به او با شما صحبت می‌کردم پیدا کنم ولی بدون فانوس نمی‌توانم او را بشناسم و چون شما برای شناختن مرده‌ها احتیاج به فانوس ندارید فانوس خود را به من بدهید. این پیشنهاد مورد موافقت آن دو قرار گرفت و حامل فانوس آن را از کمر باز و به صاحب منصب جوان داد و آن جوان در بین

اموات و مجروحین شروع به تفحص کرد. علاوه بر فانوس آنها که مأمور بودند جنازه‌ها را در آب بیندازند فانوسهای دیگر هم در میدان به نظر می‌رسید و آنها آمده بودند تا خویشاوندان و دوستان و عزیزان خویش را پیدا نمایند و هر کس در قسمتی از میدان، اموات و مجروحین را معاینه می‌کرد و گاهی با صدای بلند گمشدگان را صدا می‌زدند و صاحب‌منصب جوان هم دید بهتر این است او هم صدا بزند شاید گمشده او پیدا شود. لذا بانگ زد: بیلو... بیلو... بیلو... ولی غیر از انعکاس صدای خود او که از آن طرف میدان وسیع برمی‌گشت کسی به او جواب نداد.

در حین جستجو، دو نفر از حاملین جنازه‌ها از کنار او گذشتند تا اینکه لاشه‌ای را به طرف رودخانه سن ببرند و در آب بیندازند. یکی از آن دو گفت: من صدای آه‌شنیدم و به نظرم این که ما حمل می‌کنیم زنده است. دیگری خندید و گفت: اگر ما به این صداها گوش بدهیم تمام اینها که در این میدان افتاده‌اند زنده هستند. صاحب‌منصب جوان از هیکل مرده‌ای که آن دو نفر حمل می‌کردند متوجه شد که مردی بلند قامت و قوی است و گفت: هموطنان، خواهش می‌کنم اجازه بدهید که من او را بازدید کنم. حاملین جنازه گفتند مانعی ندارد و جنازه را طوری روی زمین نهادند که روی لگن خاصره بنشیند و صاحب‌منصب جوان فانوس خود را به صورت او نزدیک کرد و قدری نگریست و فریادی از وحشت برکشید زیرا باوجود زخم منکری که آن لاشه داشت فهمید که جنازه مزبور باید همان بیلو باشد. صاحب‌منصب جوان دید که ضربت شمشیر چنان پوست و گوشت سر را شکافته که نیمی از پوست سر با موهای آن آویخته شده و زیر آن، استخوان جمجمه دیده می‌شود و چون یکی از رگهای شریان سر قطع گردیده ریزش خون، سراپای بدن بیلو را در یک طرف قرمز کرده است. صاحب‌منصب جوان بعد از اینکه با دقتی بیشتر سر و صورت و اندام لاشه را نگریست گفت:

بقین دارم که این بیلو است، تردیدی ندارم که این بیلو می باشد.

یکی از حاملین جنازه گفت: این بیلوی شما زخم منکری برداشته و گویا در سر شمشیر زندگی را بدرود گفته است. صاحب منصب جوان گفت: من از یکی از شما شنیدم که گفتید او آه کشید. آن شخص گفت: من صدایی مانند آه شنیدم ولی تصور نمی کنم که از این لاشه باشد، مگر زخم او را نمی بینید و مشاهده نمی کنید که چقدر خون از او رفته و کسی که این قدر خون از او رفته باشد زنده نمی ماند. صاحب منصب جوان يك سكه نقره دیگر به مبلغ يك اكو بیرون آورد و به حاملین داد و گفت: من از شما درخواست می کنم که بروید و قدری آب از رودخانه برای من بیاورید و اگر ظرف ندارید آب را در کلاه خود بریزید. یکی از آنها بدون معطلی به طرف رودخانه روان شد و کلاه خود را پر از آب کرد و مراجعت نمود و صاحب منصب جوان، مشتی آب از کلاه برداشت و به صورت بیلو پاشید و احساس کرد که بیلو مرتعش شد. باز مشتی دیگر از آب برداشت و روی صورت او ریخت و این مرتبه بیلو تکان دیگری خورد و تکان او طوری محسوس بود که حاملین جنازه گفتند معلوم می شود هنوز زنده است و این از اقبال او بود که با شما برخورد کرد زیرا اگر شما از اینجا عبور نمی کردید اکنون دیگو، کیلو، تیلوی شما با جریان آب رودخانه، به طرف دریا می رفت و فردا یا پس فردا ماهیگیرهای مصب رودخانه سن، لاشه او را وسط تور ماهیگیری خود پیدا می کردند.

صاحب منصب جوان گفت: حال که اقبال با او یار بوده شما هم با او یا من، یا هر دو، مساعدت نمایید و کمک کنید که او را به خیابان سن-هونوره به منزل دکتر ژیلبرت ببریم. حاملین جنازه گفتند: این کار از ما ساخته نیست. صاحب منصب جوان گفت: برای چه؟ حاملین گفتند: برای اینکه ما نمی توانیم از این حدود دور شویم و باید مرده ها را به رودخانه

بیندازیم و زنده‌ها را به مریضخانه نظامی برسانیم. جوان گفت: شما برای اینکه زنده‌ها را به مریضخانه نظامی برسانید باید از این حدود دور شوید؟ آنها گفتند: نه، زیرا بیمارستان نظامی نزدیک مدرسه نظامی است و ما برای بردن مجروحین به آنجا از حدود میدان خارج نمی‌شویم. صاحب‌منصب جوان گفت: من قصد داشتم که مزدی خوب به شما بدهم ولی حال که نمی‌توانید از حدود میدان دو شوید او را به مریضخانه نظامی برسانید. حاملین گفتند: بسیار خوب و خم شدند که زیر بازوها و دو پای بیلو را بگیرند و راه بیفتند ولی صاحب‌منصب جوان گفت: صبر کنید. حاملین گفتند: برای چه صبر کنیم؟ صاحب‌منصب جوان گفت: آیا برای رسیدن به مریضخانه باید از میدان گذشت؟ حاملین گفتند: بلی و باید از طول میدان عبور کرد تا به مریضخانه رسید. صاحب‌منصب گفت: راه دور است و این طور که او را می‌برید ممکن است دوباره بیهوش شود یا خونریزی تجدید گردد. حاملین گفتند: پس چه باید بکنیم؟ صاحب‌منصب گفت: آیا در اینجا يك تخت دستی پیدا می‌شود؟ یکی از حاملین گفت: اگر يك اکوی دیگر، مانند سکه‌ای که برای آب دادید بدهید ممکن است برای شما يك تخت دستی پیدا کنیم.

صاحب‌منصب جوان يك اکو از جیب بیرون آورد و در دست او نهاد و وی رفت و طولی نکشید که با يك تخت دستی مراجعت کرد و دو نفری مجروح را روی تخت دستی گذاشتند و یکی در جلو و دیگری در عقب دسته‌های تخت را گرفتند و به راه افتادند. صاحب‌منصب جوان نیز در قفای تخت به راه افتاد، در حالی که در چپ و راست او مجروحین می‌نالیدند یا جویندگان صدا می‌زدند و گمشده‌های خود را فرا می‌خواندند و انعکاس صدای آنها در میدان وسیع می‌پیچید و انعکاسی هول‌انگیز و ماتم‌خیز به وجود می‌آورد. بعد از يك ربع ساعت از درب مریضخانه نظامی عبور

نمودند و وارد بیمارستان شدند. در آن دوره مریضخانه‌ها به طور کلی و مریضخانه‌های نظامی بالاخص، بر خلاف امروز وضعی نامرتب داشت. در این مریضخانه‌ها حتی در مواقع عادی وسایل معالجه مجروحین و بیماران آن طور که باید فراهم نبود و به طریق اولی در مواقع فوق‌العاده نمی‌توانستند به مجروحین و بیماران برسند.

اولین چیزی که در بیمارستان نظامی وجود نداشت تختخواب برای مجروحین بود و کارکنان بیمارستان این نقص را این طور رفع کردند که از سکنه منازل اطراف میدان شان‌دومارس، مقداری تشك و نازبالش گرفتند و در دالانها و راهروها و کف حیاط پهن کردند و مجروحین را روی آنها خوابانیدند تا اینکه نوبت معالجه آنها برسد. نقصان دوم این بود که جراح برای زخم بندی مجروحین در دسترس نبود و چند نفر رفتند تا از خارج كمك بگیرند. صاحب منصب جوان که گویا خوانندگان ما فهمیده‌اند که رفیق قدیمی ما پی‌تو می‌باشد چون دید که در بیمارستان تختخواب و حتی تشك نیست دو اکوی دیگر به حاملین تخت دستی داد که آن تخت را به وی واگذار نمایند چه در غیر این صورت پی‌تو مجبور می‌شد که بیلو را روی زمین ببیند. بعد از اینکه مسئله تخت دستی حل شد پی‌تو از حاملین تخت دستی که می‌خواستند برگردند خواهش نمود که حتی المقدور تخت را نزدیک درب مریضخانه قرار بدهند که هنگام ورود یا خروج جراحان، پی‌تو بتواند آنها را صدا بزند و از آنان بخواهد که زخم بیلو را ببندند. پی‌تو خیلی میل داشت که به تالار عمومی مریضخانه برود و هر طور که هست یکی از جراحان را برای معالجه بیلو بیاورد اما جرأت نمی‌نمود که بیلو را تنها بگذارد چون ممکن بود به بهانه اینکه وی مرده است، لاشه بیلو را کف راهرو بیندازند و تخت دستی را ببرند لذا مجبور گردید آنجا بماند تا این که جراحی از در وارد شود.



سه نفر جراح در فواصل مختلف وارد شدند و پی‌تو با فریادهای بلند هر سه را طلبید ولی آنها به او اعتنایی نکردند و به طرف سالن عمومی و سایر اتاقهای مریضخانه رفتند و پی‌تو نمی‌دانست چه بکند تا اینکه چشم او به مردی سیاه‌پوش افتاد و دید که دو نفر از پرستاران بیمارستان، هر يك چسراغی در دست دارند و جلوی او حرکت می‌کنند و وی به يكايك مجروحین سر می‌زند و آنها را به مناسبت شدت و ضعف زخمها طبقه‌بندی می‌نماید و دستور می‌دهد که هر طبقه‌ای را در منطقه‌ای خاص جای بدهند. هرچه آن مرد نزديك‌تر می‌شد پی‌تو احساس می‌کرد که وی به نظرش آشنا است تا اینکه يك مرتبه متوجه شد که آن مرد دکتر ژیلبرت می‌باشد و بانگ زد: آقای دکتر ژیلبرت، آقای دکتر ژیلبرت. ژیلبرت صدا را شناخت و باعجله خود را به پی‌تو رسانید و گفت: ها، پی‌تو این تو هستی! اینجا چه می‌کنی؟ آیا از بیلو خبری داری؟ پی‌تو به طرف تخت‌دستی اشاره کرد و گفت: بیلو در اینجا است. ژیلبرت گفت: آیا مرده است؟ پی‌تو گفت: نه، ولی افسوس که طوری مجروح شده که کمتر امیدواری به ادامهٔ حیات او دارم. ژیلبرت به تخت‌دستی نزديك شد و دو نفر پرستار چراغهای خود را طوری نگاه داشتند که او بتواند بیلو را ببیند و ژیلبرت بعد از معاینه‌ای دقیق گفت: زخم منکر و خطرناکی است. سپس روی خود را به طرف پرستارها کرد و گفت: این مرد از دوستان من است و من میل دارم که اطلاقی را برای او در نظر بگیرد که در آن اطاق تحت مداوا قرار بگیرد.

دو پرستار قدری باهم مشورت کردند و گفتند: در این مریضخانه اطاق خالی نداریم مگر اینکه موافقت کنید که مجروح را به رختشویخانه ببریم و در آنجا بخوابانیم. ژیلبرت موافقت کرد و مجروح را با احتیاط از جا بلند نمودند و به طرف رختشویخانه روانه شدند و در آنجا او را روی تختخواب یکی از خدمهٔ رختشویخانه خوابانیدند و ژیلبرت بی‌درنگ

شروع به پانسمان کرد. بر اثر ضربت شمشیر که از سر شروع شده، در بالا از کنار استخوان گذشته هرچه پایین می آمد عمق پیدا می کرد، تقریباً قسمت پایین استخوان سر و صورت بیلو نصف گردیده، یکی از رگهای شریان بریده بود. به طوری که ژیلبرت برای پی تو توضیح می داد بعد از اینکه شریان بریده شد هم خون فراوان از آن جاری گردید و خروج خون زیاد از بدن، سبب ضعف شدید و اغمای بیلو شد و هم ضعف شدید و اغماء به داد وی رسید و گر نه می بایست به مناسبت خونریزی بمیرد. زیرا وقتی به مناسبت ریزش فراوان خون دچار ضعف و غش گردید حرکت قلب او ضعیف شد و تخفیف زیاد حرکت قلب، سبب کندی جریان خون در بدن او گردید، و چون جریان خون کم شد دیگر خون به مقدار زیاد از شریان خارج نمی گردید بلکه آهسته از آن خارج می شد و خروج تدریجی و آهسته خون، جلوی رگ يك دلمه از خون به وجود آورد و جلوی خونریزی را گرفت.

ژیلبرت قبل از هر کار به وسیله کاتلوب (بروزن دار کوب-یعنی زه باریک بره یا گوزن که بدان وسیله زخمها را می دوزند یا رگها را می بندند) مجرای شریان را بست و سپس شروع به شست و شوی زخم کرد و آن قسمت از گوشت را که از استخوان جدا شده بود در جای خود گذاشت و تا آنجا که ممکن بود موهای سر را با قیچی برید و قسمت خارجی زخم را بست. در وسط زخم بندی به مناسبت خنکی آب و درد، بیلو چشم گشود ولی نتوانست کسی را بشناسد و چیزهایی زیر لب گفت و باز به حال ضعف افتاد ولی ضعف جدید به خواب بیش از ضعف شباهت داشت. دکتر ژیلبرت به پرستارها گفت که جای مجروح را طوری ترتیب بدهند که مجروح بنشیند نه اینکه بخوابد و سر را روی نازبالش بگذارد زیرا ممکن است که زخم باز شود و خونریزی نماید. وقتی که زخم بندی تمام شد پی تو

گفت: آقای دکتر، اکنون دیگر خاطرم جمع شد که شما خواهید توانست او را نجات بدهید. ژیلبرت گفت: پی‌توی عزیز، شفا در دست خداوند است و ما زخم را می‌بندیم و طبیعت با وسایلی که دارد شفا می‌دهد همچنان که در مورد بند آمدن خون شریان، اگر ما بودیم شاید نمی‌توانستیم جلوی خون را بگیریم ولی طبیعت اول بیلو را به حال اغماء انداخت که ضربان قلب او کند شود تا بر اثر این عمل جریان خون در بدن کند گردد و در نتیجه، خون آهسته از شریان بیرون بیاید و جلوی آن يك دلمه به وجود بیاورد و خون بکلی بند بیاید.

بعد از اینکه ژیلبرت بکلی از بستن زخم فراغت حاصل کرد و وظیفه خود را انجام داد رو به طرف پی‌تو نمود و از او پرسید: چطور شد که به پاریس آمدی؟ پی‌تو گفت: علت آمدن من به پاریس مربوط به خانم بیلو است زیرا خانم بیلو، بعد از اینکه دخترش ناپدید شد به تدریج دچار پرتی حواس شد و مسا از سکوت متمادی او می‌فهمیدیم که دچار اختلال حواس شده ولی این عارضه در او خطرناک نبود تا اینکه سکوت او به قدری دوام پیدا کرد که دیگر حرف نزد و حتی برای احتیاجات زندگی حاضر نبود که لب به تکلم بگشاید، بعد هم بیمار و بستری گردیده دکتر ری‌نال گفت که خانم بیلو معالجه نخواهد شد یعنی اختلال حواس او رفع نخواهد گردید مگر اینکه دخترش کترین را ببیند و لذا من به راه افتادم که به پاریس بیایم تا شاید بتوانم کترین را پیدا کنم. پی‌تو راست می‌گفت و همین که تصمیم گرفت که به پاریس بیاید پاهای بلند خود را که مانند دو «چوب‌پا» بود به کار انداخت و هیچ‌ده فرسخ فاصله بین مزرعه بیلو و پاریس را به زودی طی کرد و در ساعت هفت بعد از ظهر به پاریس رسید. گویی مقدر شده بود که پی‌تو هر مرتبه به پاریس می‌آید در روزهای تاریخی و حوادثی مهم وارد پاریس شود. دفعه اول که وارد پاریس شد در روزهایی قدم به

بسیاتخت نهاد که ملت می‌خواست باستیل را تصرف کند. دفعه دوم هنگامی وارد پاریس شد که ملت فرانسه جشن اولین سال سقوط باستیل را با آن تشریفات بدون سابقه برپا کرد و ساجل وحدت ملت را با آن تشریفات امضاء نمود و مرتبه سوم در روز قتل عام میدان شان‌دومارس به پاریس رسید.

پی‌تو بعد از ورود به پاریس چون می‌توانست از قیافه شهر، به حوادث آن پی‌برد فهمید که واقعه‌ای تازه و خونین اتفاق افتاده و مردم در حالی که به لافایت و بایی نفرین می‌کردند می‌گفتند که آن دو به طرف ملت شلیک کرده، هزاران نفر را به قتل رسانیده‌اند. روزی که پی‌تو از پاریس رفت لافایت و بسایی به اندازه يك قدیس در پاریس احترام داشتند و آن روز وقتی وارد پاریس شد دید که مردم آنها را نفرین می‌کنند و به آنان ناسزا می‌گویند و معلوم می‌شود که از کرسی قدرت پایین آمده‌اند. پی‌تو نمی‌توانست بفهمد چه واقعه عجیبی اتفاق افتاده که دو نفر از محبوبترین آزادیخواهان در ظرف يك سال این گونه تغییر وجهه داده از عرشه محبوبیت و جاهت، به مغاك منهوریت سرنگون گردیده، بلا توجه شده‌اند. در هر حال او که شنیده بود در میدان شان‌دومارس جمعیتی به هلاکت رسیده‌اند و بیلو و دکتر ژیلبرت هم بین آنها بودند اول به منزل دکتر ژیلبرت رفت چون فهمید هر اطلاعاتی که بخواهد راجع به ژیلبرت و بیلو بگیرد باید از آنجا دریافت کند.

در آنجا نوکر دکتر ژیلبرت برای او توضیح داد که دکتر عیبی نکرده و صحیح و سالم به خانه مراجعت نموده ولی برای کاری از خانه خارج شده است و ما می‌دانیم که ژیلبرت رفته بود ملکه را ببیند. پی‌تو از حال بیلو جويا شد و نوکر گفت: کسی امروز بیلو را ندیده ولی می‌دانم که در میدان شان‌دومارس بود و شاید جزو مقتولین یا مجروحین باشد و اکنون تمام میدان مزبور، مستور از اجساد مقتولین و مجروحین می‌باشد.

با اینکه پی‌تو هیجده فرسخ راه پیموده بود تا اینکه به پاریس برسد معطلی را جایز ندانست و به طرف میدان شان‌دومارس روان‌گردید ولی نمی‌توانست این فکر را از مغز بیرون کند که چطور شد میدان شان‌دومارس را مستور از مقتول و مجروح کردند. پی‌تو فکر می‌کرد مگر این همان میدان شان‌دومارس نبود که سال گذشته در آنجا جشن ملی فرانسه را اقامه نمودند و او و هزاران نفر دیگر شب و روز زحمت کشیدند تا اینکه میدان را تسطیح و برای جشن آماده کردند. آیا امسال باز می‌خواستند در آن میدان جشن وحدت ملی فرانسه را اقامه کنند که لافایت و بسایی به طرف مردم شلیک کرده‌اند و اگر چنین است معلوم می‌شود که آنها ناگهان مبتلا به جنون گردیدند زیرا اقامه جشن وحدت ملی فرانسه گناه نیست که به جرم آن مردم را به قتل برسانند.

هر چه پی‌تو زیادتر راجع به این واقعه فکر می‌کرد بیشتر مبهوت می‌شد زیرا او به رموز سیاست وقوف نداشت و نمی‌دانست که از سال گذشته و بخصوص از وقتی که لویی شانزدهم از وارن مراجعت کرده در اوضاع سیاسی فرانسه تغییری حاصل شده است. بالاخره پی‌تو که نمی‌توانست این معما را حل کند که چرا لافایت و بسایی به طرف ملت، آن هم در میدان مقدس و تاریخی شان‌دومارس، شلیک کرده‌اند در حالی که همچنان او نیفورم افسری گارد ملی را در برداشت وارد میدان شان‌دومارس شد ولی وقتی وارد آنجا گردید که مدتی از شب می‌گذشت و ماه طلوع کرده بود. بقیه این سرگذشت بر خوانندگان معلوم است و برای آنها حکایت کردیم که چگونه پی‌تو که بیلو را می‌جست، بر حسب تصادف او را پیدا کرده و مانع از این گردید که وی را در آب رودخانه سن بیندازند تا با جنازه‌های دیگر به طرف دریا برود و او را به مریضخانه نظامی برد.

و اما اینکه چطور شد که دکتر ژیلبرت به مریضخانه نظامی آمد، با

توجه به آنچه راجع به ملاقات دکتر ژیلبرت و ملکه گفتیم - موضوع روشن می‌شود. زیرا وقتی دکتر ژیلبرت انتظار بازگشت ملکه را در کاخ سلطنتی می‌کشید و ملکه مراجعت نمی‌کرد از ژوزف بالسامو کاغذی به او رسید و در آن کاغذ، وی می‌گفت که ملکه و لویی شانزدهم را که قابل علاج نیستند رها کند و به مریضخانه برود و آنهایی را که محتاج معالجه هستند معالجه نماید. ژیلبرت بعد از اینکه یادداشت ملکه را هم دریافت نمود و دانست که دیگر ماری آنتوانت بر نمی‌گردد از کاخ سلطنتی خارج گردید و خود را به بیمارستان رسانید و بر بالین مجروحین حاضر شد تا اینکه پی‌تو او را شناخت و بانگ زد و او را صدا کرد و بیلو را به وی نشان داد و بدین ترتیب دکتر ژیلبرت وسایل نجات موقتی بیلو را فراهم آورد. پس در آن شب، بیلو بر اثر دو تصادف نجات یافت و هر يك از این برخوردها اگر به وجود نمی‌آمد ممکن بود که بیلو از بین برود.

اهمیت برخورد دوم هم شاید کمتر از برخورد اول نبود زیرا گرچه در مریضخانه شاید جراحی دیگر زخم بیلو را می‌بست ولی آن جراح که بیلو را نمی‌شناخت مانند دکتر ژیلبرت نسبت به او دلسوزی نمی‌نمود و زخم او را با دقت نمی‌بست تا اینکه مرد برزگر معالجه شود و یحتمل حذاقت و بصیرت دکتر ژیلبرت را نداشت و اگر دقت هم می‌کرد به مناسبت نداشتن بصیرت سبب هلاک بیلو می‌شد.

دکتر ری نال گفته بود برای اینکه خانم بیلو معالجه شود باید دخترش بر بالین او حضور به هم رساند ولی این را هم افزود که هرگاه شوهرش هم حاضر شود ممکن است که بیماری او تخفیف یابد ولی شوهر - به طوری که دیدیم - به مناسبت اینکه به سختی مجروح شد نمی توانست حاضر شود و فقط ممکن بود که کاترین بر بالین مادر حاضر گردد و وسیلهٔ معالجهٔ او را با حضور خود فراهم نماید. پی تو قصد داشت که به کاترین بفهماند که مادرش مریض است و وی، هر طور شده باید از پاریس مراجعت کند و به مزرعه برود و مادر را ببیند ولی اشکال در این بود که کاترین آدرس مشهوری نداشت که پی تو بتواند بدون معطلی او را پیدا نماید. پی تو دریافت که برای یافتن آدرس کاترین بیش از يك وسیله موجود نیست و آن

مراجعه به کنت دو شارنی می‌باشد.

پی‌تو از اولین برخورد خود با آندره زوجه کنت دو شارنی خاطره خوشی به یاد داشت و می‌دانست که هرگاه به آن خانم زیبا و باوقار مراجعه نماید به طور حتم وی برای یافتن کترین با او مساعدت خواهد کرد. دکتر ژیلبرت هم طرح او را برای مراجعه به کنتس دو شارنی یا شوهرش تصویب نمود و گفت: خود من تو را به منزل کنتس می‌رسانم. ساعت یازده و نیم بعد از ظهر و نیم ساعت به نصف شب مانده دکتر ژیلبرت و پی‌تو که دیگر کاری در بیمارستان نداشتند عازم مراجعت شدند و ژیلبرت، بیلو را به پرستارها سپرد و در خارج از بیمارستان سوار کالسکه خود شد و ژیلبرت در کنار او نشست و کالسکه به طرف خیابان کوک‌هرون به حرکت درآمد، ولی در آن خیابان تمام دکانها بسته بود و تمام خانه‌دارها خوابیده بودند. پی‌تو نزدیک يك ربع ساعت زنگ منزل کنتس دو شارنی را زد و کسی جواب نداد و مصمم شد که از چکش در، برای بیدار کردن اهل خانه استفاده کند. ولی در این وقت از طرف اطاق دربان صدایی شنیده شد و مردی با غرغر، به در نزدیک گردید و با صدایی که نشان می‌داد از خواب بیدار شده و کسل است پرسید: کیست؟

پی‌تو جواب داد: من هستم. دربان پرسید: شما که هستید؟ پی‌تو جواب داد: من آنژ پی‌تو افسر گارد ملی می‌باشم. با اینکه نام افسر گارد ملی در آن موقع کلیدی بود که بسیاری از درها بدان وسیله گشوده می‌شد دربان از شنیدن این حرف ترسید و گفت: من شما را نمی‌شناسم. دکتر ژیلبرت از کالسکه پیاده نشده بود و درون کالسکه گفت و شنود پی‌تو را با دربان می‌شنید و پی‌تو گفت: در را باز کنید که بتوانید مرا ببینید و بشناسید. ولی دربان با احتیاط در را باز نکرد و گفت: آقا، چه کاری دارید؟ پی‌تو گفت: من می‌خواهم فوراً آقای کنت دو شارنی را ملاقات کنم. دربان گفت: آقای



کنت تشریف ندارند. پی تو گفت: در غیاب آقای کنت باید خانم لاکنتس دوشارنی را ملاقات نمایم. دربان گفت: خانم هم تشریف ندارند. پی تو گفت: آه، آیا آنها از اینجا به جای دیگر رفته، در خانه جدیدی سکونت اختیار کرده‌اند؟ دربان گفت: نه. پی تو که دید کلمه به کلمه باید از دربان حرف در بیاورد چون او حاضر نیست توضیحی بدهد گفت: پس کجا رفته‌اند؟ دربان گفت: آنها از پاریس بر سر املاک آقای کنت دوشارنی رفته‌اند. پی تو بی آنکه متوجه حضور دربان در پشت در باشد گفت: آه، وقتی که من به پاریس می‌آمدم دیدم که یک زن و مرد در یک کالسکه نشسته‌اند و خیلی به نظرم آشنا می‌آیند و لابد آن دو نفر کنت دوشارنی و کنتس بودند و اگر می‌دانستم همانجا، از آنها توضیح می‌خواستم.

ژیلبرت که این گفت و شنود را استماع می‌کرد بعد از اینکه دید که پی تو ناامید شد به صدا در آمد و گفت: آقای دربان، ما آمده بودیم که اطلاع کوچکی از خانم یا آقای شما کسب کنیم ولی حال که آنها نیستند آیا ممکن است که به شما زحمت بدهیم و این اطلاع را از شما کسب نماییم؟ لحن گفتار ژیلبرت که لحن یک آقا بود بقدری با لحن صحبت پی تو فرق داشت و ملایمت آن گفتار طوری در دربان اثر کرد که برخلاف انتظار پی تو، در را گشود و پی تو دید که دربان با زیرشلواری از خانه خارج شد و شبکلاه خود را به رسم احترام از سر بلند کرد و به کالسکه نزدیک گردید و گفت: آقا، چه اطلاعی می‌خواستید؟ ژیلبرت گفت: آیا شما دختر جوانی را می‌شناسید که آقای کنت دوشارنی و خانم ایشان نسبت به او علاقمند هستند؟ دربان گفت: آیا مادموازل کترین را می‌گویید؟ ژیلبرت گفت: بلی، خود او را می‌گویم. دربان گفت: آقای کنت دوشارنی و خانم لاکنتس، دو مرتبه مرا فرستادند که بروم و حال این زن جوان را بپرسم و به او بگویم که آیا به چیزی احتیاج دارد یا نه، ولی با اینکه او و طفلش که کودک معصوم خداست، چیزی

ندارند این دختر حاضر نشد که تقاضایی بکند.

از شنیدن «كودك معصوم خدا» پی‌تو آه کشید و ژیلبرت گفت: دوست من، این دختر امروز در میدان شان‌دومارس مجروح گردیده و حالش خوب نیست و مادرش هم در ویلر کوتره بیمار می‌باشد و ما باید او را از این دو واقعه مطلع کنیم و آیا ممکن است بگویید که آدرس او کجاست؟ دربان قدری برای کاترین اظهار دلسوزی کرد و گفت: این زن جوان بقدر کافی بدبخت است و افسوس که باید خبر بیماری پدر و مادر خود را بشنود. بعد آدرس کاترین را داد و گفت: منزل او در «وی داوره» می‌باشد و در خیابان بزرگ آنجا سکونت دارد و گرچه نمره خانه او را نمی‌دانم اما به خاطر دارم که خانه‌اش مقابل شیرآب عمومی خیابان قرار گرفته است. پی‌تو گفت: همین نشانی کافی است و من او را پیدا خواهم کرد. دکتر ژیلبرت يك سكه بزرگ نقره که شش لیره بود در دست دربان گذاشت و دربان سرفروود آورد و گفت: آقا، من راضی به زحمت شما نبودم زیرا مسیحیان باید همواره به یکدیگر کمک نمایند و چون ژیلبرت با او کاری نداشت دربان تعظیمی دیگر مقابل ژیلبرت کرد و وارد خانه شد و در را بست. ژیلبرت گفت: خوب پی‌تو، حالا چه می‌خواهی بکنی؟ پی‌تو که همواره آماده عزیمت بود گفت: من اکنون می‌روم که کاترین را پیدا نمایم. ژیلبرت گفت: آیا می‌دانی که از کدام طرف باید به وی داوره رفت؟ پی‌تو گفت: نه، ولی از شما نشانی خواهم گرفت.

ژیلبرت گفت: پی‌تو، تو جوانی هستی که قلبی از طلا و پاهایی از فولاد داری، اما حالا موقع رفتن به وی داوره نیست، بیا و استراحت کن. پی‌تو گفت: آقای دکتر، آخر نباید وقت را از دست داد. ژیلبرت گفت: وقت از دست نمی‌رود برای اینکه بیلو هرگاه واقعه غیر منتظره‌ای که قابل پیش‌بینی نیست اتفاق نیفتد، زنده خواهد ماند و مادر کاترین هم تا ده

دوازده روز دیگر زنده است یعنی آنقدر زنده می ماند که دختر خود را ببیند. پی تو گفت: آقای دکتر، حال مادر کترین خیلی خراب است و پریروز وقتی او را روی تخت می خوابانیدند به مرده شباهت پیدا کرده بود و من جز در چشمهای وی در جای دیگر آثار حیات ندیدم. ژیلبرت گفت: با این وصف او تا ده دوازده روز دیگر زنده خواهد ماند و دختر خود را خواهد دید. پی تو گفت: البته شما آقای دکتر امراض را بهتر از من می شناسید و می دانید که کدامیک از آنها کشنده هستند و کدامیک از آنها بدون خطر می باشند. ژیلبرت گفت: این مرض مادر کترین هم خطرناک است منتها زود بیمار را نمی کشد و لذا بهتر این است که به جای امشب، فردا خبر بیماری مادر را به کترین بدهی که این دختر جوان و بیچاره، يك شب دیگر بتواند آسوده بخوابد و برای اشخاص بدبخت، این موضوع اهمیت دارد چون یگانه سعادت آنها خواب می باشد. ژیلبرت گفت: بیا و در اطاقی که سابقاً در منزل من داشتی بخواب زیرا اطاق تو تغییر نکرده است. پی تو گفت: و من از دیدار اطاق مزبور خوشوقت خواهم شد. ژیلبرت گفت: بعد از اینکه شب خوابیدی و خستگی تو رفع شد فردا در ساعت شش صبح، اسبها را به کالسکه خواهند بست و کالسکه برای حرکت مهیا خواهد بود.

پی تو که اسب را یکی از لوازم تجمل می دانست و معتقد نبود که این جانور برای سواری لزوم داشته باشد گفت: برای چه می خواهید کالسکه را مهیا کنید؟ ژیلبرت گفت: مگر نمی خواهی به وی داوره بروی؟ پی تو گفت: چرا، آیا از اینجا تا وی داوره خیلی راه است؟ ژیلبرت گفت: بیش از دو سه فرسخ نیست و از آبادیهای حومه دور دست پاریس می باشد. پی تو گفت: دو سه فرسخ که راهی نیست و انسان می تواند در يك ساعت آن را طی کند و من برای این راه احتیاج به کالسکه ندارم. ژیلبرت در تئاریکی شب تبسم کرد زیرا موقعی را به خاطر آورد که برای او نیز راه پیمایی اشکال نداشت

و نیز هنگامی را به یاد آورد که در جنگلهای اطراف پاریس از جمله جنگل وی داوره به اتفاق استاد خود ژان ژاک روسو گردش می نمود. ولی پی تو تبسم ژیلبرت را ندید و ژیلبرت گفت: اگر تو احتیاج به کالسکه نداری، کاترین محتاج کالسکه است چون او نمی تواند از وی داوره تا اینجا پیاده بیاید و از اینجا تا ویلر کوتره پیاده برود. پی تو گفت: معذرت می خواهم و به راستی من نادان هستم زیرا نمی توانم این نکات را بفهمم. راستی، حال سباستین چگونه است؟ ژیلبرت گفت: حال او خوب است و تو می توانی فردا او را ببینی. پی تو گفت: آیا مثل گذشته در مدرسه شبانه روزی تحصیل می کند؟ ژیلبرت گفت: بلی. پی تو گفت: من خیلی میل دارم که او را ببینم زیرا دلم برای او تنگ شده است. ژیلبرت گفت: او هم از دیدار تو خوشوقت خواهد شد چون تو را دوست می دارد.

با این گفت و شنود کالسکه به منزل دکتر ژیلبرت رسید و هر دو وارد شدند و پی تو به اطاق خود رفت و همان گونه که راه پیمایی می کرد و غذا می خورد و وظایف خود را انجام می داد، همان گونه، یعنی به طرز کامل خوابید، ولی نظر به اینکه به مناسبت زندگی در روستا، عادت به سحرخیزی داشت ساعت پنج صبح از خواب برخاست و ساعت شش بامداد کالسکه حاضر گردید و ژیلبرت به او گفت که به تنهایی به منزل کاترین برود و در ساعت هشت صبح به اتفاق کاترین در مریضخانه نظامی حاضر باشد و ژیلبرت هم در آن ساعت آنجا خواهد بود و بیلو را به کاترین نشان خواهد داد. ساعت هفت صبح ژیلبرت درب خانه کاترین را در قریه وی داوره کوید و در باز شد و کاترین که خود در را گشوده بود نمایان گردید و تا پی تو را دید از سر تا پا لرزید و گفت: پی تو، آیا مادرم فوت کرد؟ پی تو گفت: نه هنوز ولی اگر می خواهید قبل از مرگ او را ببینید باید عجله کنید. گفت و شنود پی تو و کاترین راجع به این موضوع زیادتر از این چند کلمه نشد و

با همین چند کلمه زن جوان، به عظمت بدبختی خود پی برد و پی‌تو گفت: علاوه بر این موضوع، متأسفانه واقعه ناگوار دیگری هم اتفاق افتاده است. کترین مانند کسی که بزرگترین بدبختی را دیده و بدبختی‌های ما بعد در نظرش کوچک جلوه می‌نماید گفت: این واقعه چیست؟ پی‌تو گفت: پدر شما دیروز در میدان شان دومارس مجروح شد و اینک در مریضخانه نظامی بستری است. کترین گفت: آه... اما پی‌تو که بادقت او را می‌نگریست متوجه شد که خبر مجروح شدن پدر، اثری بزرگ در زن جوان نکرده است و گفت: آقای دکتر ژیلبرت که مرا با کالسکه خود اینجا فرستاده این‌طور صواب‌اندیشی کردند که شما از اینجا به پاریس بروید و در مریضخانه نظامی پدرتان را ببینید و بعد به وسیله دلبران به طرف ویلر کوتره عزیمت نمایید. کترین گفت: شما چه خواهید کرد؟ پی‌تو گفت: چون شما به ویلر کوتره می‌روید تا کمک نمایید که خانم بیلو نمیرد، من هم در اینجا می‌مانم تا کمک به زنده کردن بیلو بنمایم زیرا بیلو کسی را ندارد و من نمی‌توانم از او جدا شوم، آیا ملتفت شدید؟

کترین دست خود را به طرف پی‌تو دراز کرد و گفت: پی‌تسو، شما جوانی فرشته خوی هستید و اینک قبل از اینکه به راه بیفتیم بیایید و پسر کوچک مرا که موسوم به ایزیدور است ببینید. پی‌تو به راهنمایی کترین وارد خانه شد. چون این صحبتها را در آستان خانه رد و بدل کردند وقتی که کترین جلو افتاد که راهنمای پی‌تو باشد پی‌تو فرصتی به دست آورد که کترین را ببیند و مشاهده کرد که لباس سیاه (لباس عزا) دربر دارد و آن لباس او را از گذشته زیباتر کرده و پی‌تو از مشاهده مزید زیبایی کترین آهی عمیق کشید. کترین پی‌تو را وارد اتاقی کرد که در طرفین آن دو بستوی کوچک، یکی برای طبخ غذا و دیگری برای تواله به نظر می‌رسید و پی‌تو متوجه شد که زن جوان اتاقی دیگر ندارد. در گوشه‌ای از این اتاق يك تخته‌خواب

و کنار تختخواب يك گاهواره جلب توجه می کرد و مادر روی تختخواب می خوابید و طفلش را در گاهواره می خوابانید، همان گونه که آن لحظه در گاهواره خوابیده بود. مادر پارچه نازکی را که روی گاهواره انداخته بود تا مگس و پشه به طفل او آزار نرسانند برداشت و چشم پی تو که به طفل افتاد دو دست را به هم جفت کرد و گفت: آه، چه فرشته كوچك و زیبایی است و مانند اینکه مقابل يك فرشته قرار گرفته زانو بر زمین زد و دست كوچك طفل را به طوری که بیدار نشود بوسید. هنوز از جا برنخاسته بود که مادر پاداش بوسه مزبور را به پی تو داد زیرا پی تو تماس گیسوان کاترین را روی صورت خود احساس نمود و زن جوان، صورت او را دربر گرفت و پیشانی اش را بوسید و گفت: پی تو متشکرم، از وقتی که پدر این طفل هنگام آخرین خدا حافظی، ایزیدور كوچك را بوسید دیگر کسی پیدا نشد که او را ببوسد. پی تو خواست چیزی بگوید اما از فرط هیجان نتوانست مطلبی ادا کند در صورتی که بوسه کاترین يك بوسه مقدس مادری محسوب می گردید و هیچ نوع آلودگی نداشت و مادر، فقط به عنوان شکرگزاری پسر جوان را بوسیده بود.

## پدر و دختر

ده دقیقه بعد، زن جوان اثاثیه قلیل خود را جمع آوری کرده طفل خود را در بغل گرفته و به اتفاق پی تو سوار کالسکه به طرف پاریس حرکت می کرد. بعد از يك ساعت - به طوری که ژیلبرت تعیین نموده بود - آنها به مریضخانه نظامی رسیدند و در آنجا از کالسکه پیاده شدند ولی ازدحامی زیاد مقابل مریضخانه مشاهده می شد و آنها کسانی بودند که می آمدند مجروحین را ببینند یا آنهایی بودند که تصور می کردند شوهر یا برادر یا فرزند آنها جزو مجروحین و در مریضخانه است در صورتی که شاید جنازه آنها را شب گذشته آبهای رودخانه سن به طرف دریا برده بود، ولی وقتی نگهبانان اونیفورم صاحب منصبی پی تو را دیدند و از طرف ژیلبرت از داخل مریضخانه نیز توصیه شده بود که به آنها راه بدهند، وارد مریضخانه شدند و

به طرف رختشویخانه به راه افتادند.

کاترین گفت: آیا دکتر ژیلبرت در اینجا است؟ پی تو گفت: بلی، او به من وعده داده در اینجا باشد و چون ما را به سهولت راه دادند و وارد مریضخانه شدیم معلوم می شود که در اینجا است. چون پی تو راه را می دانست درب اتاقی را گشود و بست و به کاترین گفت: دکتر ژیلبرت در اینجا است. کاترین گفت: بروید و ببینید که آیا من می توانم ناگهان وارد شوم و آیا ورود ناگهانی من به ضرر پدرم نخواهد بود؟ پی تو رفت و برگشت و گفت: دکتر می گوید داخل شوید زیرا بیلو هنوز کسی را نمی شناسد و ورود شما اثری بد در او نخواهد داشت. کاترین خواست با طفل خود وارد اتاق شود اما پی تو گفت: مادموازل کاترین، طفل خود را به من بدهید که نگاه دارم تا مراجعت نماید. کاترین مردد شد و نمی دانست که آیا می تواند جگر گوشه خویش را به پی تو بسپارد یا نه و پی تو گفت: خاطر جمع باشید، من می توانم از طفل شما نگاهداری کنم. کاترین این مرتبه خاطر جمع شد و طفل خود را به آغوش پی تو سپرد و خود وارد اتاق گردید.

کاترین وقتی وارد اتاق گردید دید که ژیلبرت بر بالین مجروح ایستاده و به وسیله يك اسفنج که محتوی آب خنك می باشد زخم او را مرطوب می کند که خنك شود. بیلو بر اثر احساس خنکی، قدری چشم را گشوده، چند کلمه نامفهوم زیر لب تکرار کرده و باز دچار اغماء شده بود. بیلو تب داشت و اگر کسی دست خود را روی بدن او می گذاشت احساس حرارت شدید می کرد ولی از بس خون از او رفته بود که با وجود تب در گونه های او سرخی دیده نمی شد و رنگش زرد متمایل به سفید می نمود. زن جوان نزدیک تخت خواب بیلو زانو بر زمین زد و دستها را به طرف آسمان بلند کرد و گفت: خدایا، شاهد باش که من در اینجا از صمیم قلب شفای پدرم را از تو می خواهم. این صدا وقتی که به گوش مجروح رسید تکان خورد و



چشم گشود و همین که کاترین را دید نفسهایش شدید گردید، سینه‌اش بالا و پایین می‌رفت اما مثل این بود که نمی‌تواند به واقعیت کاترین پی ببرد و آنچه مقابل خود می‌بیند، به مثل اینکه منظره هذیان و ناشی از تب اوست. بیلو حرکتی کرد که دست خود را مقابل چشم بیاورد و آن منظره هذیان را از مقابل نظر دور نماید و چون نتوانست که آن منظره را دور کند برقی ناشی از خشم و کینه از دیدگان او درخشید و کاترین که علایم غضب را در پدر می‌شناخت وقتی آن برق را دید از جا برخاست و از اطاق خارج شد. در خارج از اطاق پی‌تو را دید که چهار دست و پا روی زمین قرار گرفته و بدون توجه به لباس صاحب منصبی خود با کودک مشغول بازی است. کاترین طفل خود را از او گرفت و خواست از مریضخانه بیرون برود. پی‌تو گفت: مادموازل، اجازه بدهید که من تا محل کرایه کردن دلیجان با شما بیایم و به شما کمک کنم. لیکن کاترین پذیرفت و گفت: شما گفتید که نباید پدر مرا تنها بگذارید و همین جا بمانید و پی‌تو که پیوسته از اوامر کاترین اطاعت می‌کرد این مرتبه هم اطاعت نمود و کاترین با دست او را وارد اطاق پدرش کرد و خود رفت.

وقتی پی‌تو وارد اطاق گردید و به تخت‌خواب نزدیک شد بار دیگر بیلو چشم گشود و لسی همین که پی‌تو را دید تبسم کرد و آثار انبساط از وجنات او نمایان گردید و خوشوقت بود از اینکه منظره موهوم ناشی از تب و هذیان از بین رفته و يك منظره واقعی جای آن را گرفته چون در نظر بیلو امری طبیعی می‌نمود که وقتی او ناخوش می‌شود پی‌تو در هر جا که هست خود را به بالین وی می‌رساند. کاترین وقتی به محل کرایه دادن دلیجان رسید که اسبها را به دلیجان بسته و آماده حرکت بودند و فقط يك جای خالی در دلیجان وجود داشت که آن را هم کاترین کرایه کرد و دلیجان به راه افتاد و هنوز آفتاب بالنسبه بلند بود که دلیجان به مقصد رسید. کاترین چون دارای

فرزند و هم بیوه بود و لباس عزا در برداشت از مردم ملاحظه نکرد و بدون اینکه در صدد پنهان کردن خویش بر آید از دلجان پیاده شد و از نزدیکترین راه به طرف مقصد که همانا منزل مادر بود به راه افتاد. بدو آکترین را شناختند چون از فرار کاترین مدتی می‌گذشت و کاترین جوان تغییر قیافه داده بود و دیگر اینکه يك زن جوان که بچه‌ای در بغل دارد حس کنجکاوى مردها را تحريك نمى کند و تصور نمى نماييم که زياد حس کنجکاوى زنها را هم تحريك نمايد. اين است که کسی به کاترین توجه نمود و فقط يك نفر، در نظر اول او را شناخت و او عمه آنزليک عمه پى تو بود.

عمه آنزليک مقابل شهرداری ويلر کوتاه ایستاده با دو سه نفر از زنها راجع به واقعه جدید صحبت می کرد. واقعه جدید اين بود که انقلابيون می خواستند کشيشها را وادار کنند که نسبت به قانون اساسی سوگند وفاداری یاد نمایند و عمه آنزليک به زنهاى ديگر می گفت که آبه فورتيه گفت که هرگز زیر بار اين سوگند نمی رود ولو اينکه انقلابيون شاهرگهای گردن او را قطع نمایند و او وصول به درجه شهادت را ترجيح بر اين می دهد که نسبت به قانون اساسی سوگند وفاداری یاد کند. در وسط صحبت يك مرتبه عمه آنزليک حرف خود را قطع کرد و مانند اينکه يك ازدهای هفت سر يا چیزی عجيب تر از آن دیده گفت: يا حضرت مسيح، پناه بر تو، نگاه کنید، اين دختر بيلو است که با بچه خود از دلجان پیاده شده است. و چون کاترین با سرعت راه می پيمود آنزليک گفت: نگاه کنید، نگاه کنید که چگونه فرار می نمايد. عمه اشتباه می کرد و کاترین فرار نمی نمود بلکه به مناسبت اضطرابی که داشت می خواست زود خود را به بالين مادر محضر خود برساند. صدای عمه آنزليک توجه زنها را جلب کرد و آنها هم ندای حيرت (ولى نه به اندازه عمه) بر آوردند و چند نفر از اطفال که اين

صداها را شنیدند عقب‌کاترین دویدند ولی نه برای اینکه او را هو کنند و مسورد تحقیر قرار بدهند بلکه برای اینکه او را ببینند و مشاهده نمایند که مادموازل‌کاترین حال که بچه‌دار شده چه شکلی دارد و بچه‌اش به چه شکل می‌باشد، زیرا کاترین بین بچه‌ها محبوبیت داشت چون هر وقت که بچه‌ها را می‌دید به آنها شیرینی یا میوه و اگر نداشت، به اطفال پول می‌داد و می‌گفت برای خودتان شیرینی و آب‌نبات و بادام سوخته خریداری نمایید. بچه‌ها خود را به کاترین رسانیدند و با فریادهای شادی گفتند: این مادموازل‌کاترین است، این مادموازل‌کاترین است. کاترین گفت: بلی فرزندان من. بچه‌ها گفتند: مادموازل‌کاترین، روز شما بخیر. کاترین به آنها جواب داد و پرسید: آیا مادر من فوت کرده یا زنده می‌باشد؟ یکی از بچه‌ها گفت: نه مادموازل‌کاترین، مادر شما زنده است و دیگری گفت که دکتر ری‌نال می‌گوید که او تا ده روز دیگر زنده خواهد ماند. کاترین دست در جیب کرد و قدری پول بیرون آورد و به هر يك از بچه‌ها يك سکه داد به طوری که هر طفل دارای يك سکه شد بدون اینکه سکه هیچ يك از آنها کوچکتر یا بزرگتر از دیگران باشد زیرا کاترین می‌دانست که وقتی چیزی به بچه‌ها می‌دهند باید مواظب باشند که آن چیز، از حیث بزرگی و کوچکی و ارزش، نسبت به هم فرق نداشته باشد. بچه‌ها شادی‌کنان با سکه‌های پول برگشتند و زن‌ها از آنان پرسیدند: کاترین به شما چه گفت؟ اطفال گفتند: او راجع به مادرش از ما پرسید و بعد به ما پول داد و سکه‌های كوچك نقره را که به آنها داده بود به زن‌ها و مادران خود نشان دادند. چشم عمه آنزلیك که به سکه‌های كوچك نقره، در دست اطفال افتاد گفت: معلوم می‌شود که متاع قابل فروش کاترین در پاریس خریداران خوب دارد، و گر نه او نمی‌تواند به اطفال پول نقره بدهد.

عمه آنزلیك، کاترین را به سه دلیل دوست نمی‌داشت: اول اینکه

کاترین جوان بود و آنژلیک پیر و کاترین زیبا بود و آنژلیک زشت و کاترین اندامی متناسب داشت و عمه آنژلیک علاوه بر اندامی بی‌قواره می‌لنگید و به جای اینکه به خود بگوید که لنگیدن عیب نیست و هر کس ممکن است بر اثر واقعه‌ای غیرمنتظره لنگ شود، این عیب را از چشم کاترین می‌دید و هر وقت به کاترین برمی‌خورد، انگار که کاترین او را لنگ کرده، و مخصوصاً او را لنگ کرده که خود زیباتر از او باشد. دوم اینکه وقتی عمه آنژلیک برادرزاده خود پی‌تو را از منزل خویش بیرون کرد پی‌تو در منزل بیلو سرپناه پیدا کرد و عمه، این را هم گناهی غیر قابل بخشایش از طرف خانواده بیلو می‌دانست و سوم اینکه در روز مشهور خواندن اعلامیه حقوق بشر در شهر ویلر کوتسره، بیلو به اجبار آبه فوریه را به میدان شهر برد که مراسم مذهبی به جا بیاورد. عمه آنژلیک به این سه دلیل به ضمیمه اینکه بالفطره کینه‌توز و حسود و بدبین بود از کاترین بدش می‌آمد و چون آنژلیک وقتی نسبت به کسی خصومت داشت، مانند کارهای دیگرش، نمی‌گذاشت که به طور ناقص به کسی کینه داشته باشد و کینه‌توزی وی مانند اعتقادش سخت بنیان به شمار می‌آمد، به منزل آبه فوریه دوید تا اینکه به مادموازل آدلاید برادرزاده آبه فوریه این موضوع را بگوید و او را از آمدن کاترین بیاگاهاند. آبه فوریه در آن موقع مشغول صرف غذا بود و با ماهی و تخم مرغ و غذایی که با اسفناج طبخ کرده بودند شام می‌خورد. زیرا آن روز از روزهایی به شمار می‌آمد که عیسویها نباید گوشت بخورند ولی خوردن ماهی ممنوعیت ندارد و آبه فوریه با لذت ماهی خود را که به تازگی برای وی صید کرده بودند تناول می‌کرد که عمه آنژلیک رسید. آبه فوریه از وقتی که شهرت یافت که کشیشها باید به قانون اساسی سوگند یاد کنند، در انتظار عامه، می‌کوشید که نقش یک شهید را بازی کند و همین که آنژلیک را دید و مشاهده کرد که وی آهسته با برادرزاده‌اش صحبت می‌کند گفت: آه، آیا خبر تازه‌ای

هست و آیا آمده‌اند که مرا وادارند که از ایمان خود صرف‌نظر کنم و از خدای خویش بگذرم؟ آدلاید گفت: نه عموجان، خبر تازه‌ای نیست یا اگر هست از نوعی دیگر می‌باشد و این خبر را عمه آنژلیک آورده است (چون پی‌تو آنژلیک را به نام عمه صدا می‌زد دیگران هم او را عمه آنژلیک می‌خواندند). آبه فوریه گفت: این خبر تازه چیست؟ آدلاید گفت: به طوری که عمه آنژلیک می‌گوید رسوایی جدیدی به بار آمده است.

آبه فوریه گفت: متأسفانه ما در دوره‌ای زندگی می‌کنیم که هر روز يك رسوایی جدید به بار می‌آید و بگویید که این یکی کدام است. برادرزاده فوریه، عمه آنژلیک را وارد اطاق کرد و عمه مقابل آبه سر فرود آورد و گفت: آقای آبه، من «خدمت‌کننده» شما هستم.

آبه فوریه که نمی‌توانست فراموش کند که وی مدیر و معلم مدرسه می‌باشد گفت: عمه آنژلیک، به جای اینکه بگویید من خدمت‌کننده شما هستم بگویید که من خدمتکار شما می‌باشم. عمه گفت: آقای آبه، من همواره شنیده‌ام که این طور می‌گویند و اگر گفته من نسبت به شما اهانت بود معذرت می‌خواهم. آبه فوریه گفت: اظهار شما نسبت به من اهانت نیست، بلکه اهانتی نسبت به علم‌الکلام می‌باشد. عمه آنژلیک دو دست را به هم متصل کرد و با فروتنی گفت: آقای آبه فوریه، به شما اطمینان می‌دهم به محض اینکه این‌آقا را یافتن از او پوزش خواهم خواست. آبه فوریه که نمی‌خواست این بحث طولانی شود گفت: خوب، بسیار خوب، اینک عمه آنژلیک، بیایید و يك گیللاس شراب بنوشید. عمه گفت: آقای آبه فوریه، از لطف شما تشکر می‌کنم ولی من شراب نمی‌نوشم. آبه گفت: بدکاری می‌کنید زیرا در مذهب ما شراب حلال است و کسی آن را منع ننموده و شما می‌توانید شراب بنوشید. عمه گفت: آقای آبه فوریه، من اگر شراب نمی‌نوشم نه برای این است که نمی‌دانم حلال می‌باشد بلکه از این جهت

شراب نمی نوشم که هر بطری ۹ شاهی قیمت دارد. آبه فوریه که همچنان غذا می خورد گفت: عمه آنژلیک، از این قرار شما مانند گذشته خسیس هستید. عمه آهی کشید و گفت: آقای آبه فوریه، انسان اگر در این دوره خسیس نباشد چه بکند زیرا افرادی فقیر مانند ما مجبورند که خسیس باشند. آبه فوریه گفت: عمه آنژلیک، شما فقیر نیستید زیرا در کلیسا صندلی کرایه می دهید و من هم چیزی از شما نمی گیرم در صورتی که خیلی ها هستند که حاضرند سالی یکصد اکو نقد و پیش به من بدهند که من کرایه دادن صندلی را در کلیسا به آنها واگذار نمایم. عمه گفت: من اگر این اشخاص را دیدم از آنها خواهم پرسید که به چه عشقی می خواهند یکصد اکو سرقفلی بدهند زیرا کلیسا درآمدی ندارد و غیر از آب جاری برای نوشیدن چیزی از کرایه دادن صندلی ها در نمی آید. آبه از این جمله دو استناد کرد: اول اینکه صحبتی را که مطلوب عمه نبود تغییر بدهد و دوم اینکه جمله ای با نمک بگوید و لذا گفت: عمه آنژلیک، چون از کرایه دادن صندلی ها غیر از آب چیزی در نمی آید لذا من به شما یک گیلان شراب تقدیم می کنم. آدلاید گفت: عمه آنژلیک، دعوت عمومی مرا بپذیرید و شراب بنوشید زیرا اگر دعوت او را نپذیرید بدش خواهد آمد. عمه گفت: آیا یقین دارید که عمومی شما بدش خواهد آمد؟ آدلاید گفت: بلی. عمه که بسیار مایل بود آن شراب را بنوشد گفت: حال که آقای آبه فوریه بدش می آید من هم ناچار قبول می کنم. بعد آبه را مخاطب ساخت و گفت: به اندازه دو بند انگشت برای من شراب بریزید تا امر شما را اجرا کرده باشم. آبه فوریه یک گیلان بزرگ شراب خوری را از شراب ایالت بورگونی که همچون یاقوت می درخشید پسر کرد و گفت: عمه آنژلیک، این شراب را بنوشید تا هنگامی که پولهای خود را می شمارید هر اکو در نظر شما مضاعف جلوه نماید و دو اکو به جای آن ببینید.

آنزلیک گیلان را برداشت و قبل از اینکه بنوشد گفت: آقای آبه. فوریه، این صحبت را نکنید زیرا چون شما مرد خدا هستید مردم حرف شما را باور خواهند کرد. آبه فوریه گفت: عمه آنزلیک بنوشید، شراب خود را بنوشید. عمه گیلان را به لب برد و با لذت یک ثلث از شراب را نوشید و گفت: آه، درجه الکلی این شراب زیاد است و من نمی‌دانم دیگران چگونه می‌توانند که شراب خالص بنوشند بی آنکه آب داخل آن نمایند. آبه فوریه گفت: من هم نمی‌دانم که دیگران چگونه می‌توانند آب وارد شراب خود نمایند ولی از اینها گذشته من حاضریم که شرط ببندم شما پول خوبی دارید. معلوم بود که آبه قصد دارد سربه‌سر عمه بگذارد اما عمه این شوخی را جدی گرفت و با اضطراب گفت: آقای آبه فوریه، از این حرفها نزنید، من به قدری فقیر هستم که نمی‌توانم در سال زکوة بدن خود را بدهم در صورتی که زکوة بدن من از سه لیره و شش شاهی تجاوز نمی‌نماید. سپس عمه ثلث دوم شراب را نوشید و آبه گفت: با اینکه شما می‌گویید که نمی‌توانید زکوة بدن خود را بپردازید، که البته از نظر شرعی قابل عفو هستید زیرا قانون شرع زکوة بدن را فقط برای آنهایی که بضاعت دارند مستحب کرده است، مع هذا یقین دارم بعد از یکصد و بیست سال که خداوند روح شما را احضار کرد برادرزاده شما پی‌تو اگر قدری حوصله به خرج بدهد و جستجو کند، در گوشه‌ای از سرداب‌خانه یا نقطه دیگر گنجینه‌ای خواهد یافت که بدان وسیله خواهد توانست سراسر منازل و دکانهای واقع در خیابان شما را خریداری نماید.

آنزلیک این مرتبه به راستی مضطرب گردید و در حالی که از شدت تشویش قطره اشکی در چشمهای او بوجود آمده بود بانگ زد: آقای آبه فوریه، آیا می‌دانید در این موقع که انقلابیون کافر در ولایات مشغول چپاول مردم هستند و خانه‌ها را ویران می‌کنند و خرمنها را به غارت می‌برند و

اشجار باغها را قطع می نمایند اگر یکی از آنها این موضوع را بشنود چه بر سر من خواهد آورد زیرا چون شما مرد خدا هستید و همه می دانند که راست می گوید کسی در صحت قول شما تردید نخواهد داشت و مرا به تصور اینکه ثروتمند هستم به قتل خواهد رسانید. عمه آنژلیک این را گفت و ثلث سوم شراب را نوشید به طوری که در گیلاس چیزی باقی نماند. آبه فوریه که متوجه بود پیرزن محیل از نوشیدن شراب لذت می برد گفت: عمه آنژلیک، دیدید که به این شراب عادت خواهید کرد و از آن خوشتان خواهد آمد؟ عمه گفت: نه آقای آبه، من از این شراب خوشم نخواهد آمد چون میزان الكل آن زیاد است. آبه گفت: خوب، حالا بگوئید که این رسوایی تازه چیست و چه واقعه ای اتفاق افتاده است؟ عمه گفت: آقای آبه فوریه، آیا کترین دختر بیلو را به خاطر دارید؟ آبه گفت: بلی. عمه گفت: هم اکنون کترین به وسیله دلجان با طفل خود وارد شد و من خود دیدم که طفلش را در بغل گرفته بود.

آبه گفت: آه، من تصور می کردم که او طفل خود را به شیرخوارگاه عمومی داده و جرأت نمی کند که این طفل را نزد خود نگاه دارد. آنژلیک گفت: اگر این کار را می کرد خیلی خوب بود زیرا دیگر این کودک از دیدن کترین خجالت نمی کشید و هر مرتبه که او را می دید سرخ نمی شد. آبه گفت: حالا کترین برای چه اینجا آمده و طفل خود را آورده است؟ عمه گفت: از قصد باطنی او اطلاع ندارم ولی این طور نشان می دهد که آمده است مادر خود را ببیند و از بچه ها حال مادر خود را می پرسید و بچه ها می گفتند پرسیده است آیا مادر او زنده می باشد یا نه. آبه با نفرتی خاص گفت: آیا اطلاع دارید که مادر این دختر و زوجه بیلو حاضر نشد که به گناهان خود اعتراف کند؟ عمه آنژلیک گفت: آقای آبه فوریه، این گناه او نمی شود زیرا این زن بیچاره مدتی است که هوش و حواس خود را از



دست داده و از بس کاترین او را اذیت کرده زن بدبخت، خویش را نمی‌شناسد.

طرفداری عمه آنژلیک از زن بیلو در نظر آبه فوریه عجیب آمد زیرا عمه کسی نبود که محض رضای خدا یا برای رعایت صداقت و عدالت از کسی طرفداری کند تا اینکه عمه گفت: آقای آبه، این زن یکی از متدین‌ترین زنهای اینجاست و تا وقتی سالم بود هر دفعه که به کلیسا می‌آمد دو صندلی اجاره می‌کرد و روی یکی می‌نشست و پاهای خود را روی صندلی دیگر می‌گذاشت. آن وقت آبه فهمید که چرا عمه از زن بیلو دفاع می‌کند زیرا در گذشته هر دفعه به کلیسا می‌آمد به جای يك صندلی، دو صندلی کرایه می‌کرد. برقی از چشم آبه درخشید و گفت: شوهر او بیلو چطور؟ آیا این فاتح باستیل روزی که به کلیسا می‌آمد صندلی کرایه می‌کرد؟ عمه گفت: نه آقای آبه، من هرگز ندیدم که بیلو صندلی کرایه کند برای اینکه هرگز به کلیسا نمی‌آمد و می‌گویند که این مرد کافر است و هیچ دین و مذهبی ندارد. آبه فوریه که از بیلو دلی پرورد داشت گفت: ما حساب بیلو را روزی که خواستند او را دفن کنند مورد رسیدگی قرار خواهیم داد.

و چون آبه فوریه از صرف غذا فارغ شده بود، علامت صلیبی روی سینه ترسیم کرد و از عمه و برادرزاده‌اش دعوت نمود که به اتفاق او دعای بعد از غذا را بخوانند.

گفتیم که بعد از پیاده شدن از دلیجان، کاترین نه از ترس سکنه شهر ویلر کوتاه بلکه برای اینکه زودتر خود را به مزرعه پدرش برساند تا اینکه زودتر مادرش را ببیند به راه افتاد و از خیابانهایی که می دانست از شهر خارج شد و راه صحرا را پیش گرفت.

در هر قدم یکی از خاطرات دوره کودکی کاترین و آغاز جوانی او به یادش می آمد و هر پیچی از جاده و هر درخت بلکه هر سنگ، یکی از حوادث و یادگارهای گذشته را برای او تجدید می کرد، تا به نزدیکی مزرعه و به جایی رسید که در آنجا شبی که ایزیدور ناگهان می خواست به پاریس برود، از او وداع کرد و کاترین نتوانست خود را به مزرعه برساند و به حال اغماض افتاد و پی تو او را دربر گرفت و به مزرعه رسانید. علاوه بر آن

نقطه، درختی را دید که پی‌تو هر روز که نامه‌ای از پستخانه می‌آورد، نامه را در جوف آن درخت می‌نهاد که کاترین پنهانی و بسی آنکه کسی وی را ببیند آن نامه را بردارد. هنگامی که به مزرعه رسید پنجره اطاق خود را به نظر آورد و یادش آمد که شبها کنار آن پنجره، انتظار عاشق خود را می‌کشید و محال بود که ایزیدور وعده‌ای برای ملاقات بدهد و وعده خود را فراموش نماید، و هر دفعه که از راه می‌رسید و وارد اطاق دختر جوان می‌شد اول کارش این بود که آغوش خود را باز می‌کرد و کاترین را روی سینه‌اش می‌فشرد ولی دیگر دستهای او، وی را روی سینه نخواهد فشرد و در عوض دو دست کوچک، که دستهای فرزندش ایزیدور باشد گاهی اطراف گردن او حلقه می‌شود. این فکر، کاترین را از یاد پدر به یاد فرزند انداخت و کودک خود را نگریست و گفت: چقدر مردم بی‌معرفت هستند که تصور می‌نمایند من خود را بدون آبرو و فاقد حیثیت می‌دانم و آیا ممکن است این طفل زیبا و فربه، که اکنون در آغوش من است سبب بی‌آبرویی مادر خود شود و او را ننگین نماید؟

وقتی که کاترین وارد حیاط شد يك سنگ بزرگ که به زنجیر بسته شده بود شروع به پارس کرد ولی ناگهان خاموش گردید زیرا کاترین را شناخت و در طول زنجیر خود روی دو پا ایستاد و زوزه‌های شادی برکشید. کاترین قدری او را نوازش نمود و سنگ چنان ابراز مسرت می‌کرد که گویی در عالم سگها، تمام دنیا را به او داده‌اند. صدای پارس سنگ و قطع شدن ناگهانی صدای او، سبب گردید که مردی وارد حیاط شد و همین که زن جوان را دید با شادمانی و مسرت گفت: آه! مادموازل کاترین است. کاترین گفت: بلی بابا کلویس، من هستم. بابا کلویس که ما در قدیم او را به خوانندگان شناسانیده بودیم گفت: مادموازل کاترین، خیلی خوش آمدید و به راستی این خانه به وجود شما خیلی احتیاج داشت. کاترین گفت: مادر

بیچاره من در چه حال است؟ بابا کلویس گفت: حال مادر شما نه خوبتر و نه بدتر از سابق است و به همان ترتیب، آهسته به طرف آخرین مرحله عمر می‌رود. کاترین گفت: او در کجاست؟ بابا کلویس گفت: در اطاق خود می‌باشد. کاترین گفت: آیا تنهاست؟ بابا گفت: نه و من از این حیث از شما معذرت می‌خواهم که بدون اجازه شما يك زن پرستار برای او در نظر گرفتم زیرا چون شما در اینجا نبودید من چاره نداشتم جز اینکه قدری در کارها مداخله کنم تا شما یا آقای بیلو بیایید. از طرفی می‌دانستم که شما هم گرفتار و عزادار هستید زیرا این آقای ایزیدور بیچاره که من او را خیلی دوست می‌داشتم...

کاترین گفت: آیا شما از مرگ او مطلع شدید؟ بابا گفت: بلی مادموازل و ما در اینجا شنیدیم که این جوان نیکوفطرت در راه ملکه جان خود را فدا کرد ولی باز باید شکر گزار بود که اگر پدر از جهان رفته، این طفل زیبا را برای شما باقی گذاشته است. کاترین گفت: برای پرستاری از مادرم چه کسی را انتخاب کردید؟ بابا گفت: خانم کلماں را انتخاب کردم و این همان زن است که وقتی شما بیمار بودید از شما پرستاری می‌کرد. کاترین با قدری تردید گفت: آیا مادرم دارای هوش و حواس می‌باشد یا نه؟ بابا کلویس گفت: مادموازل، مادر شما تا دیروز دارای قدری حواس بود و هر دفعه که اسم شما را می‌بردند چشمتان خود را باز می‌کرد ولی از دیروز حتی بردن نام شما هم نمی‌تواند حواس مغشوش او را برگرداند و کسی را نمی‌شناسد. سپس بابا کلویس جامو افتاد و درب اطاق بیمار را گشود و کاترین وارد اطاق مادر گردید. کاترین دید که وضع اطاق مادرش مثل سابق است و او در تخت‌خوابی که پرده‌های سبز رنگ دارد خوابیده و يك چراغ سه فته‌ای که هنوز در قصبات و قرای فرانسه دیده می‌شود اطاق بیمار را روشن می‌نماید. مادر کاترین از حیث جثه زیاد تغییر نکرده، لاغر

نشده بود اما رنگش طوری سفید بود که گویی روی صورت او گچ مالیده‌اند. در کنار تختخواب، ننه کلمان روی يك صندلی راحتی، مانند پرستاران دیگر که نه خواب و نه بیدار هستند چرت می‌زد و کاترین به طرف مادرش رفت و گفت: مامان، مامان، این من هستم، آیا مرا می‌شناسی؟ صدای کاترین که به گوش بیمار رسید چشمها را باز کرد و جرقه‌ای از هوش و ذکاوت در چشمهای او درخشید و سر را به طرف کاترین برگردانید و زیر لب چیزهایی گفت که کاترین شنید اما نتوانست بفهمد که مادرش چه می‌گوید و مادر، دست خود را به حرکت درآورد تا به طرف کاترین دراز کند لیکن نتوانست و دست او که قدری بلند شده بود، روی بستر افتاد. این حالات بیش از دو یا سه ثانیه طول نکشید و بعد، وضع بیمار به شکل سابق درآمد. کاترین در حالی که طفل خود را در بغل داشت مقابل تختخواب مادر زانو بر زمین زد و چند مرتبه دیگر او را صدا کرد ولی مادر جواب نداد و چشمهای او باز نشد. کاترین دریافت که حضور او بر بالین پدر و مادر، دو احساس متضاد تولید کرد. بیلو وقتی دختر خود را دید و شناخت به خشم درآمد و اگر می‌توانست شاید در همانجا کاترین را به قتل می‌رسانید اما قدرت حرکت نداشت. مادر وقتی دختر خود را دید مشغوف شد و اگر می‌توانست او را روی سینه خود قرار می‌داد و سر و روی او را می‌بوسید ولی نتوانست دستها را تکان بدهد. هر يك از آن دو بیمار، در حال احتضار، دو راه متفاوت را طی می‌کردند و بیلو از مرگ به طرف زندگی می‌رفت در صورتی که زوجه او، مادر کاترین، از زندگی به طرف مرگ می‌شتافت.

مدتی کاترین مقابل بستر مادر زانو بر زمین زده، او را می‌نگریست ولی چون دید که از نشستن در آنجا سودی برای مادرش حاصل نمی‌شود از جا برخاست که نظری به وضع خانه بیندازد و قدری آنجا را مرتب کند.

آمدن کاترین به مزرعه بیلو، خیالی اثر کرد. در آنجا همه منتظر بسازگشت بیلو بودند و انتظار دختر او را نداشتند و کاترین برای همه توضیح داد که پدرش به زودی مراجعت نخواهد کرد چون در پاریس و در میدان شان-دومارس واقعه‌ای خونین اتفاق افتاده که عده‌ای مقتول و مجروح شده‌اند و پدرش، جزو مجروحین آن واقعه است. شاید بیش از همه بابا کلویس از آمدن کاترین خوشحال شد زیرا می‌توانست از مزرعه بیلو برود و در کلبه خود که آنجا را بسی دوست می‌داشت زندگی کند و کاترین با اظهار تشکر نسبت به کلویس و دادن مبالغی که جبران زحمات او را برای مادرش می‌کرد، او را به کلبه‌اش فرستاد. با اینکه کاترین همان شب، بعد از ورود به خانه والدین خود، بر کارها مسلط شد معه‌ذا احساس غربت می‌نمود زیرا وقتی از آن خانه خارج شد يك دوشیزه به شمار می‌آمد ولی وقتی برگشت نه فقط زن بیچاره محسوب می‌گردید بلکه بیوه هم شده بود.

صبح روز دیگر دکتر ری‌نال برای ادای تکلیف، نه برای معالجه بیمار، به مزرعه آمد زیرا پزشك می‌دانست که مادر کاترین معالجه نخواهد گردید و مانند چیراگی که روغن آن تمام شده، گرچه هنوز شعله دارد ولی بالاخره خاموش خواهد شد. ری‌نال از آمدن کاترین مسرور گردید و موضوعی که هنگام حضور بیلو در مزرعه نتوانست مطرح نماید به میان آورد و آن مسئله انجام فرایض مذهبی در مورد بیمار محتضر بود. دکتر ری‌نال می‌دانست که بیلو مردی است انقلابی و طرفدار نظریات فلسفی و لتر و عقیده به انجام مراسم مذهبی مسیحی در مورد مریض رو به موت ندارد. خود دکتر ری‌نال هم يك مرد متعصب مسیحی نبود و علاوه بر اینکه تحت تأثیر محیط قرار می‌گرفت، علوم مادی هم او را از مراسم مذهبی مسیحی دور می‌کرد، لیکن او وظیفه طبابت خود را در این می‌دانست که اولبای بیمار را مطلع کند و به آنها بگوید که هرگاه مایل هستند موقع آن

فرا رسیده که در مورد بیمار، مراسم مذهبی را به جا بیاورند. آن وقت بعضی از اولیای بیماران با سرعت دنبال کشیش می‌رفتند و او را بر بالین محضر می‌آوردند و بعضی دیگر، اگر کشیش به درب خانه هم می‌آمد، در را به روی او نمی‌گشودند و می‌گفتند که احتیاجی به او ندارند. اما کاترین زنی مؤمن بود و عقیده داشت که باید مادرش با انجام مراسم مذهبی از جهان برود و چون مزرعه بیلو و مزارع اطراف آن، که يك قرية كوچك را تشکیل می‌دادند از لحاظ مذهبی وابسته به حوزه روحانی ویلر کوتره بودند، کاترین خانم کلان را نزد آبه فوریه فرستاد و گفت از او خواهش کنید که با ادوات مذهبی بیاید.

کاترین نمی‌دانست که آبه فوریه روابط تیره خود را با پدرش بیلو فراموش نکرده و آبه فوریه هم بدون اینکه پرسد که محضر کیست و در کجاست با دستیار خود که ادوات مذهبی را حمل می‌کرد به راه افتاد و به مزرعه رسید و کاترین، خود او را به اطاق مادرش هدایت کرد و آنجا، در انتظار انجام مراسم مذهبی زانو بر زمین زد. آبه فوریه به تختخواب محضر نزدیک شد و نظری به زن بیمار انداخت و يك مرتبه او را شناخت و دانست که زوجه بیلو می‌باشد و به محض شناسایی از تختخواب دور گردید و عازم رفتن شد. کاترین جلوی او را گرفت و گفت: ای پدر روحانی، کجا می‌روید، آیا میل ندارید که مراسم مذهبی را درباره مادرم انجام بدهید؟ آبه فوریه گفت: مادر شما زبان ندارد و نمی‌تواند حرف بزند و هوش و حواس ندارد و نمی‌تواند چیزی بفهمد و لذا من نمی‌توانم گناهان او را بیامرزم زیرا وی قادر به اعتراف گناهان نیست و در چنین حالی، من از انجام مراسم مذهبی معذور هستم زیرا من، فقط موقعی می‌توانم مراسم مذهبی را انجام بدهم که بیمار صحبت نماید و به گناهان خود اعتراف کند.

کاترین که دید اصرار بی‌فایده است جلوی آبه فوریه را باز گذاشت و

او با دستیار خود رفت. کاترین بعد از رفتن او خواست به کشیش دیگر مراجعه نماید اما دانست که مراجعه به روحانی دیگر بدون فایده است زیرا قریه کوچکی که مزرعه بیلو یکی از مزارع آن بود از نظر مذهبی و روحانی جزو ابواب جمع حوزه روحانی ویلر کوتره محسوب می گردید و هیچ یک از کشیشها جرأت نمی کردند که در حوزه روحانی آبه فوریه روی دست او بروند. زن جوان از اینکه مراسم مذهبی مسیحی درباره مادرش به عمل نمی آید خیلی غمگین نشد، چون کاترین دختری باهوش بود و می دانست که عفو و کرم ارباب، بیش از نو کرهای آنهاست و لذا عفو و کرم خداوند گار زیادتر از خدمه او از قبیل آبه فوریه می باشد و امیدواری هست در آنجا که آبه فوریه حاضر نشد گناه یکی از بندگان خدا را ببخشد خداوند گناهان بنده خود را بدون دخالت خدمه خویش عفو فرماید. این بود که بدون دغدغه، وظایف دختری را نسبت به مادر و وظایف مادری را نسبت به کودک خود انجام می داد و اوقات خویش را بین دو زندگی می گذرانید، اول زندگی کودکش که به تدریج کسب قوت می کرد و دوم زندگی مادرش که رفته رفته، از قوت آن کاسته می شد و به طرف مرگ رهسپار می گردید.

مدت هشت شبانه روز کاترین به اتفاق خانم کلماں بر بسالین مادرش بود و هر وقت که از کنار بستر مادر برمی خاست برای این می رفت که در اطاق دیگر، طفل خود را شیر بدهد. در شب هشتم و نهم هنگامی که کاترین کنار بستر مادر نشسته بود در باز شد و پی تو وارد اطاق گردید. کاترین بدو

---

۱. اروپاییها - به طوری که در یکی از فصول سابق گفتیم - شبانه روز را از نیمه شب شروع می کنند و لذا هر شب، دارای دو تاریخ می شود و نیمی از آن به تاریخ روز قبل و نیمی دیگر به تاریخ روز بعد تعلق پیدا می نماید و به همین جهت در اینجا نویسنده کتاب می گوید شب هشتم و نهم - مترجم.



از آمدن پی‌تو ترسید که مبادا خبر مرگ پدرش را آورده باشد، ولی پی‌تو که راه فیما بین پاریس و آنجا را پیاده طی کرده، صبح از پاریس به راه افتاده، شب به مزرعه رسیده بود به محض ورود به اطاق با اشاره‌ای به کاترین فهمانید که مضطرب نباشد زیرا حامل پیام بدی نیست و بعد از اینکه کاترین را بدین ترتیب آرام کرد گفت: حال بیلو رو به بهبود است و دکتر ژیلبرت او را از بیمارستان به خانه خود منتقل کرده و امیدوار است که چند روز دیگر زخم بیلو بکلی بهبود یابد. پی‌تو راست می‌گفت و حال بیلو رو به بهبود می‌رفت و به همین جهت پی‌تو دیگر برای بیلو دغدغه نداشت بلکه برای کاترین می‌ترسید، چون می‌دانست بیلو به محض اینکه از بستر برخیزد و به راه بیفتد قبل از هر کار به طرف مزرعه خواهد آمد که جویای حال زنش شود و در آن صورت هرگاه کاترین را در مزرعه ببیند ممکن است زن جوان را مقتول نماید.

دکتر ژیلبرت چگونگی ورود کاترین را به اطاق بیلو برای پی‌تو شرح داده، گفته بود که چگونه بیلو از دیدار کاترین به شدت در خشم شد و پی‌تو هر دفعه که وارد اطاق بیلو در مریضخانه می‌گردید می‌دید که بیلو نظرهای خشمگین به اطراف می‌اندازد و مانند این است که منتظر دیدار دوباره کاترین می‌باشد، چون همان طوری که مناظر یک رؤیای وحشت‌آور، بعد از بیداری در خاطر انسان می‌ماند بیلو هم بعد از اینکه قدری خوب شد، منظره ورود کاترین را به آن اطاق به خاطر می‌آورد. بیلو حتی یک مرتبه اسم کاترین را بر زبان نیاورد ولی دکتر ژیلبرت و هم پی‌تو می‌فهمیدند که شاید فکر کاترین یک لحظه از مخیله بیلو خارج نمی‌شود. این بود که ژیلبرت صلاح دید که تا بیلو از بستر برنخاسته پی‌تو را به مزرعه بفرستد و به او بگوید که کاترین را از مزرعه دور نماید. پی‌تو بعد از اینکه به مزرعه رسید با لحنی که می‌دانست مؤثر واقع می‌شود کاترین را از خشم پدر بر حذر کرد و گفت

که هر گاه بیلو به راه بیفتد و کترین را در مزرعه ببیند به طور حتم او را به قتل خواهد رسانید. کترین گفت: هر چه می‌خواهد اتفاق بیفتد، تا وقتی که دو چشم مادرم باز است و جان در بدن دارد از اینجا نخواهم رفت ولو اینکه پدرم در صدد قتلم بر آید، ولی هنگامی که مادرم را به خاک سپردم چون دیگر در اینجا کاری ندارم می‌روم و اینجا را به او وا می‌گذارم. پی‌تو وقتی دید کترین مصمم است تا لحظه آخر باقی بماند و عزم خود را تغییر نمی‌دهد چیزی نگفت اما خود را آماده کرد که در موقع خطر به کمک کترین برود شاید بتواند او را از چنگ پدر نجات دهد.

دو روز و دو شب دیگر گذشت و در این مدت رفته رفته بیمار به مرگ نزدیک می‌گردید و بنیه‌اش تحلیل می‌رفت زیرا از ده روز قبل به این طرف دیگر زوجه بیلو غذا نمی‌خورد و هر روز چند قاشق شربت دواخانه را به دهان او می‌ریختند. کسی تصور نمی‌کرد که انسانی بتواند با چند قاشق شربت‌خوری از شربت دواخانه زنده بماند، اما بیمار تقریباً مرده محسوب می‌شد زیرا قادر به انجام هیچ يك از اعمالی که نشانه يك آدم زنده است نبود و نمی‌توانست از جا برخیزد، حتی سر و دست خود را نمی‌توانست تکان بدهد. در شب دهم و یازدهم هنگامی که تصور می‌شد که بیمار دیگر نفس ندارد و چند لحظه دیگر علامت نزع در او هویدا خواهد گردید ناگهان مادر کترین به حرکت درآمد و دست و سر او تکان خورد و چشمهایش متوجه کترین گردید. کترین گفت: آه مادر، آه مادر، مرا حلال کن و از اطاق بیرون دوید و هنگامی که بیرون می‌رفت چشم مادر او را تعقیب می‌کرد. کترین رفته بود که طفل خود را بیاورد زیرا فکر می‌کرد که شاید بر اثر مشاهده كودك، مادر به ترحم در آید و او را حلال کند. وقتی کترین با كودك خود برگشت و مقابل تخت‌خواب مادرش زانو به زمین زد و طفل را جلوی خود گرفت، واقعه‌ای عجیب روی داد که گاهی از اوقات هنگام نزع این گونه حوادث

اتفاق می‌افتد و آن اینکه زن بیمار، دست خود را بلند کرد و بالای سرکاترین و کودك او قرار داد و گفت: ای فرزندان من، شما را برکت دادم و خداوند مثل من از شما راضی باشد.

این آخرین حرف زن بیمار بود و بعد روی نازبالش افتاد و آثار جان سپردن در قیافه‌اش آشکار شد و وقتی روح از کالبد او پرواز کرد چشمهایش بازماند. گویی زن بینچاره که در زمان حیات دختر خود را ندیده بود می‌خواست بعد از مرگ، از دنیای دیگر او را ببیند.

## در آنجا که آبه فور تیه تهدید خود را نسبت به خانوادهٔ بیلو بر طبق وعده‌ای که به آنژ لیک داده بود انجام داد

کاترین چشمهای مادر را اول با دست و بعد با بوسه بست. خانم  
کلمان پرستار متوفی که از چند روز قبل این واقعه را پیش‌بینی می‌کرد و دو  
شمع مومی بزرگ خریده بود آنها را روشن نمود.  
در حالی که کاترین گریه‌کنان طفل گریان خود را به اطاق دیگر می‌برد  
که او را شیر بدهد و بخواباند، خانم کلمان دو شمع مومی را در طرفین  
متوفی روشن کرد و دستهایش را روی سینه نهاد و صلیبی در وسط دستهای  
او قرار داد و ظرف آب مقدس را که از کلیسا آورده شده بود، روی يك

صندلی، کنار تختخواب گذاشت و شاخه‌ای از درخت کیش<sup>۱</sup> را هم کنار ظرف نهاد به طوری که وقتی کاترین مراجعت کرد کاری نداشت جز اینکه کتاب دعای خود را به دست بگیرد و کنار تختخواب مادر شروع به خواندن دعا نماید. پی‌تو هم عهده‌دار کارهای خارج شد و چون جرأت نمی‌کرد که نزد آبه فوریه برود پنهانی دستیار او را دید و به او سفارش داد که برای آمرزش روح متوفی مراسم عشاء ربانی را به جا بیاورد و در عوض مزد خود را دریافت نماید و از آنجا نزد تابوت‌ساز رفت و سفارش ساختمان تابوت را داد و بعد نزد گورکن رفت و گفت قبری برای تدفین خانم بیلو حفر کند.

پی‌تو بعد از فراغت از این کارها به قریه هارامون رفت و به افسران و سربازان گارد ملی قریه هارامون گفت که مراسم تشییع جنازه و تدفین مرحوم خانم بیلو، فردا در ساعت یازده صبح انجام خواهد گرفت. چون خانم بیلو در زمان حیات خود، نه در مؤسسات کشوری مقامی داشت و نه در صفوف لشکری دارای مرتبه‌ای بود، پی‌تو نمی‌توانست به گارد ملی امر کند که رسماً در مراسم تشییع جنازه او حضور به هم رسانند و به طور خصوصی به آنها گفت که هر کس میل دارد می‌تواند در این مراسم حضور به هم رساند. اما در قریه هارامون و قرای اطراف، بیلو را می‌شناختند و می‌دانستند که او برای انقلاب چقدر زحمت کشیده و در آن موقع هم سرها، طوری گرم از نشئه انقلاب بود که هر کس قدمی در راه موفقیت انقلاب برمی‌داشت محترم به شمار می‌آمد تا چه رسد به بیلو که از فاتحین باستیل محسوب می‌گردید و مردم می‌دانستند که حتی در آن موقع بر اثر جراحتی شدید که در راه

۱. کیش يك کلمه فارسی است و لغت فرانسوی آن «بویی» بر وزن حوری می‌-

باشد و آن بوته‌ای است سبز که شاخه‌های آن را در یکی از اعیاد مذهبی، مسیحیهای کاتولیکی، در کلیسا بین مؤمنین تقسیم می‌کنند و مؤمنین آن شاخه را به منزل می‌آورند و مقدس می‌شمارند و نگاه می‌دارند - مترجم.

دفاع از آزادی برداشته در پاریس بستری است. این بود که تمام افراد گارد ملی هارامون مصمم شدند که در مراسم تشییع جنازه خانم بیلو حضور به هم رسانند و بدین ترتیب قدردانی خود را از بیلو به ثبوت رسانند.

عصر آن روز وقتی پی‌تو به مزرعه مراجعت کرد دید که تابوت‌ساز در حالی که تابوت را روی دوش نهاده است، می‌آید و پی‌تویی درنگ دریافت که مشاهده تابوت مزبور و تشریفات دیگر از قبیل نهادن جنازه در آن و شنیدن صدای کوبیدن میخها روی درب تابوت، اثری بسیار ناگوار در کاترین خواهد کرد. لذا تابوت‌ساز و تابوت او را در اصطبل پنهان کرد و خود به طرف اطاق متوفی روانه شد و دید که در آنجا کاترین و خانم کلمان با کمک یکدیگر متوفی را شسته، کفن بر او پوشانیده‌اند و کاترین پای جنازه‌ای که تکفین شده، همچنان مشغول دعا خواندن است. پی‌تو گفت: مادموازل کاترین، چند روز است که شما از خانه بیرون نرفته‌اید و عدم خروج شما از منزل برای مزاج شما ضرر دارد و خوب است که امروز قدری در جنگل قدم بزنید. کاترین گفت: آقای پی‌تو، من نمی‌توانم که مادرم را در اینجا بگذارم و خارج شوم. پی‌تو گفت: مادموازل کاترین، منادر شما تنها نیست و خانم کلمان اینجا است و شما اگر فکر خود را نمی‌کنید فکر فرزند کوچک خویش را بنمایید که احتیاج مبرم به هوای آزاد دارد. کاترین گفت: من نمی‌آیم ولی اگر میل دارید ایزیدور را ببرید و با خود بگردانید. کاترین از فرط اعتماد این حرف را به پی‌تو زد و گرنه حاضر نبود که طفل خود را به هیچ کس بسپارد.

پی‌تو رفت و بعد از چند لحظه برگشت و گفت: ایزیدور با من نمی‌آید و گریه می‌کند و صدای گریه طفل، از دور به گوش منادر رسید و بین وظیفه فرزند و مادری، وظیفه اخیر را خطیرتر دید چون دریافت که مادرش دیگر محتاج چیزی نیست در صورتی که فرزند او احتیاج به

مواظبت و پرستاری دارد تا بزرگ شود، لذا از جا برخاست و به اطاق دیگر رفت و طفل را در بغل گرفت و به اطاق دیگر رفت و به اتفاق پی‌تو از خانه خارج شدند و راه جنگل را پیش گرفتند و پی‌تو به مقصود رسید چون او می‌خواست که کترین را از خانه دور کند تا در غیاب وی عمل مشغوم نهادن جنازه در تابوت و میخ کوبیدن درب آن، انجام بگیرد. از قضا، راهی که برای گردش انتخاب کردند راهی بود که خاطرات دوره کودکی و آغاز جوانی کترین را تجدید می‌کرد و وقتی که کترین و پی‌تو وارد این راه شدند و شروع به قدم زدن کردند کترین فراموش کرد که مادرش زندگی را بدرود گفته است. بعد از گذشت يك ساعت وقتی پی‌تو متوجه شد که در خانه، کار را تمام کرده‌اند به کترین گفت: خوب است مراجعت نمایم و همین که برگشتند خانم کلیمان از دور به پی‌تو فهمانید که کار را تمام کرده و متوفی را در تابوت نهاده‌اند.

وقتی که وارد خانه شدند کترین طفل خود را در اطاق خویش جا داد و خوابانید و خواست به اطاق متوفی برود و باز دعا بخواند ولی پی‌تو به او گفت: مادموازل، دیگر لزومی ندارد که شما به آن اطاق بروید. کترین گفت: برای چه؟ پی‌تو گفت: برای اینکه موقع بیدار ماندن بر بالین مادر شما گذشته است. کترین گفت: چگونه موقع گذشته است؟ پی‌تو گفت: برای این- که در غیاب ما نجار آمد و تابوت را آورد. کترین فهمید که پی‌تو چه می‌خواهد بگوید و گفت: پس به همین مناسبت بود که شما مرا از خانه دور کردید؟ واقعاً پی‌تو شما خیلی خوب هستید ولی من باید برای آخرین دفعه جهت مادرم دعا بخوانم. کترین به طرف اطاق متوفی رفت و پی‌تو آهسته او را تعقیب کرد. در آن اطاق تابوت را روی دو صندلی گذاشته بودند و شمعه‌ها در طرفین آن می‌سوخت و به مشاهده تابوت، کترین لرزید و وارد اطاق شد و به تابوت نزدیک گردید و زانو زد و صورت خود را روی

چوب سرد تابوت نهاد. مشاهده تابوت مادر برای کاترین، تولید اندوه تازه ای می کرد زیرا در راهی که يك مرده از آن می گذرد تا به آرامگاه ابدی خود برسد مراحل است که در هر يك از آنها، مصیبت آنهایی که زنده هستند تازه می شود و با هر يك از آن مراحل انگار که تازه عزیز خود را از دست داده اند و کاترین هم که تابوت مادر را دید مثل این بود که برای دفعه دیگر مرگ مادر را دید.

او وقتی تابوت را می نگریست به خاطر می آورد که فردا حتی تابوت هم نخواهد دید و مادرش که او را حلال و تقدیس کرده فردا همان موقع در دل خاک سرد و تیره جا گرفته است. این فکر قلب زن جوان را به درد می آورد و اشك از دیدگان او روان می شد زیرا او در دنیا بعد از اینکه اینزیدور شوهرش را از دست داد غیر از مادر و فرزند شیرخوارش کسی را نداشت. فرزند شیرخوار او هنوز نمی توانست که برای او دوستی صمیمی باشد و درد دل او را بشنود و به بدبختی او پی ببرد و فقط مادرش می توانست این نکات را بفهمد که او هم از جهان رخت بر بسته بود. کاترین مدتی بر یگانه دوست خود گریست. وقتی پی تو دید که توقف کاترین در آن اطاق طول کشید وارد اطاق شد و گفت: مادموازل کاترین، برخیزید، آخر شما ناخوش خواهید شد و اگر خود ناخوش شوید طفل شما که شیر شما را خواهد خورد ناخوش خواهد گردید. و چون باز کاترین نمی خواست از جا برخیزد پی تو زیر شانه های او را گرفت که او را از جا بلند کند و کاترین گفت: آقای پی تو، چند دقیقه دیگر هم به من مهلت بدهید که آخرین دعای خود را بخوانم. ولی پی تو خواه ناخواه او را بلند کرد و کاترین به شانه پی تو تکیه داد و از اطاق خارج شد و قبل از خروج برای آخرین مرتبه سر را برگردانید و گفت: مادر، خدا حافظ. نزدیک اطاق کاترین و قبل از اینکه زن جوان وارد اطاق شود، پی تو او را نگاهداشت و کاترین



گفت: آقای پی تو، چه می گوید؟

پی تو که نمی دانست مطلب خود را چگونه عنوان کند گفت: مادموازل کاترین، آیا فکر نمی کنید که موقع آن رسیده که شما از این خانه خارج شوید؟ کاترین گفت: من از این خانه خارج نمی شوم مگر هنگامی که مادرم خسارج شده باشد و هرگاه قبل از این موقع پدرم بیاید و مرا به قتل برساند سبب نیکبختی من خواهد بود زیرا به اتفاق مادرم خواهم رفت و دیگر از مادرم جدا نخواهم گردید. ولی وقتی که مادرم از این خانه رفت آن وقت من نیز از اینجا می روم. پی تو گفت: مادموازل، هنگامی که از این خانه رفتید به خاطر بیاورید که در این حول و حوش، دو منزل برای شما آماده است، اول منزل بابا کلویس و دوم خانه من در قریه هارامون. پی تو از روی جوانی اطاق کوچک خود را به نام خانه می خواند و کاترین گفت: پی توی عزیز، من فراموش نمی کنم که شما چقدر برای من زحمت کشیدید و شما را دوست می دارم و هنگامی که از اینجا رفتم یکی از این دو مکان را انتخاب خواهم کرد. بعد کاترین به اطاق خود رفت و پی تو از آنجا دور گردید و قدری دورتر به دیوار تکیه داد و اشکهای شادی از کلام کاترین که گفت شما را دوست می دارم از دیدگان او روان شد. پی تو می دانست که دوست داشتن کاترین غیر از آن است که وی در گذشته انتظار آن را می کشید و کاترین که می گوید او را دوست می دارد مثل یک برادر نسبت به او محبت دارد ولی همین هم برای پی تو یک مزیت و سعادت بزرگ محسوب می-گردید.

روز دیگر مقارن ساعت ده تمام آشنایان و دوستان از اطراف آمدند و برزگران قرای مجاور که بیلو و زن او را می شناختند حضور به هم رسانیدند و آقای لون پره شهردار ویلر کوتاه تر هم آمد. ساعت ده و نیم صبح، گارد ملی هارامون با طبل و شیپور و بیرق افراشته نمودار گردید و تمام سربازها بدون

اینکه کسی به آنها دستور داده باشد تفنگها را وارنه روی دوش آویزان کرده بودند. کاترین لباس سیاه پوشید و طفل خود را که لباس سیاه دربرداشت در برگرفت و از واردین پذیرایی کرد و طوری علایم صمیمیت و سادگی در رخسار زن جوان نمایان بود که در آن موقع به فکر هیچ کس نرسید که کاترین از خانه پدر و مادر فرار کرد و با معشوق خود رفت. ساعت یازده نزدیک شب صد نفر برای تشییع جنازه متوفی جمع شده بودند، اما کشیش و دستیار او که حضورشان در آن موقع واجب بود نیامدند. یک ربع ساعت برای آمدن آنها توقف کردند ولی باز اثری از آنها دیده نشد.

پی تو بر بالای مرتفع ترین بام خانه رفت و تا چشمهای تیزبین او کار می کرد جاده ویلر کوتره را از نظر گذرانید و چیزی ندید. در موقع فرود آمدن از بام، پی تو خود را به آقای لون پره شهردار ویلر کوتره رسانید و مشاهدات و هم نظریات خود را به او گفت. مشاهدات پی تو این بود که در راه کسی دیده نمی شود و نظریاتش این بود که به احتمال قوی هیچ کس نخواهد آمد، زیرا پی تو مطلع شده بود که آبه فوریه حاضر نشد که بر بالین محضر دعای اموات را بخواند و گناهان او را عفو کند و پی تو که آبه فوریه را می شناخت می دانست که وقتی وی تصمیمی گرفت از آن عدول نخواهد کرد و لذا نباید منتظر آمدن او شد. پی تو این موضوع را به شهردار ویلر کوتره گفت و او هم مردم را از این موضوع آگاهانید و این مسئله در حضار اثری بسیار بد کرد چون انجام مراسم عشاء ربانی برای مرده، قبل از اینکه دفن شود، امری واجب به شمار می آمد. قدری هم صبر کردند که شاید فوریه پشیمان شود و بیاید ولی باز هم وی نیامد. در این موقع صدایی از بین جمعیت برخاست و گفت: حال که آبه فوریه برای انجام مراسم مذهبی نمی آید ما هم می توانیم از این مراسم صرف نظر کنیم. این صدا از ذریره مانیکه بود که ما او را به خوانندگان معرفی کرده ایم و همه می دانستند که

وی دارای احساساتی مخالف مذهب مسیح است مع الوصف برای مردم دشوار بود که مرده را بدون انجام مراسم مذهبی از جا تکان بدهند اما این را هم باید گفت که در آن دوره افکار روسو و ولتر بین مردم خیلی نفوذ داشت و در آن جمعیت عده‌ای بودند که مانند دزیره مانیکه فکر می‌کردند و می‌اندیشیدند که نیازی به مراسم مذهبی نیست.

شهردار ویلر کوتاه‌تره گفت: بیش از این معطلی جایز نیست و خوب است به راه بیفتیم و به طرف شهر برویم و امیدواری هست که در آنجا سوءتفاهم مرتفع شود و آبه‌فورتیه برای انجام مراسم مذهبی حضور به هم رسانند. دو نفر از سربازان گارد ملی تفنگهای خود را زیر تابوت جا دادند و چهار نفر دو سر آنها را گرفتند به طوری که تابوت روی تفنگها حمل می‌شد. وقتی که تابوت از خانه خارج می‌گردید، کاترین که طفل خود را در بغل گرفته بود زانو بر زمین زد و پس از اینکه تابوت دور شد کاترین آستانه خانه‌ای که مادرش آن را ترك نموده بود بوسید زیرا او هم مانند مادرش نمی‌خواست دیگر قدم به آن خانه بگذارد و به پی‌تو گفت: من می‌روم چون به طوری که می‌دانید نمی‌توانم به ویلر کوتاه‌تره بیایم و منزل من در کلبه بابا کلویس است و شما هر وقت که مایل باشید می‌توانید مرا در آنجا پیدا کنید. آن وقت بی‌آنکه کسی متوجه غیبت او گردد به راه افتاد و از راه جنگل، به تنهایی به طرف کلبه بابا کلویس روانه شد.

## آبه فور تیه متوجه می شود که انسان نمی تواند همواره بر تصمیم خود استوار بماند

تشییع کنندگان در يك ستون طولانی به طرف ویلر کوتاه تره می رفتند و ناگهان آنهایی که در عقب جنازه حرکت می کردند صدایی شنیدند و روی سرگردانیدند و دیدند سواری نزدیک می شود و با کلاه خود که به دست گرفته اشاره می نماید که توقف کنند.

آنها دیدند سوار مزبور، روی صورت نوار زخم بندی دارد و پی تو قبل از دیگران، بیلو را که در جاده پاریس می آمد شناخت و گفت: این آقای بیلو است که از پاریس آمده است و اینک من هیچ میل ندارم که به جای آبه فور تیه باشم. همه توقف کردند تا اینکه بیلو نزدیک شد و از اسب فرود آمد و اسب خود را به یکی از کارگران مزرعه داد و گفت: هموطنان،

از اینکه قبول زحمت کرده و جنازه زن مرا تشییع می نماید متشکرم و بعد در عقب جنازه جای صاحب عزا را که بدو اُپی تو اشغال کرده بود گرفت. همه حیرت زده بیلو را می نگریستند زیرا بیلو لاغر و هم بیرنگ شده بود و روی قسمتی از پیشانی و اطراف چشم چپ وی کبودی دیده می شد که علامت خون مردگی است زیرا هنوز بیلو آن طور که باید بهبودی نیافته، خونهای مرده بر اثر دوران طبیعی خون در بدن زایل نشده بود. ولی علاوه بر بیرنگی و لاغری، مردم در بیلو يك نوع حالت مصمم و وقاری می دیدند که سابقاً ندیده بودند و گرچه بیلو همواره مردی جدی و با اراده به نظر می رسید ولی آن موقع، مثل اینکه بالمضاعف با اراده شده، لحظه به لحظه از چشمهای او برق جستن می کرد.

پی تو در ضمن چند کلمه بیلو را از حال ناخوشی و مرگ زنش آگاه کرد و بیلو گفت: به محض اینکه دکتر ژیلبرت به من گفت که حال زنم خراب است من فوراً يك درشكه تك اسب کرایه کردم و تا اسب آن نفس داشت آمدم و چون دیدم که دیگر اسب درشکه قادر به حرکت نیست آن را رها نمودم و با اینکه سواری برای من خوب نبود يك اسب از چاپارخانه کرایه کردم و به راه افتادم. هیئت تشییع کنندگان که قبل از آمدن بیلو به آهستگی صحبت می کردند بعد از آمدن او بکلی ساکت شدند تا اینکه جنازه به ویلر کوتره رسید و در آنجا به هر نسبت که جنازه از خیابانها عبور می کرد مردم از خانه ها بیرون می آمدند و به بیلو سلام می کردند و عقب جنازه، پشت سر سایرین قرار می گرفتند تا اینکه جنازه به میدان شهر که کلیسا در آن قرار داشت رسید. در آنجا پی تو نظری به کلیسا انداخت و دید آنچه پیش بینی می کرد صورت وقوع یافته و درب کلیسا را بسته اند و معلوم شد که آبه فورته دستور داده که کلیسا را ببندند و جنازه زوجه بیلو را در آن راه ندهند.

بیلو وقتی که درب بسته کلیسا را دید رنگ از صورتش پرید و برقی که از چشمهای او می‌درخشید درخشنده‌تر گردید. کلیسا در کنار شهرداری قرار داشت و کسی که خادم کلیسا بود سرایدار شهرداری هم محسوب می‌گردید و لذا شهردار او را احضار کرد و گفت: برای چه درب کلیسا بسته است؟ خادم در جواب گفت: آبه فورتیه قدغن کرده که هیچ کس حق ندارد برای انجام مراسم مذهبی به زوجه متوفای بیلو کمک نماید. بیلو گفت: کلید کلیسا در کجاست؟ خادم کلیسا گفت: کلید نزد خود آبه فورتیه است و وی برای اینکه مبادا کلید را از من بگیرند کلید را از من دریافت کرد و نزد خود نگاه داشت. مردم گفتند: باید رفت و کلید را از آبه فورتیه گرفت. ولی بیلو جواب داد: مرده نمی‌تواند انتظار بکشد تا وقتی که ما بعد از مشاجره کلید را از آبه فورتیه بگیریم و آنگاه نظری به اطراف انداخت و دید که آن طرف میدان کارگران مشغول ساختمان يك خانه هستند و تیر بزرگی را که از چوب درخت آزاد است می‌تراشند که روی خانه بگذارند. بیلو به طرف کارگران رفت و گفت: من این تیر را لازم دارم ولی برای شما خواهم آورد و تیر هم عیبی نخواهد کرد. کارگران گفتند: اگر لازم دارید بردارید. بیلو خم شد و کمر تیر را بغل کرد و قوتی داد و آن را از زمین بلند نمود ولی به مناسبت ناخوشی سابق و سنگینی تیر، لحظه‌ای نزدیک بود قوای او به تحلیل رود لیکن به خود نهیب زد و آنگاه با قدمهای شمرده در حالی که تیر بزرگ و سنگین را زیر بغل داشت به طرف درب کلیسا روانه گردید.

هر کس بیلو را می‌دید تصور می‌کرد که یکی از جنگجویان قدیم و از دوره آنیبال یا اسکندر است که به وسیله حمله با تیرهای چوبی حصارهای متین را فرو می‌ریختند. بیلو همان طور که می‌رفت ناگهان قدمها را سریع نمود و سر تیر را به درب کلیسا فرو کوفت. درب کلیسا را از چوب بلوط ساخته بودند و چفت و کلون آهنی داشت معذک در ضربت سوم

چفت و رزه آهني در هم شكست و درب كليسا باز شد. بيلو گفت: اينك اين تير را ببريد و به كارگران بدهيد كه كار آنها تعطيل نشود. چهار نفر تير را برداشتند و رفتند و بيلو به ديگران گفت: حالا تابوت زن بيچاره مرا كه تا امروز به كسي بدی نكرده است به كليسا ببريد و مقابل محراب كليسا قرار دهيد و تو ای پي تو دستيار كليسا را صدا بزن كه بيايد و من خود مي روم و كشيش را براي انجام مراسم مذهبي به اينجا مي آورم. پي تو به اتفاق دزيره مانيكه افسر گارد ملي هارامون رفت كه دستيار را بياورد و دو سه نفر از سربازان گارد ملي را هم با خود برد تا در صورتي كه وضعي خطرناك پيش بيايد بتواند مقابله نمايد.

هنگامي كه بيلو مي خواست به منزل آبه فورليه برود چند نفر در قفای او افتادند و او گفت: هموطنان، بگذاريد كه من تنها به سراغ كشيش بروم زيرا ممكن است حوادثي روي بدهد و ميل دارم كه مسؤليت را خود من به تنهائي تقبل نمايم. بعد بيلو به طرف منزل كشيش روان شد و آن دومين مرتبه بود كه در ظرف يك سال بيلو به طرف منزل كشيش مي رفت تا علسي رغم تمايل كشيش او را وادار به كاري كند كه وي خواهان انجام آن نمي باشد و همه پيش بيني مي كردند كه به احتمال قوي مرتبه دوم هم مانند مرتبه اول خواهد شد و بيلو اراده خود را بر كشيش لجباز تحميل خواهد كرد. هر يك از سكنه شهر مقابل خانه خود عبور بيلو را به طرف منزل كشيش ميديدند و لسي جرأت نمي كردند كه در قفای او به راه بيفتند چون بيلو گفته بود كه به تنهائي خواهد رفت اما از دور يا نزديك، وي را با چشم تعقيب مي كردند و مي خواستند بدانند كه وي چه خواهد كرد. بيلو مقابل منزل كشيش رسيد و ديد درب خانه آبه فورليه مانند درب كليسا بسته است و مرتبه اي ديگر نظر به اطراف انداخت كه بداند چگونه خواهد توانست آن در را بگشايد.

در نزدیکی خانه کشیش يك فرسخ شمار از سنگ بود که معمولاً کنار جاده‌ها می‌گذارند و روی آن می‌نویسند که از فلان نقطه تا فلان نقطه، چند فرسخ است، ولی فرسخ شمار مزبور در جای خود، مانند دندانی که در حفره لثه تکان بخورد و لق باشد تکان می‌خورد و بیلو بدون زحمت آن را از جا کند و قدری در دست خود تکان داد و بعد با يك حرکت به طرف درب خانه آبه فورتیه پرتاب نمود و سنگ به درب خانه خورد و آن را در هم شکست. هنگامی که بیلو از وسط درب شکسته وارد منزل آبه فورتیه می‌گردید، کشیش مزبور پنجره طبقه فوقانی عمارت خود را گشود و با تمام قوتی که در حنجره داشت مؤمنین مسیحی را به كمك طلبید ولی کسی به كمك کشیش نیامد و آنها گرگ و چوپان را به حال خود گذاشتند که هر طور می‌توانند با یکدیگر دست و پنجه نرم کنند. بعد از شکستن درب اول، بیلو مجبور شد که سه درب دیگر را هم بشکند تا اینکه بتواند خود را به اطاق طبقه فوقانی که آبه فورتیه در آن بود برساند و هر چه در داخل خانه، بیلو به کشیش نزدیک می‌شد فریاد آبه فورتیه شدیدتر می‌گردید تا اینکه مردم دیدند که بیلو وارد طبقه فوقانی عمارت گردید و در این موقع فریادهای آبه فورتیه به حد اعلای شدت خود رسید. بیلو دست خود را روی شانه آبه گذاشت ولی آبه که با هر دو دست لب پنجره را گرفته بود نمی‌خواست آن را رها کند و بیلو دو دست خود را حلقه کمر آبه کرد و زانوهای خود را خم نمود و با يك فشار که درخت جوانی را از ریشه بیرون می‌آورد آبه فورتیه را از پنجره جدا نمود.

دیگر مردم چیزی ندیدند ولی صدای آبه فورتیه را در داخل خانه که به تدریج دور می‌شد شنیدند و در آن موقع صدای فورتیه شبیه به جانوری بود که هنگام شب گرفتار شیر افریقایی شده و شیر او را ربوده، با خود می‌برد و رفته رفته صدای جانور ضعیف می‌گردد.



پی تو که دنبال دستیار رفته بسود او را آورد و هکذا چند نفر از اطفال مرثیه خان کلیسا را که در این گونه مواقع در کلیسا به هیئت اجتماع دعا می خوانند آورد و به آنها گفت لباسهای خود را عوض کنند و لباس تشریفات مذهبی را دربر نمایند و در داخل کلیسا شمعها را روشن کردند و خلاصه، وسایل را برای انجام مراسم مذهبی آماده نمودند. آن وقت مردم دیدند که بیلو، آبه فور تبه را جلو انداخته می آورد و چنان آبه، به اتفاق بیلو با سرعت حرکت می نماید که گویی بیلو تنهاست و مجبور نیست که کسی را به اجبار با خود بیاورد. در آن موقع بیلو، به یکی از عناصر طبیعت مانند طوفان و سیل و زلزله بیش از يك انسان شباهت داشت و مردم می دانستند که آبه فور تبه نمی تواند در مقابل نیروی آن مرد پایداری کند و قوه ای مانند نیروی قوای طبیعت لازم است که بتواند در قبال او پایداری نماید. همه در سر راه بیلو و آبه فور تبه که شخص اخیر دیگر هیچ گونه مقاومتی نمی کرد کوچه دادند و آبه با وحشت نظری به درب شکسته کلیسا انداخت و با حیرتی بیشتر دید که کارکنان کلیسا که قدغن کرده بود نباید در آنجا باشند با لباس رسمی مذهبی در آنجا حضور دارند، آن وقت سر را با حسرت تکان داد زیرا دید که در دنیا اوضاعی پیش آمده که وی دیگر نه اختیار زیردستان خود را دارد و نه اختیار خویش را.

کشیش بعد از ورود به کلیسا، ناچار به طرف محراب رفت و ادوات مذهبی را به دست گرفت و شروع به ادای مراسم مذهبی کرد ولی در این موقع بیلو فریاد زد: ای مرد کینه توز و سیاه دل، نه خداوند احتیاج به دعای تو دارد و نه زن بیچاره و بی گناه من محتاج دعای تو می باشد و اینکه من تو را به اینجا آوردم برای این است که تو بدانی من آن توانایی را دارم که بر لجاجت و کینه توزی تو غلبه کنم. چند نفر گفتند که این طور نمی شود و مراسم مذهب مسیحی باید انجام بگیرد ولی بیلو گفت: هموطنان، این منم که

مانع از انجام این مراسم می‌شوم و هرگاه گناهی مرتکب شده باشم مسؤول گناه خود من هستم نه شما... و اینک به طرف قبرستان برویم. همه از این دستور اطاعت کردند و سربازان گارد ملی باز تفنگها را زیر تابوت قرار دادند و جنازه را بلند کردند و همان طور که بدون کشیش و سرودهای مذهب مسیحی و بخوردان آمده بودند بدون آبه فوریتیه و تشریفات مذهب عیسوی و بی آنکه بخوردانها فضا را معطر نماید به طرف قبرستان واقع در نزدیکی منزل عمه آنزلیک به راه افتادند و نزدیک ششصد نفر، جنازه را تشییع می نمودند.

وقتی که به قبرستان رسیدند دیدند که درب قبرستان بسته است. درب قبرستان نه استحکام درب کلیسا را داشت و نه کلفتی درب منزل آبه فوریتیه را و بیلو با يك ضربت تنه می‌توانست آن را در هم بشکند ولی غیرت و جوانمردی او حکم کرد که نباید به خانه‌ای که مأوای اموات است و عنقریب زن وی در آن خانه جا خواهد گرفت اهانت نماید لذا پی‌تسو را صدا زد و گفت: برو و قبر کن را بیاور که در را باز کند و قبر را حفر نماید. پی‌تسو رفت و برگشت و کلید درب قبرستان را آورد و گفت: قبر کن می‌گوید که آبه فوریتیه به او قدغن کرده که حق ندارد برای دفن خانم بیلو، قبر حفر کند ولی من کلید قبرستان را با بیل و کلنگ از او گرفتم و آمدم. به شنیدن این حرف غرشی از خشم از حاضرین برخاست زیرا فهمیدند آبه فوریتیه بیش از آنچه شایسته است قدم از دایره اختیارات خود بیرون می‌گذارد زیرا هیچ کس حق ندارد که از تدفین يك بنده خدا، در زمینی که متعلق به خدا و جایگاه اموات است ممانعت نماید.

اگر در آن موقع بیلو فقط يك کلمه حرف می‌زد و مردم را علیه آبه فوریتیه تحریک می‌کرد آبه مزبور به مرگی که آن همه از آن نام می‌برد و می‌گفت که می‌خواهم شهید شوم می‌رسید، اما بیلو مانند شیر، گرچه

می کشت و می درید ولی باز مانند شیر، بر نمی گشت و به آنجایی که در آن مکان دریده و کشته بود قدم نمی گذاشت و به همین جهت دیگر اعتنایی به آبه فور تیه نکرد و کلید را از دست پی تو گرفت و بعد از تشکر از وی، درب قبرستان را گشود و گفت: اول جنازه را وارد قبرستان نمایید و خود در قفای جنازه به اتفاق مشایعت کنندگان وارد گردید. در آنجا تمام سکنه ویلر کوتره به استثنای دو طبقه حضور داشتند، اول طرفداران لویی شانزدهم که چون می دانستند بیلو یک مرد انقلابی است به قبرستان نیامدند و دوم طرفداران آبه فور تیه و به طور کلی طرفداران کشیشهای فرانسه که از بیلو و امثال او متنفر بودند.

زاید است به تفصیل بگوییم که عمه آنژلیک نیز از طبقه اخیر بود و وقتی جنازه را از مقابل خانه اش عبور می دادند که به کلیسا ببرند در را بست که چشم او به جنازه نیفتد و از خداوند خواست که یک صاعقه، برادرزاده او پی تو را از روی زمین بردارد که دیگر شریک اعمال انقلابیون و مردانی مانند بیلو نباشد. ولی تمام آنهایی که قلب و عاطفه داشتند و تمام کسانی که می دانستند عفو و احسان باید بر انتقام غلبه کند و هر کس که می دانست از مرده نباید انتقام گرفت زیرا دست او از دنیا کوتاه شده، بخصوص مرده ای چون خانم بیلو که در تمام عمر آزارش به کسی نرسیده بود، در آنجا حضور یافتند و با کمال اعتقاد و خلوص نیت نسبت به خداوند متعال و حضرت مسیح، از آبه فور تیه متنفر بودند که چرا انجام وظایف روحانی خود را فدای گرفتن انتقام شخصی کرده است.

قبر کن چون نمی توانست پیش بینی کند که ممکن است کشیشی پیدا شود که بگوید یک مرده مسیحی را نباید در قبرستان دفن کرد، بر حسب تعلیمی که روز قبل از پی تو دریافت کرده بود قسمتی از قبر را کند و بعد وقتی آبه فور تیه او را از حفر قبر منع نمود، ناچار خاکها را بر جای اول

ریخت، لذا معلوم بود که مرده را در کجا باید دفن کنند و بعد از وصول به آنجا بیلو دست دراز کرد و کلنگ را از دست پی‌تو گرفت و کلاه را از سر برداشت. پی‌تو و تمام حضار نیز کلاه از سر برداشتند و بیلو شروع به حفر زمین کرد و هر چه در زیر آفتاب گرم تابستان کلنگ می‌زد، پی‌تو به وسیله بیل خاکها را بیرون می‌آورد. اگر خانم بیلو در زمان حیات خود مطلع می‌شد که مسئله دفن جنازه او به چه اشکال عجیب و بدون سابقه‌ای برخورد خواهد کرد به طور قطع تا آخرین روز زندگی با غم بسر می‌برد.

مدت يك ساعت حفر قبر طول کشید و هیچ يك از آن دو، یعنی بیلو و پی‌تو به فکر نیفتادند که قبل از خاتمه حفر قبر، لحظه‌ای استراحت کنند. بعد از اینکه قبر حفر شد، بیلو و پی‌تو به وسیله دوطناب که زیر تابوت قرار دادند، تابوت را در قبر نهادند. رسم است که در این موقع هم عیسویان مراسم مذهبی خاصی را به انجام می‌رسانند ولی بیلو گفت: خدا برای اینکه بنده‌ای را بیمارزد محتاج نیست که از آب فوریه یا کشیش دیگر اجازه بگیرد. هیچ کس برای فرود آوردن تابوت در قبر به بیلو و پی‌تو کمک نکرد ولی نه از آن جهت که نمی‌خواستند کمک کنند بلکه از آن جهت که می‌دیدند آن دو نفر چنان به سادگی و خلوص این عمل را انجام می‌دهند که کمک کردن به آنها، به منزله آلوده کردن خلوص نیت آنان می‌باشد. فقط هنگامی که خواستند اولین بیل خاک را روی تابوت بریزند بیلو و پی‌تو به گریه درآمدند ولی زود بر تأثر خود غلبه کردند و با آستین اشک چشمها را خشک نمودند و با سرعت قبر را پر از خاک کردند تا بعد ترتیب نصب سنگ را روی قبر بدهند.

وقتی قبر پر از خاک شد، بیلو که آن هنگام بیل به دست داشت بیل را به کناری انداخت و آغوش گشود و پی‌تو، خود را در آغوش بیلو انداخت و بیلو در حالی که همه اظهارات او را می‌شنیدند گفت: خدایی که اکنون نگران

ماست شاهد می باشد که من، ای پی تو، اینک که تو را در آغوش می گیرم و می بوسم به مثل آن است که تمام صفات نیک و ساده و بزرگی را که در کرة خاک وجود دارد تکریم و تجلیل می کنم. من در وجود تو و با تو، سادگی و فداکاری و قلب پاک و قناعت و اخوت را در آغوش گرفته ام و خدای خود را به شهادت می گیرم که در تمام عمر سعی خواهم کرد که این صفات در جهان پیشرفت کند. آنگاه دست خود را روی خاکهای قبر گذاشت و گفت: خداوند را به شهادت می گیرم که تا وقتی زنده هستم علیه سه دسته پیکار خواهم کرد، اول آنهایی که می خواستند خود من را به قتل برسانند و در رأس آنها لویی شانزدهم است و دوم طبقه نجباء و اصیل زادگان که دخترم را از حلیه شرافت عاری کردند و سوم کشیشهای فرانسه که نگذاشتند زن من دارای يك قبر باشد. بعد بیلو دست را از روی خاکهای قبر برداشت و روی خود را به طرف مردم کرد و گفت: ای برادران، ای هموطنان، اکنون يك مجلس شورای ملی جدید به جای مجلس مؤسسان و مجلس شورای سابق در شرف تشکیل شدن است و مرا به عنوان وکیل در این مجلس انتخاب نمایند تا بدانید چه خواهم کرد.

صدای فریادی که از مردم برخاست نشان داد که همه پیشنهاد بیلو را پذیرفته اند و در آنجا، بالای قبر آن زن، که به منزله سوگندگاهی مقدس و دهشت انگیز به شمار می آمد، همه حاضر شدند که بیلو را کاندیدای مجلس شورای ملی نمایند. سپس بیلو از يكایك تشییع کنندگان سپاسگزاری کرد و آنها اعم از شهری یادهاتی با احساساتی تازه که در آن روز برای آنها پیدا شده بود به طرف منازل خویش روانه گردیدند.

## بیلو نماینده مجلس شورای ملی شد

حوادثی که ذکر کردیم نه فقط در مردم ویلر کوتاه بلکه در مردم قرا و قصبات اطراف اثری عمیق کرد و شهادت بیلو در آن روز و نطقی که بالای قبر زنش، در آن حال ایراد نمود، از خاطرها فراموش نمی گردید و همه می دانند که برزگران در مملکت فرانسه و به طور کلی در هر مملکت پارلمانی، از لحاظ فرستادن و کیل به مجلس شورای ملی يك نیروی عظیم را تشکیل می دهند. در فرانسه، هر کشاورز از ده تا سی نفر کارگر زراعتی داشت و کارگران مزبور بر طبق نظریه ارباب خود رأی می دادند و هر که را که او می خواست و کیل می کردند و با اینکه در آن موقع در فرانسه انتخابات دو درجه بود یعنی اول زارعین و طبقات دیگر عده ای را انتخاب می کردند و بعد آن عده، نمایندگان مجلس را از بین خود انتخاب می نمودند، مع هذا

موفقیت بیلو مسلم به نظر می‌رسید.

هر يك از کشاورزان، آن روز، هنگام خروج از قبرستان به بیلو نزدیک شده گفته بودند آسوده خاطر باش، و بیلو هم آسوده خاطر بود چون می‌دانست آنها کسی نیستند که از قول خود برگردند و هنگامی که قول مساعدت دادند، وفاداری آنها حتمی است. بیلو با خاطری آسوده که بالاخره انتقام خود را از سه طبقه‌ای که گفته بود خواهد گرفت به مزرعه خویش مراجعت کرد. بعد از ورود به مزرعه، بیلو راجع به کاترین صحبت نکرد به طوری که هیچ کس نفهمید که آیا بیلو متوجه شده که دخترش چند روزی در مزرعه سکونت داشته یا نه. از روزی که کاترین يك سال قبل از مزرعه فرار کرد تا آن روز حتی يك مرتبه اسم کاترین را بر زبان نیاورد و گویی که برای او کاترین اصلاً وجود خارجی نداشته است. ولی پی‌تو غیر از بیلو بود و سال قبل هنگامی که کاترین از مزرعه پدر فرار کرد پی‌تو نمی‌توانست که او را فراموش نماید منتها هر وقت که خود را با ایزیدور مقایسه می‌نمود به کاترین حق می‌داد که او را دوست داشته و پی‌تو را دوست نداشته باشد. پی‌تو نسبت به ایزیدور رشک می‌برد اما با کاترین خصومت نداشت و در قلب خویش، همچنان محبت او را احساس می‌نمود و گاهی بر حال وی تأسف می‌خورد و فکر می‌کرد که آن دختر بیچاره دچار عشقی شده که برای او عاقبت میمون ندارد زیرا ایزیدور که يك اصیل‌زاده است هرگز کاترین را به زنی نخواهد گرفت.

اگر بگوییم که محبت پی‌تو نسبت به کاترین خالی از نگرانی و بدون حسد نسبت به ایزیدور بوده در آن صورت باید بگوییم که پی‌تو يك موجود مافوق بشری و جزو موجودات ملکوتی محسوب می‌گردید، در صورتی که چنین نبود و پی‌تو يك انسان به شمار می‌آمد و يك انسان وقتی که کسی را دوست داشت و دید که او دیگری را دوست می‌دارد طبعاً در قلب او حسد

به وجود می‌آید منتها اگر مانند پی‌تو منصف و باوجدان باشد تصدیق می‌کند که رقیب او چون از وی برتر است لذا محبوه‌اش حق دارد که رقیب را بر او ترجیح بدهد. به واسطه همین انصاف بود که پی‌تو برای کاترین غصه می‌خورد که چرا عاشق ایزیدور شده و مجبور گردیده که معشوقه نامشروع او شود، چون آن جوان به مناسبت مقتضیات خانوادگی و رعایت سلسله مراتب طبقاتی نمی‌تواند او را عقد کند، و باز به مناسبت وجود همین انصاف بود که وقتی ایزیدور معشوق کاترین در وارن کشته شد، پی‌تو را دل‌بر حال کاترین سوخت چون فهمید که کاترین معشوقی به دست نخواهد آورد که زیاتر و کریمتر و وفادارتر از ایزیدور باشد. هر اصیل‌زاده اگر به جای ایزیدور بود بعد از اینکه از کاترین متمتع می‌شد او را به حال خود رها می‌کرد و برای تغییر ذائقه، معشوقه‌ای دیگر انتخاب می‌نمود ولی ایزیدور تا آخرین روز حیات نسبت به کاترین وفادار ماند. بعد از اینکه ایزیدور کشته شد و کاترین لباس سیاه دربر کرد، پی‌تو احساس نمود که کاترین را مثل گذشته دوست می‌دارد و عجب آنکه آن جوان ساده‌دل به ایزیدور کوچک یعنی طفل شیرخوار کاترین هم دل بسته بود و او را دوست می‌داشت و مادرها که با يك حس مخصوص، زود می‌فهمند که چه کسی اطفال آنها را دوست دارد لذا در اولین لحظه دریافت که پی‌تو طفل را دوست می‌دارد و لذا بدون بیم حاضر بود که طفل مزبور را به جوان بسپارد.

با توجه به نکات فوق پی‌تو بعد از اینکه در قبرستان، مثل سایرین از بیلو خدا حافظی کرد راه قریه هارامون را پیش گرفت که بتواند از مقابل کلبه بابا کلویس بگذرد و کاترین را ببیند. در قریه هارامون در آغاز، از رفتن و بازگشت پی‌تو متحیر می‌شدند ولی بعد این واقعه برای آنها امری عادی شد و با اینکه پی‌تو یکی از وجوه و زمامداران محلی و فرمانده



گارد ملی محسوب می گردید رفتن ناگهانی و آمدن غیر منتظره او تولید حیرت نمی کرد. هر دفعه که پی تو ناگهان از قریه هارامون ناپدید می شد همه می گفتند که ژنرال لافایت او را احضار کرده است و هر دفعه که از پاریس می آمد، چون در پایتخت فرانسه ژیلبرت را دیده، با او راجع به اوضاع سیاسی صحبت کرده بود می توانست برای روستایان قریه هارامون خبرهای بزرگ بیاورد و پیش بینیهای عجیب بنماید و چون پیش بینیهای او و در واقع پیش بینیهای ژیلبرت صورت حقیقت به خود می گرفت، پی تو علاوه بر کسب محبوبیت و احراز لیاقت، شهرت پیش بینی حوادث آینده هم پیدا کرد و مردم می گفتند هر چه پی تو بگوید همان خواهد شد و حدس او خطا نخواهد کرد. ژیلبرت هر بار که پی تو را می دید او را مافوق يك جوان روستایی می نگریست و حاضر بود که با وی، برخی از صحبتها و اسرار سیاسی را در بین بگذارد چون می دانست پی تو جوانی است که می توان به او اعتماد کرد و در موقع لزوم قادر است که جان خود، یا جان فرزندش سباستین یا يك شیشی گرانها را به او بسپارد.

بعضی از افراد هستند که تهور دارند اما هوش ندارند و برخی هوش و ذکاوت دارند اما فاقد تهور می باشند و طبقه ای دیگر هم تهور دارند و هم ذکاوت اما فاقد عفت یا امانت می باشند و پی تو هر چهار صفت را دارا بود، هم تهور داشت و هم امانت، هم هوش داشت و هم عفت. هر دفعه که ژیلبرت پسر جوان را می دید از او می پرسید که احتیاجی دارد یا نه و هر مرتبه پی تو جواب منفی می داد و می گفت برای مخارج خود معطل نیست معهذا ژیلبرت چند سکه طلا در دست او می گذاشت و پی تو بدون شرمساری آن وجه را از ژیلبرت می گرفت چون می دانست که نسبت به او سمت پدری و بزرگتری دارد و دیگر اینکه اگر چیزی به وی بدهد منت بسر سرش نمی گذارد و چشمداشت تلافی و خدمتی ندارد. این لوییهای طلا، در جیب

پی‌تو هرگز تمام نمی‌شد زیرا پی‌تو عادت داشت که معاش خود را از جنگلهای اطراف ویلر کوتره متعلق به دوک دورلثان تحصیل می‌کرد و هر دفعه که دکتر ژیلبرت پول جدیدی به پی‌تو می‌داد پی‌تو نه فقط مقداری از تنخواه سابق بلکه تمام آن را نگاه داشته با تحصیل پول جدید، بر میزان موجودی خود می‌افزود.

در هر صورت، پی‌تو آن روز به قصد رفتن به قریه هارامون و بیشتر برای اینکه کاترین را ببیند از جلوی کلبه بابا کلویس گذشت. بابا کلویس از صحرا مراجعت می‌کرد و چون روز شکار خرگوش خانگی بود يك خرگوش شکار کرده می‌آورد. بابا کلویس بعد از اینکه پی‌تو را دید برای او حکایت کرد که چگونه کاترین نزد او آمد و درخواست کرد که کلبه سابق را که منزل کاترین بود به او واگذار کند و چگونه او فوراً این درخواست را پذیرفت و کاترین بعد از ورود به اطاق خود مدتی گریست زیرا به خاطر آورد که طفل خود را در همان اطاق زایید و همانجا بود که ایزیدور مرتب به ملاقات او می‌آمد و بیش از پیش ثابت می‌کرد که او را دوست می‌دارد. وقتی پی‌تو به درب کلبه کاترین رسید و در زد کاترین گریه خود را کرده با چشمهای مرطوب طفل خود را در آغوش گرفته بود. وقتی کاترین پی‌تو را دید، طفل را روی زانوهای خود نهاد که دو دست او آزاد باشد و دستها را به طرف پی‌تو دراز کرد و پیشانی خود را به او عرضه داشت و پی‌تو دو دست کاترین را گرفت و پیشانی او را بوسید به طوری که طفل لحظه‌ای زیر سقفی ماند که از بوسه پی‌تو روی پیشانی مادرش به وجود آمده بود. بعد پی‌تو مقابل کاترین زانو به زمین زد و دستهای کوچک طفل را بوسید و گفت: مادموازل کاترین، شما از حیث آقای ایزیدور کوچک بیم نداشته باشید برای اینکه من ثروتمند هستم و آقای ایزیدور برای زندگی به دیگران احتیاج نخواهد داشت.

پی‌تو از روی سادگی وقتی بیست لویی طلا در جیب خود می‌دید تصور می‌کرد که ثروتمند است و عقیده‌اش این بود که لوییهای مزبور همان طوری که در جیب او تمام نمی‌شود اگر برای دیگری هم خرج کند تمام نخواهد شد، غافل از آنکه هرگاه برای دیگری خرج نماید بیش از يك ماه یا دو ماه دوام نخواهد کرد. کاترین که خود خوش قلب بود و هر چیزی را که از يك قلب پاك سرچشمه می‌گرفت تقدیر می‌کرد گفت: آقای پی‌تو، من از صمیم قلب از شما متشکرم و آنچه را که گفتید باور می‌کنم و خوشوقتم که شما یگانه دوست من هستید و هرگاه شما ما را ترك نمایید ما در دنیا تنها خواهیم ماند ولی هرگز شما ما را ترك نخواهید کرد، آیا چنین نیست؟ پی‌تو به گریه درآمد و شروع به گریستن کرد و گفت: مادموازل کاترین، این حرف را ننید زیرا این حرف شما دل مرا می‌سوزاند و مرا به گریه درمی‌آورد و مجبور می‌شوم که تمام ذرات بدنم را گریه نمایم و به صورت اشك از چشمهایم خارج گردد. کاترین گفت: آه آقای پی‌تو، ببخشید که من باعث آزار شما شدم و از این تقصیر معذرت می‌خواهم. پی‌تو گفت: شما تقصیر ندارید بلکه حق با شماست و این منم که از روی نفهمی این طور گریه می‌کنم. کاترین گفت: آقای پی‌تو، من احتیاجی مبرم به هواخوری دارم، دست مرا بگیرید و برویم و در جنگل قدری هوای صاف استنشاق نمایم.

چون ایزیدور كوچك شیر خورده، سیر شده، احتیاجی جز به خواب نداشت مادرش او را روی تختخواب خوابانید و به اتفاق پی‌تو از کلبه خارج شدند و زیر سقف بلند جنگل که همچون کاخی است که خداوند برای دختر خود طبیعت<sup>۱</sup> به وجود آورده باشد به راه افتادند. این گردش در

---

۱. در زبان فرانسوی کلمه طبیعت مؤنث است و لذا مناسب دارد که نویسنده آن را به دختری تشبیه نماید. این گونه تشبیهات که ناشی از مذکر و مؤنث بودن

جنگل، گردشی را به خاطر پی‌تو آورد که دو سال و نیم قبل از این، برای اولین بار به اتفاق کاترین کرد و او را به شهر ویلر کوتره برد و در تفرجگاه روز یکشنبه آنجا دید که کاترین با رقیب او ایزیدور رقصید. با اینکه پی‌تو مردی فیلسوف مانند روسو و ولتر نبود به خاطر می‌آورد که در ظرف این دو سال و نیم چه وقایع بزرگی در فرانسه اتفاق افتاده و چگونه جریان حوادث تمام فرانسویها و از جمله آن دو نفر را در مسیر خود قرار داده و بسا خود برده، به‌طوری که او و کاترین، برای حوادث بزرگ فرانسه همچون ذرات ناچیزی هستند که آن حوادث، هیچ به اراده و ذوق آنها وقع نمی‌گذارند و راه خود را پیش گرفته، می‌روند بدون اینکه متوجه باشند که کاترین و پی‌تو آیا از این وقایع خوششان می‌آید یا برعکس به آنها بدبین هستند. در قبال آن حوادث بزرگ، کاترین هم مانند ملکه فرانسه، دچار بدبختی گردیده بود و جریان وقایع، يك لحظه فکر نکرد آیا این شخص که بدبخت می‌شود کاترین است یا ماری آنتوانت ملکه فرانسه و هر دو را يك جور زیر چرخ ارايه سنگین خود خرد و له کرد و رد شد.

پی‌تو می‌اندیشید همان حوادث که کسانی چون ماری آنتوانت و کاترین را بدبخت نمود، برعکس او را از حضيض خاك بلند کرد و به صورت مردی در آورد که دارای اسم و رسم می‌باشد. دو سال و نیم قبل از این، پی‌تو تقریباً طفل بود، آن هم طفلی یتیم که مدیر مدرسه او را از آموزشگاه و عمه‌اش آنزلیك او را از خانه بیرون کرده و بیلو برای رضای خدا و هم برای اینکه از وجود پی‌تو استفاده نماید وی را در مزرعه خود پذیرفت و کاترین قدری به چشم خانه شاگرد و قدری به چشم يك کارگر مزرعه او را می‌نگریست. ولی در این دو سال و نیم وضع او بکلی عوض شد و شمشیری بر کمر آویخت و لباس متحدالشکل گارد ملی را دربر کرد و

مردم او را فرمانده گارد ملی می خواندند و شخصی مانند کاترین که در دو سال ونیم پیش او را داخل در خیل آدمی نمی دانست اکنون به بازوی او تکیه می دهد و در جنگل گردش می نماید.

از دانتون مرد انقلابی فرانسه پرسیده بودند که «شما برای چه مبادرت به انقلاب می کنید؟» در جواب گفته بود «منظور ما از انقلاب این است که چیزهایی را که پایین است بالا ببریم و چیزهایی را که بالا است پایین بیاوریم» و این گفته، در مورد پی تو به طرزی برجسته صدق می کرد. اما پی تو که فطرتی ساده و قلبی رئوف داشت از این مزیت بر خود نمی بالید بلکه به طوری که دیدیم مقابل کاترین زانو بر زمین می زد و می گریست و هیچ فکر نمی کرد مردی چون او که سردوشی بر دوش دارد و فرمانده گارد ملی می باشد نباید مقابل زنی زانو بر زمین بزند و مثل اطفال اشک بریزد. کاترین هم مثل آنهایی که کیفیت را بر کمیت و شخصیت را بر مرتبت و مقام ترجیح می دهند پی تو را بیشتر به چشم يك دوست صمیمی نه يك مرد متنفذ و قوی می نگریست. زن جوان احساس می کرد در آن موقع که همه از جهان رفته، یا او را ترك کرده اند احتیاج به يك دوست صمیمی دارد و این دوست صمیمی همانا پی تو است که می تواند به صداقت و وفاداری و رازنگاهداری وی اعتماد داشته باشد. لذا کاترین وقتی می گفت که پی تو را دوست می دارد تظاهر نمی کرد و به راستی او را دوست می داشت منتهی در آن موقع این دوستی، فقط يك دوستی خالصانه به شمار می آمد و مع الوصف پی تو غرق شادمانی بود که زندگی جدیدی برایش آغاز شده و یگانه دوست صمیمی و محرم کاترین گردیده است.

و اما بیلو بدون اینکه اسم کاترین را ببرد و از او علناً یادی نکند محصول خود را در مزرعه جمع آوری می کرد و خویش را برای نمایندگی مجلس شورای ملی آماده می نمود بدون اینکه در آن دوره رقیبی داشته باشد.

فقط يك نفر می‌توانست برای وکالت مجلس شورای ملی با بیلو رقابت نماید و او کنت دوشارنی بود که در آن حدود نفوذ و با وجود اصیل‌زادگی محبوبیت داشت، ولی کنت دوشارنی آن هنگام اصلاً به وکالت فکر نمی‌کرد، زیرا کنت مزبور که با زن خود آندره در کاخ خانوادگی می‌زیست فقط می‌خواست از عشق آندره برخوردار گردد و دنیا و مسایل دنیوی را برای دیگران نهاده، تصور می‌کرد همان‌طور که وی دیگران را فراموش کرده است دیگران هم او را فراموش خواهند کرد.

چون بیلو رقیبی در حوزه انتخابیه خود نداشت به وکالت مجلس شورای ملی انتخاب شد. بعد از اینکه وکالت بیلو مسلم شد آن مرد در صدد برآمد که برای تأمین هزینه خود پول جمع‌آوری کند و این کار اشکال نداشت چون در آن سال محصولی فراوان و مرغوب نصیب او گردید. در ضمن جمع کردن پول متوجه بود که غله هم فراهم نماید که قسمتی را به مصرف بذر و قسمتی را به مصرف خوراک سکنه مزرعه برساند. علاوه بر غله، علیق و علوفه و دانه نیز برای چهارپایان و سایر جانوران اصلی مزرعه گرد آورد به طوری که خاطر او از حیث پول جهت خود و کارگران مزرعه و از جهت خوراک جهت کارگران مزرعه و چهارپایان اصلی و طیور خانگی و غیره و از نظر بذر برای کشت آینده، آسوده گردید. در این موقع، یکی از کارگران مزرعه را عقب پی‌تو فرستاد و برای او پیغام داد که بیاید و او را ببیند.

پی‌تو، هر وقت که مناسب بود، سری به مزرعه می‌زد و همواره بیلو با محبت او را می‌پذیرفت و دستش را می‌فشرد و اگر موقع نهار بود به او ناهار و هرگاه موقع شام بود به او شام می‌خورانید و هرگاه موقع نوشیدن يك گیلان شراب انگور یا شراب سیب بود به وی يك گیلان شراب انگور یا سیب تقدیم می‌نمود. اما هرگز اتفاق نیفتاد که بیلو کسی را

دنبال پی‌تو بفرستد و او را احضار کند بلکه پی‌تو پیوسته خود به مزرعه می‌رفت و سری به بیلو می‌زد و از حالش می‌پرسید و بیشتر می‌خواست ببیند که آیا تغییری در روحیه بیلو حاصل می‌شود و آیا ممکن است یادی از دختر خود بنماید و اسم کاترین را ببرد. در آن روز، وقتی فرستاده بیلو آمد و به پی‌تو گفت که ارباب با او کار دارد، پی‌تو نگران شد زیرا متوجه گردید به طور حتم واقعه جدیدی اتفاق افتاده که بیلو کسی را عقب او فرستاده است. وقتی پی‌تو به مزرعه رسید بیلو را مثل همیشه کم حرف و در خود فرو رفته دید زیرا از وقتی که کاترین از مزرعه پدر رفته بود بیلو يك مرتبه هم تبسم نکرد و کسی تبسم او را ندید. معه‌ذا دست پی‌تو را بیش از دفعه‌های قبل که او به مزرعه می‌رفت فشرد و گفت: پی‌تو، تو آدم خوبی هستی.

پی‌تو از این مقدمه غیرمنتظره قدری یکه خورد و گفت: شاید این طور باشد. بیلو گفت: من یقین دارم که همین طور است. پی‌تو گفت: آقای بیلو، شما خود آدم خوبی هستید که دیگران را خوب می‌دانید. بیلو گفت: من قصد دارم به پاریس بروم و غیبت من طول می‌کشد و تصمیم گرفته‌ام که در غیاب خود، مزرعه و خانه خود را به تو بسپارم.

پی‌تو که هیچ انتظار این کار را نداشت گفت: آقای بیلو، غیر ممکن است. بیلو گفت: برای چه غیر ممکن است؟ پی‌تو گفت: برای اینکه من به تنهایی نمی‌توانم مزرعه را اداره کنم و بعضی از کارها هست که به طور حتم باید يك نفر زن، آن هم زن دلسوز عهده‌دار اداره آن باشد. بیلو گفت: بسیار خوب، حال که به طور حتم برای نظارت بر کارها، يك زن باید باشد تو خود باید این زن را انتخاب کنی که با شرکت تو کارهای مزرعه و خانه را اداره کند و من نمی‌خواهم بدانم این زن کیست و لزومی ندارد که نام او را به من بگویی و مایل به دیدن او نیستم و هر وقت خواستم مراجعت کنم

يك هفته قبل به تو اطلاع می‌دهم که آن زن از اینجا برود تا اینکه من او را نبینم یا اینکه او مرا نبیند. پی تو گفت: بسیار خوب آقای بیلو. بیلو گفت: در انبار، غله برای بذر آینده و آذوقه کارگران فلاحتی هست و در انبارهای دیگر علوفه برای حیوانات یافت می‌شود، در این کشوی میز هم پول برای مزدکارگران و مخارج متفرقه آنها و هزینه منزل وجود دارد.

بیلو این را گفت و کشوی میز را کشید و پی تو دید که پر از پول می‌باشد. پی تو گفت: آقای بیلو، این پولها باید شمرده شود، آنها را بشمارید و به من تحویل بدهید. بیلو کشو را بست و قفل کرد و کلید آن را به پی تو داد و گفت: لزومی ندارد که من آنها را بشمارم و به تو تحویل بدهم و هر وقت که پول تمام شد، در پاریس به من اطلاع بده که باز برای مخارج منزل و مزدکارگران جهت تو پول بفرستم. پی تو فهمید که این عمل نشانه حد اعلای اعتمادی است که بیلو نسبت به او دارد و به خاطر آورد که مرد کشاورز، هرگز این اندازه به زن و دختر خود اعتماد نداشت و هر دو دست خود را باز کرد که بیلو را در آغوش بگیرد و بدین وسیله از اعتماد او تشکر کند. اما خجالت کشید و ترسید که این عمل به منزله جسارت باشد و دستهای خود را جمع کرد و گفت: آقای بیلو، معذرت می‌خواهم، هزاربار معذرت می‌خواهم. بیلو گفت: برای چه معذرت می‌خواهی؟ مگر يك مرد درست و شرافتمند که بخواهد مرد شرافتمند دیگری را در آغوش بگیرد کاری بد می‌کند؟ بیا پی تو، بیا در آغوش من تا تو را ببوسم زیرا برای بوسیدن، تو از آنهایی که نامهای کنت و بارون و دوك را روی خود نهاده‌اند شایسته‌تر هستی.

پی تو خود را در آغوش بیلو انداخت و او را بوسید و گفت: آقای بیلو، اگر بر حسب تصادف شما در پاریس احتیاج به من داشته باشید چه خواهید کرد؟ بیلو گفت: هر وقت که من در آنجا به تو احتیاج داشتم اطلاع



خواهم داد که فوراً خود را به من برسانی. بعد افزود: اینک دو ساعت بعد از ظهر است و من در ساعت پنج بعد از ظهر به طرف پاریس حرکت می‌کنم و تو می‌توانی در ساعت شش بعد از ظهر، به اتفاق زنی که برای اداره امور اینجا انتخاب کرده‌ای بیایی. پی‌تو گفت: بسیار خوب آقای بیلو، شما در ساعت پنج بعد از ظهر حرکت می‌کنید و من نباید وقت را تلف کنم و اینک خدا حافظ شما. بیلو گفت: خدا حافظ پی‌تو. پسر جوان از مزرعه خارج گردید و بیلو می‌دید که وی با چه سرعتی پاهای بلند خود را به حرکت درآورده و متوجه بود که می‌رود این خبر را به اطلاع کاترین برساند و همان‌طور که پی‌تو دور می‌گردید بیلو آهی کشید و با خود گفت: من نمی‌دانم که این کاترین احمق چرا به فکر نیفتاد که این پسر جوان را دوست ندارد زیرا اگر او را دوست می‌داشت من با رغبت فراوان موافقت می‌کردم که او زن پی‌تو بشود و لسی کاترین یک اصیل‌زاده فاسد را که تا مغز استخوان او گندیده است بر این جوان ترجیح داد و در نتیجه بیوه ماند بدون اینکه شوهر داشته باشد و دارای فرزند شد بی‌آنکه کسی جرأت کند اسم پدر طفل را ببرد.

در ساعت پنج بعد از ظهر، بیلو بعد از اینکه به تمام کارگران سپرد که بعد از این باید از او امر پی‌تو اطاعت کنند و مزد خود را از او بگیرند به راه افتاد و در ساعت شش بعد از ظهر پی‌تو به اتفاق کاترین در حالی که طفل خود را در آغوش گرفته بود وارد مزرعه گردید و پی‌تو و کاترین و طفل او ساکن مزرعه گردیدند.

### بیلو به کجا می رفت

روز اول ماه اکتبر سال ۱۷۹۱ میلادی، دومین مجلس شورای ملی فرانسه مفتوح شد و بیلو در آن حضور به هم رسانید. غیر از بیلو هفتصد و چهل و چهار وکیل دیگر در آن مجلس بودند که من حیث المجموع ۷۴۵ نفر را تشکیل می دادند و از این عده دویست و سه نفر مانند بیلو کشاورز به شمار می آمدند یا اینکه جزو صاحبان مشاغل کوچک از قبیل عطاری و بقالی و قصابی و آبجوفروشی و چرم سازی و غیره بودند. با اینکه شماره کشاورزان و صاحبان مشاغل کوچک در مجلس زیاد بود باز وکلای مدافع و قضات و مدعی العمومها می چربیدند زیرا چهارصد نفر از وکلا از نوع فوق یعنی وکیل مدافع و قاضی و مدعی العموم و امثال آنها بودند، هفتاد نفر هم کشیش جزو وکلای مجلس بودند که بیلو به محض اینکه وارد

جلسه شد نظری خشمگین به سوی آنها انداخت در صورتی که به او گفته بودند که کشیشهای مزبور مشروطه‌خواه هستند و از کشیشهایی به شمار می‌آیند که سوگند به قانون اساسی خورده‌اند ولی بیلو نمی‌توانست يك نفر کشیش را ولو مشروطه‌خواه باشد، ولو به قانون اساسی سوگند وفاداری خورده باشد به نظر دوستی ببیند چون او این طایفه را خصم خود و فرانسویها به شمار می‌آورد.

در بین هفتاد و دو نفر از وکلای مجلس جدید که نویسنده و شاعر به‌شمار می‌آمدند يك عده دانشمند علوم فیزیکی و شیمی به نظر می‌رسیدند ولی آنچه این مجلس را از مجلس سابق متمایز می‌کرد این بود که بسیاری از نمایندگان مجلس حتی بیست و شش سال نداشتند و فرانسه در آن دوره تصمیم گرفته بود که در درجهٔ اول جوانان را به مجلس بفرستد. جوانان مزبور، همه در محیط انقلابی رشد کرده، همگی به شعایر قدیم پشت پا زده و حاضر نبودند که رسوم کهن را معتبر بشمارند. آنها مردمی بودند کم حوصله و عجول، کم ظرفیت و جنجالی، که حال و حوصلهٔ این را نداشتند که روی يك قانون دو ساعت اقللاً مطالعه کنند و خوبی و بدی آن را بسنجند. هیچ يك از آنها کوچکترین آزمایشی در کارهای دولتی نداشتند و بعضی از آنها نمی‌توانستند که بدانند فرق بین وزارت امور خارجه و وزارت جنگ چیست و تصور می‌کردند که چون هر دو از مؤسسات دولت هستند هر دو يك کار را انجام می‌دهند. در تکلم هم بر خلاف وکلای دورهٔ اول بدون مهارت و در عوض صریح‌اللهجه بودند و کلمات را بدون ملاحظه و رودربایستی از دهان خارج می‌کردند. آنها در موقع صحبت کردن نمی‌اندیشیدند که کلام آنها فصیح باشد و هنگامی که به صورت جلسات آن دوره مراجعه می‌نمایید می‌بینید که در نطق يك وکیل مجلس بیش از پنجاه غلط فاحش وجود دارد که امروز طفلی که يك دوره دستور

زبان فرانسوی را خوانده باشد مرتکب آن غلطها نمی‌گردد. جوانان مزبور به اندك چیزی آتش می‌گرفتند و مانند کوه آتش‌فشان منفجر می‌شدند و گاهی اندك چیزی هم آنها را سرد می‌کرد. کسی که وارد تالار جلسه مجلس شورای ملی می‌گردید به هر طرف که نظر می‌انداخت غیر از موهای سیاه و بور چیزی نمی‌دید. به ندرت اینجا و آنجا، مانند يك گل سفید که در وسط مزرعه‌ای به نظر می‌رسد چند سر طاس، یا سرهایی که موی سفید داشت مشهود می‌گردید ولی تعداد آنها انگشت شمار بود. از اشخاص بزرگ دوره اول مجلس مؤسسان و مجلس شورای ملی هم اثری دیده نمی‌شد. کسانی مانند میرابو، سیس، دوپون، بایی، روبسپیر و بارناو در آن مجلس دیده نمی‌شدند و در عوض کسانی آمده بودند که می‌خواستند تحصیل نام نمایند و خود را به پایه و کلای مبرز و برجسته دوره اول برسانند. محال بود کسی که مجالس شورای کشورهای دیگر را دیده قدم به مجلس شورای فرانسه بگذارد و مجذوب آن همه جوانی و حرارت و فعالیت نشود. تمام سرها نورسیده و سرسبز بود و عجب آنکه (و این از غرایب بهت‌آور تاریخ دنیا است) تمام آن سرها زیر گیوتین رفت و همه از پیکر جدا گردید.

فرانسه در آن موقع خود را در شرف دو جنگ می‌دید: اول جنگ داخلی و دوم جنگ خارجی و به همین جهت به جای اینکه نماینده به مجلس شورای ملی بفرستد جوانان جنگجو به مجلس فرستاد و آنها هم به محض ورود به مجلس خود را وارد عرصه پیکار کردند و گاهی از اوقات طوری شمشیر سیاست را از چپ و راست به حرکت در می‌آوردند که نمی‌دانستند آیا دوست را به قتل می‌رسانند یا دشمن را و آیا شمشیر آنها هواخواهان را از بین می‌برد یا مخالفین آنها را به دیار عدم می‌فرستد. کسی که وارد اولین جلسه مجلس شورای ملی می‌گردید همین که قدری در زنده گی تجربه داشت می‌فهمید

از آن جوانان بسی تجربه و پرشور، بی‌اطلاع و متعصب، تجدیدطلب و میهن‌پرست، که دیر آمده بودند و زود می‌خواستند بروند، گمنام آمده بودند و می‌خواستند نامدار شوند، جز طوفان و زلزله و آتش‌فشان چیزی به وجود نخواهد آمد. در مجلس اول که گفتیم مجالس مؤسسان هم بود، راست و چپ وجود داشت و طرف راست و کلایی می‌نشستند که به قول امروز محافظه‌کارتر و زیاده‌تر پایبند به شعایر و رسوم و سنن گذشته بودند. ولی جوانانی که وارد مجلس دوم شدند به محض ورود راست و چپ را از بین بردند و نشان دادند که فرانسه دیگر خواهان راست یعنی نجباء و اصیل‌زادگان نیست بلکه باید تفاوت طبقاتی در فرانسه از بین برود. از نخستین روزهایی که مجلس دوم تشکیل گردید، و کلای جوان و با حرارت احساسات خود را صریح، بروز دادند و گفتند که با دو طبقه مخالف هستیم: اول اصیل‌زادگان و نجباء و دوم کشیشهای فرانسه.

و اما در خصوص نظریه و کلای مزبور راجع به لویی شانزدهم همان‌گونه که بارناو ضمن ملاقات خود با ماری آنتوانت اشاره کرده بود، و کلای مجلس دوم، در آن موقع به طور موقت به لویی شانزدهم کاری نداشتند و به نظر يك آدم بی‌طرف او را می‌نگریستند. آنها می‌دانستند یا شنیده بودند که لویی شانزدهم مردی است نيك فطرت و بالفطره خواهان سعادت متنها تحت تأثیر سه چیز قرار می‌گیرد: اول ماری آنتوانت، دوم اصیل‌زادگان و نجباء و سوم کشیشها. و کلای مجلس دوم امیدوار بودند که لویی شانزدهم بتواند خود را از تأثیر این سه قوه نجات بدهد و هرگاه نجات نداد آن وقت خود خواهد دانست که با اوچه خواهند کرد. در آن وقت که تازه مجلس مفتوح شده بود، و کلای جدید لویی شانزدهم را به نام قوه اجراییه می‌خواندند و اولین اقدام آنها بعد از اینکه وارد مجلس شدند و دست راست را از بین بردند این بود که جایگاه و کلای مجلس اول را نیز

نابود کردند.

شرح واقعه از این قرار است که روز اول وقتی وکلای جوان و با حرارت و بی تجربه و جنجالی وارد تالار پارلمان شدند دیدند که در این طرف و آن طرف تالار دو جایگاه وجود دارد که معلوم نیست دارای چه فایده می باشد. چند نفر از وکلا پرسیدند: این دو جایگاه برای چیست؟ شخصی که مأمور کارهای اداری مجلس بود گفت: این دو جایگاه مخصوص نمایندگان دوره اول است و آنها می توانند که در جلسات مجلس حضور به هم رسانند و در این نقاط جلوس کنند. «ورنیو» گفت: آه، آه، مجلس شورای ملی احتیاج به مأمورسانسور ندارد، احتیاج به قیم و کفیل ندارد، مشاور و ناصح هم نمی خواهد، اینجا مجلس شورای ملی و محل اجتماع نمایندگان ملت است و اینجا کلاس درس نیست که معلمی بیاید و در محل مخصوص قرار بگیرد، فوراً این دو جایگاه را خراب کنید و از بین ببرید و به وکلای سابق بگویید هر وقت خواستند به مجلس بیایند باید در جایگاه سایر تماشاچیان بنشینند. مدیر اداری مجلس گفت: هرگاه آنها این حرف را نپذیرند آن وقت من چه کنم؟ یکی از وکلا برخاست و گفت: به آنها بگویید که در بین وکلای این مجلس شخصی وجود دارد که به نام توریو خوانده می شود و این شخص می خواهد که حاکم باستیل را از بالای برج آن قلعه پایین بیندازد و به طریق اولی خواهد توانست که وکلای سابق را از این مجلس بیرون کند. بعد از اینکه مجلس از نابود کردن دست راست و محو جایگاه جلوس نمایندگان دوره اول فراغت حاصل کرد، در صدد برآمد که هیئتی را انتخاب کند و نزد لویی شانزدهم بفرستد. هیئت مزبور به راه افتاد و به کاخ توپلری رفت و موقع ظهر به آنجا رسید. لویی شانزدهم یا بر اثر کسالت، یا به مناسبت اینکه نمی خواست آنها را به حضور بپذیرد به جای اینکه خود آنها را ملاقات کند وزیری را نزد هیئت مزبور فرستاد و گفت: آقایان، سه ساعت

بعد از ظهر بیاید. آنها از عمارت تویلری مراجعت کردند و به مجلس برگشتند و لویی شانزدهم این واقعه را خاتمه یافته تلقی کرد در صورتی که نمی‌دانست مرتکب چه اشتباه بزرگی شده است. وکلایی که در جلسه مجلس بودند وقتی دیدند که رفقای آنها به زودی برگشتند گفتند: چطور شد که شما به این زودی مراجعت کردید؟ یکی از آنها گفت: هموطنان، لویی-شانزدهم برای پذیرفتن ما آماده نبود و گفت سه ساعت بعد از ظهر بیایم و بنابراین ما سه ساعت مقابل خود وقت داریم. یکی از وکلا موسوم به «کوتون» که قامتی بس کوتاه داشت گفت: هموطنان، ما نمی‌توانیم سه ساعت تمام بیکار بمانیم و از این سه ساعت باید استفاده کرد و من پیشنهاد می‌کنم که عنوان رسمی لویی شانزدهم حذف شود. فریاد هورا به این پیشنهاد جواب داد و فی‌المجلس تصویب شد و عنوان رسمی، از لویی-شانزدهم سلب گردید. یکی از وکلا گفت: حالا که عنوان رسمی از او سلب گردیده در موقع تکلم و مکاتبات چگونه باید او را مورد خطاب قرار داد؟ بیلو گفت: من عقیده دارم که عنوان «روا - دفرانسه» برای او عنوان خوبی است و نه فقط شایستگی بلکه زیبایی هم دارد. این پیشنهاد هم فوراً تصویب گردید.

کوتون گفت: هموطنان، بیش از يك ساعت از وقت نگذشته و دو ساعت دیگر باقی است و من پیشنهاد می‌کنم که وقتی لویی شانزدهم وارد مجلس شد همه باید از جا برخیزیم ولی بعد از اینکه وی در جای خود قرار گرفت باید بنشینیم و کلاه‌ها را بر سر بگذاریم. در این موقع چنان غوغایی از مجلس برخاست که هیچ کس صدای دیگری را نمی‌شنید و این نمونه‌ای بود برای جلسات آینده و نشان می‌داد که در جلسات بعد، آن مجلس طوفانی و آتش فشانی چه قیافه‌ای خواهد داشت. با اینکه همه اظهار موافقت می‌کردند و کسی با پیشنهاد کوتون مخالف نبود از بس فریاد

می‌زدند و عربده می‌کشیدند عمده‌ای تصور می‌کردند که رفقای آنها با پیشنهاد مزبور مخالف هستند. بالاخره بیلو صدای مهیب خود را رها کرد و گفت: هموطنان، ساکت باشید، این طور که شما فریاد می‌زنید موافق و مخالف از هم تمیز داده نمی‌شود و بالاخره وقتی فریادها خاموش شد و ساکت گردیدند معلوم گردید که همه موافق هستند و در مورد آن پیشنهاد رأی گرفتند و تصویب شد.

کوتون نظری به ساعت دیواری مجلس انداخت و گفت: آقایان، يك ساعت دیگر از وقت باقی است و من می‌خواهم پیشنهاد دیگری بدهم. و کلا فریاد زدند: بگویید، پیشنهاد خود را بگویید. کوتون گفت: من پیشنهاد می‌کنم هنگامی که لویی شانزدهم اینجا آمد برای او صندلی مخصوص نگذارند بلکه یکی از صندلیهای عادی را جهت او اختصاص بدهند. با اینکه این پیشنهاد در يك محیط انقلابی مانده مجلس دوم به عمل می‌آمد چند نفر از وکلای مجلس که سرهای طاس یا سفید داشتند از آن یکه خوردند زیرا این پیشنهاد مخالف با روح پیشنهاد اول بود، چون به طوری که دیدیم بیلو پیشنهاد کرد که لویی شانزدهم را به نام «روادفرانسه» یعنی پادشاه فرانسویان بخوانند و به طور قطع کسی که دارای این مقام نزد ملت فرانسه است و رئیس قوهٔ اجراییه مملکت می‌باشد باید صندلی او با صندلیهای دیگران فرق داشته باشد. ولی در مجلسی که وکلای آن از مسایل حقوقی و سیاسی بی‌اطلاع بودند و حتی قضات و مدعی‌العمومهای عضو مجلس، درجهٔ اطلاعشان از برزگران و کسبه زیادتر نبود، کسی متوجه نشد که روح این دو پیشنهاد با یکدیگر متناقض است، چون وقتی مجلس به کسی عنوانی و مقامی می‌دهد باید رعایت احترام مقام و عنوانی را که خود او به وی داده است بنماید. اما وکلای مجلس که فقط سری پر شور داشتند بدون اینکه در آن سر مغزی فهمیم موجود باشد با غریو و هلهله از



این پیشنهاد حسن استقبال نمودند.

کوتون دست خود را بلند کرد و مجلس را امر به سکوت نمود و گفت: صبر کنید، صبر کنید، هنوز پیشنهاد من تمام نشده و من پیشنهاد می‌کنم که صندلی لویی شانزدهم هنگامی که اینجا آمد در طرف چپ صندلی رییس مجلس گذاشته شود. یکی از مجلسیان گفت: آیا متوجه هستید که چه می‌گویید و آیا می‌دانید که برخلاف اصول پیشنهاد می‌نمایید؟ چون قوهٔ اجراییه باید از قوهٔ قانونگزاری که مجلس است جدا باشد و کارها و وظایف این دو قوه از هم تفکیک شود، شما با این پیشنهاد قوهٔ اجراییه را جزو قوهٔ قانونگزاری یا مطیع قوهٔ قانونگزاری می‌کنید. و کلاً بر اثر هباهو و فریاد این توضیح را نشنیدند اما کوتون شنید و گفت: من پیشنهاد می‌کنم که نه فقط صندلی لویی شانزدهم فرقی با صندلیهای دیگر نداشته باشد بلکه قوهٔ قانونگزاری و مجلس برتر از او به حساب بیاید. زاید است بگویم که در آن جنجال که کسی قوهٔ تفکر و تعقل نداشت و اگر داشت نمی‌توانست حرف خود را به گوش دیگران برساند، این پیشنهاد هم تصویب شد. آن وقت کوتون با پاهای کوتاه خود که نمی‌توانست آنها را به خوبی به کاربرد و هنگام راه رفتن، تقریباً به وسیلهٔ لگن خاصره خود را روی زمین می‌کشید، آرام گرفت و گفت: هموطنان، سه ساعت اوقات ما تمام شد و من از لویی شانزدهم متشکرم که سه ساعت ما را در انتظار گذاشت زیرا اوقات خود را به بطلالت نگذرانندیم.

سه ساعت بعد از ظهر، نمایندگان که ظهر برای ملاقات لویی-شانزدهم به کاخ تویلری رفته بودند، دوباره به راه افتادند و این مرتبه لویی-شانزدهم آنها را پذیرفت و نمایندگان گفتند: اعیانحضرتا، آیا امروز قدم رنجه نمی‌نمایید و به مجلس نمی‌آیید؟ اینها همان سبکسرانی بودند که سه ساعت قبل از آن برحسب پیشنهاد مردی که با لگن خاصره خود را روی زمین

می کشید تصویب کرده بودند که لویی شانزدهم دارای عناوین نباشد، ولی وقتی به کاخ تویلری رفتند، تمام عناوین قدیمی و رسوم او را رعایت نمودند و لویی شانزدهم که از جریان آن روز مجلس مستحضر شده بود گفت: آقایان، من سه روز دیگر به مجلس خواهم آمد. و کلاً نظری باهم مبادله کردند و گفتند: اعلیحضرتا، از این قرار روز چهارم اکبر به مجلس تشریف خواهید آورد؟ لویی شانزدهم گفت: بلی آقایان. سپس به آنها پشت کرد. روز چهارم اکبر لویی شانزدهم پیغام فرستاد که چون کسالت مزاج دارد نمی تواند آن روز به مجلس بیاید و روز هفتم خواهد آمد.

در آن روز (روز چهارم اکبر) قانون اساسی فرانسه، که بزرگترین دستاورد مجلس مؤسسان بود، با تشریفات مخصوصی به مجلس دوم آورده شد و دوازده نفر از وکلای سالخورده مجلس اول اطراف سینی مخصوصی که قانون اساسی را روی آن نهاده بودند، گرفته وارد مجلس شدند. یکی از وکلا فریاد زد که ریش سفیدان روز قیامت آمدند (بنابر عقیده مسیحی ها و کلیمی ها که در کتب آنها ذکر شده است - مترجم).

متصدی بایگانی مجلس، قانون اساسی را برداشت و خطاب به وکلا گفت: هموطنان، این است الواح قانون مقدس ما که باید از آن پیروی کنیم. سپس مراسم ایراد سوگند وفاداری نسبت به قانون اساسی شروع شد و وکلا از جا برخاستند و پشت سر یکدیگر از مقابل قانون اساسی عبور کردند و نسبت به آن سوگند وفاداری یاد کردند در صورتی که اقلاً سه چهارم آنها در باطن عقیده ای به آن نداشتند و می خواستند که در اولین فرصت نه فقط از زیر مقررات آن شانه خالی کنند بلکه خود قانون اساسی را از بین ببرند. اولین جلسه مجلس دوم به این ترتیب خاتمه یافت و فوراً خبرهای آن به وسیله روزنامه ها و شایعات عمومی در پاریس پیچید و مردم از سه پیشنهاد پیاپی که از طرف کوتون و بیلو به عمل آمده، فوراً تصویب

گرددیده بود مطلع شدند و از آن پیشنهادها که بعد از تصویب، به صورت قانون در آمده بود متوحش گردیدند زیرا معنی آن پیشنهادهای بدون منطق که در مجلس از روی عدم مطالعه و سبکسری پیشنهاد شد و بدون مطالعه و تعقل، در وسط غوغا و فریاد به تصویب رسید این بود که دیگر لویی-شانزدهم نباشد و برحسب معمول، بیش از همه آنهایی که پول داشتند بیمناک شدند. چون پولدارها و سرمایه‌داران متوجه گردیدند که اوضاع ممکن است مغشوش شود و جلوی پول و سرمایه خود را گرفتند، و وقتی آنها از به به کار انداختن پول و سرمایه خویش خودداری کردند اگر شما احتیاج به پول پیدا می‌کردید ناچار بودید که با زحمت و دادن ربح زیاد، پول فراهم کنید و لذا ربح پول در بازار پاریس و ولایات ترقی کرد.

بعضی از صرافها و سرمایه‌دارها که وسایل داشتند تمام یا قسمتی مهم از پول خود را به خارج از فرانسه منتقل کردند و اینکه می‌گویند امنیت و آرامش باعث رواج کار و کسب و برعکس ناامنی و بی‌نظمی سبب کساد بازار و از بین رفتن کار می‌گردد همین است که بازرگانان و صرافان از ترس اینکه سرمایه خود را از دست بدهند آنها را به خارج از کشور منتقل می‌کنند یا پنهان می‌نمایند و در نتیجه شما اگر بخواهید خانه‌ای بسازید یا مزرعه خویش را آباد نمایید یا کارخانه‌ای به وجود بیاورید، نخواهید توانست پول تهیه نمایید یا ربح پول بقدری زیاد می‌شود که قدرت پرداخت قرض را در خود نمی‌بینید و چون خانه نساختید و مزرعه به وجود نیاوردید، بنا و کارگران بنایی و آهنگر و نجار و شیشه ساز و فخار و ده صنف دیگر که باید کارخانه، یا خانه بسازند بیکار می‌مانند.

روز نهم اکتبر مجلس به سراغ لافایت رفت و گفت گارد ملی فرمانده واحد نمی‌خواهد و نباید يك نفر، فرمانده گارد ملی باشد و لافایت را مجبور به استعفاء کردند و قرار شد که شش نفر از صاحب منصبان گارد ملی، هر يك

فرمانده يك قسمت از آن باشند. قبل از روز نهم اکتبر، روز هفتم اکتبر فرا رسید و به طوری که اشاره شد قرار بود که در آن روز لویی شانزدهم به مجلس بیاید. وقتی لویی شانزدهم وارد مجلس شد، برخلاف تصمیمی که وکلا داشتند نه فقط در مقابل او همه برخاستند و هیچ کس نشست و هیچ کس کلاه خود را بر سر نگذاشت بلکه همه به يك زبان فریاد زدند زنده باد شاه و عده‌ای از تماشاچیان که در جایگاه عمومی بودند برای اینکه مخالفت خود را با تصمیم مجلس راجع به لغو عناوین به ثبوت برسانند فریاد زدند زنده باد اعلیحضرت و تا مدتی کف زدن ادامه داشت. بعد لویی شانزدهم اشاره کرد که قصد دارد صحبت کند و مجلس ساکت گردید و وی شروع به نطق کرد. نطق لویی شانزدهم که خیلی با مهارت تهیه شده بود تأثیری شگرف در وکلا و تماشاچیان کرد. لویی شانزدهم در نطق خود به چند نکته اشاره کرد از قبیل اینکه نظم و امنیت باید محفوظ بماند و همه باید در راه منافع وطن از نظریات خصوصی چشم پوشند و این بزرگترین وظیفه هر فرانسوی وطن پرستی است و غیره.

لویی شانزدهم در قسمتی از نطق خود گفت: فرزندان عزیز من، من بسیار احتیاج دارم که شما مرا دوست بدارید. رئیس مجلس گفت: اعلیحضرتا، ما هم احتیاج داریم که اعلیحضرت ما را دوست بدارند. و باز مجلس شروع به کف زدن کرد. از نکات برجسته نطق پادشاه فرانسه این بود که انقلاب تمام شد و هر تغییری که باید به وجود بیاید آمد و از این پس لازم است که همه دست به دست یکدیگر بدهند و شروع به آبادانی و سعی برای ترقی و سعادت ملت نمایند. اثری که نطق لویی شانزدهم در مجلس کرد از آنجا به خارج منعکس گردید و سکنه پاریس یکپارچه شاهدوست شدند. همان شب لویی شانزدهم و خانواده سلطنتی به تئاتر رفتند و مردم سراپا ایستادند و کف زدند و شادباش و زنده باد گفتند و شروع به گریه نمودند و لویی

شانزدهم با اینکه زیاد تحت تأثیر احساسات قرار نمی‌گرفت گریه کرد.  
شب بعد از بازگشت از تئاتر، لویی شانزدهم نامه‌هایی به سلاطین اروپا  
نوشت و به آنها اطلاع داد که وی قانون اساسی سال ۱۷۹۱ را که در مجلس  
اول تدوین و تصویب شد پذیرفته است.

## سرگذشتی از يك پاپ

مجلس جدید به جنگ دو طبقه می‌رفت، اول به جنگ اشراف و نجبا و دوم به جنگ کشیشهای فرانسوی. در جنگهای معروف صلیبی وقتی که صلیبیون برای رفتن به میدان جنگ به راه می‌افتادند می‌گفتند که خدا چنین می‌خواهد ولی مجلس دوم وقتی خواست با دو طبقه فوق پیکار کند گفت ملت چنین می‌خواهد. ولی باید این حق را به مجلس دوم داد که در آغاز، هنگام مبارزه با این دو طبقه خشونت نکرد.

در روزنهم اکتبر که مجلس، لافایت فرمانده گارد ملی را عزل کرد، در مجلس راجع به کشیشها نطقی ایراد شد و در ضمن آن با مسالمت گفتند که باید به کشیشها سخت گرفت و فقط آنهایی که حاضر نیستند مطیع حکومت جدید فرانسه و مجلس باشند باید از حقوق و مزایای خود محروم گردند.

همین تصمیم هم درباره اشراف و نجبایی که از فرانسه مهاجرت کرده بودند و در خارج از فرانسه، با دشمنان علیه کشور مزبور توطئه می کردند گرفته شد و مجلس رأی داد که نباید به اشراف مزبور حقوق و مستمری داد. چون فرانسه آنقدر سخی و کریم بود که تا آن تاریخ هنوز به اشراف و اصیل زادگانی که در خارج از فرانسه علیه فرانسویان توطئه می کردند حقوق و مدد معاش می داد.

ما در صفحات آینده خواهیم دید که چگونه کشیشها از يك طرف و اشراف و نجبا از طرف دیگر، جواب این اقدام مسالمت جویانه مجلس شورای ملی را دادند و اول از کشیشها شروع می نمایم و چون از کشیشها شروع می کنیم ناچار باید چند کلمه راجع به شهر «آوینیون» صحبت کنیم، چون همان طور که امروز رم شهر پاپ است در آن موقع شهر آوینیون واقع در فرانسه هم شهر کشیشها محسوب می گردید. برای اینکه بگوییم چگونه شهر آوینیون اختصاص به کشیشها پیدا کرد باید به عقب برگردیم و قدری راجع به يك پادشاه فرانسوی موسوم به «فیلیپ زیبا» صحبت نمایم. در سال ۱۳۰۴ میلادی پادشاهی موسوم به فیلیپ زیبا در فرانسه سلطنت می کرد که يك فکر بزرگ و عجیب را در خاطر می پرورانید و آن اینکه پاپ رئیس مذهب کاتولیکی را که همواره در رم می زیست از آنجا به فرانسه بیاورد برای اینکه در فرانسه او را مطیع خود نماید و هر چه بگوید وی اطاعت کند و خلاصه به قول یکی از مورخین بزرگ ما میشله، بزرگترین مرکز قدرت دنیای مسیحیت را نوکر و فرمانبردار سلطنت فرانسه کند. هنگامی که فیلیپ زیبا این تصمیم را گرفت، پاپ در رم فوت کرد و بر حسب رسوم و آداب باستانی، کاردینالها که بعد از پاپ بزرگترین صاحب منصب کلیسا هستند دور هم جمع شدند که پاپ جدید را از بین خود انتخاب نمایند و پادشاه فرانسه (فیلیپ زیبا) به قدری بین کاردینالها،

دوست و طرفدار داشت که می توانست به آنها بگوید هر کس را که او مایل است پاپ نمایند.

در بین کاردینالها یکی از آنها به نام «برتران دوگوت» از دشمنان سرسخت فرانسه و پادشاه آن به شمار می آمد ولی آرزو داشت که پاپ شود و چون می دید که کاردینالها حاضر نیستند که او را پاپ کنند در مجمع بزرگ انتخاب پاپ تولید اشکال می نمود. پادشاه فرانسه نامه ای برای کاردینال برتران دوگوت فرستاد و در جنگلی انبوه، به وی وعده ملاقات داد.

در شبی تاریک، در جنگلی انبوه و در يك محوطه كوچك كه سه راه بدان متصل می شد پادشاه فرانسه، کاردینال برتران دوگوت دشمن فرانسه و خود را ملاقات کرد. باید دانست در قدیم آنهایی که می خواستند شیطان را تسخیر نمایند و او را وادارند که بر طبق میل آنها رفتار کند در يك چنین مکانی، هنگام شب، مبادرت به تسخیر شیطان می کردند و وقتی شیطان می آمد و به آنها قول همه گونه مساعدت می داد آن وقت آنها هم پاهای سم دار شیطان را می بسوسیدند. در آن شب تاریک، پادشاه فرانسه بعد از اینکه برتران دوگوت را دید گفت: کاردینال، من می دانم که تو دشمن فرانسه و من هستی ولی می خواهم این دشمنی مبدل به دوستی شود و برای اینکه بدانی که من خواهان دوستی هستم میل دارم که تو را پاپ نمایم.

کاردینال از سر تا پا لرزید و گفت: آیا شما در خود چنین نیرویی را سراغ دارید؟ و اگر دارید دلیل آن را به من نشان بدهید. فیلیپ زیبا کاغذی از جیب بیرون آورد و بانگ زد و از خدمه خود مشعلی خواست که کاردینال بتواند آن کاغذ را بخواند و گفت: این مدرک نیرومندی من است. کاردینال کاغذ را خواند و دید نامه ای است که از طرف اکثر کاردینالهایی که در مجمع انتخاب پاپ هستند به پادشاه فرانسه نوشته شده و از او می پرسند



که تکلیف آنها چیست و چه کسی را باید برای مقام پاپ در نظر بگیرند و امضای کاردینالها را پای نامه شناخت. وقتی خادم بر حسب امر فیلیپ زیبا مشعل را برد و باز جنگل تاریک گردید، برتران دو گوت خود را به پاهای فیلیپ زیبا انداخت و گرچه وی سم نداشت ولی اگر دارای سم هم می بود کاردینال، از بوسیدن آن ابا نمی کرد.

فیلیپ زیبا گفت: خوب، آیا اینک قایل شدی که من می توانم تو را پاپ کنم؟ کاردینال گفت: بلی و چون می دانست که پادشاه فرانسه يك دشمن سرسخت و قدیمی خود را بدون جهت پاپ نمی کند پرسید: برای اینکه من به آرزوی خود برسم و تاج پاپی را بر سر بگذارم چه باید بکنم؟ شاه گفت: شش کار. کاردینال گفت: اعلیحضرتا، قول می دهم که اگر این شش کار جزو محالات نباشد انجام بدهم. شاه گفت: مطمئن باش که هیچ يك از آنها جزو محالات نیست. کاردینال گفت: در این صورت مطمئن باشید که هر شش کار انجام خواهد گرفت ولو برای آنها باید متحمل زحمت گردم.

شاه دست خود را تکان داد یعنی اشتباه می کنی و این کارها زحمت ندارد و بعد گفت: اولین درخواستی که من از تو دارم این است که چون من نسبت به پاپ سابق که فوت کرده بدرفتاری نمودم و او را توقیف کردم مرا به مناسبت گناهان مزبور ببخشی به طوری که من به مناسبت گناهانی که نسبت به پاپ سابق کرده ام - هرچه باشد - مسؤول نباشم. جمله «هرچه باشد» را پادشاه فرانسه برای این ادا کرد که وجدان خود را آسوده نماید زیرا پادشاه فرانسه پاپ سابق را به وسیله انجیر مسموم کرده به دنیای دیگر فرستاده بود که بتواند به جای او يك پاپ مطابق میل خود بگمارد. برتران دو گوت گفت: من این درخواست شما را پذیرفتم. شاه گفت: درخواست دیگر من این است که حکم تکفیری را که درباره من صادر شده است لغو نمایی (زیرا فیلیپ مشهور به زیبا پادشاه فرانسه را پاپ سابق تکفیر کرده

بود). برتران دو گوت گفت: این درخواست شما را نیز پذیرفتم. کاردینال مزبور از این درخواستها متحیر بود زیرا وی تصور نمی کرد درخواستی که پادشاه فرانسه از او خواهد کرد این قدر آسان باشد که او بتواند با حرکت دادن قلم و نوشتن چند کلمه یا صدور یکی دو فرمان درخواستهای او را بپذیرد. پادشاه فرانسه گفت: درخواست سوم من این است که تو موافقت نمایی که من از حالا تا پنج سال دیگر از املاک و درآمدهای روحانیون و کلیسا به اندازه نیم عشر مالیات بگیرم تا اینکه بتوانم هزینه جنگی را که برعهده گرفته ام تأمین کنم.

کاردینال بدون معطلی گفت: این درخواست شما را نیز می پذیرم. شاه گفت: چهارمین درخواست من از شما این است که احکام پاپ سابق را درباره فرانسه لغو کنید. کاردینال که بیش از پیش از سهولت درخواستهای شاه حیرت می کرد گفت: موافقم، موافقم، موافقم. شاه گفت: درخواست پنجم من از شما این است که چند نفر از کسانی را که من توصیه می کنم و جزو دوستان من هستند، بعد از اینکه پاپ شدید به مقام کاردینالی برسانید. کاردینال گفت: موافقم، باز هم موافق هستم. شاه گفت: اینک می رسیم به درخواست ششم من... و در این موقع شاه سکوت کرد. کاردینال از سکوت شاه مضطرب گردید و گفت: اعلیحضرتا، ششمین درخواست شما از من چیست؟ شاه گفت: این درخواست به قدری بزرگ است که من جرأت نمی کنم که به تو ابراز نمایم چون بیم دارم از قبول آن خودداری کنی. کاردینال گفت: اعلیحضرتا، باز می گویم هرچه که از لحاظ انسانی انجام آن ممکن و میسر باشد مورد قبول من است. شاه گفت: با این وصف من نمی توانم این درخواست را اکنون به تو بگویم بلکه باید در موقع و محل مقتضی آن را بر زبان بیاورم و دیگر اینکه من باید اطمینان داشته باشم که این درخواست که ششمین تقاضای من است به طور حتم پذیرفته خواهد

شد. کاردینال گفت: باز می گویم اگر درخواست جزو محالات نباشد و مثلاً شما از من نخواهید که قرص قمر را به روی کره زمین قرار بدهم که این جزو محالات است من درخواست شما را خواهم پذیرفت.

شاه يك مجسمه كوچك حضرت مسیح را که به چهار میخ کشیده بودند از بغل بیرون آورد و گفت: من میل دارم که تو سوگند یاد کنی و بگویی که به حضرت مسیح سوگند یاد می کنی که درخواست ششم تو هر چه باشد خواهم پذیرفت. کاردینال دید که این سوگند آخرین سد و مانعی است که او را از مقام پاپی جدا کرده و هرگاه سوگند یاد کند پاپ خواهد شد و اندیشید که او برای وصول به آن مقام و بر سرگذشتن تاج سه طبقه پاپی حاضر است هر نوع جنایتی را مرتکب شود و لذا عملی وجود ندارد که وی برای وصول به مقام پاپی از ارتکاب آن ابا داشته باشد و بدون تأمل گفت: من به حضرت مسیح سوگند یاد می کنم که درخواست ششم شما هر چه باشد بپذیرم. شاه مجسمه حضرت مسیح را در جیب نهاد و گفت: خوب، اینك بگو که در کداميك از شهرهای فرانسه قصد داری که تاج پاپی را بر سر بگذاری؟ کاردینال گفت: در شهر لیون. شاه گفت: وصول تو به مقام پاپی مسلم گردید و اسم تو پاپ، کلمان پنجم خواهد بود. با اینکه کاردینال یقین داشت که پاپ خواهد شد از ششمین درخواست شاه نگرانی داشت زیرا نمی دانست که این درخواست چیست و فیلیپ زیبا از او چه می خواهد تا اینکه بالاخره شاه ششمین درخواست خود را به اطلاع وی رسانید و روزی که او این درخواست را شنید با حیرت دید که تقاضای ششم پادشاه فرانسه که آن همه راجع به آن احتیاط می کرد و می گفت خیلی مهم است از پنج تقاضای دیگر آسانتر بود زیرا پادشاه فرانسه، فقط از او می خواست که فرقه عبادتگاه را از بین ببرد.

پاپ جدید این درخواست را بهتر از پنج تقاضای دیگر پذیرفت

برای اینکه می‌دانست تا وقتی که فرقه عبادتگاه در اروپا هست او نمی‌تواند آن‌طور که باید فرمانفرمای دنیای مسیحیت باشد و همواره فرقه عبادتگاه و بخصوص رییس این فرقه با قدرت او رقابت خواهد کرد. فرقه عبادتگاه عبارت از یکی از دهها فرقه مذهبی بود که در اروپا به وجود آمد و سران این فرقه کشیش و هم مرد جنگ و هم صراف و سوداگر و به قول امروز جزو رجال مالی بودند و آنقدر پول داشتند که مردم آهسته به یکدیگر می‌گفتند که اعضای فرقه عبادتگاه از علم کیمیا اطلاع دارند و مس و سرب را مبدل به طلا و نقره می‌کنند.<sup>۱</sup> هنوز معلوم نشده که این فرقه پولهای خود را از کجا می‌آوردند زیرا تصور نمی‌شود که ثروت هنگفت آنها فقط از راه داد و ستد به دست آمده باشد و در هر حال این فرقه، چیزی داشتند که آن چیز در دست هر کس باشد، بخصوص اگر بتواند بی‌حساب مصرف کند نیرومند خواهد گردید و آن زر و سیم است. آنها چون پول فراوان داشتند هر مخالفتی را نسبت به خود از بین می‌بردند و هر پادشاه و حکمرانی را با خویش متحد یا بی‌طرف می‌کردند و در اروپا، کمتر پادشاه و امیری

---

۱. این شایعه دروغ است و اعضای فرقه عبادتگاه از علم کیمیا اطلاع نداشتند اما به موجب اسناد غیرقابل تردیدی که در قرن بیستم میلادی از کتابخانه دربار پاپ به دست آمده ثابت شد که سران این فرقه تقریباً سیصد سال قبل از کریستف کلمب امریکا را کشف کرده بودند و از آنجا زر و سیم و مخصوصاً سیم به اروپا می‌آوردند و ثروت هنگفتی که این فرقه داشت پنهانی از امریکا به اروپا می‌آمد. در آن دوره هیچ کس از وجود امریکا اطلاع نداشت و سران این فرقه هم مدت سیصد سال توانستند که اسرار خود را حفظ کنند ولی بالاخره فیلیپ زیبا - به طوری که در این کتاب می‌خوانیم - به دست کلمان پنجم (پاپ) این فرقه را از بین برد و رییس فرقه را سوزانیدند. فرقه عبادتگاه در هزار سال قبل از این (تقریباً) هنگام جنگهای صلیبی به وجود آمد و اعضای این فرقه به طوری که الکساندر دوما می‌گوید هم مرد روحانی بودند و هم اهل رزم و بعد که امریکا را کشف کردند صراف و رجل مالی هم شدند - مترجم.

بود که به این فرقه بدهکار نباشد.

به هر حال وقتی کاردینال برتران دوگوت به نام کلمان پنجم بر عرشه پاپی نشست و تاج سه طبقه را بر سر گذاشت، بر حسب درخواست فیلیپ-زیبا پادشاه فرانسه فرقه عبادتگاه را منحل کرد و رئیس آن را به عنوان اینکه مرتد است زنده در آتش سوزانیدند. ولی اگر پاپ کلمان پنجم، از موفقیت خود راضی بود خداوند راضی نبود و از نخستین روز پاپی، برای کلمان پنجم حوادث مشوم اتفاق افتاد. در همان روز که وی تاج بر سر گذاشته بود و از کلیسا خارج می شد، در نزدیکی کلیسا يك دیوار که عده ای تماشاچی روی آن ایستاده بودند که پاپ جدید و موكب او را تماشا کنند ویران گردید و عده ای به قتل رسیدند و فرو ریختن آوار، تاج سه طبقه پاپی را از سر کلمان پنجم انداخت و تاج او در جوی آب افتاد.

هشت روز بعد از این واقعه مشوم، به مناسبت اینکه مشارالیه نایل به مقام پاپی شده بود کاردینالهایی که او را پاپ کرده بودند يك ضیافت دادند و روز ضیافت مزبور بین آدمهای آنان منازعه در گرفت و چند نفر و از جمله برادر پاپ به قتل رسیدند. بعد از این دو حادثه مشوم، پاپ که تصویب کرده بود که نیم عشر از درآمد املاك کلیسا و روحانیون به پادشاه فرانسه برسد نیم عشر دیگر را به خود اختصاص داد و به بهانه دریافت آن نیم عشر تا آنجا که زورش می رسید املاك کلیسا و روحانیون را تصاحب می کرد ولی هرچه او از يك طرف از کلیسا و روحانیون می گرفت از دست دیگر معشوقه او که زنی فوق العاده و لخرج بود از چنگ او بیرون می آورد. بعد از اینکه پاپ جدید فرقه عبادتگاه را منحل کرد پادشاه فرانسه به او فشار آورد که یکی از وعده های خود یعنی لغو تکفیر پاپ سابق را انجام بدهد و این کار در قانون مذهبی و رسوم و شعایر کلیسا سابقه نداشت که پاپ جدید، کسی را که پاپ سابق تکفیر کرده و کافر شمرده است تطهیر کند و

حکم پاپ سابق را لغو نماید، ولی پاپ جدید از کسانی بود که برای انجام مقاصد خود یا چیزهایی که فیلیپ زیبا به او تحمیل می نمود، سوابق و شعایر و قوانین را زیر پا می گذاشت. لذا حکمی صادر کرد مبنی بر اینکه پاپ سابق دیوانه بوده و چون جنون داشته لذا احکام او از لحاظ شرعی ارزش ندارد و بدین ترتیب پادشاه فرانسه را تطهیر کرد، اما بعد پادشاه فرانسه به او فشار آورد که عده ای از دوستان او را کاردینال نماید و او هم دوازده نفر از دوستان شاه را کاردینال نمود.

فیلیپ پادشاه فرانسه مانند مرغی که تخم طلا می کند از پاپ کلمان پنجم همه نوع استفاده می نمود و در عین حال به او می فهمانید که هرگاه روزی از تخم کردن باز بایستد شکمش را خواهد درید. يك روز پاپ حاضر نشد که مثل روزهای دیگر برای پادشاه فرانسه تخم بگذارد چون پادشاه فرانسه می خواست برادر خود را امپراتور اطریش بکند و پاپ به ظاهر با نقشه پادشاه فرانسه مساعدت می کرد اما در باطن مخالفت می نمود و فیلیپ زیبا فهمید که پاپ در باطن با نقشه او مخالف است. همین که پاپ فهمید که پادشاه فرانسه مطلع شده که وی باطناً با نقشه او مخالفت می کند بر جان خود ترسید و دانست که فیلیپ همان طوری که پاپ سابق را مسموم کرد و از بین برد او را هم از بین خواهد برد و بعد يك پاپ دیگر را مطابق میل خویش به جای وی خواهد گذاشت زیرا آنهایی که باید پاپ را انتخاب کنند (یعنی کاردینالها) یا دست نشانده فیلیپ زیبا هستند یا مصلحت خود را در طرفداری از او می بینند و دیدیم که عددی از آنها هم بنا بر توصیه شاه از طرف کلمان پنجم کاردینال شدند. پاپ که جان خود را در خطر دید به طرف شهر آوینیون فرار کرد و ما این مقدمات را گفتیم برای اینکه به شهر آوینیون برسیم و صحبت اصلی ما بر سر آوینیون بود.

شهر آوینیون که امروز از بلاد فرانسه است در آن موقع وضع عجیبی

داشت زیرا هم جزو خاك فرانسه بود و هم نبود. آوینیون يك نوع شهر سرحدی محسوب می‌گردید که نیمی از آن جزو خاك فرانسه و نیمی دیگر جزو خاك خارج از فرانسه یعنی خاك پادشاه ناپل به شمار می‌آمد. در نصف این شهر پادشاه فرانسه حکومت می‌کرد و در نصف دیگر آن پادشاه ناپل و هیچ يك از این دو طرف نمی‌توانست مقصری را که در خاك دیگری، یعنی در نیمه دیگر شهر است توقیف نماید. پاپ که از دست پادشاه فرار کرده بود طبعاً به آن قسمت از شهر که جزو قلمرو حکومت پادشاه ناپل بود پناهنده گردید. اما اگر پاپ از چنگ پادشاه فرانسه فرار کرد از چنگ نفرین ریس فرقه عبادتگاه جان بدر نبرد زیرا وقتی ریس فرقه عبادتگاه را به پای خرمن هیزم بردند تا اینکه به وسیله زنجیر به يك تیر آهنی ببندند و بعد او را زنده آتش بزنند وی گفت چون من بی‌گناه هستم از خداوند می‌خواهم که هنوز يك سال از مرگ من نگذشته، دو نفر جلاد من، یکی فیلیپ پادشاه فرانسه و دیگری پاپ کلمان پنجم را به من ملحق نماید. پاپ زودتر از فیلیپ زیبا، این دعوت را لبیک گفت و هنوز چند ماه از مرگ ریس فرقه عبادتگاه نگذشته بود که يك شب سراسیمه پاپ از خواب بیدار شد و گفت در خواب دیدم که کاخ من آتش گرفته است.

بعد از آن شب، حالی مانند جنون به او دست داد و نمی‌توانست شبها بخوابد و طولی نکشید که زندگی را بدرود گفت. هفت ماه بعد از مرگ او نوبت مرگ فیلیپ زیبا رسید و راجع به مرگ او دو روایت موجود است ولی در هر دو روایت، به خوبی دیده می‌شود که دست خداوند او را زده و به خاك هلاك انداخته است. روایت اول این است که فیلیپ زیبا در شکارگاه مورد حمله يك گراز واقع شد و گراز او را از اسب به زمین افکند و بر اثر این واقعه قلب شاه درد گرفت و بعد معرض قلب شدت پیدا کرد و وی مرد. این روایت ضعیف است برای اینکه قاب انسان

آسیب نمی‌بیند و اگر آسیب دید در دم انسان را می‌کشد و به او مهلت نمی‌دهد که چندی زنده بماند. روایت دیگر این است که بعد از حمله گراز (چون در هر دو روایت حمله گراز وجود دارد) فیلیپ زیبا ناخوش شد و اطبا از تشخیص بیماری او درماندند چون نبض او منظم کار می‌کرد و در ادرار و قاروره، چیزی که مؤید وجود بیماری باشد به نظر نمی‌رسید ولی او هم جان سپرد و نفرین رییس فرقه عبادتگاه اجسابت شد زیرا هنوز يك سال از مرگ او سپری نشده بود که دو جلاد وی، راه دیار عدم را پیش گرفتند.

غرض این است که رفتن پاپ کلمان پنجم به آوینیون و مردن او در آن شهر، سبب گردید که شهر آوینیون مبدل به شهر پاپها گردید و از آن پس پاپها، در شهر آوینیون زندگی می‌کردند و آنجا مرکز حکومت روحانی آنها را تشکیل می‌داد و تمام احکام و اوامر را از آنجا برای دنیای مسیحیت می‌فرستادند. کم کم پاپها در آن شهر دارای نفوذ شدند و توانستند آن قسمت از شهر را که متعلق به فرانسه بود تصاحب نمایند و هکذا قسمتی را که متعلق به پادشاه ناپل بود تصاحب کردند و شهر آوینیون که مرکز حکومت پاپ بود ملك پاپها هم شد یعنی به دربار پاپ تعلق پیدا کرد و چون به دربار پاپ تعلق یافت وقتی در سال ۱۳۷۷ میلادی مرکز خلافت مسیحی یعنی مرکز پاپ از آوینیون باز منتقل به شهر قدیمی رم شد، این شهر واقع در فرانسه، همچنان جزو قلمرو دربار پاپ به شمار می‌آمد و يك نفر اسقف از طرف پاپ در آن حکومت می‌کرد. حالا می‌رسیم به دوره‌ای که عصر تاریخ این کتاب یعنی دوره انقلاب فرانسه است. در این دوره شهر آوینیون کما فی السابق جزو دربار پاپ به شمار می‌آمد و پاپ به وسیله يك اسقف آن را اداره می‌کرد. در این شهر دو طبقه زندگی می‌نمودند که هر دو فرانسوی بودند، اول فرانسویهای پاپ، دوم فرانسویهای فرانسه.



فرانسویهای پاپ عبارت بودند از اسقفها و کاردینالها و نواب آنها و کشیشها و به طور کلی جامعه روحانیون که یکصد کلیسا و دویست صومعه و يك کاخ پاپی در اختیار خود داشتند که حکمران پاپ (اسقف) در آن زندگی می کرد. فرانسویهای فرانسه عبارت بودند از کارگران و کسبه و بازرگانان که بعضی نساجی می کردند و برخی به وسیله بازرگانی امرار معاش می نمودند. فرانسویهای فرانسه مردمی بودند زحمتکش و فقیر و در عوض فرانسویهای پاپ عبارت از اسقفها و کاردینالها و کشیشها همه ثروتمند محسوب می شدند و اوقات خود را به بطالت می گذرانیدند و کاری نداشتند جز اینکه زنهای دخترهای مردم را فریب بدهند و زنهای دخترها هنگام عبور آنها زانو بر زمین می زدند که دست لطیف و سفید و کار نکرده آنها را ببوسند. وقتی در شهری دو طبقه متمایز به وجود آمد که يك طبقه همواره فقیر و دچار زحمت و طبقه دیگر پیوسته غنی و بیکار و راحت طلب بود، طبیعی است که بین این دو طبقه دشمنی به وجود می آید بخصوص اگر باد انقلاب هم در آنجا بوزد و بخصوص اگر کلماتی مانند آزادی و مساوات به گوش مردم آن شهر برسد و سکنه فقیر شهر، کتابهای روسو و ولتر را بخوانند.

وقتی در پاریس انقلاب شروع شد و خبر آن به آوینیون رسید فرانسویهای فرانسه یا طبقه زحمت کش، رنگهای سه گانه ملی را به کلاه خود نصب کردند. يك شب فرانسویهای پاپ که مخالف با انقلاب و مخالف با آزادی و مساوات بودند يك مجسمه مقوایی ساختند و الوان سه رنگ ملی را به آن مجسمه چسبانیدند و مجسمه مزبور را بیشتر برای شوخی به دار آویزان کردند و روی مجسمه نوشتند «آزادی». صبح روز بعد فرانسویهای فرانسه، وقتی دیدند که آزادی در حالی که دارای الوان سه رنگ ملی می باشد به دار آویخته شده ریختند و پنج نفر از فرانسویهای پاپ را که جزو نجبا محسوب می گردیدند به دار آویختند زیرا هنوز کسی جرأت نمی کرد

که خود کشیشها را به دار بیاویزد و بدین ترتیب انتقام به دار آویختن آزادی را گرفتند. این موفقیت سهل و سریع زیر دندان فرانسویهای فرانسه که می-توانیم نام انقلابیون را روی آنها بگذاریم مزه کرد و چون دو سه نفر رئیس جوان و با حرارت داشتند رؤسا، انقلابیون را تشجیع نمودند که قشون تشکیل بدهند و يك دسته دو هزار نفری، کم و بیش مسلح، از انقلابیون در آوینیون به وجود آمد و يك روز این قشون انقلابی تصمیم گرفت که بر سرفرانسویهای پاپ بتازد و هر قدر که می تواند آنها را به قتل برساند، ولی در همان روز بارانی سرد و سیلابی از آسمان سرازیر شد و چنان قوای انقلابی را در شهر آوینیون مرطوب کرد و به لرزه در آورد که آنها مجبور گردیدند که دست از یورش بردارند و به خانه های خود بروند خاصه آنکه از طرف خصم هم مورد حمله قرار گرفتند.

فرانسویهای پاپ و مخالف انقلاب گفتند تردیدی نیست که يك اعجاز روی داده و این باران را حضرت مریم فرستاد که انقلابیون را متفرق کند. انقلابیون حاضر شدند که این گفته را بپذیرند و قبول کنند که باران را حضرت مریم فرستاد ولی نمی توانستند باور کنند آنهایی که در وسط باران به آنها حمله ور گردیدند نیز از طرف حضرت مریم فرستاده شده باشند، زیرا رئیس آنها مردی بود فاسق و محیل و خائن موسوم به «پاتوس» که اول با انقلابیون همدست شد و به قدری ابراز همدردی کرد که انقلابیون آوینیون به او درجه ژنرالی دادند. ولی این ژنرال که شهرت و ترقی خود را مدیون انقلابیون بود در روز بارانی، در رأس عده ای از مخالفین انقلاب (یا فرانسویهای پاپ) به انقلابیون حمله ور گردید و چند نفر از آنها را کشت و مجروح کرد و بقیه را متواری نمود. انقلابیون قبول نمی کردند که حضرت مریم يك مرد فاسق و خائن را همراه باران فرستاده باشد زیرا حضرت مریم با اهل فسق و خیانت سر و کاری ندارد و لذا پاتوس را که نسبت به انقلابیون

خائن بود به دست آوردند و به قتل رسانیدند زیرا وی در روز بارانی می‌بایست که فرماندهی کل قوای انقلابیون را در دست داشته و با فرانسویهای پاپ بجنگد، ولی او برعکس فرماندهی قوای فرانسویهای پاپ را برعهده گرفت و با انقلابیون جنگید.

بعد از اینکه پاتوس ژنرال انقلابیون و فرمانده قوای آنها به جرم خیانت کشته شد، انقلابیون در صدد برآمدند که برای قشون خود يك فرمانده جدید پیدا کنند و چون سربازان قشون انقلابیون، همه کارگر و روستایی و باربر بودند يك نفر از طبقه عوام الناس را که مانند خودشان بود به فرماندهی این قشون انتخاب کردند. این مرد نام «ژوردن» را داشت و در شهر آوینیون رونس می‌فروخت و اگر پرسید چرا رونس می‌فروخت می‌گویم برای اینکه در شهر آوینیون کارگاه‌ها و کارخانه‌های پارچه بافی زیاد بود و برای رنگ کردن پارچه‌ها احتیاج به رونس داشتند. ژوردن رونس فروش قبل از اینکه فرمانده کل سپاه انقلابیون شود سوابقی تاریک و مشاغلی کوچک داشت. او بدو چهار پا داری می‌کرد و بعد سرباز شد، سپس در پاریس در يك میخانه شاگردی کرد و خود میخانه کوچکی در آنجا باز نمود و بعد در آوینیون رونس فروش شد. ژوردن مردی بود که خود را آدمکش معرفی می‌کرد و تکیه کلامش این بود که وی از هیچ چیز به اندازه سربردن و شکم پاره کردن لذت نمی‌برد. او شمشیری بزرگ به کمر آویخته، می‌گفت که در روز سقوط باستیل با همان شمشیر سر حکمران قلعه باستیل را با سر دو نفر از سربازان آن قلعه بریده است. بعضی از مردم این حرف را باور می‌کردند و بعضی باور نمی‌نمودند و از روی جدی و شوخی لقب «برنده سر» را به او دادند و او هم این لقب را جدی گرفت.

روزهای اول که برنده سر فرمانده قوای انقلابیون شد، فرانسویهای پاپ از او و سایر سران قشون انقلابی می‌ترسیدند ولی بعد از اینکه چندی

گذشت ترس کشیشها و کاردینالها از او و دیگران فرو ریخت و درصدد برآمدند که علیه برنده سر و سایر سران قشوق انقلابی مبادرت به توطئه نمایند. کشیشها وقتی که بخواهند توطئه بکنند طوری توطئه می نمایند که هیچ کس نسبت به خود آنها ظنین نمی شود چون آنها از راه دیانت مسیح داخل می شوند و احساسات مذهبی عیسویها را تحریک می نمایند بدون اینکه خود را نشان بدهند. بدین ترتیب که زن یکی از انقلابیون بچه ای زاید که طفل مزبور دو دست نداشت و فوراً شایع شد که چون پدر آن طفل که مردی انقلابی است از یکی از کلیساها مجسمه فرشته ای را ربوده و دو دست مجسمه را شکسته لذا حضرت مریم مکافات او را چنین قرار داده که طفل او بدون دست به دنیا بیاید. پدر طفل از بیم جان خود را پنهان کرد چون اگر او را می یافتند تکه تکه اش می کردند بدون اینکه درصدد تحقیق برآیند که آیا مجسمه فرشته ای به سرقت رفته یا نه و اگر رفته آن مرد دو دست فرشته را شکسته یا خیر. مردم مجازات آن مرد را از حضرت مریم دانستند چون از چندی به این طرف در شهر آوینیون هر واقعه ای که جنبه اعجاز داشت منسوب به حضرت مریم می شد. کسانی بودند که می گفتند ما به چشم خود دیدیم که مجسمه حضرت مریم سال قبل در کلیسا گریه می کرد و نیز زنهایی بودند که می گفتند ما به گوش خود شنیدیم که حضرت مریم یعنی همان مجسمه چند روز قبل در کلیسا از گناهان خلاق شکوه می کرد و با صدایی حاکی از عدم رضایت غرش می نمود.

بعد از اینکه چند روز از واقعه به دنیا آمدن طفل ناقص الاعضاء و پنهان شدن پدر طفل گذشت، روزی در شهر آوینیون شهرت داده شد که يك صندوق بزرگ، پر از ادوات و ظروف نقره، از قبیل کارد و چنگال و قاشق و نمکدان و سه پایه فنجانهای قهوه خوری و چیزهای دیگر از شهر خارج شده است. روز دیگر مردم گفتند آنچه از شهر خارج شده يك

صندوق نبوده بلکه شش صندوق بوده و دو روز بعد گفتند شش صندوق نبوده بلکه هیجده صندوق بوده است. هیجده صندوق ادوات و ظروف نقره يك ثروت گزاف است و در آوینیون حتی کاردینالها و اسقفها این اندازه ظروف نقره در منزل خود نداشتند و مردم فکر می کردند که این همه کارد و چنگال و ظروف نقره به که می تواند تعلق داشته باشد. ناکهان در شهر شایع گردید که صندوقهای مزبور محتوی ظروف نقره و چیزهای دیگری بود که در بانک کارگشایی امانت گذاشته بودند و انقلابیون هر چه را که در بانک کارگشایی امانت بود برده اند. در شهر آوینیون چون اکثریت با فقرا بود، هر خانواده بی بضاعت، چیزی در بانک کارگشایی داشت و زارعین و روستایان اطراف هم به بانک کارگشایی در قبال اثاثیه ای که به وثیقه گذاشته بودند بدهکار به شمار می آمدند. ولی بانک کارگشایی برحسب معمول خود وقتی از مردم وثیقه می گیرد که به آنها پول بدهد، اجناس را به نصف و گاهی به يك ثلث قیمتی که خریداری شده تقویم می کند و لذا مردم حق داشتند که از این خبر مضطرب شوند زیرا هر کس که صدفرانك به بانک بدهکار بود دویست یا سیصد فرانك در آنجا جنس داشت.

روز شانزدهم ماه اکتبر آن سال به روز یکشنبه افتاد و در آن روز زارعین و روستایان اطراف شهر که برای انجام وظایف مذهبی به شهر می آمدند تا در کلیساها حضور به هم رسانند با اسلحه آمدند چون در آن دوره، هر کس که تفنگ یا شمشیری داشت پیوسته آن را با خود حمل می کرد و حمل اسلحه مانند حمل شلوار و کفش يك امر عادی و اجباری شده بود. آنها وقتی دانستند که اشیاء آنها در بانک کارگشایی از شهر آوینیون خارج شده چنان به خشم درآمدند که گفتند باید فوراً شهرداری آوینیون که بانک مزبور وابسته به او بود حساب بانک کارگشایی را به آنها پس بدهد و نظر به اینکه شخصی موسوم به «لکویر» منشی شهرداری به شمار می آمد

مردم از او حساب خواستند.

هر کس شایعهٔ ربودن اشیاء بانك کارگشایی را بر زبانها انداخت فکری عالی کرده بود زیرا تمام مردم اعم از انقلابی و غیر انقلابی و سفید و سرخ و سهرنگ نسبت به این مسئله علاقمند بودند و همه عقیده داشتند و فریاد می‌زدند که لکویر باید به آنها ثابت کند که اثاثیهٔ موجود در بانك کارگشایی به سرقت نرفته و اگر دزدیده شده باید سارقین آن را معرفی نماید. این لکویر منشی شهرداری شهر آوینیون، یکی از رهبران انقلابیون محسوب می‌گردید و به همین جهت می‌توان گفت که مردم تصمیم گرفتند از او بازخواست کنند. گفتیم «می‌توان گفت» زیرا لکویر فقط منشی شهرداری بود نه شهردار آوینیون و بر حسب قاعده مردم می‌بایست که از شهردار بازخواست نمایند و معلوم نیست چگونه اسم لکویر بر سر زبانها افتاد و شاید سرنوشت شوم، که اقتضا می‌کرد لکویر از بین برود این اسم را بر زبانها جاری کرده بود.

روز یکشنبه و روز انجام مراسم مذهبی بود و مردم در کلیساها حضور داشتند و در کلیسای بزرگ شهر، هیجانی بیشتر حکمفرما گردید و مردم درخواست کردند که لکویر باید فوراً در کلیسا حاضر شود و توضیح بدهد. عده‌ای رفتند و لکویر را که در شهرداری پنهان شده بود به ضرب مشت و لگد، ناسزاگویان، به کلیسا آوردند. با اینکه لکویر جان خود را در معرض خطر مرگ دید خونسردی را از دست نداد و بالای منبر رفت تا اینکه برای مردم توضیح بدهد و خود را تبرئه نماید. دادن توضیح در آن لحظه آسان به نظر می‌رسید و کافی بود که لکویر بگوید آقایان، یا هموطنان، بیایید تا انبارهای بانك کارگشایی را به شما نشان بدهم تا بدانید که حتی يك قاشق از بین نرفته و همه چیز در جای خود می‌باشد. ولی لکویر به جای اینکه مستقیم بر سر موضوع برود و با این لحن از خود دفاع کند گفت: برادران،

من می‌دانم همگی شما که اینجا حضور دارید از کسانی هستید که انقلاب را تصویب می‌کنید و آن را برای فرانسه لازم می‌دانید. من هم مانند شما به انقلاب ایمان آوردم و آن را لازم شمردم و به آن پیوستم و با تمام قوا کوشیدم که آن را پیش ببرم.

صحبت لکویر که به اینجا رسید دیگر نگذاشتند که حرف بزند زیرا آنهایی که در کلیسا بودند اثاثیه خود را در آن موقع می‌خواستند و به انقلاب توجه نداشتند و دیگر اینکه ترسیدند مبادا لکویر بتواند خود را تبرئه کند، زیرا فرض عمومی این بود که اثاثیه موجود در بانك کارگشایی به راستی به یغما رفته است و اینك لکویر می‌خواهد این سرقت را عملی موجه جلوه بدهد. يك حمال خود را به عقب منبر رسانید و لکویر را از بالای منبر پایین انداخت و دیگران هجوم آوردند و او را به طرف محراب کلیسا بردند که در آنجا مانند گوسفند سرش را ببرند و قربانی حضرت مریم بکنند، چون در آن موقع مردم همچنان به نام حضرت مریم قیام کرده بودند. بر اثر هیاهو و ازدحام، لکویر که به شدت مجروح شده بود توانست خود را نجات بدهد و برای اینکه دیگران او را نبینند موفق گردید که به یکی از «استال‌ها»<sup>۱</sup> پناه ببرد. يك اصیل‌زاده از اهالی ایالت برتانی فرانسه که آن روز بر حسب تصادف به کلیسا آمده بود تصمیم گرفت که از لکویر دفاع نماید و با اینکه جان خود او در معرض خطر بود خویش را مدافع وی نمود و فریاد زد: آقایان، به نام قانون او را آزاد کنید، آقایان، به نام عدالت

---

۱. استال که اسم فارسی ندارد عبارت از غرفه‌های کوچکی است که در طرفین محراب کلیسا، همسطح با کف کلیسا به وجود می‌آورند به طوری که وقتی يك نفر آنجا می‌ایستد دیده نمی‌شود ولی هر چه را که در محراب می‌گویند می‌شنود و تقریباً می‌توان آن را شبیه به لژ يك نفری برای کسانی که بخواهند دعا بخوانند دانست. مترجم.

بگذارید برود، آقایان به نام انسانیت از شما تقاضا می‌کنم به او کاری نداشته باشید. چماق و کاردها و شمشیرها بالای سر لکویر تکان می‌خورد و اصیل‌زاده مزبور مرتب فریاد می‌زد: به نام قانون او را آزاد کنید، آقایان، به نام عدالت... آقایان به نام انسانیت...

مردم که دیدند اصیل‌زاده مزبور نمی‌گذارد که آنها لکویر را به قتل برسانند تصمیم گرفتند آن اصیل‌زاده را به دار بیاویزند اما سه نفر به کمک اصیل‌زاده آمدند و گفتند: برای چه می‌خواهید او را بکشید؟ او که گناهی نکرده است، اول لکویر را به قتل برسانید. مردم فهمیدند که آنها راست می‌گویند و اصیل‌زاده را رها کردند و لکویر را از استال بیرون کشیدند و به طرف محراب بردند. يك کارگر که در يك کارخانه تافته‌بافی کار می‌کرد طوری با چوب خود بر فرق لکویر کوبید که چوب شکست و لکویر افتاد و مردم باکارد و چوب به او حمله‌ور شدند و جمعی روی شکم و سینه او ایستادند و به رقص درآمدند. لکویر فریاد زد: آقایان، به من ترحم کنید، آقایان، محض رضای خدا مرا به قتل برسانید. ولی وقتی دیدند که محکوم خواهان مرگ است نخواستند او را به قتل برسانند و گذاشتند با زجر جان بسپارد و آن بدبخت آن روز تا عصر در کلیسا مشغول جان‌کندن بود تا اینکه بالاخره جان از کالبد او خارج گردید و شکنجه‌اش خاتمه یافت.

این بود خبری که به مجلس شورای ملی در پاریس رسید و مجلس را سخت متأثر کرد، ولی روز بعد خبری دیگر به مجلس و اصل گردید که باز باعث تأثر شد و خبر مزبور چنین بود: گفتیم که فرمانده سپاه انقلابیون در آوینیون به نام ژوردن خوانده می‌شد. این مرد بعد از اینکه شنید لکویر را به آن طرز فجیع به قتل رسانیده‌اند در صدد برآمد که انتقام او را بگیرد و باز هواخواهان انقلاب را جمع‌آوری کند. برای جمع‌آوری سپاه انقلابیون، ژوردن فکری تازه کرد و تصمیم گرفت از ناقوس سفید رنگ



شهر آوینیون که می گفتند با نقره ساخته شده است استفاده نماید. این ناقوس را فقط دو مرتبه در شهر پاپ به صدا در می آوردند، یکی هنگامی که يك پاپ زندگی را بدرود می گفت و دیگری هنگامی که يك پاپ انتخاب می شد و بر تخت سلطنت خود می نشست. ناقوس سفید رنگ صدایی عجیب داشت که دلها را به لرزه در می آورد و مردم را می ترسانید. وقتی ژوردن آن ناقوس را به صدا در آورد مخالفین او بیمناك شدند زیرا تصور کردند که پاپ مرده و طرفداران انقلاب خرسند گردیدند زیرا مرگ پاپ، آنها را مسرور می نمود. ژوردن بر اثر نواختن ناقوس سفید رنگ توانست سیصد نفر را گرد آورد و عصر آن روز با این عده به کلیسایی که لکویر بدبخت در آن می نالید حمله ور گردید ولی در داخل کلیسا کسی نبود. ژوردن جنازه لکویر بیچاره را که از زندگی فقط نفسی ضعیف داشت روی تخت روانی انداخت و در خیابانهای آوینیون به حرکت در آورد و منظورش این بود که به مردم بفهماند که آنها بر سر آن مرد بدبخت چه آوردند. مردم درب خانه های خود را می بستند و فریاد می زدند: ما نبودیم، ما در کلیسا نبودیم و ژوردن نزدیک هفتاد یا هشتاد نفر را از بین کسانی که تصور می کرد که مسؤول قتل لکویر هستند به قتل رسانید بدون اینکه محقق باشد که آنها گناهکار هستند و فقط کسانی می گفتند که ما آنها را در کلیسا دیده ایم یا اینکه دیدیم که به وسیله چوب یا کارد به لکویر حمله ور می شدند.

و بدین ترتیب برای اینکه يك جنایت فجیع را جبران نمایند مرتکب جنایات فجیع دیگر شدند و این اخبار هم از شهر آوینیون به پاریس رسید و ارتکاب این جنایات اخلاقی را که در شهر آوینیون وجود داشت شدیدتر کرد و دو دسته از سکنه شهر، یکی غنی و دیگری فقیر و یکی طرفدار پاپ و دیگری طرفدار انقلابیون زیادتر نسبت به هم احساس خصومت کردند. در حالی که در این منطقه از فرانسه تقریباً يك جنگ خانگی بین دو دسته

از سکنه شهر به وجود می آمد، اصیل زادگان و نجبای فرانسوی هم که در خارج از مملکت فرانسه بودند آنچه در قوه داشتند می کردند که بتوانند دول و ملل دیگری را با فرانسه دشمن کنند و سلاطین اروپا را علیه فرانسه برانگیزند و بعضی از سلاطین اروپا هم بدون اینکه اصیل زادگان محرك آنها باشند با فرانسه خصومت می کردند. مثلاً وقتی که لویی شانزدهم پادشاه فرانسه نامه ای به پادشاه پروس نوشت حاکی از اینکه وی قانون اساسی را به رسمیت شناخته است پادشاه پروس بدون اینکه نامه مزبور را بخواند برای لویی شانزدهم پس فرستاد چون حدس زده بود که باید درون نامه، اعلام مربوط به قانون اساسی باشد. در ضمن از آن طرف دریاها خبرهای وحشت آور به گوش فرانسویان می رسید.

در جزیره سن دومینک واقع در اقیانوس اطلس سیاهپوستان وقتی شنیدند که قانون اساسی فرانسه تمام افراد را متساوی نموده در صدد برآمدند که حقوق خود را احراز نمایند. يك نفر سیاهپوست منورالفکر که از فرانسه عازم جزیره مزبور گردیده بود قانون اساسی را با خود برد و بعد از ورود به آن جزیره از حکمران خواست که قانون مزبور را علنی نماید و حکمران جزیره از انتشار رسمی قانون خودداری کرد و در عوض در صدد دستگیری سیاهپوست مزبور برآمد و او هم از بیم حبس به قسمتی از جزیره که تحت سلطه اسپانیاییها بود فرار کرد. اسپانیاییها که نسبت به انقلابیون و آزادیخواهان نظر خوبی نداشتند سیاهپوست مزبور را به حکمران فرانسوی تسلیم کردند و او با بیرحمی سیاهپوست آزادیخواه را به شلاق بست و بر اثر این واقعه سیاهپوستان قیام کردند و مزارع نیشکر را آتش زدند و حکمران هم به وسیله خونریزی و قتل عام آن حریق را خاموش کرد. بدین ترتیب سیاهان هم که تا آن روز نسبت به فرانسه نظری مساعد داشتند به فرانسویها بدبین شدند. روحانیون عیسوی و نجبا و مهاجرین و

سیاهپوستان و سلاطین و دول بیگانه در خارج و جنگ برادر کشی در داخل مملکت، دست به دست هم داد و فرانسه را از هر طرف تهدید کرد و ما در آینده خواهیم گفت که چرا راجع به آوینیون صحبت کردیم و چگونه دولت فرانسه در صدد برآمد که این شهر را که جزو خاک پاپ محسوب می گردید منضم به فرانسه نماید و اینک برای اینکه خوانندگان عزیز ما قهرمانان کتاب را فراموش ننمایند بر سر آنها می رویم.

## نظریه ژیلبرت راجع به يك خانم معروف

ژیلبرت از روزی که برای آخرین مرتبه، در کاخ سلطنتی ملکه را ملاقات کرد دیگر او را ندید. در آن روز ملکه ماری آنتوانت به ژیلبرت گفته بود که قدری صبر کنند تا وی مراجعت نماید ولی بعد از اینکه نزد شاه رفت دیگر مراجعت نکرد برای اینکه آقای برتوی از اطیش يك نقشه سیاسی جدید را به همراه آورده بود مبنی بر اینکه لویی شانزدهم پادشاه فرانسه دفع الوقت کند و بگذارد مدتی بگذرد زیرا اگر مدتی بگذرد مسئله آزادی در فرانسه به خودی خود از بین خواهد رفت، ولی شش ماه از آن تاریخ گذشت و مسئله آزادی به خودی خود از بین نرفت. سلاطین اروپا هم که دیدند آزادی از بین نرفته برای اینکه به وعده خویش عمل نمایند در صدد تهیه اسباب جنگ برآمدند که بتوانند به وسیله جنگ آزادی

را در فرانسه از بین ببرند

بعد از شش ماه که از ملاقات ژیلبرت با ماری آنتوانت گذشته بود روزی خادمی از دربار به سراغ ژیلبرت آمد و ژیلبرت بدو تصور کرد که چون شاه مریض می باشد دنبال او فرستاده است ولی خادم مزبور به وی اطمینان داد لویی شانزدهم در کمال صحت و عافیت است. ژیلبرت پرسید: اگر او سالم است پس برای چه مرا احضار کرده اند؟ خادم در جواب گفت: اطلاع ندارم. ژیلبرت گفت: چه کسی در دربار مرا احضار کرده است؟ خادم باز در جواب گفت: اطلاع ندارم و همین قدر می دانم که از دربار شما را احضار کرده اند. ژیلبرت چون دید که نمی تواند از خادم مزبور اطلاعاتی کسب نماید به طرف دربار روانه گردید و در آنجا او را به آپارتمانی هدایت کردند که در گذشته ملکه ماری آنتوانت در آنجا بارناو را می پذیرفت. ژیلبرت انتظار داشت که در آنجا ماری آنتوانت را ببیند ولی با حیرت چشم او به خانم الیزابت خواهر شاه افتاد. دکتر ژیلبرت مانند بسیاری از اشخاص، در آن عهد، برای شاهزاده خانم الیزابت خیلی قایل به احترام بود و او را عزیز می داشت زیرا می دانست که شاهزاده خانم مزبور دارای صفاتی بزرگ است.

ژیلبرت در مقابل شاهزاده خانم سرفرود آورد و بلافاصله فهمید که برای چه او را احضار کرده اند. او متوجه شد که لویی شانزدهم و ماری آنتوانت جرأت نکردند که او را احضار کنند زیرا مدتی بود که ژیلبرت آنها را نمی دید و لذا خواستند که به وسیله شاهزاده خانم الیزابت او را احضار کنند. به محض اینکه کلمات نخستین از دهان شاهزاده خانم بیرون آمد، ژیلبرت متوجه گردید که اشتباه نکرده و این احضار از طرف شاه و ماری آنتوانت به عمل آمده زیرا شاهزاده خانم گفت: آقای دکتر، من نمی دانم که آیا شما مساعدتهایی را که در گذشته نسبت به ما کردید فراموش

کرده اید یا نه ولی من هرگز علاقه مندی شما را نسبت به خود و خواهرم، هنگامی که ما از وارن مراجعت کردیم فراموش نخواهیم نمود. ژیلبرت سر فرود آورد و گفت: از مراحم شما سپاسگزارم زیرا در این دوره که مازندگی می کنیم حافظه عبارت از يك صفت کمیاب می باشد و بخصوص سلاطین اگر دارای این صفت باشند بیشتر درخور تحسین هستند. شاهزاده خانم گفت: آقا، اگر منظورتان از این یادآوری برادر من است باید بگویم که اشتباه می کنید زیرا برادر من همواره در فکر شماست و مکرر راجع به شما با من صحبت کرده است.

ژیلبرت گفت: والا حضرت، لابد اعلیحضرت به مناسبت اینکه راجع به يك طبیب صحبت می کردند یادی از من نمودند یعنی شغل طبابت من مورد بحث ایشان قرار گرفت. شاهزاده خانم گفت: بلی آقای دکتر، برادر من به جنبه طبابت شما علاقمند بود منتها می اندیشید که شما دو طبیب هستید، یکی طبیب جسم و دیگری طبیب اجتماع و همان طوری که می توانید بدن يك بیمار را معالجه نمایید می توانید که پیکر اجتماع را هم معالجه کنید. ژیلبرت گفت: اینك بفرمایید که اعلیحضرت برای کداميك از این دو مرا احضار فرموده اند؟ آیا منظورشان این است که من جسم يك بیمار را معالجه کنم یا قصدشان این می باشد که من جسم اجتماع را معالجه نمایم؟ شاهزاده خانم الیزابت که نمی توانست دروغ بگوید گفت: آقا، اعلیحضرت شما را احضار نکرده اند بلکه من شما را احضار کرده ام. ژیلبرت گفت: خانم، بسی خوشوقتم که خود والا حضرت یادی از من فرمودید ولی امیدوارم که مرا برای معالجه بیماری احضار فرموده باشید زیرا می بینم که حال شما خوب است و بی رنگی شما ناشی از خستگی می باشد نه ناشی از بیماری. شاهزاده خانم گفت: آقا، به طوری که متوجه شده اید من بیمار نیستم و شما را برای خودم احضار نکرده ام بلکه برای برادرم احضار نمودم زیرا من برای

برادرم، اعلیحضرت پادشاه فرانسه نگران هستم. دکتر ژیلبرت گفت: خانم، من هم مثل شما برای ایشان نگرانی دارم. الیزابت گفت: آقای دکتر، تصور نمی‌کنم که نگرانی شما برای برادرم شبیه به نگرانی من باشد زیرا من برای مزاج برادر تاجدارم اضطراب دارم.

ژیلبرت گفت: مگر برادر تاجدار شما بیمار است؟ الیزابت گفت: نه، ولی او خیلی در زحمت و نارسااحتی است و اینک درست ده روز، آری ده روز می‌باشد که او يك کلمه حرف با هیچ کس نزده و فقط با من هنگامی که مشغول بازی تخته‌نرد بود صحبت کرد، آن هم برای اینکه کلمات معمولی بازی را بگوید. ژیلبرت گفت: خانم، امروز یازده روز است که برادر تاجدار شما در مجلس شورای ملی حضور به هم رسانید و عایه قانون مربوط به کشیشها اعتراض کرد. مجلس شورای ملی وقتی دید که کشیشها علیه فرانسه شروع به توطئه و تفتین می‌کنند و درصدد هستند که به ضد فرانسه با اشراف و مهاجرین بسازند قانونی تصویب کرد که هر گاه کشیشها نسبت به قانون اساسی و اصول آزادی سوگند وفاداری یاد کردند می‌توانند از املاک خود استفاده نمایند و به شغل خویش ادامه بدهند و گر نه املاک آنها ضبط خواهد گردید و از طرفی برادر تاجدار شما بر طبق قانون اساسی حق وتو دارد و می‌تواند قوانین تصویب شده از طرف مجلس شورای ملی را با این حق از اثر بیندازد و مانع از اجرای آن شود و یازده روز قبل از این برادر تاجدار شما در مجلس شورای ملی حضور به هم رسانید و از حق وتو یا اعتراض علیه قانونی که راجع به کشیشها تصویب شده بود استفاده کرد و گفت آن قانون نباید اجرا شود و چقدر خوب بود که برادر تاجدار شما از همان روز صبح از صحبت کردن خودداری می‌کردند نه اینکه از روز بعد از صحبت خودداری نماید.

الیزابت با حیرت گفت: چطور؟ آیا شما عقیده دارید که برادرم

می‌بایست این قانون را صحه بگذارد؟ و آیا عقیده دارید که وی می‌بایست آن را تصویب کند و با اجرای آن مخالفت ننماید؟ ژیلبرت گفت: والاحضرتا، به عقیده من خوب نبود که برادر تاجدار شما از حق و تسویه این قانون استفاده می‌کرد چون در این موقع يك سيل بزرگ در فرانسه به راه افتاده و برادر تاجدار شما می‌خواهد برای جلوگیری از این سيل با کشیشها همدست شود غافل از اینکه هم کشیشها از بین می‌روند و هم برادر شما. خانم الیزابت گفت: این سيل کدام است؟ آیا شما ژاکوبنها را می‌گویید؟ ژیلبرت گفت: نه خانم، ژاکوبنها در دوره مجلس گذشته قوی بودند ولی امروز آنقدر قوی نیستند و از آن گذشته ژاکوبنها نمی‌خواهند بجنگند در صورتی که ژیروندها، هم قوی هستند و هم سر جنگ دارند. الیزابت گفت: پناه بر خدا، اینها که تیپ جوان مجلس ملی هستند با که می‌خواهند بجنگند؟

ژیلبرت گفت: والاحضرتا، مگر شما به نطق و کلای جوان مجلس گوش نمی‌دهید و نمی‌شنوید که آنها چه می‌گویند؟ مگر اطلاع ندارید که آنها می‌گویند حال که از چهار طرف قصد جنگ و حمله به فرانسه را دارند برای چه ما - یعنی آنها - پیشقدم نشوند و چرا آنها زودتر مبادرت به جنگ نکنند و چرا سر خود را خم نمایند و دو دست را روی سینه بگذارند و منتظر باشند تا وقتی که دیگران بیایند و سرشان را قطع کنند. آنها می‌گویند حال که جنگ اجتناب ناپذیر است همان بهتر که فرانسه مقدم بر جنگ شود و جلو بیفتد و به جای اینکه مانند گوسفند در دست سلاخ مطیع باشد مانند شیر و ببر به شکارچی حمله‌ور شود. خانم الیزابت گفت: پناه بر خدا، زیرا اینها می‌خواهند با امپراطور اطریش که برادر ماست بجنگند، اینها قصد دارند با پادشاه اسپانیا که برادرزاده ماست پیکار کنند، اینها می‌خواهند با دوستان ما در خارج از کشور و اصیل زادگانی که نسبت به ما وفادار مانده‌اند ستیزه



نمایند. تصدیق کنید که دشمنان ما امروز در خود فرانسه هستند نه در خارج از فرانسه و در خارج از این کشور ما غیر از دوست نداریم، آیا می‌خواهید که دلیلی به شما ارائه بدهم؟ ژیلبرت گفت: خانم، بفرمایید، سراپاگوش هستم. الیزابت قدری تردید کرد و گویی که پشیمان شده بود چرا این حرف را زده گفت: آیا شما می‌دانید که چیزی هست که اثر زهر را از بین می‌برد و آن را پاد زهر می‌خوانند؟

ژیلبرت از این سؤال تبسم کرد زیرا این سؤال را از دکتری مانند ژیلبرت کردن بدان می‌مانست که از قصاب پرسند که آیا گوشت پروار را می‌شناسد یا نه و از روستاییان فرانسه سؤال کنند که آیا می‌توانند بین شراب نو و کهنه فرق بگذارند یا خیر. بعد ژیلبرت گفت: بلی خانم، من می‌دانم که پادزهر چیست ولی پادزهر يك داروی بخصوصی نیست زیرا هر زهری دارای يك نوع پادزهر است و هر دوایی يك نوع دوا دارد که اثری معکوس اثر آن می‌بخشد. الیزابت گفت: آه... آه... ژیلبرت گفت: بلی خانم و به‌طور کلی در جهان دو نوع زهر وجود دارد، یکی زهرهای معدنی که از مواد معدنی یعنی از چیزهایی که زیر خاک است به دست می‌آید و دیگری زهرهای نباتی که از نباتات گرفته می‌شود و تفاوت این دو نوع زهر این است که زهرهای معدنی پیوسته معده و روده‌ها را از کار می‌اندازد و زهرهای نباتی پیوسته به سلسله اعصاب آسیب می‌رساند و سلسله اعصاب را از کار می‌اندازد. اینک بگویند زهری که شما می‌خواهید راجع به آن صحبت کنید از نوع گیاهی است یا معدنی؟ الیزابت گفت: من خود نمی‌دانم که این زهر از چه نوع می‌باشد ولی من می‌خواهم يك راز بزرگ را به اطلاع شما برسانم.

ژیلبرت گفت: این راز چیست؟ الیزابت گفت: خیال دارند که برادرم را مسموم کنند. ژیلبرت گفت: آیا شما نسبت به کسی ظنین هستید و تصور

می‌نماید که کسی قصد این کار را داشته باشد؟ الیزابت گفت: بلی آقا. ژیلبرت گفت: این شخص کیست؟ الیزابت گفت: خوانسالار دربار می‌گفت که در بین کارکنان مطبخ سلطنتی شخصی وجود دارد که باید از او برحذر بود. ژیلبرت گفت: برای چه باید از او برحذر باشند؟ الیزابت گفت: این مرد سابقاً در یکی از مغازه‌های قنادی کار می‌کرده و بعد منتقل به دربار شده و اینک در دربار شیرینی می‌پزد و از او شنیده بودند که می‌گفت هرگاه برادرم را مسموم نمایند خیلی به نفع فرانسه خواهد بود. ژیلبرت گفت: خانم، به طور معمول کسانی که می‌خواهند کسی را مسموم نمایند هرگز نام آن را نمی‌برند. خانم الیزابت گفت: با این وصف ما وحشت داریم و به همین جهت برادر تاجدارم تصمیم گرفته که از خوردن نانهای شیرینی خودداری کند و چون نانهای شیرینی را دوست می‌دارد قرار شد که خانم کانپان هر وقت بیرون می‌رود از مغازه‌های شیرینی فروشی پاریس نان شیرینی خریداری نماید و با خود بیاورد و او هم باید دقت نماید که هرگز از يك مغازه نان خریداری نکند و دیگر اینکه ما باید از شکر پرهیزیم زیرا می‌گویند در شکر بهتر می‌توان زهر ریخت زیرا بعضی از زهرها با ذرات شکر اشتباه می‌شود.

ژیلبرت گفت: لابد شما وحشت دارید که مبادا زهر ارسنیک را با شکر مخلوط نمایند؟ شاهزاده خانم گفت: بلی و ملکه مخصوصاً عادت دارد که شربت‌های خود را با شکر شیرین نماید اما بعد از این، شربت خود را با قند شیرین خواهد کرد، ولی ما فقط در مورد شکر و نانهای شیرینی احتیاط نمی‌کنیم بلکه در مورد چیزهای دیگر هم احتیاط می‌نماییم و دستور داده‌ایم که نان و شراب را هم از خارج تهیه کنند و زیر میز غذاخوری محلی را به وجود آوریم که نان و شراب و شیرینی را در آنجا می‌گذاریم و وقتی خدمه وارد اطاق می‌شوند تصور می‌کنند که ما از نان و شرابی که آنها آورده روی

میز نهاده‌اند می‌خوریم در صورتی که ما نان و شراب واقع در زیر میز را صرف می‌نماییم. با این وصف هنگام غذا خوردن و بعد از صرف غذا همه مضطرب هستیم و اندیشه داریم که مبادا يك مرتبه حال برادرم بر هم بخورد و رنگ او سفید شود و بگوید که ناراحت شده است. ژیلبرت گفت: خانم، بدو اجازه بدهید به عرض برسانم که من از این تهدیدهای مربوط به مسموم نمودن برادر تاجدار شما نمی‌ترسم یعنی فکر می‌کنم که هیچ‌کس در صدد مسموم کردن او برنخواهد آمد و در ثانی هرگاه برادر تاجدار شما نگران است من حاضرم که شبها در کاخ تویلری بخوابم و اگر يك اطاق به من بدهند من حاضرم شبها در کاخ سلطنتی بخوابم.

شاهزاده خانم الیزابت گفت: برادر من از مسمومیت نمی‌ترسد ولی ما خیلی وحشت داریم. ژیلبرت گفت: در هر صورت من در انواع زهرها مطالعاتی دارم و می‌توانم برای تقریباً تمام زهرها پادزهر تهیه کنم ولی اگر برادر تاجدار شما میل می‌داشتند ممکن بود که به زودی وضعی به وجود بیاید که ایشان از هیچ خطری نترسند. صدایی گرم و ملیح از عقب دکتر ژیلبرت شنیده شد که گفت: آقای دکتر، برای این کار چه باید کرد؟ ژیلبرت قبل از اینکه روی خود را برگرداند فهمید که گوینده آن صدا ماکه است و روی خود را برگردانید و سرفروود آورد و گفت: خانم، من هم اکنون در حضور والاحضرت شاهزاده خانم وظیفه جان‌نثاری خود را تقدیم کردم و آیا لازم است که وظیفه جان‌نثاری خود را حضور علیاحضرت نیز تقدیم کنم؟ ملکه گفت: نه آقای دکتر زیرا آنچه شما گفتید من شنیدم و این که به اینجا آمدم برای این بود که بدانم نظریه و احساسات شما نسبت به ما چگونه است. ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، مگر شما نسبت به پایداری نظریه و احساسات من تردیدی داشتید؟ ملکه گفت: آخر در این ایام به قدری نظریه‌ها تغییر می‌کند و آنقدر مردم عقیده خود را تجدید می‌نمایند که انسان نمی‌داند به

که اعتماد نماید. ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، لابد به همین جهت است که علیاحضرت تصمیم دارید که ناربون را به سمت وزارت به حضور بپذیرید در صورتی که می‌دانید این مرد از همدستان حزب فویان و از کسانی است که خانم استال برای وزارت در نظر گرفته است.

ملکه از این حرف تکان خورد زیرا او تصور نمی‌نمود که ژیلبرت از این موضوع اطلاع داشته باشد و بداند که وی تصمیم دارد شخصی را که به هیچ وجه مورد علاقه آزادیخواهان و انقلابیون نیست به وزارت بپذیرد و گفت: آقا، آیا شما این انتخاب را نمی‌پسندید؟ ژیلبرت گفت: خانم، شاید این هم آزمایشی از طرف اعلیحضرت پادشاه فرانسه باشد ولی بعد از اینکه اعلیحضرت همه را آزمود آن وقت شاید به فکر بیفتد از آنجایی که تا کنون شروع نکرده است شروع نماید و کسی را روی کار بیاورد که می‌بایست روز اول روی کار بیاید. ملکه که دید ژیلبرت اسم خانم استال را به بدی یاد کرد گفت: آیا شما خانم استال را می‌شناسید؟ ژیلبرت گفت: بلی علیاحضرتا، من این افتخار را داشتم و هنگامی که از باستیل خارج شدم برحسب تصادف او را ملاقات کردم یعنی می‌خواستم به ملاقات آقای نکر بروم و خانم استال را ملاقات کردم و از زبان او شنیدم که من برحسب امر علیاحضرت ملکه به باستیل افتاده بودم. ملکه قدری سرخ شد و گفت: آقای دکتر، قرار بود که دیگر راجع به این موضوع صحبت نکنیم. ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، من نمی‌خواستم راجع به این موضوع صحبت کنم و فقط خواستم جواب علیاحضرت را بدهم. ملکه گفت: نظریه شما نسبت به آقای نکر چیست؟

ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، این مرد يك آلمانی است و روحیه او معجونی است که گاهی بزرگ و زمانی کوچک است و من نتوانستم پی ببرم او چه موقع دارای ثبات روح می‌باشد. ملکه گفت: عجب! آقای دکتر ژیلبرت، مگر شما نبودید که این مرد را به شاه توصیه کردید و شاه را

و داشتید که او را به وزارت بپذیرد؟ ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، من در آن موقع دیدم که این مرد محبوبیت دارد و مردم از او خوششان می‌آید و در خیابانها برای او فریاد زنده باد می‌زنند و به همین جهت به شاه توصیه کردم که او را وزیر کند تا از محبوبیت او استفاده نماید. ملکه گفت: نظریه شما راجع به خانم استال چیست؟<sup>۱</sup> ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، این خانم دارای يك بینی بزرگ و اندامی فربه است. ملکه از این حرف تبسم کرد زیرا هر زن زیبایی وقتی بشنود که در حضور او يك زن دیگر را زشت می‌خوانند خوشحال می‌شود و لذا گفت: ادامه بدهید. ژیلبرت گفت: خانم استال از حیث حرکات و ژستها خشن است و ظرافت زنانگی ندارد و صدای او مانند مردها می‌باشد، با این وصف زیادتیر از ۲۵ سال از عمر او نمی‌گذرد و گردنی بلند و فریبنده و دندانهایی سفید و موهایی سیاه دارد.

ملکه گفت: من می‌خواستم بدانم نظر شما راجع به معنویات و روحیه این زن چیست. ژیلبرت گفت: این زن به قدری هوش دارد و آن قدر خوش صحبت است که هر گاه بزرگترین دشمنان وی نیم ساعت با او صحبت کنند دوست او خواهند شد. ملکه گفت: منظور من استعداد سیاسی این زن بود و می‌خواستم بدانم که نظریه شما در خصوص استعداد سیاسی او چیست. ژیلبرت گفت: این زن در نویسندگی دارای استعداد زیاد است ولی در سیاست چندان استعداد ندارد و با اینکه از او تعریف می‌کنند ولی من اطلاع دارم که وی در این رشته فاقد بصیرت وافی می‌باشد و گرنه سالن ادبی خود را اختصاص به اشراف یا کسانی که او تصور می‌کند که جزو

---

۱. خوانندگان نباید حیرت کنند که چرا الکساندر دوما در این فصل راجع به این زن صحبت می‌کند چون خانم استال یکی از زنهای نویسنده و معروف فرانسه بلکه اروپا است و در زمان انقلاب با آزادیخواهان و انقلابیون فرانسه به خوبی رفتار نکرد - مترجم.

اشراف هستند نمی‌کرد. امروز که اشراف و اصیل‌زادگان فرانسوی از این کشور مهاجرت کرده‌اند سالن پذیرایی خانم دواستال مرکز آمد و رفت انگلیسیها شده و چون خانم دواستال از تاریخ انگلستان و آداب و رسوم آن مملکت اطلاع ندارد هر انگلیسی را که به عنوان یکی از اشراف به او معرفی می‌کنند به تصوراتی که وی يك خانواده هزارساله دارد، در سالن خود می‌پذیرد غافل از اینکه در انگلستان رسم است که هر سال عده‌ای از عوام الناس بر حسب امر پادشاه آن کشور نجیب می‌شوند و جزو طبقه اشراف می‌گردند در صورتی که بعضی از آنها شاید پدر خود را نمی‌شناسند و در هر حال خانم دواستال خیلی اشراف و زندگی اشرافی را دوست می‌دارد و این موضوعی است که امروز مردم تصویب نمی‌نمایند و نمی‌خواهند دیگری را طرفدار طبقه اشراف ببینند و به واسطه همین علاقه است که خانم استال، ناربون را برای وزارت در نظر گرفته و جلو انداخته است.

ملکه گفت: آه، پس شما عقیده دارید که او چون ناربون را یکی از اشراف می‌داند می‌خواهد او را وزیر نماید؟ ژیلبرت گفت: من در ناربون هیچ مزیتی جز اینکه وی جزو طبقه اشراف است نمی‌بینم زیرا او چیز دیگری ندارد، نه دارای معلومات است و نه دارای استعداد، نه هنر دارد و نه لیاقت. ملکه خندید و گفت: آقای دکتر، در کشور ما کسی نیست که به اندازه ناربون برای اصیل‌زاده بودن فاقد صلاحیت باشد زیرا این مرد حتی پدر خود را نمی‌شناسد و نمی‌داند که بوده است. ژیلبرت در جواب ملکه تبسم کرد و گفت: علی‌احضرتا، همه پدر ناربون را می‌شناسند منتها نمی‌خواهند که در سوابق زندگی او کاوش کنند و پدرش را معرفی نمایند. ملکه گفت: آقای دکتر، چون من بالاخره زن هستم از این نوع صحبتها خوششم می‌آید و این حرف شما حس کنجکاوی مرا تحریک کرد زیرا چگونه همه پدر ناربون را می‌شناسند ولی او خود پدر خویش را نمی‌شناسد؟

ژیلبرت سر را پایین انداخت و گفت: خانم، این موضوع یکی از اسرار سلطنت فرانسه است. ملکه گفت: به فرض اینکه چنین باشد من برای وقوف بر این راز صلاحیت دارم زیرا تصور می‌کنم که من نیز شريك سلطنت فرانسه هستم.

ژیلبرت سر فرود آورد و گفت: علیاحضرتا، مدتی قبل از این در فرانسه، فرقه ژزوویت که لابد در پیشگاه علیاحضرت معروف است از نوشته‌ها و فعالیت‌های انقلابی چند نفر از نویسندگان بزرگ و متفکرین عالیمقام این کشور دچار وحشت می‌شود زیرا می‌فهمد که آنها با کتابها و آثار ادبی خود زمینه را برای وقایع امروز که می‌بینیم فراهم می‌نمایند و فرقه ژزوویت نمی‌خواست که وقایع امروز صورت وقوع پیدا نماید.<sup>۱</sup> این بود که نفوذ و قدرت خود را به کار انداخت تا اینکه عده‌ای از نویسندگان و متفکرین مزبور را از فرانسه تبعید نماید ولی آن فرقه به يك مانع بزرگ برخورد کرد و آن حمایت خانم دوپمپادور معشوقه علیحضرت لویی پانزدهم از نویسندگان و ادبا و متفکرین بود. علیحضرت لویی پانزدهم آنقدر به معشوقه خود علاقه داشت که فرقه مزبور دید که مبارزه با آن زن، برای او بسیار دشوار می‌باشد و لذا فکری عجیب - البته برای ما - کرد زیرا این فکر برای فرقه ژزوویت غریب نبود و آنها در گذشته هم از این نوع کارها کرده بودند. فکر مزبور این بود که به جای يك عشق که همانا عشق معشوقه است، در دل لویی پانزدهم دو عشق را به وجود بیاورند، یکی عشق به معشوقه و دیگری عشق به فرزند تا این دو عشق، بر عشق پادشاه فرانسه نسبت به خانم دوپمپادور غلبه نماید و او را از نظر لویی پانزدهم بیندازد.

فرقه ژزوویت برای حصول به این منظور از راهی که خود می‌دانست

۱. راجع به فرقه ژزوویت در باورقی‌های گذشته توضیح داده‌ایم - مترجم.

چیست، وارد شد و یکی از دختران لویی پانزدهم را واداشت که حاضر گردد علاوه بر اینکه فرزند پدر می‌باشد معشوقه او هم بشود و از آن عشق حرام و مخوف که برای افراد عادی حتی فرض آن هم دشوار است يك پسر به وجود آمد و آن پسر همین آقای ناربون محسوب می‌شود که اکنون باید بر مسند وزارت تکیه بزنند، بنابراین همه می‌دانند که ناربون فرزند لویی پانزدهم است ولی کسی جرأت ندارد که این موضوع را بر زبان بیاورد یا اینکه جرأت ندارد که در این خصوص کنجکاوی نماید و تا مبداء جلو برود، چه در این صورت برای سلطنت فرانسه خوب نیست و بهتر آن که، بخصوص در این دوره، کسی نفهمد که لویی پانزدهم با یکی از دختران جوان و زیبای خود روابط نامشروع داشته است زیرا این موضوع در حال حاضر سلاحی برآمده به دست مخالفین سلطنت فرانسه خواهد داد و آنها به وسیله این سلاح که نیروی تبلیغی بزرگی دارد می‌توانند بیش از آنچه تاکنون اسباب زحمت فراهم کرده‌اند، برای سلطنت این کشور موجبات تصدیع فراهم نمایند.

ملکه گفت: پس ما نباید آقای ناربون را به سمت وزیر فرانسه انتخاب کنیم؟ ژیلبرت گفت: بلی خانم و شما نباید این کار را بکنید و بهتر این است شخصی را که بعد از ناربون وزیر خواهید کرد از هم اکنون وزیر نمایید. ملکه گفت: این شخص کیست؟ ژیلبرت گفت: این شخص دوموریه می‌باشد. ملکه گفت: چگونه ما شخصی را که در گذشته فقط يك سرباز عادی بوده امروز به سمت وزارت انتخاب نماییم؟ ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، این مرد اگر در گذشته يك سرباز عادی بوده گناهی ندارد چون وقتی به سن رشد رسید با اینکه اصیل زاده بود دید که نمی‌تواند برای وصول به درجه افسری درقشون تحصیل کند و لذا به سمت يك سرباز عادی وارد قشون شد. او در سن بیست سالگی در يك جنگ مقابل شش



نفر سوار خصم قرار گرفت که با شمشیر چندین ضربه بر او وارد آوردند که هر ضربتی برای قتل يك نفر کفایت می کرد ولی این مرد با وجود دریافت ضربات مزبور، تحمل نمود و تسلیم نگردید و آنقدر استوار ماند تا اینکه دیگران رسیدند و او را نجات دادند، ولی بعد نظر به اینکه ثروت نداشت و فاقد حامی بود در درجات پایین نظامی باقی ماند و ترقی نکرد در صورتی که هوش قابل ملاحظه و لیاقت وی اقتضا می نمود که بالا برود.

ملکه گفت: ولی او این هوش قابل ملاحظه و لیاقت را در دوره سلطنت لویی پانزدهم صرف جاسوسی کرد. ژیلبرت گفت: خانم، این مرد در دوره سلطنت لویی پانزدهم مثل بسیاری از درباریهای آن عهد، بدون اطلاع وزرا با شاه مکاتبه می کرد و اطلاعاتی به شاه می داد ولی این از امور جاری آن عصر بود و نامش را سیاست و دیپلماسی می گذاشتند، نه جاسوسی. امروز هم اگر کسی بخواهد اسم دیپلماسی را جاسوسی بگذارد زود می تواند این دو را با هم عوض بکند زیرا فلان سفیر کبیر که محرمانه گزارشی را به عرض علیاحضرت می رساند و آن گزارش مثلاً مربوط به آلمان یا ایتالیا است، می توان نام عمل سفیر کبیر را جاسوسی گذاشت در صورتی که او دیپلماسی به کار برده است. ملکه که بصیرت زیاد در امور سیاسی داشت و بسیاری از اشخاص سیاسی را با سوابق آنها می شناخت گفت: آقای دکتر ژیلبرت، این دوموریه مردی است که به هیچ اصل و پرنسپیی وفادار نمی باشد و کسی نمی داند آیا این مرد طرفدار راستی و درستی است یا طرفدار نادرستی و کجی و آیا این مرد به دیگران وفادار است یا بیوفای و در امور سیاسی همواره، مانند آنهایی که نان را به نرخ روز می خورند، دو طرف را در مد نظر می گیرد. من خود از آقای شوارزول صدر اعظم فرانسه شنیدم که می گفت وقتی او می خواست جزیره کورس را منضم به خاک فرانسه نماید دوموریه دو نقشه به او ارائه داد در صورتی که هر دو

ضد و نقیض بود و در يك نقشه نشان می‌داد که چگونه جزیره کورس را باید تصرف کرد و در نقشه دیگر نشان می‌داد که چگونه جزیره کورس می‌تواند خود را آزاد کند.

ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، آنچه در نظر آقای شوازل دلیل بر دورویی و بی‌ارادگی و تذبذب جلوه کرده، دلیل بر وسعت نظر و عمق اطلاعات این مرد می‌باشد چون این مرد توانست هم نقشه خود را برای تصرف جزیره کورس ارائه بدهد و هم نقشه حریف را، هم نشان بدهد که چگونه فرانسه می‌تواند جزیره کورس را تصرف کند و هم بفهماند که چگونه آن جزیره می‌تواند خویش را نجات بدهد و این بزرگترین مدرک لیاقت يك سردار جنگی است که در میدان کارزار بتواند از نقشه حریف خود، با هوش و مآل‌اندیشی اطلاع حاصل نماید. ولی به طوری که بر خاطر علیاحضرت پوشیده نیست وقتی فرانسه خواست جزیره کورس را تصرف نماید، دوموریه برای اجرای آن نقشه که مبتنی بر تصرف جزیره کورس بود فداکاری کرد. ملکه که از دوموریه بدش می‌آمد و حاضر نبود که مدح او را بشنود گفت: آقای دکتر، اگر روزی ما دوموریه را به وزارت انتخاب نمایم مانند این است که به تمام اروپا اعلان جنگ می‌دهیم. ژیلبرت گفت: علیاحضرت، اعلان جنگ از طرف فرانسه به دول اروپا داده شده است و اعم از اینکه دوموریه وزیر بشود یا نشود تغییری در این عزم داده نشده و ملت فرانسه که خود را در معرض خطر حمله دول دیگر می‌بیند تصمیم گرفته پیش‌دستی کند یا اینکه برای جنگ آماده باشد و آیا به عرض علیاحضرت رسیده است که تا امروز ششصد هزار فرانسوی داوطلب شده‌اند که سلاح به‌دست بگیرند و وارد جنگ شوند و آیا به عرض رسیده که در ولایت «ژورا» زنهای فرانسوی اعلان کرده‌اند که آنها موافق هستند که تمام مردان آنها به جنگ بروند و گفته‌اند که هرگاه دولت به آنها نیزه

بدهد آنها تقبل می نمایند که از ولایت ژورا در قبال حمله دیگران دفاع کنند؟  
 ملکه گفت: آقا، اکنون شما کلمه ای را به کار بردید که سبب ارتعاش  
 من شد و من از شنیدن آن بر خود لرزیدم. ژیلبرت گفت: علیاحضرتا،  
 بفرمایید این کلمه چه بود که من دیگر آن را به کار نبرم. ملکه گفت: این  
 کلمه، «نیزه» می باشد و من بر اثر شنیدن این کلمه نیزه های دو سال قبل را  
 به خاطر آوردم و هنوز منظره سرهای بریده دو نفر از مستحفظین خود را  
 فراموش نمی کنم که مردم، بر نیزه زده بودند. ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، با  
 این وصف اینک در فرانسه يك زن جلو افتاده و در صدد برآمده که از مردم  
 اعاناتی دریافت شود و سرمایه ای بوجود بیاورد تا اینکه به مصرف ساختن  
 نیزه جهت جنگ برسد و این زن دارای فرزند هم می باشد. ملکه گفت: و  
 لابد باز يك زن که دارای فرزند هم هست به وسیله انقلابیون شما دستور  
 داده که همه شبکلاه قرمز که به رنگ خون است بر سر بگذارند. ژیلبرت  
 گفت: علیاحضرتا، شما اشتباه می فرمایید زیرا منظور از عمومی کردن  
 شبکلاه این نبود که به جنگ بروند بلکه آزادیخواهان فرانسه می خواستند  
 کاری کنند که مردم از حیث ظاهر با یکدیگر متساوی باشند و چون  
 نمی توانستند دستور بدهند که همه مردم از يك رنگ و يك جنس لباس  
 بپوشند، گفتند که همه يك کلاه بر سر بگذارند و این کلاه را از نوع  
 ارزانترین و پست ترین کلاه ها انتخاب نمودند و آن شبکلاهی است که  
 روستایان فرانسه در تمام عمر و تمام فصول سال بر سر می گذارند.

و اما اینکه گفتند رنگ این شبکلاه قرمز باشد برای شباهت به رنگ  
 خون نیست، بلکه از این جهت آن را قرمز خواستند که رنگی نشاط آور و  
 درخشنده است و به ثبوت رسیده که طبقات عادی مردم و آنهایی که ساده هستند  
 رنگ قرمز را دوست می دارند و به همین جهت در هر قوم و ملت، هر قدر  
 شماره افراد ساده زیاده باشد بیشتر در آن جماعت لباسهای قرمز دیده می شود

و یکی از علل اینکه دوشیزگان روستایی این همه رنگ قرمز را دوست دارند  
سادگی آنها است. ملکه که می‌دید دکتر ژیلبرت برای هر يك از گفته‌ها و  
ایرادهای او جوابی دارد خواست که با يك لطیفه کنایه‌دار، به این صحبت‌ها  
خاتمه بدهد و گفت: بسیار خوب آق‌سای دکتر، تصور می‌کنم روزی هم  
خواهد آمد که شما در حالی که شبکلاه قرمز بر سر دارید و به يك دست  
نیزه گرفته‌اید نبص بیماران خود را معاینه نمایید و برای آنها نسخه بنویسید.  
ملکه این را گفت و رفت و خانم الیزابت خواست که دنبال زن برادر  
خود برود، ولی ژیلبرت با صدایی عاجزانه گفت: والاحضرتا، آيا شما  
اعلیحضرت را دوست می‌دارید و به برادر تاجدار خود علاقمند هستید؟  
الیزابت گفت: من نسبت به برادر خود احساساتی بیش از علاقه دارم و او را  
می‌پرستم. ژیلبرت گفت: در این صورت آيا ممکن است اندرزی به برادر  
تاجدار خود بدهید؟ الیزابت گفت: چه کسی این اندرز را به برادرم می‌دهد؟  
ژیلبرت گفت: من این اندرز را می‌دهم و از شما خواهشمندم که آن را به  
اعلیحضرت برسانید. الیزابت گفت: چون اندرز شما به طور قطع در خور  
توجه است خواهش می‌کنم زودتر بگویید چیست. ژیلبرت گفت: والاحضرتا،  
خواهشمندم به اعلیحضرت توصیه نمایید که وقتی وزارت پیشنهاد شده از  
طرف حزب فویان و خانم دو استال ساقط شد، که به طور قطع زود ساقط  
می‌شود، آن وقت وزیری را انتخاب نمایند که امشب کلاه قرمز عمومی،  
همین کلاه قرمز که علیاحضرت ملکه از آن ترسید، بر سر داشته باشد.  
بعد ژیلبرت مقابل شاهزاده خانم تعظیم نمود و از اطاق خارج گردید.



